VipRoman

Magic Library

Once you have read a book you care about, some part of it is always with you.

Louis L'Amour

https://t.me/VipRoman

کافه آکات
3
به قلم زهرا

کافه آگات

به قلم زهرا

خلاصـــه: زندگی کیارش کامیاب به دنبال حرکت انتقام جویانه ی هومن، ســـــرایدار ویلای پدرش با زندگی هانیه، خواهر هومن گره می خوره

#پارت_1

هر چه هوا رو به تاریکی می رفت کافه شلوغ تر می شد.
جعفری تازه را روی پاســـتایی که ازش بخار بلند می شـــد ریختم و به بردیا تحویل دادم.
باران غر می زد:
-امروز به شکل غیرطبیعی شلوغه وای خدا پاهام شکست. از مشـــتری های میز هشـــت متنفررررم! بچه جغله های جو زده چه سیگاری ام دود می کنن!

واکنشی به حرافی اش نشان ندادم. فنجان های قهوه را روی سینی گذاشتم و گفتم:

-میز دوازده.

خسته ام اما بخاطر قولی که به شهاب برای باشگاه داده بودم، همه چیز را به باران و بردیا سپردم و به خانه ام یا بهتر است بگویم سوئیتم که درست طبقه ی بالای کافه بود رفتم تا آماده شوم.

پشت سر گذاشتن آن ترافیک سرسام آور اعصابم را تحلیل می برد. وقتی رسیدم ساعت هشت و نیم بود.

ماشینم را در محوطه پارک کردم و پیاده شدم. نگهبان های قوی هیکلی که مقابل در ایستاده بودند مرا می شناختند و به محض دیدنم کنار کشیدند:

-خوش اومدید آقا.

سری برایشان تکان دادم و وارد باشگاه شدم. کمی بیش از حد تصورم شلوغ بود. برخی دور میزهای بیلیارد تجمع کرده اند، برخی گوشه کنار مشغول گپ و گفت و خنده اند، برخی هم پای بار نشسته اند.

شـــهاب خیلی زود مرا دید و به ســـویم آمد. تیپم را برانداز کرد. تیشرت مشـکی را زیر کاپشـن بادی ام پوشـیده بودم. پاچه های شـلوار روی نیم بوت های اسـپرتم جمع شـده. کلاه کاپشن را از سرم برداشتم و سلام کردم.

به بازویم کوبید:

-لامصب خودم رو جر دادم کت و شلوار مارک پوشیدم سه ســـاعت جلو آینه مو حالت دادم و تو همینجور شـــلخته خوشتیپ تری! غزل کو؟

-کار داشت نیومد.

از جعبه ی فلزی ســـیگاری تعارفم کرد. مارلبرو را میان لب هایم گذاشتم و شهاب برایم روشن کرد.

-سـیاوش می خواد باهات بازی کنه. دیوث تا الان دو نفر رو بُرده. بریم سر میز؟

پک عمیقی زدم و گفتم:

-بریم.

به یکی از میز های بیلیارد میان سـالن نزدیک شـدیم. صـدای ضرب آهنگ در سرم پیچید. دو مرد و دو زن سر میز بودند.

سـیاوش و انوش و...با دیدن مرسـده و مانلی آبرو بالا انداختم. خوب شد غزل نیامد!

-اینا چی میگن؟

-با دخترعموهامون مهربون تر باش!

خواهرها همزمان متوجهم می شـوند. چشـم های براق و متکبر مانلی رویم بالا پایین رفت.

سـلام جمعی دادم و دسـت هایشـان را به ترتیب فشرـدم. مانلی بی تفاوت بود و مرسـده لبخند طعنه آمیزی بر لب داشت:

-چطوری پسرعمو؟

از "پسرعمو" گفتنش تمسخر چکه می کرد!

کوتاه جواب دادم:

-خوب.

پسرـی با لباس فرم آمد و کاپشـنم را گرفت. پسرـی دیگر با سینی جام های شراب رسید و تعارف کرد.

سیاوش پرسید:

-شرط؟

سیگارم را در جاسیگاری خاموش کردم:

-من شرط پولی نمی بندم.

-خب هرکی باخت باید لباس فرم پیشـــخدمت بپوشـــه و تا اخرشب سرویس بده.

لبخند زدم:

-باش.

قبل از شروع بازی جام ها را بهم کوبیدیم و شـــات ها را بالا رفتیم.

شهاب گفت:

-مطمئنم لباس فرم بهت میاد سیا!

سـیاوش راک را از روی توپ ها برداشـت و کیو را به دسـت گرفت و و گچ را به سرش سایید.

-به داداشت بیشتر میاد عزیزم!

بازی شروع شـــد. ســـنگینی نگاه مانلی تمرکزم را بر هم می زد اما سعی داشتم بی توجهی کنم.

همانطور که از جانب خودم انتظار می رفت بازی با بُرد من به پایان رسید.

مرسده با خنده دست زد:

-سیا بدو برو برام آب پرتقال بیار.

سیاوش فحشی نثارم کرد و گفت:

-فقط شانس داری.

لبخندی نثارش کردم که با ناسزایی دیگر فاصـــله گرفت تا لباس فرم بپوشد و به قول خودش سرویس بدهد.

وقتی برمیگردد بچه ها آنقدر سر به سرش می گذارند و دســـتور می دهند که ســـینی را جلوی صـــورتش می گیرد و نمایشی، شانه هایش به گریه می لرزد.

در نهایت با صدایی زنانه نفرینم کرد که الهی کچل بشوم!

شـــهاب کنارم روی مبل ســـه نفره نشـــســـت و در جواب او گفت:

-داداش من کچلشم خوشتیپه!

جو که کمی آرام تر شد شهاب زیر گوشم گفت:

-چه خبر ته تغاری چاوش؟ اوضاع احوال کافه چطوره؟

می دانست از این لفظ ته تغاری تا چه اندازه متنفرم و با این حال دست از حرص دادنم بر نمی داشت.

-خوبه.

-فردا میام دنبالت.

برای لحظه ای برنامه ی شـــمال فراموشـــم شـــد و با اخم پرسیدم:

-میای دنبالم؟!

-یادت رفت؟ داریم می ریم شـــمال. تولد نیاز رو می خوان اونجا بگیرن.

آبرو بالا انداختم و آهانی لب زدم. اگر پای نیاز به میان نبود نمی رفتم. حوصله ی هیچکدامشان را نداشتم.

با بی میلی آغشته به خونسردی گفتم:

-اوکی.

**

#پارت_2

سرم را با خسـتگی روی میز گذاشـتم و پلک بسـتم. به قدری خوابم می آمد که دیگر نمی توانستم روی لباس تمرکز کنم.

صدای فائزه در آمد:

-هانی؟ تو چته امروز؟

به سرعت گردنم را بالا کشـــیدم و چشـــمان خمارم را به صورت گرد و سفیدش دوختم:

-دیشـــب تا صـــبح بیدار بودیم ویلا رو تمیز می کردیم. تموم بدنم کوفته ست!

و اضـافه نکردم آن همه فعالیت و اسـترس موعد ماهانه ام را جلو انداخت دردِ دل و کمر، نفسم را بریده.

-عه؟ دارن میان ارباب ها؟

سر همه ی دخترها سـمت من چرخید. چشـمان براق آنها و لحن پر طعنه فائزه به خنده ام انداخت.

-آره امشـب می رسـن. در و پنجره ها هم همه بسـته بودن نمی دونم اون همه گرد و خاک از کجا اومده.

و با اندیشـیدن به آنکه سـاعت ها مجبورم پای گاز بایسـتم آه از نهادم برخاست.

فائزه گفت:

-پس می خوای این لباس رو ببر خونه تکمیل کن چون شنبه باید بار رو بفرستیم بره.

پیشنهاد خوبی ست. می توانستم شب بعد از آنکه کامیاب ها رسیدند و خیالم بابت پذیرایی راحت شد بیدار بمانم و کار را تمام کنم.

پس سر تکان دادم:

-آره بهتره چون فکر نکنم تا یک ساعت دیگه هم بشه کاریش کرد.

لبخند مهربانی زد:

-اوکی عزیزم.

ساعت یک بود که فائزه تعطیل کرد و اولین نفرات من و سروناز و یگانه بودیم که از تولیدی خارج شدیم.

دخترها هیجان زده اند و مدام سوال می پرسند:

-همه شون میان؟

-چند روز می مونن؟

-شهابم هست؟ کیارش چطور؟

-وقتی اومدن ما رو به یه بهونه ای بکشون ویلا. خب؟

-ولی از اون دختر و عروس چاوش خانه انقدررر بدم میاد هانی! چطوی تحملشون می کنی؟

-هی خدا پول رو به کیا میدی!

آنقدر خســـته ام و درد دارم که خندیدن هم برایم ســـخت است!

به ویلا که رسیدم سروناز گفت:

-می خوای بیایم کمکت؟

-نه بابا دیگه چیزی نمونده فقط باید شام درست کنم.

یگانه شانه ام را فشرد:

-پس اگه کاری داشتی بهمون خبر بده میایم خب؟

گونه هایشان را بوسیدم و تشکر کردم.

آنها که فاصله گرفتند در را باز کردم و وارد باغ شدم.

هومن هنوز نیامده بود. خودم را کشـــان کشـــان به خانه سرایداری رساندم.

مسکن خوردم و دوش کوتاهی گرفتم.

با سرکی که در یخچال کشـــیدم فهمیدم متاســـفانه از غذای دیروز چیزی نمانده.

پس ماهی تابه را روی گاز گذاشـــتم و تکه ای کره داخلش انداختم.

باید نهار می خوردم و کمی اســـتراحت می کردم و مشـــغول تدارک دیدن شام می شدم.

گوجه ها و سـیر رنده شـده را همراه یک قاشـق رب در تابه می ریزم و تخم مرغ را می شکانم.

وقتی هومن رسید املت خوش رنگ دیگر آماده بود.

سلامش دادم و گفتم:

-املت زدم لباس عوض کن بیا.

در جوابم سری تکان داد و به تنها اتاق خانه مان رفت.

سفره را پهن کردم. سبزی خوردن و آب و کمی هم سیر ترشی بردم.

هومن با لباس های راحتی برگشت و سر سفره نشست.

-دستت درد نکنه.

نگاه غمگینم را از صورت همیشه سرد و بی حسش گرفتم و در جوابش زمزمه کردم:

-نوش جون.

تکه ای از نان لواش را کند و پرسید:

-تو ویلا دیگه کار نمونده؟

سرم را بالا انداختم:

-نه فقط باید غذا درست کنم.

-یخچال رو صبح پر کردم.

-از کارت خودت خریدی؟

-نه چاوش خان سه تومن زد به کارتم.

-خوبه.

-زیاد دور و بر شهاب و شاهرخ و پسرعمه هاشون نباش.

لبخند زدم:

-دور و بر کیارش باشم عیب نداره؟

اعتنایی به لحن شیطنت آمیزم نکرد و جدی گفت:

-کیارش فرق داره. شبیه این ها نیست.

در تایید حرفش گردن خم کردم. راســـت می گفت. کیارش فرق داشت.

تَه املت را که درآوردیم، هومن سفره را جمع کرد و گفت:

-تو برو یه کم بخواب من تابه رو می شورم.

ملتمسانه نالیدم:

-هومن تو رو خدا درست بشوری ها. نشه مثل اون سری مجبور شدم همه ظرف ها رو خودم از اول بشورم!

لگدی به پایم کوبید:

-دیگه پرو نشو!

خواب یک ساعته ی عصرگاهی کمی سرحالم می آورد و دردم را تسکین می دهد.

در ذهنم چیزهایی را که باید آماده می کردم مرور کردم.

قبل از هرچیزی مقداری گوشت گاو برای آپلو بردم.

مقابل لانه اش ایستادم و صدایش کردم:

-آپو؟ بیا برات غذا آوردم پسر.

چهره ی با ابهتش را که دیدم لبخند زدم و ظرف را جلویش گذاشتم:

-گوشت بشه به تنت.

و دستی روی سر و گوش هایش کشیدم که چشم هایش مظلوم شد.

خیالم که از او راحت شـد به داخل ویلا بازگشـتم. جلال و جبروت اینجا هرگز برایم عادی نمیشد. از هر وسیله و اثاثی اعلاترین جنسش وجود داشت. با خودم اندیشیدم وقتی در ویلایشـان این همه تجمل و هزینه صرف شـده، پس خانه شان در تهران باید چطور باشد؟

نفسی_ آزاد کردم و به آشـپزخانه برگشـتم. با توجه به آنکه صبورا خانم، همسر_چاوش خان عادت داشت پیش از غذا کمی سوپ میل کند، لوازم سوپ قارچ و شیر را آماده کردم. گزینه ی بعدی مرغ شکم پر است.

#پارت_3

صرف نظر از حال ناخوشـم، آشـپزی از کارهای مورد علاقه ام بود و سرم را گرم می کرد. گذر زمان را متوجه نشـدم و وقتی به خودم آمدم که ساعت از هفت گذشته بود.

زیر سوپ را بیشتر کردم تا غلیظ شود و مرغ ها را هم در فر قرار دادم.

درد کمر برگشـــته بود و وقتی خودم را در آینـه ی بـالای کنسول دیدم از پریدگی رنگم شگفت زده شدم.

زیر لب نق زدم:

-الان چه وقت شمال اومدن بود آخه!

چشـــمانم از روی آینـه پایین لغزید و بر قـاب عکس هـا نشست.

از اینکه در عکس ها اثری از کیارش ندیدم دلم گرفت.

صدای هومن حواسم را از تصاویر پرت کرد.

-یه ربع دیگه می رسن. همه چی آماده ست؟

نگاهم را در پذیرایی بزرگ به حرکت درآوردم:

-آره.

هومن درجه حرارت پکیج ها را بیشتر کرد.

مدام چشم های ناراضی اش را روی خودم می دیدم.

-چیه؟

لبش را به دندان گرفت:

-لباست خوب نیست.

بهت زده به هودی گشاد و شلوار جین راسته ام خیره شدم. هربار که کامیاب ها می آمدند این بساط را داشتیم.

-دیگه گل و گشاد تر از این چیزی نداشتم بخدا. بابا پسرهای اینا اشاره کنن صدتا دختر از سر و کولشون بالا میرن. خیلی خوشگل تر و ترگل ورگل تر از منم سراغ دارن. انقدر خودت رو اذیت نکن داداش من!

دهانش که به گفتن حرفی باز شد صدای بوق از پشت در باغ آمد.

شتاب زده سمت در دوید و اهرم را بالا کشید.

چهارتا ماشین دنبال هم وارد باغ شدند و من فاتحه ی خودم را خواندم:

-یا حضرت عباس! کارم در اومد!

همه شان از صغیر و کبیر جمع کرده و آمده بودند.

نگاهم به دنبال کیارش دو دو زد و وقتی دیدمش آب گلویم را فرو دادم.

سویی شرت مشکی بر تن داشت و کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. ته ریشی که بر صورتش نشسته تَه دلم را قلقلک می دهد.

هومن در حمل چمدان ها کمکشان می کند.

آنقدر سلام خانم و سلام آقا را تکرار کردم که فکم به درد آمد!

داخل ویلا غلغله می شود. با نگاهم سرشماری کردم. با نوه ها، دقیق نوزده نفر بودند.

با این حساب باید از صبح الطلوع تا بوق سگ در آشپزخانه مشغول می بودم. خودشان که دست به سیاه و سفید نمی زدند و هومن هم مهارتی در اینطور کارها نداشت. برای خودم طلب صبر کردم.

جاگیر که شدند و لباس هایشان را هم تعویض کردند شروع به چیدن میز کردم.

نگار، عروس عمه ماه چهره شان خطاب به من پرسید:

-هانیه شکلات لینت داریم؟ یه کم فشارم افتاده.

به چهره ی در هم رفته و کمی هم خشمگینش نگاه انداختم و خجالت زده جواب دادم:

-نه خانم شرمنده. دارم شام رو میارم شاید چند لقمه بخورین بهتر بشین.

با اکراه سر تکان داد و روی یکی از صندلی های میز غذاخوری نشست.

از حواس نامزدش که زیرزیرکی معطوفش بود شستم خبردار شد که بحثشان شده. لابد مثل دفعه قبل، سر اینکه کدام اتاق مال چه کسی باشد!

وقتی یکی یکی سرمیز جمع شدند سرعتم را بیشتر کردم و اهمیتی به سرگیجه ی خفیف و دردی که باز در بدنم لانه گزیده بود نکردم.

با ناامیدی اندیشیدم که باید برای قوی تر شدن بنیه ام کمی تلاش کنم. اینطور از پا در می آمدم. شاید اگر مامان زنده بود...!

آخرین چیزی که سرمیز قرار دادم دیس آخر مرغ بود.

بلند گفتم:

-نوش جان.

صبورا خانم، با مهربانی رو به من گفت:

-خودت و هومن شام خوردین؟

این زن انگار فقط نسبت به کیارش سرد بود و منصفانه که فکر می کردم حق داشت.

با خوش رویی پاسخ دادم:

-نه خانم. شما بفرمایید ما هم بعدا می خوریم.

-برو برادرت رو صدا کن بیاید همینجا با هم بخوریم.

در حرفش چیز عجیبی نبود زیرا همیشه همین پیشنهاد را می داد.

خواستم مخالفت کنم که چاوش خان هم وارد بحث شد:

-اره دخترجان صداش کن بیاد بشینید شامتون رو بخورید.

لب روی هم فشردم و مطیع گفتم:

-چشم.

هومن چندان تمایلی به نشـــســـتن سر یک میز با کامیاب ها ندارد اما خب رد کردن درخواستشان هم درست نبود.

دو صـندلی جایی میان کیارش و شـاهرخ، پسر-بزرگ چاوش خان خالی ست.

هومن با پیشـــانی چین خورده لحظه ای کنار میز مکث کرده و سـپس با پر کردن صـندلی کنار شـاهرخ به من فهماند باید کجا بنشینم. گارد عجیبی که نسبت به مرد های این خاندان داشت مرا متعجب می کرد!

فاصله ی کمی که با کیارش داشتم، قلبم را به تپش انداخت.

بی اعتنا نسبت به دنیای اطراف، سرش پایین بود و قاشق را در سوپ می چرخاند. می دانستم او در این جمع خوشحال نیست. هیچوقت نبوده!

احمقانه منتظرم آن قاشـــق لعنتی را به دهان ببرد و واکنش صورتش را هنگام چشیدن دستپختم ببینم.

و بالاخره این اتفاق می افتد اما هیچ تغییری در صـــورتش ایجاد نشد و ناامیدم کرد.

پیش از آنکه به خودش بیاید و توجه مرا تمام و کمال معطوف خودش شکار کند، نگاه گندم و سر که بالا آوردم و مانلی را دیدم، فهمیدم چشمان من در تماشای کیارش تنها نبوده اند!

#پارت_4

**

حوله را روی موهام نمناکم انداختم و از سرویس خارج شدم. احساس سرماخوردگی داشتم. بینی ام کیپ شده بود.

صـدای خفه ی پسرها را از پایین می شـنیدم. نصـفه شـبی داشتند پی اس فور بازی می کردند.

قدم هایم را سمت اتاقم تنظیم کردم که انتهایی ترین اتاق و البته کوچک ترینشـــان، در راهروی غربی طبقه ی دوم ویلا بود.

لبه ی تخت نشـــســـتم و موبایلم را که در شـــارژ بود چک کردم. غزل ده دقیقه پیش پیام داده بود که اگر بیدار هستم با او تماس بگیرم.

با بی حالی دراز کشیدم و ارتباط را برقرار کردم.

زود جواب داد:

-سلام.

بینی بالا کشیدم:

-سلام. بیداری چرا؟

نفس کلافه ای کشید:

-نمی دونم امشـب اصـلا خواب به چشـمم نمیاد داشـتم دیوونه می شدم. کی رسیدین؟

-هشت و نُه اون موقع ها بود.

-قوم الظالمین همشون هستن؟

غرولند کردم:

-بله متاسفانه!

با تعلل پرسید:

-مانلی ام؟

خنده ی شیطنت آمیزم را فرو خوردم:

-مانلی ام!

دختری نبود که حساسیت اش را واضحانه نشان دهد پس مسیر بحث را تغییر داد:

-صدات چرا گرفته؟

-سرما خوردم.

-باز تو سرما خوردی؟ چی کار می کنی با خودت کیا؟

پلک هایم داشت از خستگی روی هم می رفت و لحنم کش آمد:

-کارهای بد بد!

-بگو برات سوپ درست کنن. چایی آویشن هم زیاد بخور.

صورتم را در بالش فرو بردم:

-به صبورا جون میگم برام درست کنه!

خندید:

-بپا توش سم نریزه!

داشت خوابم می برد.

-بعید..نیست.

-داری بیهوش میشی. برو بخواب عزیزم.

نامفهوم لب زدم:

-فردا بهت...زنگ می زنم.

نفهمیدم چه گفت و چه جواب دادم و در خلسه ی ناخوشایند خواب و بیماری فرو رفتم.

صبح با لمس دست خنکی روی پیشانی ام، چشم های خمار و تبدارم را گشودم.

چاوش بالای سرم بود. با آخم گفت:

-چرا انقدر تب داری؟ مریض شدی؟

خواستم حرف بزنم اما سرفه مهلت نداد. سینه ام خس خس می کرد و نفسم تنگ می شد.

دست دور شانه ام انداخت و کمک کرد تا بنشینم.

-ای بابا...باز حساسیت تو عود کرده؟ پاشو بریم دکتر.

صدایم خروسکی شده:

-نمی خواد. سرما خوردم خوب میشه.

-مثل دفعه پیش عفونت کنه باز کارت به بیمارســـتان می کشه بچه.

-ساعت چنده؟

-از یازده گذشته.

زانوهایم را در شـــکمم جمع کردم و لحاف را تا گردنم بالا کشیدم:

-سرده چقدر.

-اتاقت جهنمه که!

پلک های پف دارم را به هم چسباندم که لحاف را کنار زد و زیر بازویم را گرفت:

-پاشو ببینم. تو دکتر لازمی.

نای مخالفت در خودم نمی دیدم.

با نیروی دستش برخاستم. ابتدا به سرویس رفتم و دست و صورتم را آب زدم. وقتی برگشتم آماده شدم و همراه چاوش پله ها را پایین رفتم.

سرگیجه و ضـــعف بدی داشـــتم و فکر می کردم وجود این تعداد از پله واقعا ضروری بوده؟

-می خوای اول یه چیزی بخوری؟

سرم را بالا انداختم:

-نه اشتها ندارم.

همه بیدار بودند و هرکس مشـــغول کاری. برخی داشـــتند حرف می زدند، برخی پای دوباره پای پی اس فور، برخی در حال ورق بازی و...

صـبورا خانم اولین کسی- بود که متوجهمان شـد. سـلام کلی دادم. شهاب با آبروهای بالا رفته گفت:

-اوه اوه...این چه صداییه؟

چاوش سوئیچش را برداشت و پرسید:

-دارم کیـارش رو می برم دکتر. چیزی از بیرون نمی خواین بخرم؟

متوجه نگاه چپکی ماهرخ شـــدم. هیچ بعید نبود اگر می گفت"چرا بابا هیچوقت ما را دکتر نبُرده؟"

صبورا خانم با بی تفاوتی گفت:

-نه فقط یه کم تنقلات واسـه بچه ها بگیر. راسـتی وسـایل تزئینی تولد نیاز رو هم یادت نره. کیکش رو هم سـفارش بده. تو این کاغذ همه چی رو نوشتم.

چاوش کاغذ را گرفت و رو به من گفت:

-بریم.

هوای سرد بیرون ویلا، مجاری تنفسی ام را به درد انداخت.

ریه هایم دوباره به تقلا افتادند و سرفه کردم.

در طول مسـیر حرفی میانمان رد و بدل نشـد. گرما و راحتی صـندلی ماشـین به خوابیدن تشـویقم می کند اما با لجبازی مقابل بسته شدن پلک هایم مقاومت می کردم.

درمانگاه کمی شـلوغ بود و تا نوبتمان شـود کنار چاوش در سالن انتظار نشستم.

دکتر که مردی میان سال و کمی هم حراف بود بعد از معاینه یک سری قرص و دارو و بخاطر حال بد و فشـار پایینم سرم تجویز کرد.

#پارت_5

مسئول تزریقات که سرمم را وصل کرد و رفت، ساعد دست آزادم را روی چشمانم گذاشتم.

چاوش پرسید:

-سردته؟

سردم بود اما جواب دادم:

-نه.

وقتی پالتواش را روی تنم انداخت گرما به رگ و پی ام دوید. نمی دانم برای پالتو بود یا پدرانه های پدر نصفه نیمه ام؟!

نشست لب تخت و با لحن عادی گفت:

-از کافه چه خبر؟

-خبری نیست. خوبه همه چیز.

-پول مول نیاز نداری؟

با مکث زمزمه کردم:

-نه.

-هروقت چیزی احتیاج داشتی کافیه بگی کیارش.

نسبت به این بحث بی میل بودم.

-اوهوم. ممنون.

-زندگی کردن اونجا سختت نیست؟

-نه خوبه.

-می خوای کلید آپارتمان....

ساعدم را برداشتم و میان حرفش رفتم:

-من همونجا راحتم بابا. حوصله رفت و آمد ندارم.

نفسش را فوت کرد:

-خیلی خب.

آمپولم را هم که زدم، از درمانگاه خارج شدیم.

تمام مدت مسیر برگشت و خرید چاوش را چرت زدم.

وقتی رســـیدیم خواســـتم برای حمل لوازم کمکش کنم که ممانعت کرد و گفت:

-به هومن میگم بیاد ببره. تو زود برو داخل هوا سرده بدتر میشی. داروهات رو همین الان بخور.

باشه ای گفتم و وارد ویلا شدم. مستقیم به آشپزخانه رفتم تا با لیوانی آب داروهایم را استفاده کنم.

هانیه در حال سرخ کردن ماهی بود.

متوجه حضورم که شد سلام گرمی داد.

-سلام. میشه یه لیوان آب از شیر پر کنی؟ باید دارو بخورم.

آخم هایش در هم رفت:

-سرما خوردین؟

بی انرژی روی صندلی کنار جزیره نشستم و سر تکان دادم.

-صبر کنین از سوپ دیروز مونده الان براتون گرم می کنم اول اون رو بخورید. سینه اتون نرم میشه. با معده ی خالی هم دارو خوردن ضرر داره.

هرچند که هنوز هم بی اشتها بودم اما قبول کردم زیرا که هیچ خوش نداشتم مقابل این به قول غزل، قوم الظالمین انقدر ضعیف و ناتوان به نظر بیایم.

غزل...موبایلم در ویلا مانده بود. حتما تا الان چندباری زنگ زده.

دخترک مقداری از سوپ را داخل مایکروفر گذاشت و دوباره پای ماهی برگشت:

-می دونید من اصلا موافق این داروهای شیمیایی نیستم. هروقت خودم یا هومن سرما می خوریم اصلا دکتر نمی ریم که...با گیاه درمانی خوب میشیم. استراحت و مایعات زیاد هم خیلی کمک می کنه...و صد البته...

زبانش از جنبش ایستاد و ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت:

-ای وای...من که خبر نداشتم شما سرما خوردین دارم غذای سرخ کردنی درست می کنم!

دستمالی از جعبه ی روی جزیره بیرون کشیدم و بینی ام را فشردم:

-همین سوپ خوبه.

-آخه فقط سوپ نمیشه که...

-نه کافیه.

نمی دانم صدایم را نشنید یا که توجه نکرد:

-بذارین براتون مرغ آب پز هم درست می کنم.

همین که آمد درب فریزر را باز کند بلند گفتم:

-میگم سوپ کافیه!

تکانی خورد و متعجب نگاهم کرد. به این نتجه رسیدم صدای از ته چاه در آمده ام را نشنیده. انگار ترسانده بودمش که به شکل خنده داری دست هایش را بالا آورد و شمرده گفت:

-باشه!

خنده ام گرفت.

-ممنون.

سوپ گرم را برایم در کاسه ریخت و با یک برش لیمو جلوی دستم گذاشت.

-می خواید براتون دم نوش گیاهی درست کنم؟ واسه ریه خیلی خوبه.

چطور یک غریبه می توانست بیشتر از خانواده ام، خانواده ی قلابی ام به من محبت کند؟

نتوانستم خیره در چشم های ساده و یک رنگش نه بگویم حتی اگر از هر نوع دم نوشی بدم می آمد.

-لطف می کنی.

لبخند زد. حواسم به رنگ پریده و خمیده خمیده راه رفتنش بود. هیچکس حتی محض تعارف و تظاهر هم که شده بود به کمکش نمی آمد.

غرور و تکبر کامیاب ها همیشه روی اعصاب من بود!

تشکر کردم و قاشق اول را که به دهان گذاشتم، تلخی کامم از بین رفت.

کاسه که خالی شد ماگی را کنار دستم قرار داد و گفت:

-این چهار تخمه ست. برای ریه خیلی خوبه. بخورید.

تقریبا مطمئن بودم تا آخر سفر مرا به این دم کرده های گیاهی اش می بندد و به غلط کردن خواهم افتاد زیرا که این دختر ذات پیگیری داشت!

**

#پارت_6

امروز تولد نیاز، نوه ی پسری چاوش خان بود.

قرار بود غذاهای اصلی را سفارش بدهند و دسر و پیش غذا هم بر عهده ی من بود.

همسر_شاهرخ هر پنج دقیقه می آمد و دستور جدیدی می داد. نام خوراکی هایی را می گفت که من حتی مواد تشکیل دهنده اش را نمی دانستم!

سر و صدای بچه ها که داشتند جرات حقیقت بازی می کردند بالا گرفته بود و توجه مرا از آشپزخانه جلب می کرد.

از راحتی شان در پرسیدن خصوصی ترین مسائل یکدیگر در تعجب بودم و من جای آنها خجالت زده می شدم.

در چرخش بعدی بطری نوبت شهاب و مانلی شد.

بی اختیار نگاه کنجکاوم درگیرشان بود. شهاب دست هایش را بهم کوبید:

-خب مانی خانم...جرات یا حقیقت؟

مانلی کمی فکر کرد:

-حال ندارم...حقیقت.

-آدرس اینستای کراشت.

-این بیشتر جراته!

-بی دل و جراتی؟!

-الان می خوای من رو تحریک کنی؟

-بازی رو خراب نکن مانی. یا بگو یا یه کار بدتر ازت می خوام. جریمه های من که میدونی چه شکلیه؟

مانلی نگاهی به دور و برش انداخت. بزرگترها از آن جمع دور بودند.

لبی تر کرد و با بی تفاوتی گفت:

-کِی دات کِی شصت و نُه..

خشـــم و برافروختگی آرمین و همچنین بهت و ناباوری بقیه برایم جالب و قابل تامل بود. مگر این آقای کی دات کی شـــصـــت و نه چه کسی_ ســـت که همه شـــان هم می شناختندش؟

کی دات کی؟ مثلا کیارش کامیاب؟

با چشم های باریک شده مانلی را زیر نظر گرفتم. هیچ بعید هم نبود. من نگاه منظور دار هم جنسم را روی یک مرد تشخیص می دادم!

با احوال ناخوشایندی سر کار خودم بر می گردم. به من که ربطی نداشت. نه؟!

در حال لِه کردن سیب زمینی های الویه بودم که گرمای بدن کسی ـ را از فاصله ای که تقریبا وجود نداشت حس کردم و بعد تماس سریع و کوتاه لب هایی روی گونه ام.

کاملا غریزی خودم را منقبض کردم و با هینی که کشیدم چرخ زدم. شهاب با دست های بالا گرفته عقب رفت و تند تند حرف زد:

-ببخشید. ببخشید نترس. تقصیر من نبود داشتیم بازی می کردیم بچه ها اینطور خواستن.

چانه ام لرزید و گوشتکوب را میان مشتم فشار دادم.

با صدای آرمین گردن چرخاندم. داشت می گفت:

-سخت نگیر هانی خانم بازی بود.

صدای خنده هاشان دلم را به درد آورد. این ها چجور موجوداتی بودند؟ چطور می توانستند به حال بد من

بخندند؟ چطور به خودشـان اجازه می دادند به اسـم خنده و شوخی و بازی به حریم دیگری تجاوز کنند؟

با جلو آمدن شهاب به قصد دلجویی دستم را بالا گرفتم:

-من خوبم. خوبم فقط ترسیدم.

نگاه بدی به بچه ها انداخت و تکرار کرد:

-باز هم ببخشید.

-چه خبره؟

صبورا خانم بود که این سوال را پرسید. همه با گفتن هیچی و داشتیم شوخی می کردیم، آن منطقه را ترک کردند.

صبورا خانم نفسش را بیرون داد:

-باز چه آتیشی سوزوندن؟

تند تند پلک زدم تا نم اشک را از بین ببرم:

-هیچی خانم بازی بود.

-هـانیه جـان کیـارش یـه آمپول داره چـاوش می خواســـت ببردش درمـانگاه گفتم وقتی تو بلـدی بزنی این همـه راه رو نکوبن برن. میای زحمتش رو بکشی؟

چشـم هایم از کاسـه بیرون زد. دلم می خواسـت از شـدت درماندگی ناله کنم. آخر کیارش؟!

خواسـتم بهانه ای بیاورم اما چیزی به ذهنم نرسـید. اینجا همه می دانسـتند من تزریقات بلدم و حتی چندبار هم برایشان انجام داده بودم اما نه برای یک مرد. البته با مردها مشکلی نداشتم...اما کیارش...

لبخند متزلزلی نثارش کردم:

-چشم.

-پس برو بالا عزیزم. می دونی که اتاقش کدومه؟

هاه! البته که می دانسـتم! من حتی می دانسـتم جایی میان دیوار روبروی تخت آن اتاق، ترک دارد. می دانسـتم لامپ چراغ خوابش سـوخته. یا می دانسـتم سـالهاسـت که کتاب "بیشعوری" در کشوی پاتختی اش جا مانده!

سر تکان دادم:

-بله می دونم.

#پارت_7

برای باز پس گرفتن خونسردی ام چند مشت آب به صورتم پاشـــیدم. نفس عمیقی کشـــیدم. بهتر بود به کیارش بودنش فکر نکنم. او یک مریض بود که احتیاج به دارو داشت.

خیره به صورت خودم در آینه لب زدم:

-آره...فکر کن اصلا کیارش نیست. مثلا این شـهاب پروئه! یا اون آرمین نچسب!

متامل اخم کردم. نه! اگر آنها را تصـور می کردم به چَکشی_ ترین شـــکل ممکن آمپول را می زدم و من...دلم نمی آمـد کیارش درد بکشد!

سری به طرفین تکان دادم و فحشی__ نثار خودِ ندید بدیدم کردم.

الکل و پنبه را برداشتم و به طبقه ی بالا رفتم.

مقابل در اتاق که رســـیدم نفسی_ تازه کردم و تقه ای به در اتاق زدم.

صدای گرفته و خش دارش اذن ورود داد.

وارد شـــدم و دیدمش که بدخلق و مریض احوال نگاهم می کرد.

-کجایی پس؟ نیم ساعته معطلم.

لب گزیدم:

-ببخشید اقا دنبال الکل می گشتم.

فین فین کرد:

-بیا بزن تموم شه. اوف از آمپول بدم میاد!

این را گفت و دمر، روی تختش دراز کشید. با چشم های درشت شده از ترس و هیجان نزدیک تر رفتم و مشغول آماده کردن محلول پنی سیلین شدم.

-حساسیت که ندارین؟

صدای خفه اش را از توی بالش شنیدم:

-نه.

سرنگ را کنار گذاشتم.

نفسم را پله پله بیرون فرستادم. دست مرتعشم را جلو بردم و کمر شلوارش را کمی پایین کشیدم.

خوب بود که صورتش در بالش فرو رفته و رنگ و رخِ رسوا گرم را نمی دید.

"خاک بر سر بی جنبه ات کنن. خجالت بکش خودت رو جمع کن"

مکثم حوصله اش را سر برد و غر زد:

-الان داری ده بیست سی چهل می کنی کدوم ور بزنی؟

-وای نه.

-خب پس زود باش دیگه.

پنبه ی آغشته به الکل را روی پوستش کشیدم. قلبم چنان دست و پا می زد که نفسم تنگ می شد.

سرنگ را به بدنش نزدیک کردم. دستم می لرزید. نمی خواستم دردش بگیرد. برای بهتر شدن حالم کمی تعلل کردم و نفس عمیقی کشیدم و همین که سوزن با بدنش مماس شد، تکان خورد که دستپاچه شدم و سوزن را وارد عضله اش کردم.

داد زد:

-آی!

دست و پایم را گم کردم:

-وای...وای ببخشید.

ناله کرد:

-آخ...آخ! فلجم کردی!

سرنگ را روی پاتختی انداختم. پنبه را بر پوستش فشار دادم و شلوار را بالا کشیدم که نیمرخش را سمت من بلند کرد:

-خصومت شخصی داشتی باهام؟

لبم را داخل دهان کشیدم:

-نه آقا این چه حرفیه؟ مشکل از چیزتون بود!

زبانم را محکم گاز گرفتم. این چه بود که من گفتم؟ منظورم به آن حرکت ناگهانی اش بود که به بدترین شکل ممکن بیان کردم!

بدخلق غرید:

-مشـــکل از چیزم بود؟ تو بلد نیســـتی آمپول بزنی باید رو باسن ملت عیب بذاری؟

در هر شرایط دیگری قطعا از این مکالمه ی مســـخره خنده ام می گرفت اما اکنون چیزی از خدا نمی خواستم جز آن که زمین دهان باز کند و مرا ببلعد! تمام تنم از خجالت و شرم به عرق نشسته بود!

-نه آقا ببخشـــید منظورم اینه یهو تکون خوردید اینجوری شد.

-بس که لفت دادی خواســـتم بلند بشـــم ببینم چته که استخاره می کنی!

و آمد برخیزد که باز صـــدای ناله اش بلند شـــد. دســـتش را پشتش گذشت و با صورتی در هم کشیده از درد، یک وری نشست:

-خدا بگم چیکارت نکنه!

-معذرت می خوام. ولی موقع تزریق نباید اونجوری حرکت کنید که!

چشم غره ی بدی رفت:

-نزدی نزدی، همین که من اومدم بلند شم حمله کردی!

پشت دستم را روی پیشانی مرطوبم کشیدم.

-خیلی درد دارید؟

توپید:

-بله!

امروز خیلی بداخلاق بود! شاید هم بخاطر بیماری اش بود. مردها وقتی سرما می خوردند تلخ و غرغرو می شـــدند. مثل پسربچه ها! هومن هم همینطور بود.

با عذرخواهی آخر، سرنگ و پوکه را داخل ســـطل زباله انداختم، الکل را برداشـتم و از اتاقش خارج شـدم. در را که پشـت سرم بسـتم، پلک روی هم فشردم. قلبم هنوز تند می کوبید. گند زده بودم!

**

#پارت_8

-همه چیز رو به راهه؟

-آره داداش خیالت راحت. کی برمیگردی؟

-احتمالا پس فردا. کاری چیزی بود زنگ بزن بردیا. خب؟

-باشه حله.

-برو به کارت برس. فعلا.

-فعلا داداش.

هنوز ضـــعف بدن و گلودرد و سرفه رهایم نکرده بود. هم حوصله ی جشن را نداشتم و هم نگران بودم با حضورم در جمع کسی را آلوده کنم.

پس ترجیح دادم فقط هدیه ی نیاز را بدهم و به اتاق برگردم تا به استراحت ادامه بدهم. عجب سفری شده بود!

از روی تخت که بلند شـــدم، درد از جایی حوالی لگن تا مچ پایم پخش شد.

-آخ... ببین دختره ی خنگ چطور زد ناقصم کرد.

با تداعی شدن گونه های گل انداخته و صورت خجالت زده اش فکر می کنم که اگر آن بلا را بر سرم نیاورده بود، حسابی سر به سرش می گذاشتم و اذیتش می کردم!

ماســکی به صــورت زدم، هدیه ها را که یک گردبند ظریف طلا و متشکل از حروف لاتین نیاز بود و دیگری یک ماشین شــارژی، برداشــتم و لنگان لنگان خودم را به ســالن پذیرایی طبقه پایین رساندم.

صـدای موزیک تولدت مبارک اندی خیلی بلند بود. همه در جمع حضور داشتند.

نیاز که با آن لباس عروسکی کوتاهش داشت وسط می رقصید با دیدن من هیجان زده به طرفم دوید:

-عمو...چرا ماکس زدی به صورتت؟

دستی روی موهای لخت و بورش کشیدم:

-مریض شدم عمو جون. ماسک زدم که بقیه ازم نگیرن.

توجهش به باکس کوچک دستم جلب شد:

-این کادومه؟

-آره عزیزم. خدمت شما.

ذوق زده آن را از دستم قاپید و سر داخلش فرو برد.

شاهرخ به سردی تشکر کرد و همسرش، ثمین گفت:

-زحمت کشیدی.

پیش بینی نگاه منتظر و مظلوم ماهان را کرده بودم پس جعبه ی دیگر را نیز سمت او گرفتم:

-ماهان بیا دایی اینم برای توئه.

ماهان ذوق زده جعبه را گرفت. چشم های ماهرخ برق زد و شهرام دوستانه گفت:

-دستت درد نکنه کیا جان.

ماهرخ هم هرچند مشـخص بود حسـابی کیفور شـده اما با حفظ ظاهر و برای پرو نشـــدنم، یک ممنون سرسری نثارم کرد.

-خواهش می کنم.

چاوش پرسید:

-بهتری؟ آمپولت رو زد دختره؟

-از لنگیدنم معلوم نیست؟

با خنده آبرو بالا انداخت:

-صبورا می گفت دستش درد نداره که!

چشـــمانم در چرخش تصـــادفی خود با شـــهاب و هانیه در آشپزخانه برخورد کردند.

-هول کرده بود!

این حالت شـــهاب را خوب می شـــناختم. وقت هایی که می خواست خرابکاری اش را جمع کند، دقیقا همین قیافه را به خود می گرفت!

هانیه با اخم سر تکان می داد و چیزی زیر لب می گفت. مردمک هایم از روی آنها سُر خورد و رسید به صبورا خانم

که کنار توراندخت، جاری اش نشسته بود و چشم به من داشت.

بی اراده شانه هایم را جمع کردم. این نگاهش همیشه مرا دچار احساسات پیچیده و مبهمی می کرد.

بهتر از هر کسی- می دانستم دیدن من، حضور من و تحمل کردنم تا چه حد برایش عذاب آور است. من برایش آینه ی دق بودم!

پلکم پرید و پنجه هایم روی دسته ی مبل چنگ شد.

خوب واکنشش را یادم بود وقتی در عالم کودکی تصور کرده بودم، او قرار است جایگزین عقیق باشد و مادرم خطابش کرده بودم.

هنوز سوزش سیلی را روی گونه ام حس می کردم، وقتی با تمام قدرت در گوشم کوبیده بود.

صدای فریادش هنوز با همان کیفیت در گوشم زنگ می زد! وقتی فریاد کشیده بود او مادرِ من حرام زاده نیست و منِ شش ساله با خودم فکر کرده بودم حرام زاده یعنی چه؟

شـــتاب زده روی پا ایســـتادم و خطاب به جمع عذرخواهی کردم و گفتم که برای استراحت به اتاقم برمی گردم. من مال اینجا نبودم!

شاهرخ با اکراه گفت:

-بمون حداقل کیک بخور.

مانلی با حالتی نامفهوم نگاهم می کرد.

جواب دادم:

-کیک برای من خوب نیست الان. نوش جان.

#پارت_9

و خواستم به جمعی که هرگز خودم را عضوی از آن احساس نکردم پشـت کنم و دور شـوم که صـدای عمه ماه چهره در آمد:

-از وقتی اومدیم خودت رو قاطی نمی کنی پسرجان. مدام تو اتاق. انقدر با ما احســـاس ناراحتی می کردی خوب نمی اومدی!

برای لحظه ای سکوت چنان سنگین شد که صدای اندی را هم در خود خفه کرد!

نگاه ها میان من و عمه تقسیم شد.

چرخیدم و ماسک را از روی صورتم پایین کشیدم تا صدای گرفته ام را با وضوح بیشتری بشنوند:

-خیر همچین چیزی نیســـت. سرما خوردم و حالم مســـاعد نبود که تو جمع باشم. ترسیدم بقیه رو هم مریض کنم.

طعنه آمیز سر تکان داد:

-تو هر دفعه ما رو می بینی چرا مریض میشی؟ حســاســیت داری بهمون؟

دندان هایم روی هم چفت شد.

-متوجه منظورتون نمی شم عمه!

نمی دانم چه اتفاق افتاده که باز دلش از من پر شده!

-می دونی پســرـــجان؟ حکایت تو، حکایت همون قورباغه و تخت طلا و مردابه!

خواســـتم جوابی درخور بدهم اما چاوش فرصـــت را از من گرفت:

-این چه حرفیه ماه چهره؟ همچین شبی رو چرا داری خراب می کنی؟

عمه با حرص گفت:

-آخه دلم می سوزه وقتی می بینم این داره برای ما ناز می کنه! مگه کم گذاشتی براش؟ مگه هر کاری برای اون سه تا بچه ات کردی برای اینم نکردی؟ مگه جز اینه که خونه زندگی تو رو قابل ندونست و حاضر شد تو یه اتاق سی متری زندگی کنه اما دست تو سفره ات نبره؟ به خدا وقتی از سلطانی شنیدم می خواستی این ویلا رو به نامش بزنی اما قبول نکرده آتیش گرفتم! البته تقصیری هم نداره. انگار اون رگ گدا زادگی اش به خونِ ما غالبه!

پس معلوم شد این عز و جز ها برای چیست!

چشمان وق زده ی بچه ها و صورت در هم رفته ی صبورا خانم می گفت عمه به خوبی ماموریتش را انجام داده!

جلوی هجوم سرفه را به زحمت گرفتم و با لحنی طوفانی گفتم:

-لطفا مراقب حرف زدنتون باشید. دارم حرمت نگه می دارم.

آرمین از روی مبل پرید و سینه به سینه ام در آمد:

-اونی که باید مراقب حرف زدنش باشه توپی خوشگل پسر!

چاوش کمی جلو آمد و با جدیت گفت:

-کافیه دیگه آرمین برو بشـــین شر درســـت نکن. خواهر من الان وقت این صحبت ها نیست!

نگاه دریده و مبارزه طلب آرمین از چشـــمان من جدا نمی شد. شاهرخ ناباورانه از چاوش پرسید:

-عمه چی میگه بابا؟

متوجه نیاز و ماهان شـدم که گوشـه ای ایسـتاده بودند و با وحشت ما را تماشا می کردند.

دســت هایم را از دو طرف باز کردم و با همان نفس نصـفه نیمه و صدای زخمی گفتم:

-می خواید همینجا امضـــای کتبی بدم هیچی از مال و منال شما نمی خوام که دیگه دلتون شور نزنه؟

عمه غرید:

-پسره ی بی ادب!

سرم را رو به سقف گرفتم و پلک بستم. باید بخاطر این دو کودک ترسیده قائله را ختم می کردم.

به طرف پخش رفتم. کنترل را برداشتم و صدایش را بیشتر کردم.

-لطفا از شب تولد نیاز براش یه خاطره ی تلخ درست نکنید.

و بعد نزدیک عمه شدم و در فاصله ای نزدیک...و با صدایی که فقط من و او می شنیدیم زمزمه کردم:

-عمه جان...جوش چیزی رو که هنوز به نامم نشده نزنید. بالاخره مال من نشه مال خواهر برادرهام میشه. در نهایت قرار نیست چیزی به شما برسه که انقدر نگران هستید!

خون به صورتش هجوم برد. قبل از آنکه بخواهم دور شوم مچ دستم را میان پنجه گرفت تا بی جوابم نگذارد!

زهر آلود گفت:

- من جوش خون خالص برادر زاده هام رو می زنم. جوش دخترعموم رو می زنم که این همه سال مجبور بوده بچه ی یه زن معلوم الحال رو تر و خشک کنه! فکر

نکن اینکه چاوش پدرته، باعث میشـه فراموش کنیم از شکم یه فاحشه بیرون اومدی!

#پارت_10

بگو مگوی آرمین و شـهاب بالا گرفته. صـبورا خانم با تحکم و صدای بلند گفت:

-کافیه بچه ها.

دلم پیش کیارش مانده. نمی دانم عمه ی تلخ زبانش چه به او گفت که چشـــم هایش آنطور پریشـــان و مات شـــدند. کیارش میان این آدم ها تنها بود. حامی نداشـــت. حتی چاوش خانی که واضـــح بود او را بیشـــتر از دیگر فرزندانش دوست دارد، نمی توانست آنطور که باید، از پسرش حمایت کند. چون گناهکار بود!

ثمین میان سالن ایستاد:

-میشه اختلافات رو بذارید برای بعد از تولد بچه ی من؟

شهاب نگاه سرخ و غیظ آلودش را از آرمین نگرفت و گفت:

-یک بار دیگه بخوای واســـه داداش من آدا لات ها رو دربیاری دهنت رو سرویس می کنم آرمین! نذار دهن من باز بشه بگم داری از چی می سوزی!

و صـــدایش را بالاتر برد و خطاب به جمع و نگاهی خیره به عمه اش داد زد:

-دســـت از سرش بردارید دیگه. خدا رو شـــکر همه اتون اونقـدری دارید که گشـــنه نمونید! این ویلا کمترین حق کیارشـــه! خیلی کم! بابای من اختیار مال خودش رو هم نداره؟ باید به شماها جواب پس بده؟!

کسی_ مقابل این واکنش و صـحبت های گسـتاخانه ی او واکنش نشان نداد شاید چون داشت حرف حق را می زد!

نفس سـنگینی کشـید و از جمع جدا شـد و احتمالا به دنبال کیارش، به طبقه ی بالا رفت.

جو آنقدر متشـنج و سـنگین بود که دیگر کسی_ به نگاه های اشک آلود نیاز توجه نداشت.

مرسده و مانلی و نگار...با شلوغ بازی در تلاش بودند تا همه چیز را عادی جلوه بدهند.

دلم برای دختر کوچک سوخته بود. فشفشه ها را در کیک فرو بردم و به سالن رفتم.

همه شروع به دست زدن کردند و لبخندی هرچند مصنوعی بر لب نشاندند. به زحمت توانسته بودم جلوی چشم غره ام را سمت ماه چهره خانم کنترل کنم. چطور دلش می آمد؟

نیاز کیک را که دید، حواسش از جنجال دقایقی پیش پرت شد و با ذوق لبخند زد.

مانلی با چاقو رقصید.

همه هدیه هایشان را دادند. صدای موزیک را بالاتر بردند و کم کم فضا عوض شد. یادشان رفت چه اتفاق افتاده و شاید دل کسی این میان شکسته!

به وقت شام، وقتی سر همه گرم شده بود، مقداری از الویه را که قبل از زدن سس برای کیارش جدا کرده بودم در ظرف ریختم و همراه نان و مقداری آب پرتقال طبیعی به اتاق کیارش رفتم.

صدای شهاب از داخل می آمد. سینی را روی دست چپم نگه داشتم و در زدم.

شهاب پرسید:

-کیه؟

گلو صاف کردم:

-شام آوردم برای آقا کیارش.

-بیا تو.

در را باز کردم و سرم را جلوتر از بدنم وارد اتاق کردم. هر دو پایین تخت شانه به شانه یکدیگر نشسته و تکیه شان را به آن داده بودند.

-ببخشید مزاحم که نشدم؟

کیارش با آن صدای گرفته اش گفت:

-نه.

جلوتر رفتم و زانو زدم تا سینی را زمین بگذارم:

-این الویه بدون سسه و براتون ضرر نداره.

خیال می کردم دماغش را جمع کند و مثل همه ی بچه پولدارها بعد از دعوا، بگوید که اشتها ندارد اما...سینی را سمت خودشان کشید:

-دستت درد نکنه.

شهاب گفت:

-پس برای من چرا نیاوردی؟ هنوز قهری؟

باز آن حرکت زشتش را یادم انداخت! کیارش گازی به باگت زد و بدون کنجکاوی نگاهمان کرد.

با اخم جواب دادم:

-نه آقا چه قهری؟ برای آقا کیارش فقط این غذا خوب بود اما واسه شما کلی گزینه هست نمی دونستم چی بیارم.

-برو از همین الویه بیار. می خوام با کیا شام بخورم.

خیره به نگاه پر شیطنتش چشم باریک کردم. کاش می شد بگویم مگر خودت چلاقی!

-باشه چشم.

برخاستم و پایین رفتم. بعد از آماده کردن یک ساندویچ پر و پیمان به اتاق کیارش برگشتم.

شهاب غیبت آرمین را می کرد و حضور من هم وقفه میان بدگویی هایش نینداخت.

-بابا درد آرمین رو من می دونم. مثل سگ دنبال مانیه اونم مثل سگ دنبال تو! داره از حسادت می ترکه! عمه هم ماجرای ویلا رو بهونه کرد. یکی دو ماه پیش خواستگاری کرده بودن ازش سنگ روی یخ شدن.. مانی هم امروز دیگه

کاملا آب پاکی رو ریخت رو دســـتش. تو بازی رُک گفت چشمش دنبال توئه. انگار زیر این پسره آتیش روشن کردن! باید می دیدی!

سینی را جلوی شهاب گذاشتم:

-بفرمایید.

بی حواس ممنونی نثارم کرد و خطاب به کیارش ادامه داد:

-میگم توام که به مانلی بی میل نبودی...چرا روی خوش نشونش نمیدی؟ آقا از من گفتن...این غزل موندنی نیست! پس فردا نگی نگفتی!

آب دهانم را به سختی پایین دادم.

کیارش کمی متعجب نگاهش کرد:

-چی می گی شهاب تو واسه خودت؟

-من رو که نمی تونی بپیچونی! می دونم مانلی رو دوســـت داشتی.

انگشتانم را در هم قلاب کردم و ناراحتی غریب و غیرمنطقی ام را پس زدم:

-من...با من اگه کاری ندارید...مرخص شم.

نفهمیدم در جوابم چه گفتند و کی بیرون آمدم. دســـت بر گونه ی سردم فشرـدم. بها دادن به این احســاس درســت نبود!

•

در که بسته شد با خشم غریدم:

-تو چی پشــت سر هم بلغور می کنی جلو این؟ کم مونده بود رنگ لباس زیر منم براش بگی!

شــهاب بی خیالِ عصـبانیت من، با چهره ی هیجان زده ای گفت:

-کیا...به مرگ خودم دختره می خوادت!

#پارت_11

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

-بـه حـالتش وقتی داشـــتم از مـانی و غزل می گفتم دقـت کردی؟

-خب که چی؟

-یکی دو ساله تو نَخشم. معلومه یه چیزیش هست. اونقدری که هوای تو رو داره هوای کدوم یکی از ماها رو داره؟ یا اونجوری که تو رو نگاه می کنه کدوم ما رو نگاه می کنه؟

با طمانینه لقمه را جویدم و تکرار کردم:

-خب که چی؟

-یخمک!

-الان چی کار کنم؟ برم پیشنهاد بدم بهش؟

مثل بچه های لجباز گفت:

-هرکاری می کنم این غزل به دل من نمی چسبه!

-شـــهاب حالت خوش نیســـت تو! چون غزل به دلت نمی چسـبه بیام با این دختره؟ مگه لانگ دیسـتنس* می خوام؟ اصلا غزل مگه قراره به دل تو بچسبه؟

-ببین داداش من...غرور هم تا یه حدیش جذابه. قبول کن غزل از حدش گذرونده.

-شهاب...اگر می خوای با این چرت و پرت ها حواس من رو از گندی که عمه جونت به اعصـــابم زد پرت کنی، زحمت نکش!

-عه؟ شد عمه جون من؟

غذا را جویده نجویده، قورت دادم و خراشیده شدن گلو و مری ام را احساس کردم.

-من هیچ نسبتی با هیچ کدوم از فک و فامیل های شما ندارم. شنیدی؟

شیطنت از چشم هایش پر کشید و جدی شد اما چیزی نگفت و من بی پلک زدنی خیره در نگاهش ادامه دادم:

-رابطه ی بین آدم ها رو خون تعریف نمی کنه. احساسشون تعریف می کنه! و من از این به اصطلاح خانواده چیزی جز نفرت نمی گیرم! پس نسبتی باهاشون ندارم.

لب هایش را روی هم چفت کرد. با مکث سر تکان داد و گفت:

-اوکی! حق با توئه!

خوبه ای لب زدم.

داروهایم را با آب پرتقالی که هانیه آورده بود خوردم و خواستم لباس هایم را با لباس راحت تری عوض کنم که شهاب گفت:

-میای بریم لب آب؟

نگاهش کردم. به صورتی که شباهت زیادی با من نداشت اما...انگار چیزی درش بود که برادری مان را نشان می داد!

در موافقت تعلل کردم. می دانستم بعد از مصرف داروها خوابم می گیرد اما نمی توانستم پیشنهاد همراهی با شهاب را رد کنم. او بعد از چاوش، تنها خانواده ی من است!

کلاه کاپشن کمی پایین تر کشیدم. سرمای ساحل آب ریزش بینی ام را بیشتر کرده بود. بینی ام را آنقدر میان دستمال فشار دادم که پوستم ساییده شد!

دست هایم را روی آتش بالا گرفتم. شهاب خیره به شعله های نارنجی زمزمه کرد:

-ولی در مورد مانی جدی بودما.

صدایم کاملا تو دماغی شده بود:

-در مورد چیش؟

-دوستش داشتی!

-خودت میگی داشتم!

چشم هایش را در کاسه بالا کشید و به من دوخت:

-چرا دیگه نداری؟

این چیزی نبود که بخواهم درباره اش صحبت کنم؛ حتی با شهاب!

-یه احساس زودگذر و اقتضای سنم بود. طبیعیه که فراموش بشه.

-یعنی همه اش همین؟ چرا اونطوری یهویی از عمارت رفتی؟

-نچ...شهاب باز تو کلید کردی؟

-بهش گفته بودی دوستش داری؟

کف دستم را به پیشانی ام کوبیدم و آهی از سر کلافگی کشیدم.

-نه خدایی گفته بودی؟

با سر انگشتانم، استخوان دردناک بالای ابرویم را ماساژ دادم:

-نه. خودش فهمید.

-چطوری؟

چطوری؟ یک دستی زده بود، زیر زبانم را کشیده بود و...بعد هم تحقیرم کرده بود!

-نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

-اذیتت کرده؟

لبخند زدم و چشم های خمارم را بستم:

-تا اذیت کردن از نظرت چی باشه.

-کاری کرده بگو حالش رو بگیرم.

خوابالودگی کم کم داشـــت بر من غالب می شـــد. خمیازه ای کشیدم و با صدایی که کش می آمد لب زدم:

-بچگی کرد شما ببخشش!

وقتی متوجه شـــد قفل زبانم نمی شـــکند، با اکراه عقب نشست. پوفی کشید و گفت:

-پاشو...پاشو بریم الان غش می کنی می مونی رو دستم.

خوشبختانه جشن کذایی تمام شده و همه در اتاق هایشان خوابیده بودند.

نور لامپ آشـــپزخانه روشـــنایی خفیفی به هال و پذیرایی بخشـیده بود. هانیه با کمترین سر و صـدای ممکن مشـغول خشک و جابجا کردن ظروف بود.

بالای پله ها با شب بخیری از شهاب جدا شدم و مستقیم به اتاقم پناه بردم. انرژی مسواک زدن نداشتم و فردا را برای

این کار به خودم وعده دادم. در آن لحظه چیزی را اندازه ی خواب نمی خواستم.

تا گردن زیر لحاف فرو رفتم. خستگی و ضعف ناشی از بیماری بر صدای تکرار شونده ی عمه در سرم چیره شد و قبل از دیوانه کردنم، مرا به دنیای بی خبری فرو برد.

نمی دانم چه مدت گذشت. حضور کسی را بالای سرم احساس می کردم.

انگار از مژه هایم وزنه آویخته بودند. چیزی داشت مرا از بیدار شدن منع و به ادامه ی خواب شیرینم تشویقم می کرد اما...با فرو رفتن تشک و تماس دست لطیف و خنکی روی پوست صورتم دیگر نتوانستم نسبت به حضور شخص ناشناس بی اهمیت باشم. میان پلک هایم فاصله انداختم.

تاری دید و تاریکی اتاق اجازه نداد هویت زنی را که بالای سرم نشسته بود تشخیص دهم اما خودش با پرسیدن این سوال کمکم کرد:

-بیداری؟

*رابطه ی عاطفی از راه دور

#پارت_12

با تکیه بر آرنج هایم نیم خیز شـــدم و نامطمئن و خشـــدار پرسیدم:

-مانلی؟

-خودمم.

پلک هایم را مالیدم:

-چرا اومدی اینجا؟

-چون مستم!

چه می گفت؟!

اخم کردم و نشستم. نمی توانستم صورتش را واضح ببینم.

-برو بگیر بخواب. می دونی ساعت چنده؟

-چرا چند وقته برام قیافه می گیری؟

هوش و حواســـم کامل سرجایش نیامده بود. گیج و گنگ پرسیدم:

-چی میگی؟

-می دونی از فرارهات چه برداشتی می کنم؟

فرار؟! از کدام فرار حرف می زد؟

-انگار داری هذیون میگی. پاشو برو اتاقت.

چانه ام را میان انگشت هایش فشار داد:

-شاید یادت رفته یه زمانی برات چی بودم!

مچ دستش را گرفتم و پایین انداختم. بعد از شب نحسی که پشت سر گذاشتم اصلا حوصله ای برای سر و کله زدن با این دختر برایم نمانده بود.

بدخلق و بی حوصله گفتم:

-نمی فهمم نصفه شبی چی داری میگی.

صورتش را آنقدر نزدیک آورد که مجبور شدم خودم را عقب بکشم.

نفس هایش بوی الکل می داد و انگار جدا مست بود! و من از مستی مانلی...خاطره ای تلخ و شیرین داشتم!

-هنوز دلخوری؟

-بابت چی؟

-می دونی بابت چی. خودت رو نزن به اون راه!

چرا می خواســـت نبش قبر کند؟ این یادآوری بوی تعفن می داد! هنوز آن شکافی که بر روح و شخصیتم انداخت، جوش نخورده بود.

نچی گفتم و کلافه میان موهایم چنگ زدم:

-بذار بعدا حرف می زنیم. من خســـته ام مانی. خوابم میاد. لطف می کنی بری؟

-شهاب می گفت خیلی وقته با یه دختری هستی. راسته؟

-آره.

-بهش گفتی قبلا می مُردی واسه من؟

عجب..!

-من جونم رو از سر راه نیاوردم واسـه کسی- بذل و بخشش کنم!

اعتنایی به حرفم نکرد و ادامه داد:

-براش تعریف کردی یه موقعی به من می گفتی عاشـقمی. می گفتی هیچوقت نمی تونی کسی- رو مثل من دوسـت داشـته باشی؟

نیشخند زدم:

-وقتی این ها رو گفتم که فقط بیست سالم بود!

-می گفتی نمی تونی بهم فکر نکنی. می گفتی میای خواستگاریم!

حرف های خودش را هم انقدر دقیق یادش بود؟ وقتی توصیه می کرد لقمه های گنده گنده برندارم، توی گلویم گیر می کند! جواب می داد که با چه اعتماد به نفسی حرف از خواستگاری می زنم! می گفت چون یک بار از سر مستی خودش را در بغلم انداخته نباید خیالات برم دارد! خیلی چیزهای دیگر هم گفته بود!

-هوم؟ تعریف نکردی؟

پوفی کشیدم. داشت اعصابم را تحریک می کرد!

-تنت می خاره؟

صدای خنده ی ریز و عشوه گرش گوشم را قلقلک داد و همزمان با جنبش بالاتنه اش به سمتم گفت:

-بخارون!

انگشت هایش را نوازش وار از روی شقیقه تا پایین گردنم پیش برد.

فکر کرده انقدر سست عنصرم؟ یا به گمانش هنوز همان پسربچه ای بودم که با یک رقص آبرویش عنان از کف می دادم؟ نه! باید می فهماندمش با چه کسی طرف است!

پس انگشت هایم را دور گلویش انداختم و هشدارآمیز زمزمه کردم:

-خوب گوش بده پرنسس! من دیگه اون آدم چند سال پیش نیستم. حوصله ی این ادا اطفارها رو ندارم. می شنوی؟ این چیزهایی که اینجوری با افتخار ازش میگی همه اش حماقت من بود که خوشبختانه خیلی زود متوجه این حماقتم کردی.

به ساعدم چنگ زد و با صدایی که داشت در هم می شکست گفت:

-اون حرف ها از ته دلم نبود. من بچه بودم، مغرور شدم. اشتباه کردم.

انگشت هایم را کمی شل کردم و نفسم را با آه بیرون دادم:

-اون چیزی که اشتباه بود احساس من بود.

بغض آلود نجوا کرد:

-می خوای تلافی کنی؟

-تلافی در کار نیســـت. من از این رابطه ای که الان توشـــم راضی ام دیگه ام به اون گذشـــته ای که ازش حرف می زدی فکر نمی کنم!

-یعنی باور کنم دیگه دوستم نداری؟

-اره...چون احسـاس عاقلانه ای نبود، توام انتخاب عاقلانه ای نبودی!

و صدایم در حد زمزمه ای تاثیر گذار پایین آمد:

-منم بلدم قید آدم های اشتباهی رو بزنم!

-بخاطر دو تا جمله از سر حماقت؟

همه چیز برای او در دو تا جمله خلاصه می شد؟ نه!

آدم با یک حرکت زبان می توانســـت خیلی کارها بکند. می توانسـت عشـقی را بسـازد و یا که ویرانش کند، می توانسـت نفسی_ را ذلیل کند یا عزتش ببخشـــد، می توانســـت دلی را درهم شـکند یا مرهمش شـود. باید افسـار زبان را محکم نگه داشت. جای زخمی که زبان می زد هرگز خوب نمی شد!

#پارت_13

نـان را از روی جوجـه ای کـه شـــهـاب برایمـان آورده بود، برداشتم. بوی اشتهاآوری داشت.

برای بار دوم هومن را صدا زدم:

-هومن؟ بیا دیگه ناهار آوردن برامون.

از صدای خش دارش فهمیدم وضعیت قرمز است!

-گفتم تو بخور منم الان میام.

نکند باز داشت سیگار می کشید؟

برخاستم و قدم سمت اتاق تند کردم. حدسم درست بود! از دیدن آن حجم از دودی که در فضـای اتاق شـناور شـده بهتم زد!

-هومن! باز تو داری سیگار می کشی؟

-برو بیرون.

قدم هایم را رو به جلو تنظیم کردم:

-نکن داداش...آخه تو چت میشـــه یهو؟ چرا نمی گی دردت چیه؟

-شنیدی چی گفتم؟ برو بیرون!

-من خواهرتم هومن. حرف بزن. با کامیاب ها مشـــکلی داری؟ با...با شاهرخ؟

با پرتاب ناگهانی جاسیگاری به طرفم، آنقدر شوکه شدم که فرصت نکردم خودم را از مسیر حرکتش کنار بکشم.

با سرعت به گوشـــه ی لب هایم کوبیده شـــده و درد وحشتناکی در دهانم پیچید که حتی نتوانستم ناله کنم!

-خفه شو! وقتی میگم گمشو بیرون یعنی گمشو!

گرمی خون از شکافی که روی لبم باز شده بود سرازیر شد.

برای آنکه فرش را کثیف نکنم هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و خودم را به سرویس رســـاندم. به خودم در آینه ی بالای روشـــویی نگاه کردم و از دیدن رنگ سرخی که تا زیر چانه ام نقش زده بود بغضم شکست.

شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم. دست هایم را بر چشمانم فشار دادم و هق هقم را فرو خوردم.

این اولین باری نبود که حالش بد میشـــد و به من و یا حتی خودش آســـیب می زد و من هربار درمانده تر و ناموفق تر بودم در آرام کردنش!

از سرویس که بیرون آمدم متوجه شـــدم هنوز از اتاق بیرون نیامده. دسـتمال را آنقدر روی لبم فشرـدم تا خون بند آمد. چشـمان اشک آلودم را از جوجه های طلایی رنگ گرفتم. با پوشیدن پالتو به باغ رفتم.

آپلو جلوی لانه اش ایستاده بود و با گردن برافراشته اطراف را نگاه می کرد. مرا که دید پارس کوتاهی کرد.

بینی ام را بالا کشیدم:

-خوبی آپو؟ نظرت چیه یه کم بازی کنیم؟

به محضی ـ که قلاده اش را باز کردم، از آن جلد سرسـنگینش بیرون آمد و شروع به شـــیطنت کرد. به لب ســـاحل رفتیم. امواج دریا خروشان و خشمگین بودند.

توپش را برداشـــتم و به ســـمتش انداختم. هربار که سرمای هوا، زخم لبم را به سوزش می انداخت، اشک تا پشت پلک هایم می آمد و برمی گشت.

آپو بی قراری ام را حس کرده بود. سرش را به دســـت هایم سایید.

نوازشش کردم و زیر لب گفتم:

-چقدر خوبه تو هستی رفیق با وفای من! خیلی تنهام!

سرم میان شانه هایم فرو رفت.

-هیچکس رو ندارم. جز تو نمی تونم با کسی_ درد و دل کنم. حالم بده آپو. خیلی وقته بده. از اینکه نمی تونم کاری براش بکنم از خودم بدم میاد!

آنقدر صدای گریه ام را خفه کردم که به سکسکه افتادم:

-می دونم داره از یه چیزی درد می کشـــه ولی نمی دونم چی. من چجور خواهری ام؟!

با احساس حضور کسی، سرم را چرخاندم و کیارش را دیدم. زیپ کاپشـــنش را تا زیر چانه بالا داده و کلاه بافتی با حروف سفید "boy" روی سرش گذاشته بود.

تند تند اشک هایم را پاک کردم. نگاهش را به دریا دوخته. با مکث مردمک هایش رویم لغزید و از چشـــم تا لبم پایین آمد. خجالت کشیدم و تند گفتم:

-خورده به کابینت.

-مگه چیزی پرسیدم؟

شرمم غلیظ تر شد و صدایم آهسته تر:

-نه...ببخشید.

جایی دو متری من روی ماسه ها نشست. آپو کمی دور و برش چرخید و او با حوصله نوازشش کرد.

صدایم گرفته و در اثر بغض دو رگه شده:

-حالتون بهتر شده؟

گوشه چشمی نگاهم کرد و طعنه آمیز گفت:

-نچ... هنوز جاش درد می کنه!

خون زیر پوستم می دود:

-وای...واقعا میگین؟

-آره.

دستم را زیر بینی ام کشیدم مبادا رطوبتی مانده باشد:

-جز عذرخواهی نمی دونم چیکار باید بکنم.

-لازم نیست کاری بکنی. عذرخواهیت قبوله!

لبخند زدم:

-پس خدا رو شکر.

نگاهش روی صورتم طولانی شد. آنقدر که ضربان قلبم را بالا برد و مجبورم کرد بپرسم:

-چیزی شده؟

-برای مســـائلی که از کنترل تو خارجه خودت رو سرزنش نکن.

پس همه ی حرف هایم را شنیده بود.

لب هایم را بر هم فشار دادم و پلک پایین انداختم.

-فکر کردن بهشون چیزی رو درست نمی کنه...فقط عمرت رو هدر میده. مریضت می کنه!

-مگه شـــما هم خودتون رو سرزنش می کنید که اینا رو می دونید؟

انحنای لبش شبیه به نیشخند بود:

-زیاد!

-چرا؟

جوابی نداد و نگاه زمستانی اش بار دیگر معطوف دریا شد.

از سوال نا به جایم پشیمان شدم و گفتم:

-ببخشید نمی خواستم فضولی کنم.

نفسش را با آه بیرون داد:

-عادت زبونته انقدر ببخشید گفتن؟

سرانگشتانم را به لب هایم چسباندم:

-نمی دونم...شاید!

-هانیه؟

با شنیدن صدای هومن، بالاتنه ام را به عقب چرخاندم. سر و وضع آشفته اش باعث شد با عجله روی پا بایستم و نزدیکش شوم. چشم های سرخ و غمگین و خجولش روی زخم لبم نشست و زمزمه کرد:

-معذرت می خوام.

#پارت_14

با مخلوطی از رنجش و نگرانی نگاهش کردم. حواسش سمت کیارش جلب شد که توجهی به ما نداشت و رو به دریا نشسته بود.

-بیا بریم خونه. حرف می زنیم.

آهی کشیدم و سر تکان دادم. برای آپلو سوت زدم تا همراهم شود. دوشادوش هومن راه سمت ویلا کشیدیم. تا وقتی که وارد خانه شویم، سر بالا نیاورد و سکوتش را نشکست.

به زحمت جلوی زبان گله مندم را گرفته بودم.

پالتوام را از چوب لباسی آویزان کردم و او از پشـــت سر گفت:

-لبت درد می کنه؟

چرخیدم و نگاه تلخم را روی چشـــم های گریزانش متمرکز کردم:

-درد می کنه...ولی مهم نیســـت. حتما از دردی که تو داری کمتره!

مردمک هایش دو دو زد:

-نمی خواســتم همچین کاری کنم. اصــلا نفهمیدم چی شــد. ببخشید!

نفسم را از بینی خارج کردم و با محبت و ترحم جواب دادم:

-هــومــن...اگــر نــمی خــوای بــا مــن حــرف بــزنی بــحــثی نیست...نزن؛ ولی حداقل...

-دوباره موضـوع دکتر رو پیش نکش. صـدبار گفتم خوشـم نمیاد.

-خب اینجوری که نمیشـه. من به درک! داری خودت رو از بین می بری.

با بی منطقی گفت:

-فقط کافیه اینجور مواقع دور و برم نباشی...بذاری خودم آروم بشم.

-پاکت پاکت سـیگار دود کردن و خود خوری برای تو یعنی آروم شدن؟

-آره...برای من یعنی آروم شـدن! وقتی می بینی تو این حالم نیا سـمتم. باهام حرف نزن. چون من نمی فهمم دارم چیکار می کنم. ممکنه بلای بدتری سرت بیارم.

با استیصال نالیدم:

-هومن! به خدا من نگرانم!

رو برتافت و با زمزمه ای پر لرزش و نامطمئن گفت:

-نباش!

پلک روی هم گذاشتم و با ناامیدی اندیشیدم که برای این پسر غد و افسرده کاری از دستم برنمی آید!

**

شیشه را بی توجه به سرمای استخوان سوز هوا تا تَه پایین کشیدم. پیچ های جاده چالوس باعث تهوعم شده بود. همه قصد داشتند یک روز دیگر هم بمانند اما من که ساز برگشت زده بودم، شهاب هم بخاطر من تصمیم گرفت بازگردد. به دنبالش مرسده و مانلی بودند که گفتند تهران کار دارند و اینطور شد که حالا همگی در مسیر برگشت بودیم.

مرسده: این فلش رو بزن شهاب صداشم زیاد کن که تو این جاده و این هوا خوراکه!

آه از نهادم برخاست. الان حتی حوصله ی وز وز مگس را هم نداشتم!

سرم را به پشتی صندلی چسباندم. نگاهم در انعکاس چشمان مانلی، روی آینه ی بغل ماشین گیر افتاد. صورتش سرد و بی حالت بود. بینی ام را بالا کشیدم و در قطع این ارتباط چشمی زودتر عمل کردم. دیگر این توجهات حسی را در من به تکاپو وا نمی داشت. دیگر ضربان قلبم را دست

کاری نمی کرد. از آن عشــق آتشــین و صــد البته میرا، دیگر اثری نمانده بود. خودش اینطور خواست. خودش با دست های خودش، شاهرگ احساس مرا زده بود!

شهاب پیشنهاد آش داد و با استقبال دخترها روبرو شد.پس روبروی یک آش فروشی نگه داشت و همه پیاده شدیم. مه جاده و نم باران حال خوبی داشــت. مرســده و شــهاب پیش افتادند و مانلی خودش را به من رساند:

-کیارش؟

سرم را به چپ چرخاندم و پرســشــگر به او چشــم دوختم. بازدم حجیمش در هوا تبدیل به هاله ای سفید شد.

با مکث گفت:

-دیشب رو...فراموش کن.

شال گردنم را کمی از گلویم فاصله دادم:

-نمی گفتی هم همین کار رو می کردم.

-فقط می خوام یه چیزی رو بدونم.

-هوم؟

-اگر این دختره...غزل تو زندگیت نبود و من می خواستم یه فرصتی بهم بدیم، قبول می کردی؟

از انقباض فک و اخم های توی هم رفته اش مشخص بود که این سوال چقدر برای غرورش گران در آمده و با این جالب است که از خیر پرسیدنش نگذشت!

-نه!

پلکش لرزید.کمی به خودش زمان داد و با قاطعیتی که تحسینم را برانگیخت سوال کرد:

-چرا؟

-چون من آدم فراموشکاری نیستم...و هیچوقت یادم نمی ره یه روزی واسه سرگرمی چقدر راحت غرورم رو شکستی!

لب هایش را به داخل کشید و سر تکان داد و دیگر حرفی نزد.

بعد از سفارش و به محضی_که دور یک میز چهار نفره جا گرفتیم، مرسده خطاب به من پرسید:

-بخاطر عمه یهو پات رو کردی تو یه کفش که برگردی؟

-کار دارم. کافه رو ول کردم به امان خدا. باید برمی گشتم کم کم.

-حالا جدی عمو می خواست ویلا رو بزنه به نامت؟

با کلافگی پلک بر هم گذاشـــتم و چانه ام را به علامت منفی بالا دادم.

شهاب با غیظ زیر لب گفت:

-این ســـلطانی هم معلوم نیســـت وکیله یا جاســـوس چند جانبه! مرتیکه موذی!

مرسده بیخیال نشد:

-یعنی عمه دروغ گفت؟

شهاب با آرنج ضربه ای به بازوی مرسده کوبید:

-فضولی نکن!

-نه آخه من اون ویلا رو خیلی دوســـت دارم! اگر به نامت شه باز ما رو راه میدی اونجا؟

آبرو بالا انداختم و با خونسر.ـــدی نچی گفتم. همان لحظه آش ها رسید و مرسده رو به شهاب گفت:

-بفرما! اگر پشـــت گوشـــت رو دیدی رنگ اون ویلا هم می بینی!

-حالا صبر کن به نامم بشه بعد غصه اش رو بخور!

تشخیص شوخی و جدی حرفش سخت شده بود!

-اگر به عموئه که هیچ بعید نیســت کل زندگیش رو بزنه به نـام تو! مطمئنم عـاشــق مـامـانـت بوده کـه البتـه اگر هم مامانت شبیه خودت بوده...اصلا جای تعجب نداره!

کم کم چهره ی شــهاب در هم می رفت و نگاهش به ســمت مرسده تیز میشد!

مانلی ساکت بود.

قاشق یک بار مصرف را میان آش چرخاندم:

-هرچقـدرم تلاش کنی حتی یـک درصـــدِ عمـه ات روی اعصاب نیستی! پس کرم نریز!

سرش را عقب داد و بلند قهقهه زد. به خدا که این خانواده سندروم مردم آزاری داشتند!

#پارت_15

انگار این دو سه روز به بردیا و باران خیلی سخت گذشته که با دیدنم آنطور آسوده خاطر نفس راحتی می کشند!

البته که من هم همینطور! چون اینجا همان جایی ست که باید باشم. همانجایی که به آن تعلق و احساس مالکیت دارم. همانجایی که دلم برایش تنگ میشد. برای این بوی قهوه، این کتابخانه ای که انتهای کافه قرار داشت، این فضای چوبی و نورپردازی لایتی که به مسافران چند ساعته اش احساس آرامش می داد.

به سوئیت رفتم. بعد از دوش و استراحت کوتاهی که خستگی و گرد بیماری را از روی تنم شست، به پایین برگشتم تا کارها را دست بگیرم.

این ساعات از شب، اوج شلوغی کافه بود. نگاهی به لیست سفارشات در تبلت انداختم و دست به کار شدم.

باران باز روی دور حرافی افتاده بود و مرا یاد هانیه می انداخت!

-وای تو که نیستی چرخوندن اینجا هزار برابر سخت تره کیا! خوب شد اومدی. بردیا هم انقدر سرم غر زد که گفتم یا دیگه نمیذارم کیا جایی بره یا هرجا رفت منم باهاش میرم!

و به دنبال حرفش غش غش خندید. به شوخی و شیطنت و گاه خرابکاری های او کمتر موضـــع می گرفتم. دختربچه ی هجده ســـاله ای بود که با برادرش برای خرجی خانه و مادر علیلشـــان کار می کرد و بعد از بردیا، من برایش یک تکیه گاه و شاید در نظرش فرشته ی نجات بودم!

بشـــقابی که اســـلایس کیک درونش بود را به ســـینه اش کوبیدم:

-مخم رو تلیت کردی! این رو ببر ببینم.

او که فاصله گرفت، بردیا آمد و با چشم های درشت شده غرولند کرد:

-سری بعدی خواســـتی بری ســـفر یکی رو پیدا می کنم جای باران میذارم. وای نمی دونی چه پدری از من درآورد! تو که بالا سرش نباشی بیخیاله و مدام سوتی میده! گوشش رو یه کم بپیچون بلکه دست از بازیگوشی برداره.

جرعه ای از چای دارچینی ام را نوشیدم و طعمش را با لذت مزه مزه کردم:

-خواهر توئه! من گوشش رو بپیچونم؟

-از تو بیشتر حساب میره.

-بچه ست...آدم تو این سن و سال جور دیگه باشه عجیبه.

-مگه ما هم تو این سن و سال نبودیم؟

اسنک ها را از دستگاه بیرون آوردم و با مکث جواب دادم:

-من و تو مجبور بودیم زودتر از سنمون بزرگ بشیم. چرا باید اون رو هم مجبور کنیم؟

همان لحظه باران رسید و بردیا لب های نیمه بازش را بست و حرفش را فرو خورد.

راس دوازده که کافه بسته شد و بردیا و باران رفتند، غزل به دیدنم آمد. در آن بارانی کرم رنگ و موهایی که روشن کرده و چتری زده بود، زیبا شده.

خودش را در آغوشم جا داد و گونه ام را بوسید.

-رسیدن بخیر.

-سرما خوردم دیوانه!

لاقیدانه دستش را در هوا تکان داد:

-بیخیال بابا. چشمات چرا انقدر خماره؟ نخوابیدی امروز اصلا؟

سر بالا انداختم:

-وقت نشد دیگه. چی می خوری بیارم؟

-سرده...هات چاکلت می چسبه.

-خیلی خب تو برو بالا آماده شون می کنم میارم.

موافقتش را اعلام کرد و بعد از انتخاب کتابی از میان کتابخانه، راه سمت طبقه ی بالا گرفت.

با دو ماگی که مملو از مایع داغ قهوه ای رنگ بودند، پله ها را پشت سر گذاشتم و وارد سوئیت شدم. مطابق تصورم، غزل روی کاناپه لم داده و کتاب کافکا را ورق می زد.

موهایش همانطور که من دوست داشتم، از بند کش رها بود.

بی آنکه سرش را از کتاب بالا بیاورد پرسید:

-سفر چطور بود؟

ماگ ها را روی میز گردی که مقابل کاناپه قرار داشت گذاشتم و توصیف رک و راستی برایش ارائه دادم:

-گ..ه!

با صدای بلند زیر خنده زد:

-عجب! چرا حالا؟ دعوا شد؟

کنارش نشستم:

-دعوا که نمیشه گفت. بحث بود.

"از شکم یه فاحشه بیرون اومدی"

پلک هایم را با غیظ بر هم فشار دادم. کاش رد زخم هایشان از حافظه ام پاک میشد!

-سر چی؟

انگشـــتانم را دور ماگ حلقه کردم. با اکراه و از میان دندان های قفل شده ام لب زدم:

-مهم نبود. ولش کن...دلم نمی خواد درباره اش حرف بزنم.

حالم را که دید، با لحن متفاوت و شـــیطان و کمی هم حسادت آمیز پرسید:

-از مانی جون چه خبر؟

حینی که ماگ را به دهانم نزدیک می کردم، لبخند بدجنسی بر لب آوردم و گفتم:

-گفت پشیمونه!

اخم هایش در هم فرو رفت:

-از چی پشیمونه؟

-از اینکه بهم جواب منفی داده!

-خب...اونوقت تو چی جواب دادی؟

-دوست داری چی جواب داده باشم؟

خودش را جلو کشـــید و روی پاهایم جا گرفت. در موهایم چنگ محکمی زد که سرم به عقب کشیده شد:

-دوســـت دارم جواب داده باشی که مانی جان، اگر دلت می خواد سال های طولانی زندگی کنی و جوون مرگ نشی، لطفا با غزل درنیفت!

خنده ام را آزاد کردم:

-حالا چرا من رو داری کچل می کنی؟

-که دیگه هوس نکنی سر به سر من بذاری!

و بوسه ی کوتاهی بر لبم زد که زمزمه کردم:

-انگار نیت کردی سرمای اساسی بخوری!

-به درک!

فرصت نداد چیزی بگویم. لبش بار دیگر روی لبم نشست و همه چیز و همه کس را به وادی فراموشی فرستاد!

#پارت_16

نگاه شیفته ی سروناز از مازراتی پلاک تهران جدا نمی شد.

-خدایا...این تهرانی ها هم چه عشقی می کنن واسه خودشون!

یگانه دست از نوشیدن آب هویجش کشید و گفت:

-همه تهرانی ها هم که مازراتی سوار نیستن. آدم پولدار و بی پول همه جا هست.

-اوه صاحبش اومد.

یگانه هینی کشید و با مسخره بازی گفت:

-نه! خدایا کاخ آرزوهام!

سر چرخاندم و متوجه مرد شکم گنده ای با سر نیمه کچل شدم که داشت پشت فرمانش جا می گرفت.

لبخند زدم:

-ای بابا. انتخاب سخته، خوشگل بی پول یا پولدار زشت؟

یگانه انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

-هیچکدوم. مومن با اخلاق!

سروناز: کمیل رو میگه!

چشم هایم درشت شد:

-کمیل؟ پسر_جمشیدی رو میگی؟ سوپری دارن سر کوچه اتون؟

یگانه با ذوق پنهانی، به علامت مثبت پلک زد و من ناباورانه خندیدم:

-نکنه خواستگاری کردن؟

-مادرش حرفش رو پیش کشید ولی مامانم گفت یزدان مثل اینکه عجله داره اول اون رو سر و سامون بدیم تا نوبت برسه به یگانه.

کمی از نسکافه ام را نوشیدم:

-کسی رو زیر نظر داره؟

نگاه یگانه عمیق تر شد و سروناز لبخند معناداری زد. دلم نمی خواست به حدسیاتم بها بدهم.

-کی؟

یگانه لیوان هویج بستنی اش را کنار زد و کمی از آن سمت میز به طرف من خم شد:

-خواستم بیایم بیرون که درباره اش حرف بزنیم.

بهت زده تک خنده ای کردم و زمزمه وار گفتم:

-شوخی می کنین؟

-باهوش تر از اونی هســـتی که تا الان نفهمیده باشی ازت خوشش میاد.

-بله فهمیدم ولی مامان شـــما هر جا من رو می دید تاکید داشـت پسرش رو باید جایی بفرسـته که یه پدر زن مادر زن سرحال گیرش بیاد و هواش رو داشته باشن!

انگار کمی خجالت زده شد:

-همه ی مادرها به اینجور چیزها فکر می کنن خب. مهم یزدانه که پای انتخابش وایســتاد و هر گزینه ی دیگه ای رو رد کرد.

هرگز فکر نمی کردم آن نگاه ها و توجهات یزدان بخواهد تا این حد جدی شود.

پیشانی ام را مالیدم و یگانه گفت:

-حالا قراره تو یه فرصت مناسب با هومن هم حرف بزنن و اجازه اش رو بگیرن. الان میخوام بدونم مزه دهن خودت چیه؟

مزه ی دهان من؟! آه خدایا!

-ببین هانی...یزدان پسر_عالی ای نیست ولی خوبه. بابام می خواد طبقه ی دوم رو بده بهش. کار و بارش هم تو نجاری گرفته و درآمدش واسه چرخوندن یه زندگی مناسبه. حسی_ بهش داری؟

با گیجی نگاهم را میان او و سروناز چرخاندم. موقعیت بدی بود. چطور جمعش می کردم؟

-من...خب...راستش تا الان..اصلا در مورد ازدواج فکر نکرده بودم..یعنی...زود نیست؟

یک تای آبرویش را بالا انداخت:

-واسه جایی که ما زندگی می کنیم نوزده سال دیر هم هست! واقع بین باش هانیه. اگر چشمت دنبال یکی از کامیاب هاست...

برق از سرم پرید و با تغیر میان حرفش پریدم:

-این دیگه از کجا در اومده؟

با آرامش دستش را روی دستم گذاشت:

-منظور بدی ندارم هانی جان. میگم اگر حتی همچین چیزی باشه طبیعیه خب سال هاست باهاشون در ارتباطی شرایط

ایده آلی هم دارن. هر دختری ممکنه نظرش جلب بشـــه فقط به درد دنیای امثال ما نمی خورن. نه از لحاظ طبقاتی نه عقیدتی و نه فرهنگی. ما بهتره با کســـایی مثل خودمون وصلت داشته باشیم.

به چشم هایش خیره شدم و هر چه جدیت بود در صدایم سرازیر کردم:

-این ها چیزایی نیســـت که خودم ندونم یا انکارشـــون کنم یگانه. نگران نباش. منطقی تر از اونی ام که زندگیم رو با رویاهای بی پایه و اساس دخترونه خراب کنم.

-ناراحت شدی ازم؟

از یگانه نه...از خودم ناراحت بودم. چون می دانستم حق با اوست...و دل من پیش یک آدم اشتباهی به دام افتاده!

لبخندی به رویش زدم و با نرمش جواب دادم:

-نه دیوونه. ناراحت چیه؟ فقط میگم فکرت اشـــتباهه. من دلم پیش هیچکدوم از اون ها نیســـت. چون خودم بهتر از هر کسی می دونم دنیا دنیا تفاوت بینمونه.

*

چشـــمان خیره ی هومن به صـــفحه ی تلویزیون بود اما فهمیدن آنکه ذهنش جای دیگر پرسه می زد سخت نیست!

در خود ماندگی اش شـــدیدتر از هر زمان دیگری به نظر می رســـید. نگرانش بودم و در این شرایط فکر کردن به یزدان و خواستگاری اش اولویت بعدی ام محسوب می شد.

آه یزدان...جز اینکه او یک نجار دیپلمه و تک پسر-خانواده و برادر یگانه بود و خلقیات نســـبتا خشـــک و متعصـــبی داشت، چیز بیشتری در موردش نمی دانستم.

هنوز با خودم به نتیجه نرسـیده بودم که آیا احسـاسـم به کیارش، آنقدری جدی ســـت که بخواهد برای ازدواجم با شخص دیگری دردساز شود یا نه! چون همیشه اندیشیدن به آن و جسـتن راه چاره اش را به بعد موکول کرده و ترجیح داده بودم با واقعیت دیرتر روبرو شوم! به عبارت دیگر...من از کیارش و حسـم به او فرار می کردم! و این اصـلا درسـت نبود.

سینی چای را میان خودم و هومن قرار دادم:

-چایی.

حرکت نامحسوس شانه هایش مهر تایید بر فکرم زد که در این دنیا نبوده.

-دستت درد نکنه.

-نوش جان.

فنجان را از دسته اش بلند کرد و نگاه موشکافش صورتم را نشانه گرفت.

-دیروز آقا منصوری جلوم رو گرفت و یه چیزهایی گفت.

پس با هومن حرف زده بودند!

احتمالا خونی که به صورتم هجوم آورد به او فهماند من هم در جریانم! با این حال پرسیدم:

-در مورد چی؟

-یزدان.

-خب؟

-می خوان بیان خواستگاری.

لب هایم را جمع کردم و برای لحظاتی نتوانستم حرف بزنم. ضربان قلبم از ترس و اضطراب و هیجان تند شده بود.

با سوال احمقانه ام ثابت کردم دستپاچه شده ام:

-برای من؟

گوشه ی لبش کج شد:

-نه برای من!

چنگی در موهای جلوی سرم زدم و از روی چشم هایم عقب راندم.

سکوتم که طولانی شد گفت:

-نظرت چیه؟

پلک زدم:

-نمی دونم...نظر خودت چیه؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش را با تعلل بیرون داد:

-قبول کن.

خب...انتظارش را نداشـــتم! این همه سرعت و صراحت در جواب متعجبم کرد!

-واقعا؟

حبه قندی در دهانش انداخت:

-آره. خانواده ی خوبی ان.

شـاید این خوب بودن را درباره ی آقای منصـوری و یگانه و یزدان میشد قبول کرد اما در مورد مادرشان، نه! مطمئنا اگر هم یزدان را می پذیرفتم، با ربابه خانم به مشـــکل بر می خوردم!

-پس موافقی!

لیوان چای را از لب هایش دور کرد و گفت:

-ازدواج کن برو هانیه. ممکنه این موقعیت باز برات تکرار نشه. تا کی می خوای بشینی پای چرخ و هی نمره ی چشمات رو ببری بالا؟ تا کی واسـه آدمای اینجا بشـوری و بپزی؟ برو خونه شوهرت به جای کلفتی خانومی کن!

چرا احسـاس خوبی به موافقتش نداشـتم؟ با اینکه حرف هایش غیرمنطقی نبود اما...با توجه به شـناختی که از هومن دارم، باید با یک نگاه بی تفاوت می گفت که انتخاب با خودم! چون او هرگز در مورد مسـائل مربوط به من نظری نداشـت. پس اکنون هومنی که از شرایط من اینطور حرف می زد و قاطعانه می گفت قبول کن، اصلا برایم عادی نبود!

#پارت_17

نگاه وحشـــت زده ام به زن زیبا و جوانی بود که در خون خودش غلت می زد. چشـم های بازش مسـتقیم مرا نشـانه گرفته.

لرز به پاهایم افتاد و ضربان قلبم از ریتم خارج شد.

ناباورانه صدایش زدم:

-مامان!

جوابم را نداد. فریاد کشیدم:

-مامان؟!

کسی بازویم را تکان می داد و می گفت:

-کیا؟ کیارش بیدار شو. داری خواب می بینی.

اما باورم نمیشد! همه چیز واقعی تر از یک خواب بود.

نمی توانست انقدر بی رحم باشد. نمی توانست مرا اینگونه ترک کند.

بوی خون زیر دماغم می زد و حال تهوعم شدید تر میشد.

صـدا هر لحظه نزدیک تر می آمد و هنوز اصرار داشـت که این صحنه ی دل خراش خیال است!

-بیدار شو عزیزدلم. کیارش؟

پلک هایم تا آخرین حد ممکن از هم فاصله گرفتند.

صـدای نفس هایم شـبیه به ناله های آخر یک حیوان نیمه جان بود!

از رطوبتی که بر تمام جانم نشسته مشمئز شدم.

دست غزل موهای خیس از عرقم را به عقب هدایت کرد و آرام گفت:

-چیزی نیست. خواب بود، تموم شد.

احســـاس خفگی می کردم. کنارش زدم و با بی تعادلی روی پاهایم ایستادم. نیاز به هوای تازه داشتم.

تلو تلو خوران درب بالکن را باز کردم و بیرون رفتم. هوای سرد دی ماهی به بدنم تاخت و به جنگ با جهنمی که درونم می سوخت رفت اما بازنده ی میدان شد!

-کیارش چی کار میکنی؟ با اون بدن خیس به خدا تا دو هفته می افتی تو تخت! بیا تو.

با بی حالی چشمانم را بستم و گردنم را رو به آسمان عقب دادم:

-دارم خفه میشم!

بازویم را کشید و با لحن ملتمس زمزمه کرد:

-بیا بریم تو...مریضی حالت بدتر میشه. یه کم لای در رو باز می ذاریم هوا بیاد داخل خوبه؟

خوب نبود. باید این آتش جانم خاموش میشد.

-گرممه! دارم می سوزم!

دستش را به پیشانی ام چسباند:

-تب نداری که!

شاید با یک دوش آب یخ این حرارت دیوانه کننده دست از سرم بر می داشت. دستش را پس زدم و گفتم:

-میرم دوش بگیرم.

چشم های غمگینش را به رویم باز و بسته کرد:

-باشه عزیزم.

-برو.

-الان؟ ساعت پنج صبح چجوری برم؟

سخت و بی انعطاف جواب دادم:

-مگه با ماشین نیومدی؟ می خوام تنها باشم.

می دانست در چنین لحظه ای فقط خلوت و سکوت کمکم می کرد پس تسلیم شد. بعد از رفتنش وارد سرویس شدم.

آب یخ را که روی تنم باز کردم، بالاخره به آرامشی ـ نسبی رسیدم.

اعتنایی به رعشه ای که بر بدنم هجوم آورد و صدای برخورد دندان هایم بر هم، نکردم.

تصویر خونین اش از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. تصویری که یازده سال میشد جزء لاینفک زندگی ام بود.

گرمایی که بر صورتم جریان گرفت، اثر اشک بود. با خشونت در موهایم چنگ زدم:

-لعنت بهت...لعنت بهت!

چقدر دیگر باید می گذشت تا دست این کابوس از گریبانم جدا شود؟ یازده سال شکنجه کافی نیست؟!

اهرم شیر را پایین کشیدم و تن پوشم را که در رختکن آویزان بود پوشیدم.

مقابل آینه که ایســـتادم، از دیدن این منِ رقت انگیز منزجر شــدم. از این صــورتی که در نقطه نقطه اش اثری از عقیق بود نفرت داشــتم! کاش این همه شــباهت وجود نداشــت و هر بار که به آینه می نگریستم، او برایم تداعی نمیشد.

بعد از مدت ها به پاکت ســـیگارم پناه بردم و با همان اولین پُکی که زدم، ریه های عفونی ام واکنش نشــان دادند و سرفه امانم را برید. پس خاموشش کردم و غریدم:

-گندت بزنن!

خورشید که بالا آمد غزل تماس گرفت تا حالم را جویا شود. هیچ خوش نداشــتم کسی ـ، حتی غزل مرا در آن وضــعیت آشفته و مستاصل ببیند اما پیش آمده بود.

خیالش را راحت کردم که مشــکلی نیســت و خوبم! و عجب خوبِ بدی!

کم کم آماده شـــدم تا پایین بروم و مواد صـــبحانه را حاضر کنم.

راس هفت و نیم بردیا و باران رسیدند و ساعت هشت هم کافه باز شد.

خیال می کردم کار کردن بتواند ذهنم را منحرف کند اما بی فایده بود. باز هم جای شکر داشت که وسط هفته بود و جز زن و مردی با لباس اداری، خانم صمدی که پایه ی ثابت صبحانه های اینجا بود و یک دختر جوان، مشتری دیگری نداشتیم.

املت سبزیجات را در بشقاب خالی کردم و به دست بردیا سپردم و گفتم:

-من باید برم جایی. تا دو ساعت دیگه برمیگردم حواست باشه.

-باشه داداش.

*

مدت ها میشد که سرش نزده بودم و انتظار داشتم سنگ قبرش حالا خاک گرفته و کثیف باشد اما...اینطور نبود!

کنارش روی یک زانو نشستم. نگاهم بر روی نامش گیر کرد. عقیق فخاری...

پایین تر آمدم. روی تاریخ تولد و فوت. بیست و هشت سال زندگی زیر این سنگ خوابیده بود. بیست و هشت سال نکبت و بدبختی!

کسی.چنگال هایش را در قلبم فرو برد. خشم قلاده پاره کرد و به جانم افتاد. برخاستم. دسته گل نرگسی_ را که سر راه خریده بودم روی قبر کوبیدم اما دلم خنک نشد!

-خودخواه عوضی!

با گامی که به عقب برداشتم، به جسمی برخورد کردم و شتاب زده چرخیدم. چاوش با چشم های سرخ و برافروخته پشت سرم ایستاده بود.

#پارت_18

نفسم لحظه ای در سینه حبس شد. سکوت آنقدر سنگین بود که صدای قار قار کلاغ ها بیش از حد بلند به گوش می رسید.

دورم زد و کنار قبر نشست:

-اول صبحی دلت چرا انقدر پُره؟

آب دهانم را فرو خوردم و چیزی نگفتم.

-توام خوابش رو دیدی؟

لب هایم کش آمد:

-مگه توام دیدی؟

نگاهش روی سنگ قبر عمیق تر شد و سر تکان داد.

سرم را عقب دادم و عصبی زیر خنده زدم.

-آخ! حتما داره تو جهنم بی قراری می کنه! البته اگر جهنمی وجود داره.

فکش منقبض شد و یک طور ناخوشایندی خیره ام ماند.

بازدمم را پر شتاب بیرون فرستادم و خواستم راهم را بکشم و بروم که گفت:

-حق نداری قضاوتش کنی!

با تمسخر زمزمه کردم:

-قضاوت؟! هاه!

و به سمتش خم شدم و غریدم:

-زنی که بچه اش رو دستاویز خواسته هاش و وسیله ی باج گیریش می کنه، زنی که جلوی چشم های بچه اش خود زنی می کنه، جلوی چشم بچه ی شیش ساله اش پنج طبقه رو

می پره پایین و خودش رو می کشـــه، قضـــاوت نمی کنن، مستقیم حکمش رو می زنن زیر بغلش!

-عقیق زندگی ســـختی داشـــت. روح و روان ســـالمی براش نمونده بود که انتظار داشتی مثل یک آدم سالم رفتار کنه.

-پس غلط کرد بچه پس انداخت!

برخاست و روی زانوهایش ایستاد:

-تو که انقدر ازش متنفری چرا اســـم اون رو روی کافه ات گذاشتی؟

زهرخندی نثارش کردم و زیر لب گفتم:

-که یه چیزهایی هیچوقت از یاد خودم و تو و بقیه نره!

و بدون لحظه ای مکث چرخیدم و فاصله گرفتم.

خالی نشده بودم هیچ، احساس می کردم از وقتی داشتم می آمدم هم سنگین تر بودم!

این بغض از کجا تغذیه میشد که هرگز از بین نمی رفت؟ که تمامی نداشت؟

پیشـانی ام را روی فرمان گذاشـتم. دیگر از این روند خسـته بودم. از اینکه هر چند وقت یک بار کابوســش را ببینم و درگیر این احساسات پیچیده و ویران گر بشوم!

کف هر دو دسـتم را روی پلک هایم فشـار دادم و اسـتارت زدم. باید بر می گشــتم سر کار و زندگی ام. من دیگر یک کودک شش ساله نیستم. مدت هاست از آن زمان گذشته ام.

کمی عقب تر از کافه پارک کردم. تا لحظاتی نشــســتم به تماشــای حروف آگاتی که سر در کافه بود. هربار که نگاهش می کردم قلبم سوزن سوزن می شد.

سرم را فرو افکندم. قفسـه ی سـینه ام از حجم هوایی که به ریه کشــیدم بالا رفت و پایین برگشــت. کمی معطل کردم تا تســلطم را بازیابم و لحظاتی بعد، پیاده شــدم، ماســک بی تفاوتی به صورتم زدم و راه سمت کافه کشیدم.

•

برای رنگ پریده ام هیچ راه حلی نداشتم. تمام لوازم آرایشم در دو سـه تا رژ لب و یک ریمل و یک خط چشـم خشـک شده خلاصه میشد.

تصمیم گرفتم که خرید رژگونه را در برنامه ام قرار بدهم.

عقربه های ساعت پنج و چهل پنج دقیقه را نشان می داد و چیزی تا آمدنشان نمانده بود.

اســـباب پذیرایی کاملا آماده اســـت و با این وجود من هنوز مضـطرب بودم. یک اسـترس غریب و نامانوسی داشـتم که دلم نمی خواست به علتش فکر کنم و پشـیمانی کُشـنده ای که هر لحظه بیشـــتر شـــدت می گرفت و مثل یک غده ی بدخیم سرطانی، تمام سیستم عصبی ام را درگیر می کرد.

گوشـه چشـمی هومن را پاییدم. بهترین لباس هایش را بر تن داشـــت و خلاف من هیچ گونه تشـــویشی ــ در حالاتش مشـاهده نمیشـد. هنوز موفق نشـده بودم بفهمم چه در سر دارد.

راس ســـاعت شـــش بود که آیفون زنگ خورد و من از جا پریدم.

هومن نگاهم کرد و گفت:

-آروم!

و در را باز کرد و به استقبال رفت. برای بار آخر خودم را در آینه وارسی کردم و موهای بیرون آمده از شـــال را داخل فرستادم.

صدای سلام و احوالپرسی که بلند شد خودم را به در نزدیک تر کردم.

به جز خودشان، مادربزرگ پدری یگانه هم حضور داشت.

با همان حیا و متانتی که که از دختری در موقعیت من انتظار می رفت سلامشان دادم و خوشامد گفتم.

جواب چندان گرمی از ربابه خانم نگرفتم و این همان ابتدای امر ناراحتم کرد. آقای منصوری مثل همیشه گرم و مهربان است. چهره ی یزدان هیچ حس خاصی را منتقل نمی کرد و در عوض یگانه آشکارا ذوق زده بود.

دقایقی گذشـــت تا با اشـــاره ی هومن، به آشـــپزخانه رفتم. استکان های آماده در سینی را از چای تازه دم پر کردم و به هال بردم.

ربابه خانم نیم نگاهی سمت من انداخت و با لحن نه چندان دل چسبی پرسید:

-پس بزرگترتون رو خبر نکردید؟

سـوالش باعث سـنگین شـدن فضـا شـد. انگشـتانم را با خشونت در هم پیچیدم و هومن با تانی جواب داد:

-همونطور که می دونید بیشتر خانواده و بستگان پدر و مادر ما تو زلزله ی رودبار کشـته شـدن. فقط یه عموی پیر داریم که انزلی زندگی می کنه. رابطه ی نزدیکی هم با ما نداره. با عرض شرمندگی! یه منم و یه خواهرم!

#پارت_19

آقای منصـوری نیم نگاه معنی داری سـمت همسرش کرد و گفت:

-خدا همه ی رفتگان رو بیامرزه. هر چی خاک اون مرحوم ها هست عمر شما باشه.

هومن زمزمه وار تشکر کرد.

-خب با اجازه ی مادرم...غرض ما از مزاحمت خواسـتگاری هانیه خانم برای یزدانه.

هومن جواب داد:

-خواهش می کنم مراحمید.

-هانیه خانم انتخاب یزدانه و ما هم همگی به حیا و خانومی و هنر خواهرت واقفیم، پس گفتیم کی بهتر از ایشون؟

-شما لطف دارید.

آقای منصوری نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-در مورد کار و بارش که فکر می کنم بی اطلاع نباشـــید. یه نجاری داره و مغازه هم مال خودشـــه، خدا بخواد تو برنامه اش هست که تبدیلش کنه به یه کارگاه لوازم چوبی. می خوام طبقه ی بالای خونه ام رو هم بدم بهش که انشاالله قسمت باشه با عروسش بیاد اونجا زندگی کنه. پس به لحظ شغل و مسـکن مشـکلی نداره. درآمدشـم الحمدالله خوبه ولی جایی هم احتیاج داشت من هستم و هواش رو دارم. خلاصه اش می کنم براتون، از همه نظر آماده ی شروع یه زندگی مشترک هستش و فقط می مونه نظر هانیه خانم.

هومن نظری به من انداخت و گفت:

-اگر اجازه بدید یه چند کلام با هم صـــحبت کنن ببینن به نتیجه می رسن یا نه.

آقای منصوری سر تکان داد:

-صد البته...یزدان جان..؟

ابتدا من برخاســـتم و تعارفش کردم. یزدان با اجازه ای زیر لب نجوا کرد و به دنبال من تا اتاق آمد.

در را نیمه باز گذاشتم و با دستم به پشتی ها اشاره کردم:

-بفرمایید بشینید.

-ممنون.

روبرویش جا گرفتم و خجول و معذب مشـــغول تماشـــای قالی ای شـــدم که زمانی مادر با دســـت های خودش بافته بود.

گلویی صاف کرد و گفت:

-خـب...گفتنی هـا رو در مورد من آقـام گفـت. شرایط و انتظارات شما برای ازدواج چیه؟

برای لحظه ای کوتاه صـورت کیارش در نظرم مجسـم شـد. با وحشـت سرم را به چپ و راسـت تکان دادم و پشـیمانی و تمام حســـاســـات بد دیگر را پس زدم. نباید آینده ام را با علاقـه ای غلط خراب می کردم. مجبور بودم بپذیرم هرگز سرنوشت مشترکی با کیارش نخواهم داشت. یزدان گزینه ی خوبی بود. میشد رویش بیشتر فکر کرد و نتیجه گرفت.

-انتظارات من...خب راستش تا حالا بهش فکر نکرده بودم ولی...من چیزی جز صداقت و وفاداری نمی خوام. یعنی در کل هیچوقت آدم زیاده خواهی نبودم و همین ها برام کافیه. شرطی هم ندارم جز اینکه اگر خدا خواست و این وصلت سر گرفت، همیشه تو همین محل زندگی کنیم. می خوام نزدیک برادرم باشم.

با جدیت سری جنباند:

-من همه ی تلاشم رو می کنم توقعاتتون رو برآورده کنم و زندگی خوبی براتون بسازم.

دستپاچه لبخند زدم:

-ممنون فقط...یه مسئله هست که...

برای اولین بار در آن شب مستقیما به چشم هایم نگاه کرد:

-چی؟

-اگر جواب هردومون مثبت بود، من دوست دارم خانواده اتون رضایت کامل داشته باشن.

تعللی کرد و با نفسی که بیرون فرستاد گفت:

-اگر منظورتون مادرمه نگران نباشید. رضایت من رضایت ایشونم هست.

اما به نظرم اینطور نمی آمد!

-پس اگر ایرادی نداره یه مدت فرصت داشته باشیم که هم من و هم شما بیشتر فکر کنیم و همه جوانب رو بسنجیم.

یک طور غرور آمیزی آبرو بالا انداخت و به من این حس را داد که یعنی احتیاجی هم به فکر کردن هست؟!

با این حال گفت:

-حتما.

وقتی به هال برگشـــتیم، یزدان گفت که من مهلتی برای فکر کردن خواســـته ام و ربابه خانم نفســـش را به طور طعنه آلودی با آه بیرون فرستاد!

نیم ســـاعت بعد که آنها خانه را ترک کردند، خطاب به هومن گفتم:

-معلومه مادرش راضی نیست.

پاهای دراز شده اش را روی هم انداخت:

-چه اهمیتی داره؟ با اون قرار نیست زندگی کنی که!

-یه چیزی میگی ها. مادرشه! همه مادرها رو پسرهاشون تاثیر دارن. می ترسم اذیتمون کنه.

-اگر زرنگ باشی می تونی اون رو هم رام کنی. به خودت بستگی داره.

بی انصافی ست که من جز برادر بی تجربه ی کم سن و سالم مشاوری ندارم.

پشت پنجره ایستادم و نگاه غمگینم را به فضای شب زده ی باغ دوختم. خیلی احســـاس تنهایی و ناامیدی می کردم! کاش پدر و مادرمان زنده بودند.

#پارت_20

غزاله دست هایش را به سینه زد و با همان نگاه زیر و روکش و تیزش پرسید:

-خب...چه خبر از کار و بار؟

حواسم به غزل بود که هر از چند گاهی از آشپزخانه سرکی می کشید و ما را زیر نظر داشت.

لبخندم را پنهان نکردم.

-بد نیست.

-اوضاع مالی ات روبراهه؟

-راضی ام!

آبرویی بالا انداخت:

-هوم...خدا رو شکر!

-آره...خدا رو شکر.

-بچه ها پاشید بیاید شام حاضره.

با شنیدن صدای غزل، اول غزاله بود که بلند شد و به من تعارف کرد:

-بفرمایید.

غزل همه ی هنرش را خرج کرده و دو سه مدل غذا آماده کرده بود.

حینی که روی یکی از صندلی های پشت میز می نشستم گفتم:

-دستت درد نکنه. خودت رو به زحمت انداختی.

-نوش جان. کاری نکردم.

و با خنده ای شادمانه گفت:

-خیلی وقت بود اینجا نیومده بودیا.

غزاله کف گیر پر را سمت بشقاب من سرازیر کرد:

-دیگه ما رو قابل نمی دونن! باید با کارت دعوت بِکشـیمش اینجا!

کف دستم را بالا گرفتم:

-کافیه ممنون.

و ادامه دادم:

-این چه حرفیه؟ گرفتار بودم.

-کافه هم گرفتاری داره مگه؟

پنجه ی غزل دور قاشـــق ســـفت شـــد و من با آرامش در جواب خواهرش گفتم:

-هر شغلی گرفتاری های خودش رو داره!

لبش را بالا کشید و سر تکان داد:

-درسته!

با وجودیکه همیشـــه از بودن در جمع و مکانی که غزاله حضـور داشـت، اجتناب می کردم اما امشـب را دیگر نشـد قسـر ـدر بروم. زیرا که خودش شـخصـا زنگ زد و مرا دعوت کرد.

هر لحظه منتظرم بحثی که بخاطرش مرا دعوت کرده، پیش بکشـــد و بالاخره بعد از شـــام، وقتی که غزل سرگرم چیدن ظروف در ماشین بود گفت:

-چند لحظه با من میای؟ یه صـــحبت خصـــوصی باهات دارم.

غزل لحظه ای چرخید و با لب های بهم فشرـــده نگاهمان کرد.

-البته.

با اشـــاره ی دسـتش مسـیر بالکن بزرگ پنت هاوس را پیش گرفتیم.

پالتواش را روی شـــانه هایش انداخت و از جعبه ی براق ســـیگارش یک نخ بیرون کشـــید و به من هم تعارف کرد که امتناع کردم.

نخ را میان لب هایش گذاشت و روشنش کرد.

-غزل می گفت سرمای بدی خورده بودی. بهتری؟

-خوبم.

نگاهش را به شهر زیر پایش دوخت و زمزمه کرد:

-فکر می کنم فهمیده باشی از دعوتت هدفی داشتم.

با پوزخند طعنه آلودی، دست به سینه شدم و کمرم را به حفاظ مرمرین بالکن تکیه دادم:

-اتفاقا منتظر شنیدنش بودم.

دود را با ظرافت فوت کرد:

-خوبه! مجبور نیستم مقدمه چینی کنم.

-بفرمایید سر اصل مطلب!

-غزل یه خواستگار خوب داره.

واکنشی نشان ندادم تا حرفش را کامل کند.

-البته این نه اولیشه نه آخریش...اما داره همه رو رد می کنه و من احساس می کنم کم کم زندگی و آینده اش داره تو خطر میفته!

گردن چرخاند و خیره در چشم هایم به دنباله ی صحبتش چسباند:

-و می دونی که بخاطر توئه!

سکوتم را نشکستم...

-کیارش...تو اگر قصد ازدواج داشتی تا الان بحثش رو پیش می کشیدی. این رابطه برای غزل بیشتر از چیزی که واقعا هست داره جدی میشه. سن و سالش هم کم نیست که بگم طوری نیست بذار تفریحش رو بکنه وقت زیاده! من دارم ازدواج می کنم و نمی خوام اون تنها بمونه. نمی خوام یه وقتی اگر کاری داشت، خدایی نکرده حالش بد شد یا هرچی هیچکس نباشه دستش رو بگیره. متوجه حرفم هستی؟

نفسم را با آه بیرون دادم و زمزمه کردم:

-هستم.

-خب الان سوال من اینه...که آیا تو قصد خواستگاری از غزل الان یا در آینده، داری؟

تعلل کردم و حقیقت را گفتم:

-نمی دونم.

-هر چند که "نمی دونم" جواب من نیست اما اگر ازش بگذریم و فرض بگیریم قصدش رو هم داشته باشی، شرایطش رو نداری! غزل لای پر قو بزرگ شده نمی تونه با تو بیاد تو یه اتاق بیست سی متری زندگی کنه. من خوب می

دونم خانواده ات کی ان. می دونم چیکاره ان اما تو زندگیت رو از اون ها کامل جدا کردی. پس...توانایی برآورده کردن نیازهای غزل رو هم نداری!

-اگر آخرش می خوای برسی به این که من از طرف خودم کات کنم، هیچوقت همچین کاری نمی کنم. غزل بچه نیست. بهتره تصمیم گیری رو در این مورد بذاری به عهده ی خودش. من به هر انتخابی که بکنه احترام میذارم.

-اون بلاتکلیفه چرا متوجه نیستی؟

اخم آلود نگاهش کردم و با چشم های باریک شده لب جنباندم:

-ولی من هیچ بلاتکلیفی تو رفتارش نمی بینم. ما هر دومون حالمون خوبه از همین رابطه ای هم که داریم راضی هستیم. هروقت اومد گفت می خواد تمومش کنه، خواسته ام رو بهش تحمیل نمی کنم. الانم احساس می کنم پشت این اصرارهات دلیل دیگه ای جز ترس از تنهایی غزله! احیانا تو این ازدواج سودی هست؟

سیگار را با حرص پرت کرد و با دو قدم سینه به سینه ام ایستاد:

-داری زیاده روی می کنی! حواست باشه!

با پشـــت انگشـــتم ضربه ای به سرشـــانه ی پالتواش زدم و گفتم:

-من حواسم هست. شما هم حواست باشه که با بَبو طرف نیستی!

و پشت به چهره ی برافروخته اش کردم و وارد خانه شدم.

-غزل؟ من دارم میرم.

هول زده از آشپزخانه بیرون آمد و آهسته پرسید:

-چرا؟ چی گفت بهت؟

لبخند زدم و موهای نرمش را لمس کردم:

-چیز مهمی نبود. خواهرت رو که می شناسی!

-الان تازه سر شبه. دارم چایی دم می کنم.

کاپشنم را پوشیدم:

-دفعه بعدی. فعلا کاری باهام نداری؟

با چهره ای ناامید روی پنجه پا ایســـتاد و بعد از بوســـه ای شتاب زده و کوتاه گفت:

-مراقب خودت باش.

#پارت_21

-وای هانی...بهش فکر می کنم دلم قیلی ویلی میره! مثلا فکر کن تو حامله شی، من عمه شـــم، بچه ی تو و یزدان...اوف چی بشه!

گوش هایم داغ کرد و توپیدم:

-خیلی بی شرفی! خجالت بکش!

بی خیال غش غش خندید و گفت:

-بابا هانیه...بیا بله رو بده راحتمون کن.

موبایل را میان گوش و شـــانه ام چفت کردم و در رژ لب را برداشتم.

-این قضیه عجله برنمیداره. هولم نکنید دیگه!

-یه کم آرایش کن همینجوری سر قرار نری.

لب هایم را جمع کردم و به شوخی گفتم:

-من همینجوری ساده ام خوبم!

-آره قربونت برم خوبی! اصلا از سر داداش منم زیادی!

-اوه..چیزی خورد تو سرت؟

دست از شوخی برداشت:

-نه واقعا میگم. هر مردی تو رو داشته باشه خوشبخته. کی بهتر از تو آخه؟ خوشگلی، خانومی، مهربونی، به قول بابام از هر انگشتت هم که یه هنر می باره. دیگه یه مرد چی می خواد مگه؟

اینکه تعریف هایش غمگینم می کرد یعنی یک جای کار درست نبود نه؟ که چرا این همه خوبی اگر واقعی بود، به چشم دیگری نیامد؟!

آهم را در گلو خفه کردم.

-مرسی که قربون دست و پای بلوریم میری!

-وظیفه است خاله سوسکه!

-برم لباس هام رو بپوشم. دیر بشه به داداشت میگم تقصیر تو بود ها!

-برو برو وقتت رو نمی گیرم. برگشتید زنگ می زنم نتیجه رو اعلام کن.

شـــلوار جینم را تن کردم و یکی از دو پالتویی را که داشـــتم از کمد بیرون آوردم. شـال ضـخیمی هم هماهنگ با رنگ فیلی پالتو انتخاب کردم.

وقتی آماده شـــدم و از اتاق بیرون آمدم، هومن را دیدم که متفکرانه به صفحه ی خاموش تلویزیون نگاه می کرد.

-نمیری آژانس؟

با پرســـش من به خودش آمد و نیم نگاهی به ســـاعت انداخت:

-چرا کم کم راه می افتم.

و سپس مرا با دقت برانداز کرد:

-آماده شدی؟

بند کیفم را یک وری روی شانه انداختم:

-اوهوم.

-خیلی جای دور نرید...زودم برگرد.

-باشه.

از جا کفشی نیم بوت هایم را بیرون آوردم و پا کردم. ساعت دقیقا چهار بود و احتمالا یزدان رسیده بود.

-برم...کاری نداری؟

-به سلامت.

از میان در ورودی باغ نگاهی به کوچه انداختم و وقتی پراید سفید یزدان را دیدم بیرون رفتم و خودم را به ماشینش رساندم.

روی صندلی شاگرد که نشستم سلام آرامی نثارش کردم.

-سلام خوب هستین؟

کیفم را روی پاهایم جابجا کردم:

-ممنون شما خوبین؟

-شکرا!

دنده را جا زد و راه افتاد و گفت:

-ببخشید شاید با این درخواست بیرون رفتن معذبتون کردم ولی به قول آقام دوره زمونه هم عوض شده و دختر پسرها باید با معاشرتی که چهارچوب خودش رو داره به شناخت بیشتری برسن. فکر کردم شاید همین قرار و صحبت های خصوصی تر بتونه رو جواب شما تاثیر بذاره.

با لبخند کمرنگی پاسخ دادم:

-بله منم با نظر پدرتون موافقم.

-پس خوبه! کجا بریم حالا؟

شانه بالا انداختم:

-نمی دونم انتخاب با خودتون.

-بسیار خب.

در مسیر زیر چشمی لباس هایش را بررسی کردم. تیپ و هیکلش مقبول بود. چهره اش هم...هوم بد نیست. در مورد شخصیتش نمی توانستم قاطعانه نظر بدهم؛ اما خب در عالم آشنایی و هم محلی بودن می دانستم کمی بد دل و شکاک است اما حُسن هم کم نداشت. تن پرور نبود و نان بازویش را می خورد. خانواده دوست و چشم پاک هم بود.

اگر من سر عقل می آمدم و این همه تردید و دو دلی دست از یقه ام جدا می کرد، شاید می توانستیم زوج خوبی باشیم.

به سلیقه اش در انتخاب کافی شاپ آفرین گفتم. محیطی دنج و آرامش بخش داشت.

گوشه ای پشت میز دو نفره جاگیر شدیم. تا آمدن پیشخدمت و تحویل منو سکوت برقرار بود.

-چی بخوریم؟

نگاهم روی قیمت ها چرخ خورد.

-من...شیر قهوه می خورم.

-این که فقط کافی نیست. یه کیک هم کنارش سفارش بدیم خوبه؟

سر تکان دادم:

-بله ممنون خوبه.

پیشخدمت بعد از ثبت سفارش دور شد و یزدان با حالت راحت تر و صمیمانه تری نسبت به شب خواستگاری نگاهم کرد و مخاطبم قرار داد:

-خب هانیه خانم...یه سوال می خوام بپرسم.

-بفرمایید.

-نظر کلی شما راجع به من چیه؟

اوه! چه بی مقدمه!

هول کردم و مکثم که کمی طولانی شد گفت:

-لطفا راحت باشید و صادقانه بگید.

-آم خب...من یه شناخت خیلی کلی از شما دارم.

و چیزهایی را که در مسیر بهشان اندیشیده بودم بازگو کردم:

-این رو می دونم که به لحاظ اخلاقی آدم پاکی هستید. هیچوقت مرد تنبلی نبودید و به قول معروف اهل کارید. می دونم به آدم های نزدیک و مورد علاقه اتون اهمیت می دید...و خب در کل فکر می کنم مرد خوبی هستید.

با وجود دستپاچگی سعی داشتم که بهترین جمله بندی را انتخاب کنم و بهترین تعریف را ارائه بدهم اما او از اواسط توضیحات من حواسش به سه پسر-جوانی که میز کنار ما را برای نشستن انتخاب کردند پرت شد و با حالت ناراضی ای تماشایشان کرد!

#پارت_22

-کاش یه جا دیگه نشسته بودیم!

می دانستم از نزدیکی پسرها ناراضی ست اما آنها توجهی به ما نداشتند.

-خوبه که جامون.

با اخم کمرنگی که پیشانی اش را چین انداخت، سر تکان داد و گفت:

-داشتیم می گفتیم، پس از نظرتون من مرد خوبی ام.

-بله.

-تا حالا...احساس کردید که به من...میل و علاقه دارید؟

آب دهانم را به سختی پایین دادم. رسیده بودیم به جایی که مرا می ترساند!

-خب...راستش من هیچوقت به شما، به اون چشم نگاه نکردم. برای من همیشه فقط برادر دوستم بودید.

-این یعنی نه!

گوشه ی لبم را خاراندم. نمی دانستم باید چه بگویم. شاید اصلا لازم نبود چیزی بگویم.

-ایرادی نداره. علاقه هم به وجود میاد. البته اگر جواب شما انشاالله مثبت باشه.

لبخند شرمگینی زدم و او لب های نیمه بازش را با سررسیدن پیشخدمت بست.

وقتی فنجان ها و ظرف کیک را روی میز قرار داد و فاصله گرفت، یزدان گفت:

-ولی من خیلی وقته به شما فکر می کنم. حداقل سه چهار سالی میشه. شما با همه ی معیارهایی که یه پسر برای همسر آینده اش در نظر داره می خونی. امیدوارم که منم با معیارهای شما بخونم.

-هر چی خدا بخواد همون میشه.

-بله همینطوره.

و نگاه گوشه چشمی اش را از پسرها گرفت و گفت:

-بفرمایید قهوه اتون سرد نشه.

قرار آن روز خوب بود. برای منی که تا کنون جز یک سلام و احوالپرسی با یزدان برخورد نداشتم، کمی سخت پیش رفت اما هر لحظه یخم بیشتر آب می شد و نگاهم نیز خریدارانه تر و موشکافانه تر!

از این که در ناخودآگاهم او را با آن شخص ممنوعه مقایسه می کردم کمی خجالت زده بودم اما به نظرم طبیعی آمد.

وقتی برگشتیم، من تا دقایقی گیج بودم. گوشه ی هال نشستم. فکر کردم. گاهی هیجان زده می شدم و گاهی غمگین! گاهی از اینکه انقدر مورد توجه پسری بودم لذت

می بردم و گاهی...از اینکه مورد توجه دیگری نبودم، ناامید می شدم!

این احساسات ضد و نقیض مرا تا جایی مستاصل کرد که با تمام وجود دوست داشتم در موردشان با کسی حرف بزنم. هومن که گزینه ی خوبی نبود، یگانه هم که خودش به عنوان خواهر یزدان یک پای ماجراست، سروناز هم آنقدری منطقی و با تجربه نبود که بشود روی مشورت با او حساب کرد. شاید...فائزه! او از هر کسی مناسب تر بود. از من چند سال بزرگتر بود، دنیا دیده تر، تحصیل کرده و عاقل! این را هم می دانستم که دهانش قرص است.

پس با دست هایی که سرد شده بود اسمش را لمس کردم تا تماس برقرار شود.

بعد از دو بوق پاسخ داد:

-جانم هانی؟

-سلام فائزه جون.

-سلام عزیزم خوبی؟

-ممنون بد نیستم. شما خوبی؟

-فدات شم. چه خبر عروس خانوم؟

-عه فائزه جون نه به داره نه به بارا!

-حالا هم به دار میشه هم به بارا!

-اتفاقا زنگ زده بودم درباره همین باهاتون صحبت کنم.

-بگو عزیزم.

-جز شما کسی رو نداشتم باهاش مشورت کنم. خودت در جریانی دیگه، مادرم که خیلی وقته فوت شده. خواهر ندارم بچه ها هم واسه مشورت کم سن و سالن. خواستم از شما راهنمایی بگیرم.

-می خوای یزدان رو تایید کنم؟

پوست جدا شده ی کنار ناخنم را به بازی گرفتم.

-من...حقیقتش اینه که...یکی دیگه رو دوست دارم. کسی که اصلا به من نمی خوره می دونم شدنی نیست. از طرف دیگه یزدان هم خب...به نظرم مورد خوبیه. بدجوری گیر کردم سر دو راهی.

-هانیه جان من برای این که بخوام بهت درست و غلط رو نشون بدم خیلی کوچیکم هنوز ولی...اگر از زاویه تو نگاه کنم و تصمیم بگیرم، خب فکر می کنم یزدان فرصت خوبیه. البته من زیاد نمی شناسمش ولی خب حرفش رو اینور اونور

می شـــنوم. آدم پاک و قابل اعتمادیه. روی پای خودش وایســـتاده و داره زندگیش رو می ســـازه. به نظرم انتخاب مناسبیه. فقط یه سوال...

-چی؟

-احیانا اون کسی_که بهش علاقه داری یکی از آقایون تهرانی نیست؟

خب بعید هم نبود که بفهمد اما باز جا خوردم و با سکوت، خودم را لو دادم.

-حتما انقدری عاقل هستی که به امید اون شانس هات رو خراب نکنی.

ریشه های فرش میان مشت گرفتم و آه کشیدم.

-تو سن تو شکل گرفتن همچین حسی_طبیعیه هانیه جان. فراموش میشـــه. خودت رو ناراحت نکن. از من می شـــنوی یک مدت با یزدان نامزد بمون تو اون مدت بهتر همدیگه رو می شناسید و می فهمی که می تونی دوستش داشته باشی یا نه. فقط این رو بدون که عجله اشـــتباهه. خب؟ توکلت به خدا باشه. هر چه خیره همون پیش میاد.

#پارت_23

فائزه در لفافه رساند که بهتر است واقع بین باشم...که زندگی فیلم و قصه نیست و باید عقلم را فرمانده ی تصمیم گیری کنم. پس من هم سعی کردم منطقی باشم و با بی رحمی خطابه های قلب بی پناه و تنهایم را به هیچ انگاشتم!

آخرین ورق استخاره ی سید مصطفی بود که خوب در آمد. همه ی اتفاقات داشت مرا به سمت جواب مثبت سوق می داد و مهم ترینشان رضایت هومن بود...که اگر شکم را به این رضایتِ سرسری، جدی می گرفتم و می فهمیدم مقصودش تنها دور کردن من و به بار آوردن فاجعه ای ست که هر دو مان را به ورطه ی نابودی می کشاند، جلویش را می گرفتم. کاش می فهمیدم چه افکار شومی در سر می پروراند و مانعش می شدم. کاش!

•

همین که سینی شیرینی ها را از فر بیرون آوردم، به به و چه چه باران از بوی مطبوعشان بلند شد و دو سه تکه را هول هولکی جوید:

-وای خدا! چقدر تو کدبانویی! میگما کیارش...زنم میشی؟

این را گفت و یکی از آن خنده های قطاری معروفش را تحویلم داد.

ضربه ی آرامی به پس سرش زدم:

-انقدر لودگی نکن بچه!

-عالی شدن. میشه یه کم نگه داریم واسه مامانم؟ از این گردویی ها خیلی دوست داره.

-اینم سوال داره؟ نصفشون رو مخصوص مامان تو درست کردم.

-آخی دستت درد نکنه. اگر بدونی چقدر ذوق زده ست امشب میای پیشمون. می خواد برات قلیه ماهی درست کنه.

و بینی اش را چین انداخت و غرولند کرد:

-ازت بدم میاد! حالا من بهش می گفتم برام درست کن هزارجور بهونه میاورد که مریضم و الم و بلم!

خندیدم:

-حسودی واسه سلامتیت ضرر داره!

ایشی گفت و رو برتافت.

با هجوم دسته ای دانشجو به کافه، سرمان حسابی شلوغ شد و به تکاپو افتادیم.

درد میگرنم هر لحظه شدت می گرفت و سرپا ماندن و کار کردن را سخت تر می کرد. از صبح دو مسکن قوی خورده بودم که نه تنها دردم را تسکین نداد، خوابالودگی و کرختی را هم اضافه کرد!

ساعتی بعد که مهلت یافتم دمی بنشینم و نفس بگیرم، یکی از دخترهای دانشجو با آن چشمان براق و لبخند سرزنده اش، جلو آمد و آن سمت پیشخوان ایستاد:

-خسته نباشید آقای...

نگاهی به شال قرمزی که دور گردنش انداخته بود کردم و گفتم:

-کامیاب.

احتمالا انتظار نام کوچکم را داشت که ابرویش بالا پرید و لبخندش کمی آب رفت!

-بله آقای کامیاب...مزاحم شدم بدونم ممکنه دستور پخت شیرینی گردویی هاتون رو داشته باشم؟

-خیر ممکن نیست.

خنده اش بار دیگر غلیظ شد و من نگین دندانش را دیدم.

-چه محکم! باور کنید من رقیبتون نیستم و کافه ندارم!

دستم را بی حوصله زیر چانه زدم و با چشم های خمار از درد گفتم:

-در هر صورت نمیشه خانم.

-مانا هستم.

آه چه وقت بدی را برای مخ زدن انتخاب کرده بود.

-بله همون!

چشمی گرداند و گوشه ی لبش را گزید:

-خب پس...

کاغذی را که در مشتش پنهان کرده بود روی پیشخوان گذاشت:

-این شماره پیشتون باشه. شاید نظرتون عوض شد.

به زحمت خنده ام را مهار کرده بودم. گوشه ی لبم را خاراندم و سر تکان دادم:

-اوکی!

که همان لحظه بردیا سررسـید و با قاپیدن شـماره آن را در جیبش گذاشت.

با جدیتی که داشت استقامت مرا در نخندیدن به سخره می گرفت خطاب به دختر گفت:

-این خسـیس نم پس نمیده خانم. من بلدم دسـتورش رو. برات می فرستم.

دختر هاج و واج خیره اش مانده بود که بردیا حق به جانب سر تکان داد و گفت:

-چیه؟ مگه دسـتور پخت شـیرینی نمی خوای؟ من بهت میدم دیگه. تازه سینگل هم هستم!

عجب دیوانه ای بود این پسر!

دختر با اکراه گفت:

-منظورم رو اشتباه متوجه شدید انگار! شماره رو پس بدید لطفا پشیمون شدم.

بردیا بیخیال کاغذ را از جیبش خارج کرد و گفت:

-هر طور مایلی! ولی بلد بودما!

دختر چشـــم غره ای رفت. با دور شـــدنش، خنده ام را آزاد کردم و باران گفت:

-خاک بر سرت بری!

بردیا سر کیف آمده بود:

- اوف قیافه اش رو دیدی؟ برگاش ریخته بود! عجب آدم هایی پیدا میشـنا! دسـتور پخت شـیرینی! خدا این شادی ها رو از ما نگیر!

با فرا رسیدن شب، کافه را زودتر بستیم و به مقصد خانه ی شکوه خانم، مادر بردیا و باران راه افتادیم.

جایی که در آرامش دادن به من با کافه آگات رقابت می کرد! خانه ای که متراژ آنچنانی و دکور آنچنانی تر نداشـــت اما صـــفا و صـــمیمیت داشـــت، خبری از عتیقه و فرش های ابریشـــمی نبود اما گرما و محبتش نمک گیرت می کرد، خانه ای که بویی از تجملات نبرده بود اما بوی مادر می داد! چیزی که من همیشـــه از آن محروم بودم و بی اراده می خواســـتم این نیاز را دیوانه وار کنار این زن پاسخ دهم!

وقتی مجبورم کرد سر خم کنم تا پیشـــانی ام را ببوســـد، درد گریخت و جایش را محبت مادرانه ی او گرفت.

وقتی گفت "خوش اومدی پسرم"، مرهم شد و بر زخم هایم نشست و از بند سوزش بی امانشان رهایم کرد!

#پارت_24

-چه خبر مادر؟ دیر به دیر سر می زنی!

لبخند زدم و به موهای نیمه ســـفید بیرون آمده از روسری اش نگاه کردم:

-عفو بفرمایید. از این به بعد بیشتر مزاحم میشم.

-از این حرف ها نزن بهم بر می خوره ها! تو عضـــو دیگه ی این خانواده ای.

مات شدم و تشکر کردم. تشکر نه از سر تعارف، از صمیم قلبم!

باران فوتبال دســـتی اش را کشـــان کشـــان آورد و مقابلم نشست:

-بیا یه دســت بازی بزنیم. اگر من بُردم فردا ســه تا بســتنی اسکوپی شکلاتی می زنم تو رگ! باید برام پیتزا مخصوص هم تازه درست کنی.

-درخواست دیگه ای نداری پرنسس؟

خنده ای کودکانه کرد و گفت:

-حالا بذار بیشتر فکر کنم.

بردیا از آشپزخانه داد زد:

-باهاش بازی نکن کیا. مثل دفعه پیش می بازی اونوقت فردا باید در کافه رو ببندیم فقط به خانوم سرویس بدیم!

باران غر زد:

-برادر نیست که! دشمن قسم خورده ست!

رابطه ی آدم ها فقط ژنتیک نبود. من بدون هیچ رابطه ی خونی، عضوی از این خانواده بودم. خانواده ای که بی هیچ چشــم داشــتی محبت می کرد و دوســتم داشــت. پس خوشبختم! اینطور نیست؟

●

باران داشت هر لحظه شدید تر می شد. اگر همینطور پیش می رفت، سیل راه می افتاد!

خانواده ی منصوری قرار بود امشب بی آیند برای صحبت های جدی تر و تعیین مهریه و به قولی دیگر بله بران!

هومن پرسید:

- من از این چیزها سر در نمیارم. مهرت رو چیکار کنیم؟

گیج شانه بالا انداختم:

-منم نمی دونم! به عمو کاظم زنگ زدی؟

چشم هایش بی حالت شد:

-زدم.

-نمیاد؟

-نه گفت مریضه و چمیدونم اینجاش درد می کنه، اونجاش درد می کنه! اسممون رو هم یادش رفته!

چانه ام را روی زانو گذاشتم و خیره به شعله های آبی بخاری گفتم:

-عیب نداره.

-کاش ما هم تو اون سفر مشهدی که مامان اینا رفتن بودیم. تو همون اتوبوس چهارتامون با هم می مُردیم!

خون در رگ هایم منجمد شد. با چشم های وق زده نگاهش کردم و او در دنیای دیگری سیر می کرد.

-چه زندگی ایه؟ یک نفر نیست سراغی ازمون بگیره، بپرسه مُرده ایم یا زنده! یه نگاه به خودمون بکن. ببین چجوری داری عروس میشی.

چانه ام از بغض لرزید. عوض دلداری و آرزوی خوشبختی کردنش بود؟ چرا داشت غصه ام می داد؟

-هومن! الان گریه ام می ندازی منم گریه کنم تا دو روز صورتم قرمز می مونه و پُف می کنه!

آهی که کشید قلبم را به درد آورد. چهار دست و پا جلو رفتم و میان آغوشی که هیچوقت برای من باز نمی کرد خزیدم و در آرامش غوطه ور شدم. عجیب بود؟ هومنی که درونی آشوب و متلاطم داشت به من آرامش می داد! من از دار دنیا همین یک برادر را داشتم! از او آرامش نمی گرفتم، از که می گرفتم؟

ندایی جواب داد که احتمالا...بعد از این از یزدان!

رویاهای دخترانه ام پر و بال گرفت و برای لحظه ای کوتاه به جای هومن، یزدان را تصـور کردم. گونه هایم داغ شـد و دندان در لبم فرو بردم. من داشتم ازدواج می کردم؟!

با وجودیکه روزها فکر کردم و حتی خیلی محدود، با یزدان در ارتباط بودم اما؛ چرا باز هم حس می کردم همه چیز دارد با سرعت اتفاق می افتد؟ چرا دلشـــوره داشـــتم؟ چرا باورم نمیشد امشب بله برانم است؟

سروناز عصر ـ آمد تا به قول خودش صفایی به سر و صورتم بدهد. زیر آبروهایم را خیلی نامحســـوس مرتب کرد. جلوی موهایم را با بابلیسی ـــ که آورده بود حالت داد و آرایش دخترانه و ملایمی بر چهره ام نشاند.

-میشـه امشـب من به عنوان دوسـت و اگر هم قابل بدونی، به عنوان خواهرت بمونم؟

حال خوبی از درخواســـتش پیدا کردم. ذوق زده دســـتش را گرفتم و گفتم:

-چه حرفیه دیوونه؟ تو از خواهر نداشتمم بهم نزدیک تری! من از خدامه!

کف دستش را بالا آورد:

-ایول!

به دســـتش کوبیدم و آن همه احســـاس تنهایی و بی پناهی کمرنگ تر شد. انگار که اکنون واقعا خواهرم را کنارم داشتم!

-ولی خدایی یزدان یکی از مناســـب ترین موردهای این محل بود. شـــانس در خونه ات رو زد هانی. از اون زرنگ های روزگار هم هســـت. باور کن تا ســـه چهار ســـال دیگه توپ تکونش نمیده! پول جمع کنه!

گوش هایم انگار برای شنیدن همین تایید حتی از سروناز سر به هوا، تشنه بودند!

-واقعا؟ یعنی جای من بودی قبولش می کردی؟

-آره که می کردم. بر و روش که خوبه. با هیچ دختری تا حالا نبوده. به نظر آدم با شـخصـیتیه. خونه زندگی هم که داره. چرا نه؟

-خودش آره خوبه فقط مادرش...

-اون رو که ول کن بابا. مرد های این دوره غلام زن هاشـون میشـن. کافیه فقط سـیاسـت داشـته باشی هر دو طرف رو نگه می داری.

-امیدوارم!

هومن مراعات حالم را کرد و شـام را از بیرون سـفارش داد. سروناز با شـوخی و طنازی هایش لبخند را حتی به لب های قهر آلود هومن هم آورد و حال دلمان را خوش کرد. آنقدری که اضـطراب این شـب مهم را از یاد بردم و پا به پایش شـیطنت کردم تا زمانی که خانواده ی یزدان به همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ و همینطور عموی بزرگش رسـیدند و دل من از دیدن آن جمعیت به هم پیچید!

#پارت_25

مهریه به در خواسـت خودم چهارده سـکه شـد. نمی دانم اشـتباه کرده ام یا نه. هومن که خودش را در این باره کنار کشـید و در مورد من هم...تا کنون اتفاق افتاده که عروس سر بالا پایین کردن سکه چانه بزنند؟! گمان نمی کنم!

همه دارند دسـت می زنند و سروناز شـیرینی پخش می کند و من همچنان یک جایی میان زمین و آسمون معلق بودم!

بله را گفتم! تمام شد! حالا اسم یزدان روی اسم من آمده. حالا من شیرینی خورده ی اویم. انتخاب درستی بود اما...لعنت به این همه ابهام احساسی!

همانطور که با یزدان توافق کرده بودیم، قرار شد که دو سه ماهی را نامزد بمانیم و برای آنکه از نظر شرعی معاشرتمان ایرادی نداشته باشد، صیغه ی محرمیت بخوانیم.

یزدان گر گرفته و عرق می ریخت و من هم شرایط بهتری نداشتم. حال عجیبی بود. هم خوشایند و هم ناخوشایند! خوشایند از این نظر که زندگی ام داشت به زندگی مردی گره می خورد و این می توانست یک اتفاق پر رمز و راز آماده ی کشف و هیجان انگیز باشد...و ناخوشایند چون...

نه! نمی خواهم به این قسمتش فکر کنم. دیگر جایز نیست! نه وقتی حلقه ی نشان یزدان دارد در انگشتم می درخشد!

انگار از بعد آن شب همه چیز روی سرازیری افتاد و با تمام سرعت پیش رفت. یزدان نامزد و محرمم شد. نیمه ی دیگرم.

وقتی برای اولین بار، دستم را گرفت و آغوشش را تجربه کردم، احساس خوبی داشتم. مثل باز شدن صندوقچه ی

محبت های دست نخورده در قلبم که با تجربه ی اولین ها اتفاق می افتاد. اولین آغوش، اولین دوســـتت دارم، اولین بوسه!

منِ نابلد داشتم پیچیده ترین مرحله ی زندگی ام را پشت سر می گذاشتم. البته پیچیده از نگاه آن زمانم!

یزدان با مهارت مهرش را در دلم انداخت و رفته رفته کیارش به گوشه کنار ذهنم رانده شد. عجیب هم نبود! در آن سن و ســـال عواطف من در انعطاف پذیر ترین حالت خودش قرار داشت و آن طور که یزدان می خواست شکل می گرفت.

یزدان گفت که عقد و عروسی را یکی کنیم و من هم دلیلی برای مخالفت نداشتم پس قبول کردم و تاریخ عقدمان را با مشورت همه سوم فروردین انتخاب کردیم.

از دغدغه هایم هزینه ی جهیزیه بود که هومن با رو کردن مبلغی که پس انداز کرده و وامی که از صندوق قرض الحسنه گرفته بود غافلگیرم کرد!

حتی در مخیله ام نمی گنجید برادرِ بی خیالم به فکر هزینه های عروسی من بوده باشد!

آنقدر احساساتی شدم که تا ساعت ها در آغوشش گریستم و او با همان صورت یخی اش غر زد که:

-فست رو جمع کن!

هومن بود دیگر..!

البته وام و پس انداز هم کفاف قیمت های سرسام آور لوازم خانگی را نمی داد اما یزدان گفت که کمکم می کند و اجازه نمی دهد جز من و خودش احدی از این ماجرا مطلع شود!

هر چه جلوتر می رفتیم، ترس و تردید هایم ضعیف تر میشد و می دیدم می توانم با کسی جز آنی که رویاهای نوجوانی هایم را رنگ می زد هم خوشبخت باشم.

البته این روند مثبت یک جایی به بن بست خورد!

فائزه: طرح هات رو برای استادم ایمیل کردم خیلی خوشش اومد. می گفت برای کسی که نه تحصیلات آکادمیک داره نه جایی آموزش دیده خیلی عالیه. مهلت مجدد ثبت نام شروع شده هانیه. برو واسه کنکور اسم بنویس.

ادامه ی تحصـیل...از آرزوهایم بود و فائزه جرقه اش را زد. تـا قبل از این بخـاطر کار کردن در تولیدی نمی توانســـتم همزمان درس هم بخوانم اما...شاید حالا میشد.

با هیجان این مطلب را با یزدان در میان گذاشـــتم و او با قاطعیت، پا روی شور و شوقم گذاشت:

-نه من موافق دانشـــگاه رفتن زن ها نیســـتم. از کار و زندگی خودت می افتی. من دلم می خواد وقتی میام خونه تو باشی، بدون درس و خستگی. دوست دارم بوی غذا پیچیده باشه. می خوام ذهنت از چیزهای دیگه آزاد باشه.

این...یک جور خودخواهی نبود؟!

باید باور می کردم آن چیزی که نشـانم داده، تنها پوسـته ای از یک آدم روشن فکر و امروزی بوده؟

-من می تونم یه جوری مدیریت کنم که هم به کارهای خونه برسم هم دانشگاه.

-همه اولش همین رو میگن خانومم. زن پسرـــعموی خودم مگه نبود؟ همین که پاش به دانشگاه باز شد زندگی رو جهنم کرد! سرکار هم که رفت دیگه بدتر! آخرشم خانواده شون با یه بچه از هم پاشید!

ربطش را نمی فهمیدم. هر کس به دانشـــگاه می رفت زندگی اش از هم می پاشید؟

تلاشم را برای اقناعش به کار بستم اما مرغ او یک پا داشت و احساس ناامیدی و پوچی عجیبی مرا سست کرد!

#پارت_26

با این فکر که برای ســـال دیگر راضی اش خواهم کرد، به خودم انگیزه دادم تا شـــیرینی این روزهای خاص را به کام هیچکداممان تلخ نکنم.

داشتیم به سال جدید و مراسم نزدیک می شدیم و هیجان و اضطراب من هم همگام با روزهایی که می گذشت، رشد می کرد!

خرید ها انجام شـــده بود و نگرانی ام از این بابت خاتمه یافت.

هومن برای دعوت خانواده ی کامیاب زنگ زد و خواســـت که نه به عنوان مهمان و بلکه بزرگتر ما در عروسی شرکت کنند...و این ها را با اکراه و بدون ذره ای رغبت بیان کرد!

خدا خدا می کردم کیارش نیاید! از نظر خودم به یک ثبات احساسی رسیده بودم اما فکر می کردم که هنوز نیاز دارم با او روبرو نشوم.

صد البته که یزدان محبت و توجه مرا به خودش جلب کرده اما کنار گذاشتن کامل آدمی که سال ها به او اندیشیده و رویا پردازی کرده بودم، زمان بیشتری می طلبید.

به محضی که خانه ی شصت متری مان با اثاث نو پُر شد، احساس مالکیت عجیبی نسبت به آنجا پیدا کردم. ذوق استفاده از این وسایل، کار کردن در آن آشپزخانه ی نورگیر و دلباز دلم را از خوشی می لرزاند!

و خبر نداشتم که قرار نیست حتی برای یک ساعت آنجا زندگی کنم!

خبر نداشتم سوم فروردین یکی از سیاه ترین روزهای زندگی ام خواهد شد!

*

-برنامه ات برای عید چیه؟

فنجان های امریکانو را به باران سپردم و گفتم:

-نمیدونم هنوز بهش فکر نکردم.

-هستی با بارید اینا بریم سفر؟

باربد پسرخاله ی غزل بود که دوستانی خوش مشرب داشت. سفر با آنها را تجربه کردم بودم. خوش گذشته بود.

-کجا می خوان برن؟

-اونا یک جا بند نمیشن میدونی خودت...دور ایران می چرخن!

-هوم...بذار ببینم برنامه ام چی میشه، چاوش رو که می شناسی!

-باشه. پس بهم خبر بده.

بردیا که روی صندلی پشت صندوق نشسته بود، به طرفم چرخید و گفت:

-بابات!

با آبرویی بالا رفته سرک کشیدم. چاوش آمده بود. چه حلال زاده!

خطاب به غزل جواب دادم:

-اوکی عزیزم. هماهنگ می کنیم.

و تماس را قطع کردم. چاوش میزی را کنار پنجره انتخاب کرد و نشست. باران و بردیا سلام و احوالپرسی کوتاهی با او داشتند و سپس دور شدند..

آن ظاهر شسته رفته و اعیانی اش زیاد با محیط کافه همخوانی نداشت!

با نزدیک شدن من لبخند زد و تماشایم کرد.

-سلام. بی خبر اومدی!

این را گفتم و روبرویش نشستم.

-علیک سلام. تو که سراغی نمی گیری. گفتم من بیام ببینمت.

-خوش اومدی. چی می خوری؟

-عرق نعناع!

گوشه ی لبم بالا رفت.

-نخند جدی میگم. معده ام درد می کنه. دارید؟

-آره. الان میارم.

به آشپزخانه رفتم و لحظاتی بعد با لیوانی عرق نعناع برگشتم.

-دستت درد نکنه.

خواهش می کنم را زمزمه وار ادا کردم.

-اوضاع خوبه؟

نگاهم را در کافه چرخاندم:

-خوبه.

-مشکل مالی که نداری؟

-نه.

-خدا رو شکر. واسه عید تعطیل می کنی دیگه؟

-اگر برنامه ای نداشته باشم شاید نکنم.

چشم ریز کرد و با لبخند گفت:

-برنامه که داری.

با کلافگی نالیدم:

-بابا ببین آب من و قوم و خویش تو یه جوب نمیره! بیخیال شو لطفا.

-من از همه اشون زهر چشم گرفتم دیگه کسی جرات نمی کنه حرف اضافی بزنه. سوم عروسی این دختره هانیه ست. برادرش زنگ زد همه مون رو دعوت کرد.

هانیه؟ آن دختر بچه چه وقت شوهر کردنش بود؟!

چاوش ادامه می داد:

- کس و کار که ندارن حداقل ما کنارشون باشیم. بچه ها می خوان از سال تحویل برن. البته تا چهارم پنجم. از اون به بعد هرکس برنامه خودش رو داره. خودت می دونی نیای فکرم می مونه پیشت.

صورتم را در هم کشیدم:

-مثل مامان ها حرف نزن!

به شوخی ام اهمیت نداد و گفت:

-تا الان خواستم مراعات کنم که شر درست نشه اما از این به بعد هر کس پاش رو از گلیمش درازتر کرد بی جواب نمی ذارمش. پس نگران این موضوع نباش.

پنجه ای در موهایم کشیدم. سکوت پر استیصالم ممتد شد و او اطمینان بخش پلک زد:

-سال تحویل رو کنار من باش. عروسی این دختره رو هم رد کنیم. بعدش اگر خواستی با دوست هات باشی مشکلی نیست. خب؟

می دانستم تا رضایتم را نگیرد دست بردار نیست. پس کوتاه آمدم!

#پارت_27

با غزل در میان گذاشتم که تا چهارم شمال هستم و برنامه هایمان را برای بعد از آن بچینیم.

کافه تا روز بیست و هفتم باز بود.

شب قبل از سفر به خانه ی بردیا و باران رفتم. خداحافظی مفصلی با آنها و مادرشان کردم زیرا که تا آخر تعطیلات نمی دیدمشان.

وقتی بازگشتم، غزل آمد تا شب را کنارم بماند.

-خودت ماشین می بری؟

-نه حوصله رانندگی تو اون ترافیک رو ندارم. با شهاب میرم.

-زود برگردی ها.

سرانگشتانم را روی گونه اش کشیدم:

-برمیگردم.

چانه اش را به سینه ام تکیه داد:

-با باربد اینا حرف زدم. هفتم راه می افتیم.

-خوبه پس یکی دو روز فرصت دارم استراحت کنم.

-کیا...؟

حواسم به پیام شهاب پرت شد که در جواب "دخترها رو دنبال خودت راه نندازی" ام، گفته بود "ای بی شرف! نترس اونا خودشون میان"

-هوم؟

-هنوز از غزاله ناراحتی؟ راستش خودشم فهمید زیاده روی کرده. پشیمونه ولی خب...

موبایل را روی پاتختی انداختم. دستم را زیر سرم گذاشتم و نگاه به سقف دوختم:

-ولش کن دیگه گذشته.

-تو نپرسیدی ولی خودم می خوام بدونی من به هیچکدوم از خواستگارهایی که تا حالا داشتم جدی فکر نکردم.

لب پایینم را داخل دهان کشیدم. این چیزی بود که مرا به تامل وا می داشت.

جدای از لحن بر نتابیدنی غزاله، تا حدودی به او حق می دادم. من به بودن با غزل فقط در زمانی که جریان داشـــت می اندیشـــیدم و برای آینده مان برنامه ای نداشـــتم. در حالیکه او داشـــت تمام موقعیت هایش را پس میزد. اگر زندگی اش بخاطر من خراب میشد...

از طرفی رابطه ام با او آنقدری باب معیارهایم بود که نتوانم به این راحتی تمامش کنم. من و غزل کنار هم آرامش و درک متقابلی داشـــتیم که شـــاید از مهم ترین نکات یک رابطه ی ایده آل بود.

واقعا در این مورد درمانده شـــده بودم. نه می خواســـتم خودخواه باشـــم و نه می خواســـتم غزل را از دســـت بدهم. شاید بهتر بود اجازه می دادم زمان حلش کند. نمی دانم!

•

شهاب کمی صدای پخش را کم کرد و گفت:

-من فکر می کردم این دختره تو رو می خواد.

-کدوم دختره؟

-همین هانیه.

-اشتباه فکر می کردی.

-ناموسا نه! می خواستت.

-خب حالا که داره شوهر می کنه.

-خوشگل بود ولی! زبر و زرنگ و هنرمندم که هست. خوش به حال شوهرشه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-مبارکشون باشه.

سر تکان داد و بحث را عوض کرد:

-واسه هفته دوم برنامه نداری؟

آدامسم را در دهانم چرخاندم:

-با غزلم. خودت چی؟

-خدا قسمت بکنه با خانم بچه ها دبی. با یه اکیپ آشنا شدم لامصب سه چهار تا دختر داره آس یعنی! اهل دل نیستی وگرنه می بردمت تو کار! چسبیدی به اون غزل ولش هم نمی کنی! بابا یه کم تنوع هم لازمه این وسط مسط ها!

-بذار ببینم تکلیفم با همین چی میشه حالا!

چشم هایش گرد شد:

-می خوای ازدواج کنی؟ یا بهم بزنی؟

-ازدواج کجا بوده؟! داره همه خواستگارهاش رو رد می کنه. منم نمی دونم بعدا تکلیفمون چیه. بدجوری گیر کردم.

-دوستش نداری؟

دوستش داشتم، اما نه آنقدری که به آبدی کردن حضورش مهر بزنم. نه آنقدری که مرا به رفتن زیر بار تعهد و مسئولیت یک خانواده راضی کند. آن اشتیاقِ لازم کم بود!

شهاب برای آنکه خیلی هم خوش به حالم نشود، با زرنگی از مرزن آباد مجبورم کرد که پشت فرمان بنشینم!

داخل شهر که شدیم خیابان ها تقریبا قفل بود. داشتم روانی می شدم! شهاب هم که با خیال تخت خوابیده بود!

وقتی جلوی ویلا رسیدیم ساعت نُه و نیم را نشان می داد.

در باغ را باز گذاشته بودند پس ماشین را بی دردسر به داخل هدایت و پشت ماشین شاهرخ پارک کردم.

نگاهم روی ساختمان ویلا ثابت ماند. در همین لحظه از آمدن پشیمان شدم! مثل هرباری که این اتفاق می افتاد.

شهاب که بالاخره از خواب عمیقش برخاسته بود با صدای دو رگه غر زد:

-نمی خوای پیاده شی؟

-چرا اومدم؟

-سر جدت باز شروع نکن کیا.

سرم را پایین انداختم:

-تو نمی فهمی! وقتی بین شـماهام احسـاس می کنم جایی ام که مال من نیست!

چانه ام را گرفت و با چرخاندن سرم، خودش را در قاب نگاهم جا داد:

-انقدر ابله نباش! طوری رفتار کردی که این طرز تفکر بیشـــعورانه ات به اون ها هم سرایت کرده. چرا مال تو نیســـت؟ مگه توام مثل من و ماهرخ و شـــاهرخ بچه اش نیستی؟ مگه جز اینه که توام اندازه ماها سهم داری؟ وقتی گذاشتی از عمارت رفتی هرچی بابا رشته بود پنبه کردی.

با سوال بی مقدمه ام جا خورد:

-تو چرا از من بدت نمیاد؟

سکوت پر بهتش باعث شد ادامه بدهم:

-مگه من و مامانم زندگی شـــما رو خراب نکردیم؟ مگه من مثل یه مزاحم وسط خانواده ی شما نیفتادم؟

تعللی کرد و با تک خنده گفت:

-مگه اون موقع که اومدی پیش ما چند ســـالم بود؟ چیزی حالیم نبود که. نمی دونستم تو کی هستی و یه دفعه از کجا پیدات شـــده فقط خوشـــحال بودم که یه همبازی برام آوردن. وقتی هم که یه کم بزرگ تر شـــدم و داســـتان رو فهمیدم دیگه واسه متنفر شدن دیر بود.

و ضربه ای به پیشانی ام کوبید و گفت:

-توی کره خر جات رو باز کرده بودی!

و فرصت هیچ واکنشی به من نداد و از ماشین پیاده شد.

#پارت_28

کوله ی بزرگم را روی دوشم انداختم و به دنبال شهاب وارد ویلا شدم.

با چرخش سریع مردمک هایم همه چیز را ضبط کردم.

بیشتر جمع در سالن بودند و هرکس مشغول کاری.

هانیه داشت میز شام را آماده می کرد.

سلام من و شهاب همزمان شد و توجه همه را جلب کرد. مانلی به سرعت چشم دزدید و هانیه...وقتی سر بالا آورد، نگاه شوکه اش مستقیم مرا نشانه گرفت. من هم بی آنکه بخواهم برای لحظاتی در دام چشم هایش گرفتار شدم. از اثرات حرف های شهاب بود شاید! دلم می خواست چیزی را بفهمم که تا کنون به آن اهمیت نداده و بی تفاوت از کنارش گذشته بودم!

صورتش کمی روشن تر و زنانه تر شده اما سن کمش را نمی پوشاند.

هانیه بود که این ارتباط چشمی را طولانی نکرد. سلام و خوشامدی گفت و در پی تبریک شهاب، من نیز مبارک باشه ای نثارش کردم.

تشکرش جان دار نبود! احساسم می گفت از حضور من ناراضی ست!

•

سبزی پلو ام طعم زهرمار می داد انگار! دلم می خواست بلند بلند زار بزنم و به زمین و زمان ناسزا بگویم!

ثبات احســـاسی؟ غلط کرده ام! من فقط یک دختربچه ی محبت ندیده بودم که با دو تا قربان صدقه نرم شدم و فکر کردم می توانم فراموشش کنم! و حالا دیدنش بعد چند ماه، مثل یک دهان کجی به تمام تلاش خودم و علاقه ی یزدان بود!

احساس بدی داشتم. به خودم امید می دادم که مسلما بعد از ازدواجم و قطع ارتباط با این خانواده و هرگز ندیدن کیارش، همه چیز خوب می شود. من که نسبت به یزدان بی میل نیستم. وابسته اش شده بودم و دل بستگی ام هم نصفه نیمه بود و حتما...در آینده کامل میشد.

میان افکارم دست و پا می زدم که چاوش خان پرسید:

-شوهرت چجور پسریه هانیه جان؟ ازش راضی هستی؟

برای لحظه ای کوتاه، توجهات معطوفم شد و دستپاچه ام کرد.

مقابل میل حرکت مردمک ها به سوی شخص ممنوعه استادگی کردم و با لبخند شرمگینی پاسخ دادم:

-بله خدا رو شکر.

-نجاره اگر اشتباه نکنم.

سر تکان دادم:

-درسته.

-خونه چی؟ داره؟

وای خدایا...!

-برای پدرشونه ولی...قراره انشاالله ما اونجا زندگی کنیم.

معنای نگاه موشـــکاف شـــهاب را نمی فهمیدم و مغزم هم اکنون از قدرت فکر و پردازش برخوردار نبود!

-به سلامتی.

تشکر کردم.

حواسم برای لحظه ای پرتِ هومن شد که چنان کالبدی بی روح خیره خیره به نیاز نگاه می کرد.

حالش به نظرم غیرعادی آمد. نگران شـــدم که مبادا دچار یکی از آن حملات عصبی شود.

سرم را جلو بردم و زیر گوشش زمزمه کردم:

-هومن؟ خوبی؟

چشمانش در کاسه به سمت من حرکت کردند.

و ناگهان از جا برخاست و گفت:

-با اجازه تون من برم استراحت کنم. یه کم خسته ام.

دیگر مطمئن شدم که حالش خوب نیست!

بعد از شستن ظروف، شب بخیری نثار جمع کردم و با عجله به خانه برگشتم.

همانطور که حدس می زدم باز به سیگار پناه برده بود. جرات نکردم حرفی بزنم یا سوالی بپرسم. ترسیدم باز کنترلش را از دست بدهد و بلایی سرم بیاورد.

کنجی از هال نشستم و منتظر آرام شدنش ماندم که این میان تماس بی موقع یزدان مجبورم کرد برای حرف زدن به باغ بروم. جایی زیر درخت پرتقال ایستادم و ارتباط را برقرار کردم.

-سلام.

-سلام عزیزم. خوبی؟

چشمانم سوخت و گلویم تنگ شد.

-من خوبم. تو چطور؟

-خدا رو شکر. چه خبرا؟ اومدن صاحب ویلا؟

-آره امروز رسیدن.

-نری بشور و بپز کنی براشون هانیه. من راضی نیستم.

لب گزیدم و ناخنم را به بازی گرفتم. نمی دانستم واکنشش چه می تواند باشد پس به ناچار دروغ گفتم:

-نه...نگران نباش.

-دیگه چیزی نمونده خانوم خونه ی من بشی... دارم این روزهای آخر رو دقیقه شماری می کنم!

نم اشک را پیش از آنکه بر پوستم بلغزد با سرانگشت گرفتم.

-هانیه؟

-جانم.

-دوستت دارم.

یک چیزهایی با من دست به یقه بودند. حال خودم را نمی فهمیدم. این دو گانگی احساساتم داشت مرا به لبه ی پرتگاه می کشاند!

تا قبل از دیدن او همه چیز سرجایش بود. کاش جای دیگری داشـتم و فرار می کردم تا چشـمم در چشـم های لعنتی اش نیفتد و اینطور ذلیل نشوم!

-منم همینطور!

تماس که قطع شـد پای درخت نشـسـتم. اشـک ها قل و زنجیر پاره کردند. دسـت بر دهان فشرـدم تا صـدایم بلند نشود.

یعنی تا این حد سست عنصر بودم که با یک نگاه باز دست و دلم بلرزد؟ انقدر بی اراده؟ انقدر...انقدر...

-خاک بر سرت هانی...خاک بر سرت!

#پارت_29

وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم هومن گوشه ی هال پتو را روی سرش کشیده و احتمالا خودش را به خواب زده!

آهی کشـیدم و به اتاق رفتم. سرم از گریه های متمادی گیج می رفت و اسید معده ام در اعتراض به این اعصاب متشنج، می جوشید!

در رخت خواب دراز کشـــیدم. بـاید قوی می بودم. چون هیچکس نیســـت که برای حتی لحظاتی کوتاه، ســـنگینی بارهایم را روی دوشـش بگذارم. هیچکس نیسـت که دسـت بر سرم بکشـــد و نویـد روزهـای خوش آینـده را بـدهـد. هیچکس نیســـت که بگوید تکیه ات را به من بده تا پاهای خســـته ات اســـتراحت کنند. در این لحظه حتی یزدان هم مرهم دردهای ناگفتنی من نیست!

پس...مجبورم که قوی باشم.

لحظه ی سال تحویل از خدا خوشبختی و سعادت خودم و هومن را خواســـتار شـــدم. برای روح پدر و مادر و تمام رفتگانمـان طلـب آمرزش کردم و همـه چیز را بـه خودش سپردم زیرا که فریاد رس دیگری نداشتم.

برای تحویل ســال تماسی با یزدان و خانواده اش داشــتیم و به هم تبریک گفتیم.

از ویلا صـــدای بلند موزیک می آمد و هومن را عصـــبی می کرد!

هنوز از لاک خودش خارج نشـده بود و من هم که سـعی در نزدیکی می کردم، با پرخاش پسم می زد!

همه چیز برای دختری مثل من در شرف ازدواج، ناعادلانه بود!

حال و روز من نباید سه روز قبل از عروسی ام به این شکل باشد. برادرم نباید چنان سرگشته های مجنون به من نگاه می کرد. ربابه خانم نباید با آن لحن سرد و بی محبت عیدم را تبریک می گفت. یزدان نباید برای بار سوم تذکر می داد که فکر دانشگاه را از سر بیرون کنم و کیارش هم نباید الان اینجا می بود!

کاش این سه روز هر چه زودتر بگذرد. شاید همه چیز بهتر شود.

یگانه برای کارهایی مثل اصلاح و ناخن کمی جلوتر وقت یکی از آرایشگاه های خوب و معروف را گرفته بود.

همراه او و سروناز به سالن رفتیم. اجازه ندادم آبروهایم را نازک تر کنند. به نظرم همینطور پهن زیبا بود. فقط کمی هماهنگ با موهایم روشن تر شد.

سروناز و یگانه سرخوشانه آواز می خواندند و سر به سرم می گذاشتند و توصیه های مثبت هجده می کردند و آبروی مرا می بردند!

کار طولانی کاور ناخن کسل کننده بود و حضور پت و مت حداقل فایده ای که داشت از سر رفتن حوصله و اندیشیدن به مسائل عجیب و غریب جلوگیری می کرد!

نزدیک غروب بود که کارمان تمام شد و به پیشنهاد دخترها رفتیم تا آخرین روزهای مجردی ام را جشن بگیریم!

مسافرها تمام شهر را قرق کرده بودند. دیدن همهمه و شادی نوروز برایم لذت بخش بود.

شام را در برگری معروف می خوریم و حال دل من برای ساعاتی کنار عزیزانم خوش می شود. خودم را قانع کردم که همه چیز را به وادی فراموشی بفرستم و به آینده امیدوار بمانم. حتما هر چه صلاحم بود، همان پیش می آمد. خدا با من بود...نه؟

در این دو سه روز تمام تلاشم را به کار بستم تا با کیارش روبرو نشوم. فعلا این تنها راهی بود که برای بیرون آمدن از آن مخمصه سراغ داشتم.

مدت صیغه روز دوم تمام شد. برنامه ای برای حنابندان نریختیم زیرا فامیل و خانواده ای از جانب من در کار نبود پس همه چیز به خودی خود کنسل میشد.

شـــب قبل عروسی یک پایم در اتاق بود و پای دیگرم در سرویس! از شـدت اضـطراب داشـتم تمام امعا و احشـایم را بالا می آوردم! دلشـوره ی وحشـتناکی تمام اندام هایم را فلج کرده بود.

حـال عجیـب هومن و مـدام رژه رفتنش در طول و عرض هال هم به این وضعیت اسف بار دامن میزد.

همه اش احســاس می کردم اتفاق شــومی در راه اســت که اشتباه هم نمی کردم!

مثل هومن تا صــبح بیدار بودم. چشــمانم گود رفته و می سوخت. رنگ به رخ نداشتم!

چهره ی همه زن ها صبح روز عروسی اینطور نزار بود؟!

پوفی کشــیدم. قرار بود یزدان دنبالم بیاید و به آرایشــگاه برساندم.

همین که در کمد را باز کردم تا آماده شوم موبایل زنگ خورد و من از جا پریدم. به حال خورم خنده ام گرفت!

-جمع کن خودت رو!

این را خطاب به خودم زمزمه کردم و جواب دادم:

-صبح بخیر.

-هانیه...

از صدای گرفته و خشدارش وهم برم داشت.

-چی شده؟ صدات چرا اینجوریه؟

-هانیه...

دستم را به دیوار گرفتم:

-یزدان...چی شده؟

-مادر بزرگم.

-مادر بزرگت چی؟

....-

-قلبم داره میاد تو دهنم مادر بزرگت چی شده؟

-فوت شد!

#پارت_30

گیجی و ناباوری و احساسات منفی داشت تمام دنیای مرا در خود فرو می بلعید!

نمی توانستم هضمش کنم. صبح روزی که قرار بود عروسی ام باشد، با مرگ یک انسان آغاز شد!

-نه...نباید اینطوری میشد. اصلا مردن یه پیرزن هفتاد ساله چرا باید عقد شما رو کنسل کنه؟

اشک هایم را پاک کردم و نالیدم:

-چی میگی هومن؟ حالت خوب نیســـت انگار! اصـــلا بگو دویسـت سـال! مادر بزرگش بوده، یه عمر باهاشـون زندگی کرده! اون بنده خدا افتاده تو سرد خونه بعد ما بریم جشـن عروسی بگیریم؟

هومن پنجه ها را از دو طرف سر میان موهایش فرو برد و با حالت هیستریکی تکرار کرد:

-چرا چرا چرا...آخه چرا؟ نباید اینجوری میشـــد. نباید الان اینجوری میشد.

مچ دست هایش را گرفتم و گفتم:

-چرا اینجوری می کنی داداش؟ می افته بعد چهلمش خب کلا که کنسل نشده!

-دیره...من دیگه نمی تونم صـبر کنم! نمی تونم! تقصـیر من نیست!

-مگه چی قراره بشه که نمی تونی صبر کنی؟ انقدر واسه رد کردن من عجله داری؟

-احمق!

و باز هم بلندتر داد زد:

-احمق!

بدشانس تر و بیچاره تر از من هم بود؟ وقتی خودم احتیاج به دلداری داشتم و شانه هایی که سر رویش بگذارم و تا خود شب گریه کنم، چطور برادر پریشانم را آرام می کردم؟

-چته تو آخه؟ حرف بزن ببینم دردت چیه. الان مشکلت بهم خوردن عروسیه یا چیز دیگه؟

با خشونت کنارم زد و با گام هایی بلند و شتاب زده از خانه خارج شد.

صورتم را با دو دست پوشاندم. سرم داشت از درد منفجر میشد و هوای سنگین خانه روی سینه ام مثل کوه سنگینی می کرد!

سروناز چندین بار به موبایلم زنگ زده بود اما به هیچ عنوان در خودم توان صحبت کردن با کسی را نمی دیدم!

دلم می خواســت گوش ها و چشــم هایم را به هر آنچه در دنیای بیرون می گذشت ببندم و وقتی باز کنم که مدت ها از این لحظات گذشته باشد.

اما حداقل نگرانی برای هومن اجازه ی این کار را نمی داد!

به دنبالش رفتم تا بلکه بتوانم قفل زبانش بشکنم و مسئله ای را که چند وقتی میشد داشت بیشتر از هر زمان دیگری آزارش می داد بفهمم.

اما در باغ پیدایش نکردم و وقتی داشتم سرگشته و مستاصل دور خودم می چرخیدم، با صبورا خانم مواجه شدم.

-هانیه جان؟ چی شده؟ مگه تو نباید الان آرایشگاه باشی؟

بغضم از نو شکست و صورتم جایگاه اشک های جدید شد!

-صبورا خانم!

جلو آمد و حیرت زده در آغوشم کشید:

-چیه عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

خدا می داند در این لحظه تا چه اندازه به چنین آغوشی احتیاج داشتم.

-صبورا خانم...عروسی بهم خورد!

-خدای من! چرا؟ چی شده مگه؟

-مادر بزرگ یزدان فوت شد!

-آخ خدا رحمتش کنه! چرا؟

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم جلوی ریزش بی وقفه ی اشک ها را بگیرم.

-سکته کرده.

-اینطوری گریه نکن دختر جون. کار خدا که بی حساب و کتاب نیست.

پلک روی هم گذاشتم و سر تکان دادم:

-بله حق با شماست.

-بیا با من...بیا بریم پیش بچه ها. تنها بمونی فکر و خیال می کنی و غصه می خوری.

چشمان نمناک و جستجو گرم را یک بار دیگر در باغ چرخاندم و هومن را ندیدم. آه...کدام طرف را جمع می کردم؟!

-آخه...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم:

-آخه نداریم عزیز من. بیا بریم داخل.

*

برگ آس را وسط انداختم و شهاب فریاد خوشی سر داد:

-ایول!

مرسده چپکی نگاهم کرد:

-موذی!

باز شـــدن در ورودی و داخل شـــدن صـــبورا خانم به همراه هانیه با آن سر و وضع غیر عادی توجه همه را جلب کرد.

مانلی بهت زده پرسید:

-وا! چرا نرفتی آرایشگاه؟ عروسیت نیست مگه؟

چانه ی هانیه شروع به لرزیدن کرد و با پلک زدن های پیاپی سعی در عقب راندن اشکش داشت.

صبورا خانم جواب داد:

-متاســـفانه مادر بزرگ نامزدش فوت کرده مراســـم کنســـل شده.

همه متاثر شـــده، تســـلیت گفتند و برای دلداری اش جمله ای سر هم بندی کردند.

این حجم از بدشانسی دختر بیچاره متعجبم کرد.

شهاب در آن اوضاع قمر در عقرب لب هایش را آویزان کرد و گفت:

-ای بابا! دلم رو واسه شام عروسی صابون زده بودم!

#پارت_31

نظری به سمتش انداختم:

-الان وقت شوخیه؟

لب هایش را جمع کرد و چیزی نگفت.

کامیاب ها از اســـب خود برتربینی شـــان پایین آمده و دور دخترک را گرفتند.

رنگش طوری ســـفید بود که انگار خونی در رگ هـایش نیست!

آنقـدر برای خفـه کردن بغضـــش، دنـدان را در لـب هـای خشکیده اش فشار داد که شکافت و زخم شد.

جمع داشت زنانه میشد و مردها را پراکنده می کرد.

شهاب گفت:

-پاشو...پاشو بریم یه دوری بزنیم. ببینیم دنیا دست کیه.

بی مخالفت برخاستم و برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.

شهاب به اجبار از آرمین و آراد برای همراهی ما دعوت کرد.

اجازه ندادم اکراه به صـــورتم راه پیدا کند و کاملا بی تفاوت رفتار کردم.

شـــهاب با نظر خواهی از همه، به ســـمت تفرجگاهی که از اینجا ده دقیقه فاصله داشت، راه افتاد.

آراد که روی صندلی جلو نشسته بود خطاب به من پرسید:

-کافه ات کجاست دقیقا کیارش؟

-حوالی ولی عصر.

-سود داره؟ مشتریش خوبه؟

-بخاطر شـــلوغی و پر رفت و آمد بودن منطقه مشـــتری همیشه هست.

با خنده نیمرخش را از میان فضـای باز دو صـندلی به عقب چرخاند:

-شریک نمی خوای؟

آرمین نگاه ناخوشایندی نثار برادرش کرد و من گفتم:

-بیزینس من بهت بیشتر میاد تا کافه چی!

از اشاره ام به زمانی که به تازگی کافه را راه اندازی کرده بودم و آنها با لحنی تمسخر آلود کافه چی صدایم می زدند، به خنده افتاد و دیگر بحث را ادامه نداد.

به تفرجگاه که رسیدیم، در یکی از آلاچیق ها روبروی دریا نشستیم. شهاب دو قلیان و سرویس چای سفارش داد.

هوا خنک بود و خوشبختانه سویی شرت را همراهم آورده بودم.

آرمین به نظر آشفته و بی قرار می آمد. اخم غلیظی بر پیشانی داشت و از نگاه های گوشه چشمی اش سمت خودم متوجه شدم مشکلش من هستم.

کمی با خودش کلنجار رفت و عاقبت گفت:

-کیارش...میشه چند لحظه بیای باهات حرف دارم.

توجه آراد و شهاب سوی ما معطوف شد. تعللی کردم و سر به نشانه علامت مثبت تکان دادم.

نگرانی در صورت شهاب و آراد پدیدار شده بود.

خودم را لبه ی تخت کشاندم و کتانی هایم را پا زدم.

آرمین تند گام برمیداشـــت و برای فاصـــله گرفتن از آراد و شهاب عجله خرج می داد!

کمی به دریا نزدیک تر شـــدیم تا اینکه ایســـتاد و به طرفم چرخید:

-می خوام مستقیم برم سر اصل مطلب.

-می شنوم.

دستی روی موهایش کشید و پرسید:

-در مورد مانلی...تو قبلا ازش خواستگاری کردی؟

آه کی این ماجرای مانلی تمام میشد؟

لبم را تر کردم و سرپنجه هایم را در جیب شـــلوار کتانم فرو بردم:

-کی این رو گفته؟

-تو فکر کن خودم فهمیدم.

-قراره به چی برسی؟ ببین آرمین چیزی بین من و مانی نبوده و نیست.

-خودش که اینطور نمیگه!

چشم از رگ برجسته ی گردنش گرفتم:

-خودش چی میگه؟

قدمی نزدیک تر آمد:

-اینکه هفت هشت سال پیش یه رابطه ای بینتون بوده و همدیگه رو می خواستید.

لب روی هم فشردم و تصمیم گرفتم صداقت پیشه کنم:

-یه احساس یه طرفه از جانب من بود که مانی هم زحمت کشید چشمام رو روی حقیقت باز کرد.

-ازش خواستگاری کردی؟

با کلافگی گردنم را عقب دادم و سر رو به آسمان گرفتم. از صداقت پشیمان شدم!

-نه!

-پس مانلی دروغ میگه؟

-بس کن آرمین!

همین که خواستم بچرخم و دور شوم، آرنجم را گرفت:

-من دوستش دارم. برام مهمه! جواب بده.

-من اون موقع یه پسربچه ی خام و احساساتی بودم. کارهای غیر عاقلانه زیاد می کردم تصمیم غیر عاقلانه هم زیاد می گرفتم. اینکه مانی یه اشتباه قدیمی رو جدی گرفته و بزرگش کرده تقصیر من نیست!

-پس خواستگاری کردی!

نفسم را با خشم از بینی بیرون دادم. از من دو سه سانت کوتاه تر بود. به سمت صورتش خم شدم و گفتم:

-آره کردم. که چی؟

دندان قروچه ای کرد و غرید:

-اون هنوز دوستت داره. منتظرته! باهاش حرف بزن و ناامیدش کن.

-من حرف هام رو زدم. اینکه الان چه احساسی داره دیگه بهم مربوط نیست.

-حتما اینطوری غرورت ارضا میشه نه؟

-ای بابا! چی میگی تو؟ حرف حسابت چیه؟

صورتش بیشتر توی هم جمع شد و چشم های برافروخته اش میان چشمانم دو دو زد.

-ببین پسر جون...

-بچه ها...

هر دو به سمت شهاب که داشت سراسیمه و نفس زنان نزدیکمان میشد چرخیدیم.

-بیاین...بیاین باید برگردیم.

قلبم از حالت وحشت زده اش به تپش افتاد:

-چی شده؟

کمی خم شد و دست به زانو گرفت:

-نیاز...

این بار آرمین بود که سوال کرد:

-نیاز چی؟

-نیاز رو دزدیدن!

دهانم نیمه باز ماند. نیاز را دزدیده اند؟!

آرمین توپید:

-یعنی چی؟ شهاب داری مسخره بازی درمیاری؟

شهاب عصبانی داد زد:

-به قیافه من می خوره مسـخره بازی دربیارم؟ این پسـره ی پفیوز نیاز رو برداشته برده!

بدنم به لرز افتاد:

-کدوم پسره؟

در موهایش چنگ زد و جواب داد:

-هومن!

هومن؟ آن پسرک آرام و خنثی؟ مگر میشد؟ چرا؟!

به ویلا که برگشتیم جهنم واقعی را به چشم دیدم!

ثمین روی زمین افتاده بود و شـیون می کرد. شـاهرخ با چشمان سرخ و ملتهب راه می رفت و شماره می گرفت. بقیه هم اوضاع بهتری نداشتند!

موج اضطراب و دلواپسی میان همه جریان داشت.

آراد بهت زده لب زد:

-چه خبره؟ چی شده؟

شـاهرخ موبایل را به دیوار کوبید و سـمت هانیه که گوشـه ای ایستاده بود و می لرزید هجوم برد!

#پارت_32

-کدوم گوری رفته؟ ها؟ کجاست؟!

صدای عربده های شاهرخ ستون های ویلا را می لرزاند.

هانیه بریده بریده جواب داد:

-من...من به خدا...چیزی نمی دونم!

چاوش کمی جلو رفت تا شاهرخ را آرام کند:

-این بچه که از چیزی خبر نداره. ولش کن.

-مگه میشه ندونه؟ اون حروم لقمه مگه داداشش نیست؟

صبورا خانم که انگار به زحمت روی پا ایستاده بود، دستش را به دیوار گرفت و نالان گفت:

-باید به پلیس اطلاع بدیم.

شهرام متفکر جواب داد:

-فعلا در جریان گذاشتن پلیس درست نیست ممکنه جری بشـــه و بلایی سر بچه بیاره. اول باید بفهمیم چی می خواد. شاید دنبال پوله!

چاوش با حرفش شوکه مان کرد:

-اتفاقا به من زنگ زد. تهدید کرد و گفت پلیس خبر کنیم اتفاق خوبی نمی افته! بعد هم گوشیش رو خاموش کرد.

گریه های سوزناک ثمین بالا گرفته بود.

شـــاهرخ بازوی هانیه را گرفت و کشـــان کشـــان به دنبال خودش برد.

صدای جیغ های تضرع آمیز هانیه بلند شد:

-آقا...آقا شاهرخ من هیچی نمی دونم. ولم کنید تو رو خدا!

انگشتانم را مشت کردم.

ماهرخ بی حال پرسید:

-چیکار داری می کنی؟

-می برم می ندازمش پایین. دست و پاش رو می بندم و به اون کثافت میگم اگر خواهرت رو ســـالم می خوای بچه من رو برگردون!

عمه ماه چهره داشـــت با ناله و نفرین هایش خطاب به هومن و هانیه، روی آتش شاهرخ بنزین می ریخت!

جز صبورا خانم و چاوش که حریف شاهرخ نشدند، کسی اعتراض نکرد! شاید آنها هم این کار را تنها راه چاره برای تسلیم کردن هومن می دانستند! یا شاید کسی جان مخالفت نداشت. شاید هم اصلا برایشان مهم نبود!

و آیا التماس های دختر فقط دارد مرا آزار می دهد؟ یا که بقیه هم در عذاب اند؟

روی اولین مبلی که سر راهم دیدم نشستم. طوفانی بر پا شده بود که خواباندنش محال به نظر می رسید!

نیاز...صدای خنده های معصومانه و عمو عمو گفتنش در گوشم بود! نکند بلایی سر بچه می آورد؟ چرا؟ چرا هومن باید چنین کاری می کرد؟

شهاب پرسید:

-چجوری نیاز رو برد؟ نفهمیدید؟

چاوش دست به کمر میان سالن رژه می رفت:

-بچه ها داشتن تو حیاط بازی می کردن. یه دفعه صدای جیغ نیاز بلند شد. تا به خودمون بجنبیم انداخته بودش تو ماشین و رفته بود. افتادیم دنبالش ولی پیداش نکردیم. یکی

دو نفر هم تو کوچه بودن از بومی ها فهمیدن. حتما تا الان کل محله خبردار شدن!

حواسم معطوف ماهان شد که با چشمان اشک آلود میان آغوش ماهرخ کز کرده بود. قلبم به درد آمد! بچه ها...بچه ها چه گناهی داشتند؟

مرسده که داشت دستمال میان دستش را تکه تکه می کرد گفت:

-آخه چرا؟ نمی فهمم. واســـه چی باید همچین کاری بکنه؟ آدم ربایی جرم سنگینیه. مگه کم بهشون محبت کردید؟ کم دستشون رو گرفتید؟

نگاه معنادار و پر حرف چاوش روی شـاهرخ نشـسـت که برگشته بود.

چشـمانم به طرفش کشـیده شـد. قفسـه ی سـینه اش به سختی بالا پایین می رفت و صورتش برافروخته و قرمز بود.

هرگز آن محبت برادرانه ای را که باید می بود، نسـبت به شاهرخ احساس نکردم اما اکنون...دلم برایش می سوخت.

با درماندگی زمزمه کرد:

-چیکار کنیم؟ به پلیس نگیم؟

چاوش پلک بست:

-نه...یه کم تحمل کنید. باهاش حرف می زنم شـــاید به خودش اومد. نمی خوام سر لج بیفته و کاری کنه که جبران ناپذیر باشه.

ثمین میان هق هقش منقطع گفت:

-اگر..اگر بلایی...سر بچه ام بیاره چی؟

صبورا خانم شانه هایش را ماساژ داد:

-آروم باش ثمین جان. جرات همچین کاری رو نداره. می دونه یه مو از سر نیاز کم بشه دودمانش رو به باد میدیم.

ثمین: اون پسره هیچی براش مهم نیست! مثل روح می مونه! مطمئنم یه کینه ای داشته!

چشمان موشکاف و باریکم بار دیگر روی شاهرخ که سر فرو افکنده بود ثابت شد. کینه از شاهرخ؟

میشـــد ماهان را ببرد. ماهان که نمی توانســـت حرف بزند و داد و بیداد کند، برایش دردسر کمتری داشـت. چرا نیاز؟ این یعنی احتمالا مشکل هومن یا با ثمین بوده یا شاهرخ!

**

لرزش ماهیچه ها لحظه ای آرام نمی گرفت. هرگز در عمرم اینطور دچار ضعف نشده بودم! اینطور تحقیر نشده بودم.

چشمه اشک، بار دیگر جوشیدن گرفت!

نگاه ملتهبم را به دور و اطراف دادم. شـــاهرخ مرا در ســـونا انداخته و رفته بود.

زانوهایم را در سینه جمع کردم و هق زدم.

آخ هومن...خـانـه خرابمـان کردی! بیچـاره بودیم و بیچـاره ترمان کردی. هومن خدا تو را نبخشد!

کف هر دو دســـتم را روی پلک های داغم گذاشـــتم و ناله کردم. من حالا باید در تالار می بودم. باید عروس می شـدم. می خندیدم، می رقصیدم، جشن می گرفتم! من اینجا چه می کنم؟

با باز شـدن در اتاقک، پیشـانی از روی زانوهایم بلند کردم. شاهرخ و پسر بزرگ ماه چهره خانم، اراد بودند.

بی اختیار از جا پریدم و روی زانوهای متزلزلم ایستادم.

با دیدن طناب آبی رنگی که میان دســـت های شـــاهرخ بود نفسم کند شد.

-چرا اینجوری می کنید با من؟ به پیر به پیغمبر من روحمم خبر نداشت.

بی اعتنا جلو آمدند. فریاد زدم و کسی ـ به دادم نرسید! خدا هم انگار ترکم کرده!

دست و پایم را بستند و کمی دور شدند. شاهرخ با موبایل آخرین مدلش فیلم گرفت، از منی که داشتم مثل آبر بهار اشک می ریختم!

در دهانه ی گوشی غرید:

-بچه ی من رو صحیح و سالم میاری تحویلم میدی وگرنه دیگه رنگ خواهرت رو نمی بینی! خودت می دونی قدرت دست کیه، نفوذ دست کیه، پول دست کیه! عاقل باش!

این را گفت و فیلم را ذخیره کرد.

-شماره اون برادر حروم زاده ات چنده؟

پلک هایم دیگر به زحمت باز مانده اند. خسته بودم! کاش می خوابیدم.

صدای نعره اش تنم را لرزاند:

-بنال!

قطره اشک درشتی از میان مژه های بهم چسبیده ام چکید.
لب حرکت دادم و بی رمق اعداد را خواندم.
-با هومن چیکار کردی؟
چشمان خون آلودش را به چشمانم داد و من تکرار کردم:
-با هومن چیکار کردی که دست به همچین خبطی زد؟
آراد با آبروی بالا رفته تماشـایمان کرد و شـاهرخ بی اهمیت موبایل را در جیبش سُر داد. خطاب به پسرعمه اش گفت:
-بریم.

#پارت_33

نمی دانم چند سـاعت گذشـته بود. از دنیای بیرون خبری نداشتم.
داشـتم سـخت ترین و ترسـناک ترین لحظات زندگی ام را می گذراندم.

دلم مادرم را می خواســـت. صـــدای گنگ لالایی گیلکی اش هنوز در گوشـــم بود. دســـت های پر مهرش را روی موهای آشفته ام احساس می کردم.

بغضم را قورت دادم و زیر لب ناله کردم:

-مامان...کمکم کن!

در اتاقک برای بار دوم باز شـــد. پلک های ملتهبم را از هم فاصله دادم. با دیدن آراد ضربان قلبم تند شد.

بوی خوبی نمی داد...این بو را می شـــناختم. این بوی الکل را خوب می شناختم!

-خوبی؟ اومـدم دســـــت و پـات رو بـاز کنم. شـــــاهرخ عصـبانیه...تو وضـعیت خوبی نیسـت نمی فهمه چی کار می کنه.

با نزدیک شـدنش در خودم جمع شـدم و او پشـت سرم قرار گرفت تا دست و پاهایم را از قید و بند طناب آزاد کند.

صدایش زمزمه وار شده بود:

-تو می دونی هومن چرا از شاهرخ بدش میاد؟ چرا ازش کینه داره؟

مچ دســـت هایم را که رد طناب رویش مانده بود، مالش دادم و با صدای نخراشیده ام گفتم:

-نه.

-پس چرا اونطوری گفتی؟

سر وقت پاهایم رفته بود.

بینی ام را بالا کشیدم و جواب دادم:

-نمی دونم. حدس زدم.

در چشم هایم خیره شد:

-اگر هر چی می دونی بهم بگی کمکت می کنم.

-گفتم که فقط احتمال دادم.

دستش به طرف صورتم که دراز شد سرم را عقب کشیدم.

لبخند کجی بر لب هایش نشست:

-نترس!

و مصرـانه نم اشــک را از زیر چشــمانم پاک کرد. احســاس خوبی نداشتم.

-میشه...من برم؟

-نمیشـــه. تنها راهی که باهاش ممکنه هومن رو کنترل کرد تویی!

پوزخندی زیر پوستی زدم. من اگر برای هومن اهمیتی داشتم این کار را نمی کرد. تنها تلاشش بخاطرم همان عجله ای بود که برای شوهر دادنم خرج کرد! که به خیالش می رفتم خانه ی یزدان و از تبعات این حماقتش در آمان می ماندم.

از نگاه تیز و خیره ی آراد هر لحظه معذب تر می شدم.

می دانستم با شاهرخ رقابت دارد و منتظر یک آتو است تا زمینش بزند. خبر نداشت که من هم بی خبرم!

-چشم های خوشگلی داری!

بینی ام چین افتاد و دلم آشوب شد!

دســـتش بار دیگر بالا آمد و من با عجز بدنم را منقبض کردم.

-تو اینجایی؟ نگار داره دنبالت می گرده.

با سر رسیدن کیارش، ریه ام را از هوای محبوس شده خالی کردم.

دندان هایم بر هم چفت شده بود.

آراد فکش را بالا داد و از روی زمین برخاست.

با هر قدمی که دور میشـــد، بدنم از آن انقباض دردناک در می آمد.

کیارش با آن ساندویچی که میان دست راستش بود، جای آراد را گرفت. اخم غلیظی بر چهره داشت.

-چی می گفت؟

انگشتانم را باز و بسته کردم:

-هیچی!

نگاهش را روی جسم مچاله ام به حرکت درآورد و ساندویچ را به طرفم گرفت:

-گرسنته؟

گرســـنه ام بود اما گمان نمی کردم معده ام تحمل حتی یک لقمه خوردنی را داشته باشد.

تشکرم ضعیف و بی جان بود.

تکیه اش را به سـکوی چوبی مقابلم داد و با زدن دسـت ها بر سـینـه اش، بـازوهـای ورزیـده اش را در معرض دیـد گذاشت.

-داداشت جای دیگه ای رو برای موندن داشت؟

سرم را بالا انداختم.

لبش را جوید و در سکوت و با چشمان باریک شده تماشایم کرد. نگاه او بر خلاف آراد احســاس بدی را منتقل نمی کرد اما پر از خشم و حرص بود!

-چرا نمی خوری؟

مردمک هایم از پوشش آلومینیومی ساندویچ جدا نشد و با چانه ای که لرزشش از کنترلم خارج شده بود جواب دادم:

-حالم خوب نیست.

-تو هیچ اطلاعی از این برنامه ی داداشت نداشتی؟

-به خدا نداشــتم. من نون و نمک شــماها رو خوردم. نمک نشناس نیستم!

موهای مشکی اش را از روی پیشانی عقب راند:

-اگر...هر وقتی و به هر شـــکلی باهاش ارتباط گرفتی، بهش بگو یه خال رو بدن نیاز بیفته....

کلامش را نصـــفه رها کرد و فک روی هم فشرـــد. سرپنجه هایم را در ساندویچ فرو بردم و دردمند نگاهش کردم.

-بهش بگو فکر خودش نیست فکر تو باشه. بلایی سر نیاز بیاد اینا ازت نمی گذرن! یه نمونه اش رو همین چند دقیقه پیش دیدی!

این را گفت و همین که روی زانوهایش ایستاد، گردنم را بالا بردم و صدایش زدم:

-آقا کیارش؟

منتظر نگاهم کرد و گفتم:

-ممکنه...موبایل من رو برسونید دستم؟ شاید هومن جواب من رو بده و تونستم یه کاری کنم.

مکثی کرد و سپس پرسید:

-کجاست؟

-خونه سرایداری. تو اتاق جایی همون گوشه کنارهاست. کلید هم روی دره.

-خیلی خب...

-ممنون.

رفتن و برگشتنش ده دقیقه بیشتر طول نکشید.

چند تماس از دست رفته از یگانه و سروناز و یزدان داشتم و پیامی باز هم از یزدان.

"کجایی هانیه؟ چرا جواب نمیدی؟ فردا تشـییع جنازه مادر بزرگمه باید باشی."

آه از نهادم برخاست و کیارش گفت:

-تا همین نیم ساعت پیش که انگار موبایلش خاموش بودهـ. بگیرش!

سر تکان دادم و میان لیســـت کوتاه مخاطبین، نام هومن را لمس کردم به این امید که بوق بخورد اما...خاموش بود!

با کلافگی لب زدم:

-خاموشه هنوز.

با بی قراری پلک هایش را مالید و دست دراز کرد:

-پس این پیش ما می مونه. ممکنه در آینده بخواد باهات تماس بگیره.

بی مخالفت موبایل را به دسـتش سـپردم. چرخید و تا نزدیکی در رفت اما تعلل کرد. نیم رخش را به طرفم گرفت و گفت:

-غذات رو بخور ببرمت بالا. شب نمیشه اینجا بمونی.

انگشتانم را در هم پیچیدم و من و من کردم:

-آخه...من رو ببینن عصبانی تر میشن.

-میری تو یکی از اتاق ها. اول هم غذات رو بخور...نمی تونی تا صبح گرسنه بمونی.

بغض داشت خفه ام می کرد. کاش میشد آغوشش را طلب کنم. کاش شبیه بقیه بود. کاش..!

#پارت_34

با هر لقمه تکه ای از بغضم را بلعیدم و زودتر از موعد سیر شدم!

ساندویچ نصفه نیمه را در پوشش نقره ای فرو بردم و خطاب به او که منتظرم ایستاده بود گفتم:

-بریم.

*

در ویلا اوضـاع خوب نبود. همه بیدار نشـسـته و در دنیای خودشان فرو رفته اند.

شـــاهرخ به محضی ـــ که هانیه را همراهم دید عتاب آلود غرولند کرد:

-اینو چرا آوردی؟

گوشـه چشـمی نگاه معناداری سـمت آراد انداختم و جواب دادم:

-نمی تونست پایین بمونه.

-به درک که نمی تونست! اینم فرار کنه چجوری اون حیوون رو راضی کنیم بچه رو برگردونه؟

-می برمش تو یکی از اتاق ها در رو هم قفل می کنم. خوبه؟

و مهلت مخالفت و اعتراض ندادم و آمرانه رو به هانیه گفتم:

-دنبالم بیا.

با سری فرو رفته در گریبان پشـت سرم راه افتاد. اتاق کناری من در طبقه ی بالا خالی بود. به آنجا هدایتش کردم و گفتم:

-فعلا مجبوری اینجا بمونی و چوب اشـــتباه داداشـــت رو بخوری. کاری داشـــتی، گرســـنه ات بود یا خواســـتی بری دستشویی یه مشت بکوب به دیوار می شنوم.

سر تکان داد و در حالیکه نگاهش را می دزدید گفت:

-باشه چشم. فقط...

یک دستم را در جیب شلوارم فرو بردم:

-هوم؟

-فردا تشـییع جنازه مادر بزرگ نامزدمه. فراموش کردم بهش بگم نمی تونم برم. میشه شما براش بنویسید؟

موبایل را از جیبم بیرون آوردم و به طرفش گرفتم:

-بیا خودت بنویس.

با لب هایی روی هم چفت شـــده، موبایل را گرفت و بعد از ارسال پیام مورد نظرش، آن را به من بازگرداند.

-خیلی ممنون آقا.

در جوابش سری تکان دادم و بیرون آمدم و در را قفل کردم.

با موبایلی که میان مشت می فشردم پله ها را پایین رفتم.

چشـــم های جمع به طرف من برگشـــت. بعد از ســـپردن موبایل به چاوش گفتم:

-این مال همین دختره هانیه ســت. ازش گرفتم گفتم شــاید هومن بخواد بـا خواهرش تمـاس بگیره. اینجوری می تونیم باهاش حرف بزنیم.

نفسش را با آه بیرون داد و موبایل را گرفت.

ثمین که صدایش دیگر در نمی آمد زیر لب گفت:

-الان کجاست؟ چیکار می کنه؟ حتما داره بچه امو اذیت می کنه نه؟ آخ الهی بمیرم براش!

ماهرخ که کنارش نشـــسـته بود شـــانه هایش را در آغوش کشید:

-بسـه ثمین جان به خدا خودت رو می کشی. نیاز برمیگرده. صحیح و سالم برمیگرده آروم باش.

دیگر تحمل این فضای خفقان آور و اندوهگین را نداشتم.

برخاستم و به طبقه ی بالا برگشتم.

بالاخره فرصتی پیش آمده بود که بتوانم جواب ده تماس بی پاسخ غزل را بدهم!

به محضی که گوشی را برداشت فریاد زد:

-خیلی بی شعوری کیا!

کمرم را به تشـک تخت چسـباندم و با پلک های بسـته به گلایه هایش گوش دادم و منتظر ماندم آرام بگیرد.

-هیچ حرفی نداری الان؟ می دونی فکرم تا کجاها رفت؟ کم مونده بود خودم پاشم بیام شمال.

-اجازه هست صحبت کنم؟

-بفرما ببینم بهونه ات چیه؟

-اینجا همه چیز بهم ریخته!

مکث کرد و با صـدایی که ولومش به وضـوح پایین آمده بود پرسید:

-چی شده؟

-پسر سرایدار بچه شاهرخ رو دزدیده.

-چی؟! یعنی چی؟ مگه میشه؟

-شده!

-چرا؟

-هیچی معلوم نیست.

-ای وای! باورم نمیشـــه. الان چیکار می کنید؟ به پلیس گفتید؟

-نه هنوز. تهدید کرده پای پلیس بیاد وسط یه بلایی سر بچه میاره.

-آخه چرا؟ چی می خواد؟ پول؟

پول؟ گمان نکنم! درد او خانواده ی کامیاب بود!

-منم نمی دونم. هیچکس نمی دونه.

-اوه خیلی متاسفم! امیدوارم زود پیدا بشه.

-منم همینطور.

-پس...زنگ بزنم به باربد بگم برنامه ما کنسله.

-اوهوم. با این شرایط نمی تونم برگردم.

-عزیزم...فکر و خیال نکن. اون که جرات نمی کنه خدایی نکرده به بچه آسـیب بزنه. شـاید همه اش از سر حسـادت بوده.

-خدا کنه همینطور باشه.

تا خود صـــبح به انتظار یک اتفاق یا خبر و حتی صـــدای مشت هانیه بیدار بودم.

دختر بیچاره روز عروسی اش با چه چیزهایی که سر و کله نزد! آن پسرک احمق یعنی حتی یک درصد هم به بلایی که سر خواهرش می آمد فکر نکرده بود؟!

#پارت_35

**

چرا این شب صبح نمیشد؟ چه کسی دست تاریکی را گرفته بود و هی تا نقطه ی بی انتهایی می کشید؟ نمی دید من دارم شکنجه بار ترین شب عمرم را می گذرانم؟

چشمانم دیگر به فغان آمده اند از این بارش بی وقفه!

سرم را به موکت نسکافه ای چسباندم.

مغزم داشت از حجم حدس و گمان های منحوس متلاشی میشد! افکار منفی در سرم جولان می دادند و به جمجمه ام فشار وارد می کردند.

یاد حساسیت های عجیب و غریب هومن نسبت به لمس شدن، نسبت به مردها...و بیشتر از همه نسبت به شاهرخ

یکی از احتمالات را پر رنگ تر جلوه می داد و قلبم از رنجی که تمام این سالها کشیده بود تکه تکه میشد!

اگر دیوانه میشـــد و واقعا به نیاز صـــدمه می زد چه بلایی سرمان می آمد؟ ما را چه می شـد؟ من جز هومن که کسی ـ را نداشتم. او هم از دست می رفت چه می کردم؟

تا وقتی که خورشـــید به آســـمان رنگ بزند و بالاخره بر این سیاهی بلعنده فائق آید، پلک بر هم نگذاشتم.

انگار که به چشمانم خنجر می زدند! سوزشش طاقت فرسا بود!

نمی دانم چه ســـاعتی از این صـــبح غم آلود بود که کلید در قفل چرخید و مانلی در چهارچوب جا گرفت.

سعی کردم صاف بنشینم. پلک هایم از یک حدی بیشتر باز نمیشد.

کمی نگاهم کرد و با آن سینی میان دست هایش جلو آمد.

نمی دانم صدای ضعیف سلامم به گوشش رسید یا نه...در هر حال جوابی نگرفتم.

در سینی کمی نان و پنیر و چای بود.

مانلی از جیب جینش موبایلم را بیرون آورد و گفت:

-یزدان نامزدته نه؟

سر تکان دادم.

-چند بار زنگ زده. گوشـــیت رو دیشـــب زدم به شـــارژ. جوابش رو بده.

تشکر کردم و موبایل را میان انگشت های لرزانم گرفتم.

هشت تماس بی پاسخ و چهار پیام از یزدان داشتم.

"چرا نمی تونی بیای؟"

"هانیه؟ امروز چه خبره چرا جواب نمیدی؟ واســـه بهم خوردن عروسی ناراحتی؟"

"هانیه اعصابم داره خرد میشه جواب میدی یا پاشم بیام؟"

"به خدا من خودم حالم بده جواب بده بگو چی شده"

آهی کشـــیدم و از اینکه دیگر اشـــکی برای ریختن نمانده بود خوشحال شدم!

نمی شـــد چنین موضـــوعی را از یزدان پنهان کرد. دیر و زود همه چیز رو می شد و بهتر بود که همین حالا ماجرا را بفهمد. پس با شماره اش تماس گرفتم.

خیلی زود جواب داد. صدایش گرفته و عصبانی بود:

-چه عجب!

-ببخشید یزدان...واقعا ببخشید!

-چه خبره؟ چرا جواب زنگ هام رو نمی دادی؟

-یه اتفاق بدی افتاده.

تعلل کرد:

-چه اتفاق؟

-هومن...هومن...

-هومن چی؟

-هومن نوه ی چاوش خان رو...دزدیده!

با صدای نسبتا بلند گفت:

-چی؟!

-یزدان من تو شرایط خوبی نیستم متاسفم که نمی تونم تو ختم مادر بزرگت کنارت باشم. لطفا زنگ نزن تا وقتی که خودم باهات تماس بگیرم.

-یعنی چی؟ چرا درست توضیح نمیدی؟ هومن چرا باید یه بچه رو بدزده؟

-منم نمی دونم. بخـدا هیچی نمی دونم. ازت خواهش می کنم نه بیا نه زنگ بزن.

-مگه میشه همچین چیزی؟ تو زن منی.

-زنت نیستم. الان هیچ نسبتی بین ما نیست مهلت صیغه هم تموم شده.

-تو می فهمی چی میگی؟ دیروز قرار بود عقد ما باشه! نسبتی نداریم؟

با استیصال نجوا کردم:

-فعلا نیست. من نمی دونم چی قراره بشه. یزدان لطفا درکم کن! تماس می گیرم باهات! از طرف من به خانواده ات هم تسلیت بگو. خدا نگهدار!

موبایل را از روی گوشم که پایین کشیدم مانلی گفت:

-یه لقمه بخور.

نمی توانستم. معده ام بی طاقت شده بود!

همین که دستم سمت فنجان چای رفت تا گلوی خشکم را تر کنم، نوای زنگ موبایل در فضای اتاق طنین انداز شد. فکر می کردم یزدان باشـــد اما...در کمال ناباوری این نام هومن بود که روی صفحه چشمک می زد!

#پارت_36

بی اختیار هینی کشـــیدم و مانلی با این واکنش من، سرکی در گوشی کشید.

-داداشته؟ اوه...پاشو...پاشو باید بریم پایین.

و مچ دسـتم را کشـید و مرا وادار به ایسـتادن روی پاهای بی رمقم کرد.

سرگیجه ی وحشتناکی هجوم آورده بود که باعث تاری دیدم میشـد و من مثل یک عروسـک بی اراده دنبال مانلی کشـیده میشدم.

اول از همه ثمین که چهره ای آشفته و رنگ پریده داشت از جا پرید:

-چی شده؟

مانلی نفس نفس زنان جواب داد:

-هومنه.

شاهرخ شتاب زده گفت:

-بزن رو اسپیکر جواب بده.

حالم خوش نبود و خدا خدا می کردم همینجا از حال نروم!

انگشت سر شده ام نشان سبز را لمس کرد و کسی که انگار من نبودم، زمزمه کرد:

-هومن!

آن سمت خط سکوت بود اما صدای نفس هایش می آمد. کاغذی مقابل چشمان آبری ام گرفته شد. رویش نوشته بود "سعی کن با آرامش ترغیبش کنی بچه رو برگردونه"

نفسی گرفتم و دوباره صدایش زدم:

-هومن...کجایی؟

-پیش اونایی نه؟

-هومن چیکار کردی؟

-شاهرخ هم هست؟

-اصلا حواست بود منم وجود دارم؟! با اون بچه ی بی گناه چیکار داشتی؟

-می شنوه؟

-... ..

فکم فشرده شد و مردمک هایم را تا روی صورت شاهرخی که مقابلم ایستاده بود بالا آوردم.

-می شنوی حروم زاده؟ حتما خیلی حالت بده نه؟

عروق سرخ چشمان شاهرخ هر لحظه متورم تر می شد!

-بده حتما! خوشحالم بده. دلم می خواست این حال رو از نزدیک ببینم. حیفه که نمیشه!

رنگ پوستش داشت رو به کبودی می رفت! و غیظ نگاهش غلیظ تر می شد و هر لحظه منتظر بودم به جای هومنی که حضور نداشت مرا زیر مشت و لگد بگیرد!

-یادته اون روزهایی که زیر دست و پات گریه می کردم؟ التماس می کردم؟ درد می کشیدم؟ یادته؟ می خوام همون بلا رو سر بچه ات بیارم. نظرت چیه؟ فکر کنم منصفانه باشه!

شاهرخ با حالی جنون آلود موبایل را از دستم قاپید در دهانه اش نعره زد:

-تو گُه می خوری بی ناموس! به قران دستم برسه بهت تیکه تیکه ات می کنم مادر ...ه! تو مشـکلت با منه حسـابت رو هم باید با من صاف کنی! نه بچه ام!

نفسم از توهینی که به مادرم شـد بریده بریده بیرون آمد اما هومن خونسردانه گفت:

-بابات هم اونجاست؟ هستی آقا چاوش؟

چاوش خان...چاوشی که سرش را میان دسـت هایش گرفته بود و نفس می زد!

-یادم نمیره مچ شـازده پسرـت رو گرفتی اما به روی خودت نیاوردی چه بلایی داره سر یه پسرـبچه ده دوازده سـاله ی یتیم میاد! خیال کردی می تونسـتی من رو با پول خام کنی؟ هوم؟ ارباب؟! اشـتباه کردید! خیلی اشـتباه بزرگی کردید! حالا بدویید دنبال بچه اتون!

هومن قطع کرد و طوفان شد وقتی ثمین ناباورانه خطاب به شاهرخ نالید:

-تو چیکار کردی؟!

شـاهرخ هر چه را که دم دسـتش می رسـید، می زد و می شکست و هیچکس قدرت آرام کردنش را نداشت!

دست روی گوش هایم گذاشته بودم و با پلک های بسته آرزو می کردم همه ی این ها تنها یک کابوس باشد! یک کابوس تلخ و پایان پذیر!

**

جمع و جور کردن خرابی های به بار آمده نزدیک به یک ساعت زمان برد. هرچند که هنوز گوشه کنار سالن خرده شیشه های ریزی وجود داشت.

ثمین فشارش افتاد و از حال رفت و شاهرخ هم تا سکته فاصله ای نداشت!

همه در شوک فرو رفته اند. نیاز به هوش زیادی نداشت فهمیدن حقیقتی که پشت حرف های تلخ هومن بود!

شاهرخ روح و جسم آن پسر_را در هم شکسته و ذره ذره نفرت در رگ هایش تزریق کرده بود. آن همه عقده و آسیب های روانی کار را به اینجا کشاند و وای اگر قربانی هوس رانی های شاهرخ نیاز کوچک و بی گناه می شد!

چاوش زمزمه کرد" دیگه نمیشه صبر کرد"

و با آن شانه های پایین افتاده و قامت در هم شکسته، تماس را با پلیس برقرار کرد.

#پارت_37

با دقت داشـــتم هانیه را که مضـــطرب و گریان در جواب پرسش های مامورین جواب می داد نگاه می کردم.

شهاب کنارم نشست و آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

-اگر پسره خر بشه و واقعا...واقعا کاری با نیاز کنه چی؟

پلک روی هم گذاشتم. حتی تصورش هم دیوانه کننده بود!

-نه! دیگه تا این حد هم نمی تونه پست و احمق باشه!

-یارو کلا زده به سرش! انقدر مطمئن نباشـین کاری نمی کنه. مخصوصا که بفهمه دیگه پای پلیس هم اومده وسط!

نباید کار به آنجا می کشید. نیاز...نیاز شش ساله!

با شروع تحقیقات مامورین در محل، کم کم همه ی مردم آن منطقه متوجه ماجرا شـــدند و حتی پس از دو ســـه روز همه چیز به فضای مجازی هم درز پیدا کرد!

روزهای سـختی بود. شـاهرخ بعد از تماس هومن در چشـم همه شـــکســـت! هنوز صـــدای ســـیلی صـــبورا خانم روی

صـــورتش و صـــدای فریاد ثمین وقتی گفته بود "به خدا یه لحظه هم باهات نمی مونم" در گوشم بود!

هومن دیگر با ما ارتباط نگرفت و خطش را کاملا از دسترس خارج کرد.

هرگز به ذهن هیچکداممان خطور نمی کرد عید امســـال را اینطور بگذرانیم! حال همه بدتر از بد بود!

استرس حال و روز مجهول نیاز داشت همه را نابود می کرد! هومن اوج رذالت را به نمایش می گذاشت اگر قصاص گناه پدر را از یک کودک معصوم شش ساله می گرفت!

**

من برای هومن چه بودم؟! که بودم؟ چطور به اسـیر بودن من میان این آدم ها فکر نکرد؟ اهمیت نداد؟ نترســـید؟ چطور گمان می داشـــتم دوســـتم دارد؟ در حالیکه دوســـتم نداشـــت! او فقط در قبال من یک احســـاس مســـئولیت ضعیف و معلول داشت که مقابل نفرت و آن میل به انتقام جویی اش شکست خورد! رنگ باخت و از بین رفت!

با همه ی این اوصـــاف، با وجود درد و رنج خودم، با وجود تنـدی و تلخی خـانواده ی یزدان از آبرو ریزی تنهـا برادر

عروسشان، با وجود سرد شدن یزدان و بی اعتبار شدن در این محل، بیشتر از خودم به نیاز فکر می کردم و تمام صحبتم با خدایی که دور به نظر می آمد، چیزی جز بازگشت در کمال سلامت نیاز نبود!

به خود خدا قسم که چیزی جز این نمی خواستم و قید خودم و هومن را هم زده بودم!

آیا پدر و مادرمان هم داشتند از آن بالا نابود شدن زندگی مان را می دیدند؟ آیا نمی توانستند کاری کنند؟ نمی توانستند میان ما و خدایی که داشت سخت می گرفت واسطه شوند؟

همه چیز وقتی به اوج زشتی خودش رسید که بعد از یک هفته نیاز پیدا شد! در یک ساختمان نیمه ساز و متروکه! و متاسفانه در حالی که به علت پرت شدن از بالای پله ها به کما رفته بود. چند ساعت بعد هومن همان حوالی دستگیر شد!

پیش از دستگیری اش پلیس می گفت شخصی- ناشناس از تلفن عمومی با اورژانس تماس گرفته و این اتفاق را گزارش داده...حدسش سخت نیست که آن شخص هومن بوده!

این می تواند به این معنی باشد که هومن این کار را نکرده، یا حداقل از عمد نکره هان؟!

با این وجود بخاطر عذاب دادن کامیاب ها گفته بود که کار، کار خودش است!

و همین برای دیوانه شدن شاهرخ کافی بود!

خطر را که احساس کردم، تصمیم گرفتم از ویلا بیرون بزنم. معلوم نبود اگر می ماندم چه بر سرم می آوردند! و بهتر بود اگر پیش از رسیدنشان از بیمارستان و کلانتری، می رفتم!

پس با عجله مدارک و کمی لباس، به همراه کارت بانکی ای که تمام پس انداز نه چندان چشـــم گیرم درش بود را درون کوله ام جا دادم.

لحظه ای کوتاه مکث کردم و به فکر فرو رفتم. باید می رفتم اما نمی دانستم کجا! پیش یزدانی که با برافروختگی گفته بود "همونطور که خودت میگی دیگه بین ما نسبتی نیست"

یا پیش عمویی که حتی آدرس دقیقش را نمی دانستم!

#پارت_38

من دیگر هیچکس و هیچ سرپناهی نداشـــتم! باید آواره ی کوچه و خیابان می شدم؟!

از در خانه که پا به بیرون گذاشـــتم، صـــدای ترمز خشـــن ماشـینی پشـت در باغ به گوشـم رسـید و بلافاصـله ماشـینی دیگر!

وحشت به جانم ریخت و دلم گواه شوم داد!

به طرف ضلع غربی باغ و جایی خارج از دیدرس دویدم. تنه ی درخت ها محافظ خوبی برای دیده نشدنم بود.

ابتدا شـاهرخ بود که با حالی خراب و پریشـان داخل باغ شـد و پشـت سرش شـهاب و کیارش. صـورتشـان را با نور چراغ های پایه بلند در مسیر سنگفرش باغ تشخیص دادم.

شهاب فریاد زد:

-احمق راهش این نیست!

شاهرخ با بغض عربده کشید:

-بذار همون بلایی رو که سر عزیزم آورد، سر عزیزش بیارم تا این دل بی صاحابم خنک بشه!

کیارش کمی نزدیکش شد و گفت:

-آخه تو بلایی سر این دختره بیاری چه اتفاقی می افته جز این که خودت رو هم تو دردسر میندازی؟

شـاهرخ بی اعتنا و انگار که بداند دری به رویش باز نخواهد شد، در خانه مان را با دو لگد شکاند و وارد شد.

نگار و مانلی که در ویلا بودند با شـنیدن این سر و صـداها بیرون آمدند.

شاهرخ داد می زد:

-نیست! رفته! مگه نگفتم یکی حواسش به این ج... باشه؟

پاهایم لرزید. مرا می گفت؟ مرا با این لفظ صدا می زد؟

مانلی کمی پیش آمد و جواب داد:

-نمیشه بیست و چهار ساعته نگهبانیش رو داد! داداشش یه گُهی خورده ما که نمی تونیم تا ابد دختره رو قل و زنجیر کنیم! حال نیاز چطوره؟

هیچکس جوابی نداد و شـاهرخ به زیر زمین رفت. پاهایم دیگر توان ایستادن نداشت.

اگر می خواسـتم از در پشـتی هم بروم باز ممکن بود مرا ببینند! شـاهرخ به من رحم نمی کرد! چه خاکی بر سر می ریختم؟!

وقتی که سرگشته و مجنون، با پیت بنزین برگشت، تعجب و ترس همه را برانگیخت!

شهاب پرسید:

-داری چیکار می کنی؟ دیوونه شدی؟

و او بی توجه به تکاپوی آنها با پیت داخل خانه شد. هیچکدام نتوانستند جلودارش شوند. تهدید کرد که اگر مانعش شوند خودش را هم می سوزاند!

با کبریتی که احتمالا از آشپزخانه برداشته بود آتش به زندگی مان انداخت!

آتشی- که میان تاریکی شب شعله می کشید و می رقصید و من با ناتوانی و دستی کوتاه، داشتم به خاکستر نشستن خانه ام را نگاه می کردم! خانه ای که کوچک بود، محقر بود، اما دوستش داشتم! خانه ای که شاهد گذر کودکی و نوجوانی من بود. خانه ای که اشک و خنده ی مرا دید. خانه ای که در آن بله گفتم! در آن کار کردم، با عشق دوختم و طرح زدم. با دوستانم خاطره ساختم! خانه ای که هومن در آن یک موجود آرام و بی آزار بود نه یک بچه دزد پست فطرت!

آه خانه مان داشـت میان کام آتش فرو می رفت! چرا کسی ـ کاری نمی کرد؟!

شـاید دل آسـمان هم به حالم سـوخت که غرید و بغضـش شـکسـت! دانه های باران بر سر و صـورتم فرود آمد. زانوهایم تا خورد و بی اهمیت به کثیف شـدنم، روی خاک های گل شده نشستم.

با چشـمانی خشـک از اشـک تا زمانی که آتش فرو بنشـیند، سوختن نوزده سال خاطره را به تماشا نشستم.

چاوش خان رسـید اما دیر..! حتی به شـاهرخ سـیلی هم زد و باز هم دیر! و گفت:

-به جای این کارها برو پیش زن بدبختت و آرومش کن! برو و از اون خدایی که نمی شـناسی بخواه گناهت رو ببخشـه و نیاز رو برگردونه! برو آدم شو!

چرا دیگر درد را احسـاس نمی کنم؟ چرا دیگر اشـک نمی ریزم؟ نکند مُرده باشـم؟! یا نکند دارم می میرم؟ یعنی مرگ همینقدر آسان است؟

گردنم بی اراده به سمت زانوهایم خم شد و پلک هایم روی هم افتاد. اندام هایم داشت لمس می شد! نترسیدم! بالاتر از سیاهی رنگی نبود. بگذار بمیرم!

#پارت_39

چند ضربه ی آرام به صورت یخ کرده اش زدم:

-هانیه؟ هانیه خانم! صدای من رو می شنوی؟

پلک هایش لرزید و به سختی چشم گشود. گیج و منگ در آن تاریکی تماشایم کرد و یک طور ناباور و مرددی لب زد:

-هومن؟!

دندان های عقبم را روی هم فشار دادم و آرام گفتم:

-من کیارشم! چرا اینجا افتادی؟

کمی تماشایم کرد و به ناگاه تکان سختی خورد. چشم هایش از رعب و وحشت رو به گشادی رفت:

-وای! وای من رو دیدن؟

دست روی بازویش گذاشتم و گفتم:

-کسی__ ندیدتت. آروم باش. همینجا بمون تا برم ســـوئیچ ماشین رو بردارم بیام ببرمت.

چیزی نگفت و همانطور مات خیره ام ماند. وقتی برای تلف کردن نبود.

با عجله به طرف ویلا رفتم.

ابتدا با بردیا تماس گرفتم. چاره ای نبود جز آنکه هانیه را نزد مادربزرگ او در نوشهر ببرم.

-جانم کیا؟

-خوبی بردیا؟ اوضاع رو به راهه؟

-خوبه همه چیز نگران نباش. اوضاع اونور چطور؟

-خیلی خوب نیست...یه زحمتی برات دارم.

-جانم.

-گفته بودی مادربزرگت نوشهر زندگی می کنه درسته؟

-آره چطور؟

-ببین...می دونم درخواست درستی نیست ولی می تونه یکی دو روز مهمون قبول کنه؟

-آره چرا که نه. تنها هم هســت اســتقبال می کنه. حالا کیه مهمون؟

-خواهر همین سرایداره. داداشــم قاطی کرده پیداش کنه بلا ملایی سرش میاره.

-آها. مشکلی نیست. حالا من زنگ می زنم بهش خبر میدم.

-دســتت درد نکنه. عذرخواهی کن ازش جز مادر بزرگ تو ادم معتمدی اینجا نمی شناسم.

-حله درستش می کنم.

شــهاب را در اتاقش پیدا کردم که روی تخت دراز کشــیده و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. گفتم:

-سوئیچت رو میدی؟

-می خوای چیکار؟

مطمئن نبودم اکنون اطلاع دادن از حضور آن دختر در ویلا به شهاب کار درستی باشد.

-باید برم جایی. فوریه.

اخم کرد و با شک پرسید:

-کجا مثلا؟

-چه فرقی داره؟ کار دارم دیگه.

-چه کاری؟

-شهاب الان وقت گیر دادن نیست. میدی سوئیچ رو یا نه؟

مکثی کرد و سوئیچ را از جیب شلوارش بیرون کشید:

-بیا.

تشکر کردم و سوئیچ را میان هوا قاپیدم.

هانیه هنوز همان نقطه ای که از حال رفته بود، نشسته بود و داشت می لرزید!

با ترحم نگاهم را روی لباس های گلی اش چرخاندم و گفتم:

-با من بیا.

-کسی نبینتم!

-نمی بینه. فقط معطل نکن.

با مظلومیت چشمی گفت و به دنبالم راه افتاد.

ماشین شهاب هنوز در کوچه بود.

قفل را زدم و گفتم:

-سوار شو.

-آخه...لباس هام کثیفه!

-مهم نیست بعدا تمیزش می کنم.

با سری فرو افکنده روی صندلی جلو جا گرفت.

استارت زدم و با سرعت و قبل سر رسیدن هر کسی، از آن منطقه دور شدم.

سرما در جانش نشسته بود و صدای برخورد خشن دندان هایش را روی هم می شنیدم!

دریچه های بخاری را به سمتش تنظیم کردم و حرارت را بالاتر بردم.

کمی که آرام گرفت با صدای آهسته ای پرسید:

-میشه به...نامزدم زنگ بزنم؟

نیم نگاهی سمتش انداختم:

-چرا اجازه می گیری؟ بزن.

بینی اش را بالا کشید و موبایلش را از جیب کوله بیرون کشید.

انگار نامزد بزدلش خیلی منتظرش گذاشت و طول کشید تا جواب بدهد.

-سلام..

-....

-من...زنگ زدم که...راستش...می تونم بیام خونه اتون؟

-.....

-من منظورم از اون حرف...

بغض کرده بود و به سختی گریه اش را کنترل کرد:

-من به پدر مادرت کاری ندارم. خودت چی؟

-...

نمی دانم چه شنید، لبخند تلخی زد و سر تکان داد:

-خیلی خب. فهمیدم! خدانگهدار!

و بی آنکه ثانیه ای منتظر بماند گوشی را پایین آورد و قطع کرد.

نفس های تندش هر لحظه شدیدتر می شد و این انتظار می رفت که با صدای بلند به گریه بی افتد.

با این وجود به شکل تحسین برانگیزی خودش را کنترل کرد و خشدار پرسید:

-ببخشید...کجا داریم می ریم؟

همین که آمدم جواب بدهم بردیا زنگ زد.

-الو؟ چی شد؟

-زنگ زدم بهش خوشحالم شد. مشکلی نیست کیا. ببرش اونجا آدرس رو هم برات اس می کنم.

-ممنون بردیا جبران می کنم.

ارتباط را که قطع کردم برای هانیه ای که پرسشگر تماشایم می کرد توضیح دادم:

-مادر بزرگ دوستم تو نوشهر تنها زندگی می کنه. فعلا می برمت اونجا تا ببینیم چی پیش میاد.

تا ثانیه ها حرف نزد و نگاه عمیق و نامفهومش وادارم کرد بپرسم:

-چیه؟

-آقا کیارش...شما...چرا دارید بهم کمک می کنید؟

لبم را تر کردم...و شمرده شمرده پاسخ دادم:

-چون خوب می دونم بخاطر گناه دیگران مجازات شدن یعنی چی!

#پارت_40

پیرزنی که کیارش مرا نزدش برد مهربان و مهمان نواز بود. خانه ای داشت با حیاطی باصفا که گرما را میشد در جای جایش احساس کرد!

به نظر نمی رسید حتی ذره ای از بابت مهمان سر زده و شلخته ای چون من ناراحت باشد!

خیلی هم کیارش را تحویل گرفت!

-تعریفت رو از دختر و نوه هام زیاد شنیدم جوونمرد! شنیدم چطوری دستشون رو گرفتی.

-وظیفه ام بوده مادرجان. بردیا و باران مثل خواهر برادرهای خودم می مونن. مادرشون هم...

سیب گلویش تکان خورد:

-عین مادر خودم!

-زنده باشی عزیز جان.

-این هانیه خانم فعلا دست شما امانت. باز هم شرمنده مزاحمتون شدیم. زود میام دنبالش.

با جمله ی آخرش دلم تکان خورد! کسی ـــ بود که نگران من باشد! مرا به امانت دست کسی بسپارد و بخواهد به سراغم بیاید!

-دشـمنت شرمنده پسرم. قدمش سر چشـمه. عجله ای هم نیست من تنهام از خدامه یه هم زبون کنارم باشه.

کیارش هنگام رفتن سر به سویم خم کرد و آهسته گفت:

-جات اینجا امنه نگران چیزی نباش. چند روز تحمل کن تا آب ها از آسـیاب بی افته. شـاید نیاز به هوش اومد و آتیش اینا خوابید.

چهره ی دوست داشتنی اش را در نگاهم حل کردم:

-نمی دونم چطور تشکر کنم! نجاتم دادید آقا کیارش.

-احتیاجی به تشکر نیست. شماره من رو داری؟

-نه.

-بزن تو موبایلت کاری داشتی تماس بگیر.

اعداد را خواند و من در مخاطبینم ذخیره اش کردم.

-فعلا کاری نداری؟

-نه...من رو واســـه همه عمر دارین مدیون می کنین! بازم ممنون.

با آرامش خاصی لب زد:

-خواهش می کنم.

از من و پیرزن، صنم خانم خداحافظی کرد و رفت و من تهی شدم! با رفتنش انگار خیلی چیزها را برد!

صنم خانم گفت:

-غریبی نکن دخترم. می خوای اول برو دوش بگیر و لباس عوض کن.

معذب تشکر کردم و او مسیر حمام را نشانم داد. مشخص بود که زن تمیز و مرتبی ست.

دوش سریعی گرفتم و لباس های کثیفم را در همان حمام به سرعت آب زدم.

یک دست از لباس هایی را که همراهم آورده بودم در یکی از اتاق های خانه پوشیدم و موهای بلند و دست و پا گیرم را همانطور نمناک در کش پیچیدم.

صنم خانم وقتی مرا دید پرسید:

-شام خوردی عزیز جان؟

با لبخند خجولی جواب دادم:

-نه.

-بیا عزیزم. یه کم کتلت هست بیا برات سفره پهن کنم.

-شما زحمت نکشید من خودم می اندازم.

قبول نکرد و به کمکم آمد.

حتی فکرش را هم نمی کردم امشـــب بتوانم جای امنی برای مـانـدن پیـدا کنم. اگر کیـارش کمکم نمی کرد چـه می کردم؟ وقتی یزدان با بی غیرتی پســـم زد، فهمیدم که دیگر جز اول خدا و بعد کیارش، کسی نیست که به فریادم برسد!

-نامزد این جوونمردی؟

لحظه ای در جواب تعلل کردم.

-امم..نه من..از اقوامشون هستم.

از پشت شیشه های نسبتا ضخیم عینکش نگاهم کرد و سر تکان داد.

امیدوار بودم سوالی نپرسد که در پاسخش ناتوان باشم!

انگار خودش این را از حالم فهمید!

-این آقا کیارش زندگی دختر من رو نجات داد! تو تصـــادف شـــوهرش به رحمت خدا رفت و خودش هم دیگه اون آدم ســالم ســابق نشــد. موند با دو تا بچه ی یتیم تو اون شــهر غریب! اوضاعشون سخت بود منم که دست و بالم تنگ و نتونستم زیاد کمکشون کنم. تا اینکه نوه هام با این گل پسر آشـنا شـدن. دسـت این خانواده رو گرفت. خدا دسـتش رو بگیره!

#پارت_41

انگار آن خانه ویژگی ماورایی داشـــت! با وجودیکه یک دنیا مشـــکل و مصـــیبت آن بیرون منتظرم بود، شـــب را آرام خوابیدم! عجیب اسـت؟ شـاید! شـاید هم دلم به حمایت کیارش خوش شده. شاید هم رسیدم به انتهای ناامیدی. به نقطه ای که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم و بیخیال شدم!

هر چه که بود بیخیالی ناخوشایندی بود!

صبح زود بیدار شدم. صنم خانم هنوز خواب بود و تصمیم گرفتم که تا وقتی بیدار شود صبحانه را آماده کنم.

اینجا احساس راحتی داشتم. طوری که انگار مهمان نیستم!

مدام چشـــمم به صـــفحه ی موبایل با آن گلس ترک خورده اش بود. فکر می کردم هر لحظه امکان دارد که کیارش تماس بگیرد یا پیامی بدهد.

چای را که دم کردم تصـــمیم گرفتم از حال نیاز پرس و جو کنم. اگر خدایی نا کرده...دیگر به هوش نمی آمد...

سرم را به طرفین تکان دادم. بهتر بود خوشـبین باشـم و برای حالش دعا کنم.

در کادر سفید نوشتم "سلام. حال نیاز چطوره؟ "

-تو زحمت افتادی دخترم.

سرم را بالا بردم و صنم خانم را دیدم.

-سلام صبح بخیر.

-صبح توام بخیر گل دختر.

-ببخشید من تو آشپزخونه اتون فضولی کردم.

-این چه حرفیه خونه خودته.

حین صرف صـــبحانـه از خـاطرات جوانی و ازدواجش می گفت. از اینکه چهار بچه دارد و همه شـان تشـکیل خانواده داده اند!

یک چشــمم به موبایل بود و چشــم دیگرم به صــنم خانم. هنوز کیارش جوابی نداده بود.

-بیا بریم یه کم تو حیاط بشینیم امروز هوا خوبه.

-بله چشم. چایی هم بیارم؟

-اگر زحمتت نیست.

دو فنجان از چای هل دار پر کردم و پا به ایوان فرش شـــده گذاشتم.

در جواب تشکر صنم خانم خواهش می کنمی لب زدم.

متوجه بی قراری و انتظارم شد و با آرامش گفت:

-من نمی دونم مشــکلت چیه اما بد به دلت راه نده. توکلت به خدا باشه درست میشه.

برای عقب راندن اشک تند تند پلک زدم:

-لطفا دعا کنید صنم خانم!

دست روی زانویم گذاشت و فشار داد:

-هیچوقت از رحمت خدا ناامید نشو.

خدا...خدا...نکند دستم را رها کرده ای؟!

یک ساعتی گذشت تا بالاخره کیارش تماس گرفت.

-سلام.

صدایش مثل همیشه آرام و بم اما سرد و خسته بود:

-سلام.

-من خیلی نگرانم. خبری نیست؟ نیاز بهتر نشده؟

نفسش را با آه بیرون داد:

-نه! وضعیتش تغییر نکرده!

-از...از هومن خبری ندارید؟

صدایش سردتر شد!

-منتقل شده زندان.

چرا این کار را کرد؟ انتقام به چه قیمتی؟ نابود شـــدن یک دختربچه ی بی گناه و از دست رفتن خودش؟ احمق...احمق دیوانه!

-تو هیچ جایی رو برای موندن نداری؟ فامیلی؟ آشنایی؟

زانوهایم را بالا کشیدم و خیره به ناکجاآباد گفتم:

-هیچکس!

-الان برنامه ات چیه؟ مســـلما اینجا که دیگه نمی تونی برگردی!

لرزش را از صـدایم زدودم و خیره به آسـمان بالای سرم لب زدم:

-خدا بزرگه! یه کاریش می کنم.

مکث کرد و گفت:

-امروز رو هم اونجا سر کن تا یه فکری بکنیم.

-باشه...بازم ببخشید شما رو به زحمت انداختم.

در جواب عذرخواهی ام چیزی نگفت و با یک خداحافظی تماس را قطع کرد.

تا عصر در حیاط پرسه زدم تا وقت بگذرانم.

دنیای اطرافم در کام ســـکوت فرو رفته و آرامش کاذبی در جریان بود.

آرامشی که با زنگ غیرمنتظره ی سروناز بر هم خورد.

بی جواب نگذاشـتمش. احتیاج داشـتم به صـحبت کردن با کسی که مرا می شناخت و دردم را می دانست!

موبایل را به گوشم چسباندم و او در شروع مکالمه پیش قدم شد:

-خیلی بی معرفتی! چرا زنگ هامون رو جواب نمیدی؟

نم گوشه ی چشمم را با سر انگشت گرفتم:

-ببخشید...تو شرایط خوبی نبودم.

-منم زنگ می زدم جواب میدادی؟

با شنیدن صدای یگانه نفسم حبس شد!

-از هر کی دلخور باشی حق نداری از من دلخور باشی هانیه.

-من دلخور نیسـتم! چرا باید ازت دلخور باشـم؟ هر چی ام که بشه تو خواهرم می مونی!

#پارت_42

سروناز فین فین کنان پرسید:

-پس من چی؟

میان گریه به خنده افتادم:

-توام همینطور!

یگانه: کجایی هانی؟

-پیش...مادر بزرگ دوست کیارش!

سروناز پرسید:

-چی؟ اونجا دیگه کجاست؟

-داستانش مفصله. دیگه نمی تونستم تو اون ویلا بمونم. کیارش کمکم کرد.

سروناز: می خوای بیای خونه ما؟

-فعلا جام اینجا امنه. مزاحم شما نمیشم.

-مزاحم چیه دیوانه؟

-بحث یه روز دو روز نیست که...من یه فکری به حال خودم می کنم شما نگران نباشید.

یگانه بغض آلود گفت:

-من شرمنده ام هانیه. فکر نمی کردم یزدان بخواد تو همچین شرایطی پشتت رو خالی کنه.

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-عیبی نداره. حق دارن.

-حق نداشـــت! مگه بله به هم ندادین که تو غم و خوشی کنار هم باشید؟

-هومن با این گندی که زد آبروی همه رو برد! حق میدم که از این وصلت منصرف بشن!

یگانه به هق هق افتاد و سروناز تشرش زد!

خیال می کردم حرف زدن با دوســـتانم آرامم کند اما قلبم سنگین تر شد!

تماس که قطع شـــد صـــدای زنگ آیفون قدیمی را از خانه شنیدم.

با عجله وارد هال شـــدم. صـــنم خانم گوشی را سرجایش گذاشت و گفت:

-دخترمه.

معذب انگشـتانم را در هم قفل کردم. نمی دانسـتم دخترش با دیدن یک غریبه اینجا چه واکنشی نشان می دهد.

وقتی خانم جوان و چادری وارد خانه شـد صـاف ایسـتادم و سلام کردم.

چشـــم های زیبایش را به من دوخت و با تعجب جواب سلامم را داد.

صنم خانم با لبخند گفت:

-هانیه خانم از آشـناهاسـت. ایشـون هم دختر کوچیک من سمیرا.

-خوشحالم از دیدنتون.

سری برایم تکان داد و با بدبینی نگاهم کرد. انرژی خوبی از او نگرفتم.

برای آنکه مادر و دختر را تنها بگذارم با اجازه ای گفتم و به اتاق رفتم.

باید می نشـسـتم و به حال وضـعیت رقت انگیزم فکری می کردم.

پولم آنقدری نبود که بشـــود رویش حســـاب کرد. داشـــتم رسما بی خانمان می شدم!

چطور زندگی در یک چشم بر هم زدنی اینطور غیر منصفانه زیر و رو می شد؟!

من چنین روزهایی را باید کنار همسر_بی وفایم می بودم. باید خوش می گذراندم. ماه عسل می رفتم! برای آینده مشترکمان برنامه می ریختم.

و حالا برادرم زندان بود و خودم آواره ی خانه ی مردم!

صـــدای پچ پچ هایی که کم کم داشـــت بالا می گرفت مرا از افکار سیاه و مایوس کننده ام بیرون کشید.

به نظر نمی آمد مکالمه ای معمولی میان مادر و دختر در جریان باشد!

اصوات به اتاق نزدیک تر شد و ضربه ای به در خورد.

سمیرا بود که بلافاصله داخل آمد. برخاستم و پرسیدم:

-چیزی شده؟

صنم خانم کمی هشدارگونه دخترش را صدا زد:

-سمیرا جان!

سمیرا: عزیزم شما سرویس طلا و النگوهایی که تو اتاق بغلی بوده رو ندیدی؟

آبروهایم بالا پرید:

-من اصلا وارد اون اتاق نشدم تا الان.

-اما طلاهایی تو اون اتاق بود که الان نیست!

از نگاه پر ســـو ظنش به طرف قلبم تیرهای زهرآگین پرتاب می شد!

داشت مرا متهم به دزدی می کرد؟

-باور کنید من بی اطلاعم!

صنم خانم با تحکم بیشتری گفت:

-سمیرا بیا بریم بیرون.

اما دخترش اعتنا نکرد و نگاه خیره اش را از من نگرفت:

-عیبی نداره اگر من داخل وسایلت رو یه نگاه بندازم؟

ماتم برد! من دزد نبودم! من از ســن و ســال کم کار کردم تا دستم پیش کسی دراز نباشد. حالا داشتند به من می گفتند دزد؟! هومن...نفرینت کنم؟!

پلکم پرید و کوله ام را بلند کردم و به طرفش گرفتم:

-بفرمایید!

صنم خانم توپید:

-خجالت بکش دختر!

-عزیز اجازه بده. یهو غیب نشدن که!

-شاید کس دیگه ای برداشته. تو این خونه رفت و آمد زیاده خودت که می دونی.

زیپ کوله را باز کرد و گفت:

-کسی دست به اونا نمی زنه عزیز.

وســـایلم را از کوله ام بیرون ریخت و من...باز مُردم! باز مُردم!

#پارت_43

لباس های خشک شده ام را به تن کردم.

-عزیزم...دخترم، اشــتباه کرد. یه کم دیگه هوا تاریک میشــه کجا می خوای بری الان؟

حتی هزاران بار معذرت خواهی هم بی فایده بود! مثل آبی ریخته که دیگر جمع نمی شـد، مثل آینه ی شـکسـته ای که دیگر بند زده نمیشد!

-صـنم خانم شـما من رو ببخشـید که مزاحمتون بودم. خدا عوضتون بده هیچوقت لطفتون رو فراموش نمی کنم.

رو به دخترش کرد و درمانده گفت:

-همین رو می خواستی؟

سمیرا حق به جانب بود:

-عذرخواهی کردم دیگه مادر من!

بند کوله را روی دوشم انداختم و روی پله های ایوان نشستم تا کتانی هایم را پا کنم.

صنم خانم اصرار آخر را ناامیدانه نثارم کرد و من در جواب گفتم:

-بازم ممنون بابت همه چیز. خدانگهدار!

از آنجا بیرون زدم بی آنکه برنامه ای برای کجا رفتن داشته باشم!

خجالت می کشیدم با کیارش تماس بگیرم. آخر مشکلات من به او چه ربطی داشت؟ حتی جرقه زدن اسمش در سرم مثل روزنه ی امیدی بود که به رویم باز میشد اما دیگر نمی توانستم بخاطر خودم به دردسر بیندازمش!

بی هدف در پیاده رو به راه افتادم. باید می رفتم مسافرخانه؟ بعدش چه؟ شاید بهتر بود عمو کاظم را پیدا می کردم. مطمئن نبودم روی خوش نشانم دهد!

آهی کشیدم و روی نیمکت نشستم. چه بر سرم می آمد؟! اگر منتظر می ماندم اتفاق خوبی می افتاد؟

**

آسمان خون آلود سقفی غمگین روی سرم ساخته بود.

فکر می کنم که دیگر تماشای در هم تنیده شدن خورشید بی جان و دریا هم منظره ی زیبایی ندارد!

همه چیز داشت به شکل عجیبی جذابیت خودش را از دست می داد!

دیگر حضورم اینجا ضرورتی نداشت. بهتر بود برمیگشتم سر خانه و زندگی ام. با بودن من که تغییری در وضعیت نیاز اتفاق نمی افتاد، می افتاد؟!

با تماس بردیا چشم از دریای بی هیاهو گرفتم و جواب دادم:

-بله بردیا؟

-کیا مادربزرگم زنگ زد گفت انگار این دختره از خونه اش گذاشته رفته.

آبروهایم در هم گره خورد:

-رفته؟ چرا؟

-مثل اینکه طلاهای خاله ام اونجا بوده. گمشـــده خاله امم بهش شـــک می کنه میره وســـایلش رو می گرده. اونم بهش برمیخوره و میره.

با اعصابی در هم ریخته غرولند کردم:

-ای بابا!

-زنـگ بزن ببین کجـا رفتـه. مـادربزرگم انقـدر نـاراحـت بود داشت گریه اش می گرفت!

-خیلی خب. بعدا باهات تماس می گیرم.

با عجله ارتباط را با هانیه برقرار کردم.

صـدایش، ناامیدترین و خسـته ترین صـدایی بود که تا کنون شنیده بودم!

-الو؟

-چی شده؟ از خونه صنم خانم بیرون زدی؟

-شما از کجا فهمیدید؟

-چرا اول با من تماس نگرفتی؟

کمی تعلل کرد و تحلیل رفته جواب داد:

-خجالت کشیدم!

در موهایم چنگ زدم. چیزی مانع از آن میشـد که این دختر را به حال خودش رها کنم. چیزی که تعریف دقیقی برایش پیدا نمی کردم. ترحم؟ انسانیت؟ نمی دانم!

برای آنکه در به در کوچه و خیابان نشـــود تنها یک راه حل داشـــتم که در مورد درســـتی اش مطمئن نبودم اما...ظاهرا چاره ای نیست!

-من دارم امشب برمیگردم تهران.

سـکوتی که بوی وحشـت می داد کمی طول کشـید...و وقتی شکست که دخترک با صدای مرتعشی گفت:

-واقعا؟

داشـــتم به این باور می رســـیدم که انگار جدا من تنها پناه و امیدش هستم!

-ببین...نمی تونم تو این شرایط ولت کنم. خودمم که جایی رو سراغ ندارم بگم بری اونجا بمونی. فقط یه راه می مونه.

با تردید پرسید:

-چی؟

-با من بیای تهران!

#پارت_44

انگار شوکه شده بود!

ادامه دادم:

-من اونجا خونه ندارم. یه ســـوئیت بالای کافه ســـت که اندازه خودم بسه. یه اتاق خالی هم کنار سوئیتمه که بیشتر ازش به عنوان انباری استفاده می کنیم. می تونی اونجا بمونی تا واسه آینده یه فکری بکنیم.

تغییر ریتم نفس هایش خبر از شکستن بغض می داد.

-آقا کیارش...شما خیلی مرد خوبی هستین! ممنونم!

اولین بار بود که این جمله را می شـــنیدم! باید اعتراف کنم احساس خوبی داشت!

-این یعنی میای؟

خنده و گریه اش قاطی شد:

-فکرکنم چاره ی دیگه ای نداشته باشم!

دست روی زمین ماسه ای گذاشتم و بلند شدم:

-خیلی خب...پس اگر نت داری برام لوکیشـن بفرسـت بیام دنبالت.

دخترک بینی اش را بالا کشید:

-باشه...باشه الان می فرستم.

-نهایتا تا یک ساعت دیگه می رسم. پارکی جای امنی پیدا کم بمون تا بیام. فعلا.

شـــهاب چند روز دیگر اینجا ماندگار بود. پس مجبور بودیم با اتوبوس بازگردیم.

بلیط ها را اینترنتی اوکی کردم و وسیله هایم را جمع آوردم.

مانلی و مرسده به همراه آراد و نگار دیشب به تهران بازگشته بودند.

از باقی مانده ی جمع که در ویلا بودند خداحافظی کردم و به بیمارستان رفتم.

چاوش، شاهرخ و ثمین و همینطور مادر ثمین در بیمارستان بودند.

چاوش کوله ام را که روی دوشم دید پرسید:

-داری برمیگردی؟

نگاهی به شـاهرخ انداختم. حال و روزش تعریفی نداشـت و شاید برای اولین بار داشتم انقدر شلخته می دیدمش!

-بله.

-با چی؟

-بلیط گرفتم.

-می خوای سوئیچم رو...

سرم را بالا انداختم:

-نه اصلا حال رانندگی رو ندارم.

-خیلی خب..مراقب خودت باش.

قدمی سمت شاهرخ و ثمین برداشتم:

-امیدوارم هرچه زودتر حال نیاز خوب بشه و به هوش بیاد.

ثمین با آن چشمان پف دار و نیمه باز، بی جان سر تکان داد و شاهرخ تنها پلک زد.

خودم را به پشـت شـیشـه رسـاندم. دیدن جثه ی ریزش زیر آن دم و دستگاه حالم را بد کرد و چشمانم سوخت.

چرا همیشـــه باید بچه ها قربانی شـــوند؟ عدالت خدا کجاست؟ چرا انتقام را از این موجودات بی گناه می گیرند؟!

عضـــلات صـــورتم ســـخت شـــد و پیش از آنکه کنترل احساساتم را از دست بدهم، عجولانه خداحافظی کردم و از بیمارستان خارج شدم.

برای باز پس گرفتن تسلطم کمی در محوطه قدم زدم و آرام که شـــدم، تا مکانی که هانیه آنجا منتظرم بود، دربســـت گرفتم.

مرا که دید زود روی پاهایش ایستاد و سلام کرد. چشمانش سرخ و خسته بود و رنگ به رو نداشت!

سلامش را پاسخ دادم و گفتم:

-واسه دو ساعت و نیم دیگه بلیط گرفتم. بریم شام بخوریم راه بیفتیم سمت ترمینال.

سر تکان داد:

-باشه.

فســـت فودی ای همان حوالی پیدا کردیم. حال دخترک به نظر خوب نمی آمد و با این حال در تظاهر به سر می برد!

-چی می خوری؟

من و من کنان جواب داد:

-من...راستش اصلا میل ندارم.

نگاهم را روی منو چرخاندم:

-هیچی ام که نمیشه.

-سالاد خوبه.

-یه پیتزا دو نفره می گیرم هر چقدر تونستی بخور.

به نظر معذب می آمد. لب های خشـــکش را بر هم مالید و تشکر کرد.

نگاهم نمی کرد و تمام مدت سرش پایین بود.

تنها یک تکه از پیتزای پپرونی و آن را هم به زحمت خورد.
کم کم چهره اش توی هم جمع شد و با ناله پرسید:

-سرویس بهداشتی کجاست؟

با اخم پرسیدم:

-حالت بده؟

از پشت انگشت های چسبیده به لب هایش گفت:

-بله.

-پشت سرت سمت چپ.

به سرعت برخاست و دور شد.

تکیه ام را به پشـــتی صـــندلی چرمی دادم و خیره به پیتزای نصـفه نیمه سرزنشـگرانه به این تصـمیم احسـاسی ام فکر کردم. داشتم دستی دستی خودم را زیر بار یک مسئولیت می بردم! اصـــلا به من چه ربطی داشـــت؟ وقتی برادر و نامزد خودش رهایش کرده بودند من چرا باید خودم را درگیرش می کردم؟! آن هم در شرایطی که خانه زندگی درســـت حســـابی نداشتم!

اگر همینجا می گذاشـــتم و می رفتم چه بر سرش می آمد؟ آواره می شد!

آرنج هایم را روی میز گذاشـــتم و سرم را میان دســـت ها فشردم. این در مرام من نمی گنجید! حتی اگر کارم دیوانگی و دردسر سـاز باشـد که هسـت، نمی توانسـتم رهایش کنم! لعنت بر این احساس ترحم مزاحم و سمج لعنتی!

#پارت_45

پاهایش را روی زمین می کشـــید و هر لحظه انتظار زمین خوردنش می رفت!

دستم را زیر بازویش انداختم:

- بهتر نبود می رفتیم یه سرم می زدی؟

ضعیف جواب داد:

-ترسیدم از اتوبوس جا بمونیم.

به طرف صندلی ها هدایتش کردم:

-بیا بشین من برم یه چیزی از بوفه بخرم بخوری.

سر تکان داد.

به سمت بوفه رفتم و با دو تا کیت کت برگشتم.

با گرفتن بسته های شکلات از دستم تشکر کرد.

انگشـــتانش حتی برای باز کردن پوشـــش شـــکلات هم جان نداشت!

-فشارت بدجور افتاده. اون رو بده من بازش کنم.

-الان این رو بخورم بهتر میشم. شما هم بفرمایید.

-من میل ندارم. بخور یه وقت تو ماشین حالت بد نشه.

-آقا کیارش...

-هوم؟

-شما می دونید با هومن چیکار می کنن؟

نگاهم در دور دست ها عمیق شد و شانه تکان دادم:

-من نه خدام که بدونم حال نیاز چطور میشه نه قاضی!

-اگر...اگر خدایی نکرده...نیاز چیز بشـــه...به هوش نیاد، هومن رو اعدام می کنن؟

گردنم را به سویش چرخاندم:

-بهتره دعا کنیم به هوش بیاد و اینطور نشه!

چانه اش داشت می لرزید و اشک دل دل می زد تا رها شود. با این حال سرتقانه لبخندی تلخ تر از گریه به رویم زد و گفت:

-انشاالله!

او هم مثل نیاز یک قربانی بود!

-نامزدت زنگ نزده بهت؟

مکث کرد و سر بالا انداخت.

چطور به چنین آدم حقیری بله داده بود؟!

عقربه های ســـاعت مچی ام که به نُه و چهل و پنج دقیقه نزدیک شدند گفتم:

-پاشو بریم. کم کم ساعت حرکته.

بی حرف به دنبالم روانه شد.

صندلی هایمان دقیقا ردیف آخر قرار داشت.

به مرد درشت اندامی که ظاهر غلط اندازی داشت و صندلی تکی کنارمان را اشـــغال کرده بود نیم نگاهی انداختم و رو به هانیه گفتم:

-تو کنار پنجره بشین. کیفتم بده اگر لازم نداری بذارم بالا.

سر تکان داد و بندهای پهن کوله را از شانه اش پایین کشید.

بعد از خوردن شـــکلات کمی بهتر به نظر می آمد اما طوری در خودش جمع شده بود که انگار سردش شده!

-سردته؟

دستانش را در سینه جمع کرد:

-یه کم...عجیبه! هوا که خوبه.

-شـــاید بخاطر افت فشـــاره. خودت لباس گرم همراهت نیست؟

با تاسف جواب داد:

-نه. چیزی نیاوردم.

از کوله ام سوئی شرت مشکی ام را بیرون کشیدم و گفتم:

-بیا این رو بپوش.

-دستتون درد نکنه.

برایش زیادی بزرگ بود اما انگار خوشـــش آمد. با لذت لبه های سـویی شـدت را روی هم کشـید و آخیشی ـ گفت که از گوش هایم پنهان نماند.

اتوبوس با ده دقیقه تاخیر حرکت کرد.

-آقا کیارش؟

یک طوری صدایم نمی زد؟

-بله؟

-من واقعا دارم با شما میرم تهران!

دستانم را به سینه زدم و سر به پشتی صندلی تکیه دادم:

-انگاری!

-هنوز باورم نشـــده شـــما این لطف رو در حق من کردید. دلتون برام سوخته؟

-آره.

احســاس کردم هر جوابی جز این مصــنوعی و غیرقابل باور است! دخترک هم از رک گویی ام تعجب نکرد و پرسید:

-حالا چی میشه؟

پلک روی هم گذاشتم:

-منم نمی دونم!

-خسته اید؟

-اوهوم!

-منم همینطور.

-پشتی صندلیت رو بخوابون و بخواب.

همین کار را انجام داد و زمزمه کرد:

-یه بار دیگه ممنون. امیدوارم بتونم یه روز جبران کنم.

جوابی نداشتم!

چشـم هایم داشـت گرم می شـد که موبایل در جیب شـلوار جینم لرزید.

خواسـتم بیخیالش شـوم اما لرزشـش خواب را از سرم پراند. نچی گفتم و جیبم را از حجمش خالی کردم.

غزل بود.

-جانم؟

-سلام کیارش. خوبی؟ کجایی؟

-سلام. تو راهم دارم برمیگردم.

-با اتوبوس؟

-آره.

-کی راه افتادی؟

-یه نیم ساعته.

-خیلی خب... فردا می بینمت.

-اوکی عزیزم. فعلا.

-خداحافظ.

#پارت_46

وقتی به تهران رسیدیم ساعت کمی از دو بامداد گذشته بود.

کیارش از ترمینال تاکسی ـــ گرفت. ابتدا آدرس خانه ی دوســـتش را داد تا کلید و ریموت کرکره ی کافه اش را پس بگیرد.

احســـاس عجیبی داشـــتم. اولین باری بود که پا به تهران می گذاشـــتم. این شـــهر کمی بیش از حد تصـــورم بزرگ بود...و شـــاید...کمی هم مخوف! پر از اتفاقات پیش بینی نشـــده و شاید خوشایند، شاید ناخوشایند! هر چند که من آنقدری ناامید بودم تا انتظار روزهای روشن را نکشم!

با اضـــطراب ناخن هایم را در کوله فرو می بردم. قرار بود با کیارش زندگی کنم؟ در یک کافه؟! مگر می شد؟

هر چه فکر می کنم می بینم چاره ای جز گرفتن دســت کمک کیارش نبود! من در شهر خودم دیگر جایی نداشتم. بی کس و بی پناه بودم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. توجهش به مناظر بیرون بود. ســـویی شرتش را هنوز بر تن داشـــتم. بوی ضـــعیفی از عطرش را ساطع می کرد و دلم را می لرزاند.

تنها چیزی که در آن لحظه می خواســـتم سر گذاشـــتن روی شانه اش بود و سبک کردن سینه ام!

انگار تمام دنیا را روی قلبم گذاشته بودند! نفسم سخت بالا می آمد.

خدا می داند که به چه زحمتی با این وسوسه مبارزه کردم و بر احساسات خروشانم چیره شدم!

تاکسی در کوچه ای نسبتا باریک نگه داشت و کیارش پیاده شد.

پسری شاید هم سن کیارش در چهارچوب در ایستاده بود. ریموت و کلید را به کیارش سپرد و نیم نگاهی به من انداخت. از داخل ماشین برایش سر تکان دادم و همانطور جواب گرفتم.

کیارش زیاد معطل نکرد و زود به ماشین برگشت.

از آنجا تا کافه یک ربع راه بود.

وقتی واردش شدم لحظاتی متحیر همه جا را نگاه کردم. زیبا بود! زیبا و بزرگ و مملو از انرژی مثبت!

معنی اسمش را اما نفهمیدم. آگات!

کیارش که جلوتر بود چرخید رو به من و گفت:

-گرسنه اته؟

گرسنه ام بود اما خجالت کشیدم بگویم.

-ام...نه!

طولانی نگاهم کرد و گفت:

-من از تعارف بدم میاد. یه بار دیگه بپرسم؟ گرسنه اته؟

بزاق دهانم را فرو دادم و زمزمه کردم:

-بله!

-پس بشین تا یه چیزی دست و پا کنم. املت دوست داری؟

تند سر تکان دادم:

-آره ممنون. کجا می تونم دست هام رو بشورم؟

-دست راستت رو بگیر برو زده WC می بینیش.

این را گفت و کوله اش را روی یکی از میزها گذاشت و پشت پیشخوان پنهان شد.

بعد از شستن دست هایم بازگشتم. پشت نزدیک ترین میز به آشپزخانه نشستم و بار دیگر دیزاین جذاب کافه را برانداز کردم.

هنوز هم باورش سخت بود که من اینجا باشم! چه فکر می کردم و چه شد!

حالا بدون سرمایه و سرپناه چه بر سرم می آمد؟ مگر تا کی می توانستم اینجا بمانم؟

آرنج دست راستم را روی میز گذاشتم و پیشانی ام را ماساژ دادم. باید می گشتم دنبال یک شغل مناسب. باید پس انداز می کردم.

همه چیز ترسناک است. یک زندگی جدید؟ شهر جدید؟ بدون هومن؟ برادر احمق و دیوانه ی من اول جوانی اش بود. می توانست عاشق شود. ازدواج کند. طعم خوشبختی را بچشد...و حالا در یک قدمی قاتل شدن بود!

و هرچند که خطای هومن قابل توجیه نبود اما ریشه ی تمام این مشکلات بر می گشت به شاهرخ! آن مردک هوس ران و بی شرف زندگی دو خانواده را ویران کرد! او شور زندگی را از هومن گرفت و با بندگی نفسش برادرم را به جایی رساند که دست از زندگی بشورد و یک دخترک بی گناه را قربانی تقاص پس گرفتن برای ظلمی که در حقش شده بود، بکند!

#پارت_47

با قرار گرفتن ماهی تابه مقابلم روی میز افکارم پر زدند و سر بالا بردم. ظرف حصـیری را با پارچه ی چهارخانه ی قرمز و سفید که داخلش نان بود هم کنار ظرف قرار داد.

تا کنون املت این شـــکلی ندیده بودم! به ذرات رنگینی از فلفل و قارچ و ســـبزی درونش نگاه کردم. خوش رنگ و بو بود.

مقابلم نشست و گفت:

-شروع کن. اندازه جفتمون درست کردم. منم گرسنه ام بود.

صدایم دو رگه شده بود:

-دستتون درد نکنه. باید خوشمزه باشه.

و واقعا هم بود!

لقمه ها را یکی پشـــت دیگری گرفتیم و وقتی به خودمان آمدیم که ظرف خالی شد!

بار دیگر تشکر کردم و او پرسید:

-سیر شدی؟ می خوای بازم درست کنم؟

سری به طرفین تکان دادم:

-نه کافی بود. سیر شدم.

-خیلی خب. صبر کن این رو بشورم بریم بالا ببینیم میشه اتاق رو یه کاریش کرد یا نه.

-باشه.

طبقه ی بالای کافه شامل یک راهرو با سه در بود. پشت یکی سوئیت کیارش بود و یکی سرویس بهداشتی و دیگری اتاقی که کیارش گفته بود.

البته همانطور که قبلا هم اشاره کرده بود، چهاردیواری شاید دوازده متری بیشتر به انباری شباهت داشت تا اتاق! انباشته از وسایل بی استفاده و خاک گرفته بود.

کیارش دست به کمرش زد و گفت:

-اینجا خیلی کار داره.

-عیبی نداره. فقط یه گوشه اش رو فعلا خالی کنیم برای خوابیدن کافیه.

-اوکی پس دست به کار شیم.

با کمک هم میز و صندلی ها را به کنار راندیم و فضایی به قدر جا برای خواب باز شد. همان هنگام بود که درد های زیر دلم، که درست از وقتی سوار اتوبوس شده بودیم شروع شد، شدت گرفت و فهمیدم که دارم عادت ماهیانه می

شـــوم...و وقتی به این اندیشـــیدم که پد به همراه ندارم وحشت زده شدم!

نیمه شـــبی دســـتم به جایی بند نبود! چه خاکی بر سرم می ریختم؟

کیـارش روی زمین سرامیـک پوش یـک پتوی مســـافرتی انداخت و گفت:

-متاسفانه تشک ندارم. یه پتوی دیگه ام می اندازم که اذیت نشی.

معذب انگشتانم را در هم قفل کردم:

-همین پتو ام خوبه ممنون.

برایم بالش و رو انداز هم آورد و گفت:

-دســتشــویی هم که نشــونت دادم انتهای همین راهروئه. چیزی احتیاج داشتی بگو. حله؟

اوه نه! خدایا چطور درخواستم را مطرح می کردم؟

-میگم...آقـا کیـارش این نزدیکی داروخـانـه شـــبـانـه روزی هست؟

خوابالود نگاهم کرد و پرسید:

-چی می خوای؟

-چیزه...خرید دارم.

چشم ریز کرد و خیلی سریع متوجه موضوع شد:

-احیانا خریدت پد بهداشتیه؟

انگار آب جوش بر سرم ریختند! زبانم خود مختار جنبید:

-نه!

اما این "نه" در واقع یک تایید بود!

کیارش نفسش را فوت کرد و گفت:

-می خرم میام.

با حالتی التماس گونه نالیدم:

-اگر نزدیکه آدرس بدید من خودم میرم.

-لازم نکرده میری یه وقت گم و گور میشی قوز بالا قوز! زود برمیگردم.

صدایم از خجالت برای تشکر کردن بالا نیامد!

تمام مدت رفت و برگشتش سرپا ایستادم تا احیانا جایی را کثیف نکنم.

رفته رفته طبق پیش بینی ام سرگیجه و کمر درد هم اضـــافه شد.

دور، دور بدشانسی ست گویا!

بدتر از این موقعیت هم برای سر رســـیدن این درد لعنتی ممکن بود؟!

رفت و برگشـتش نیم سـاعت بیشـتر طول نکشـید. شرمگین چشم از نایلون مشکی که از انگشتانش آویزان بود دزدیدم و آهسته گفتم:

-دستتون درد نکنه. معذرت می خوام به زحمت افتادید.

-اگه لازمه بری حموم برو. حموم تو سوئیت منه البته.

صورتم داشت می سوخت!

-نه نه فعلا احتیاجی نیست. ممنون. شبتون بخیر.

با بدخلقی که انگار ناشی از خســـتگی و خوابالودگی بود سر تکان داد و رفت.

#پارت_48

از سرویس که برگشـــتم، لباس هایم را عوض کردم و در رختخواب دراز کشیدم.

هر چه به اتفاق که افتاده بود بیشتر فکر می کردم، هضمش سخت تر میشد! کیارش برای من پد بهداشتی خریده بود! خدایا! او سر از مسئله ای در آورد که من معذب می شدم درباره اش حتی با دوستانم صحبت کنم!

یک دستم را روی چشمانم گذاشتم و فشردم. اینجا بودنم نمی توانست واقعی باشد. نکند دارم خواب می بینم؟

مرا با خودش به تهران آورد. ســـویی شرتش را بر تنم کرد. املت پخت. برایم رختخواب انداخت.

می توانست شبیه یک رویا باشد! رویایی که داشت در دل یک کابوس شکل می گرفت!

بی اختیار یاد یزدان افتادم. یاد دوســـتت دارم گفتن های پوچش و بوسه های انگشت شماری که من برای پاسخ دادنش ناشی و شرمگین عمل می کردم و خیال داشـــتم او با عشقش و محبت نصفه نیمه ای که در دلم بنا گذاشته می تواند یاد عشق کیارش را از خاطرم ببرد!

اشـــک لابلای موهای شـــقیقه ام فرو رفت. من زیادی بی ارزش بودم یا او یک تکیه گاه ســـســـت و ترک خورده؟ که آنطور راحت زمینم زد؟

•

با احســـاس رطوبتی روی گونه ام هشـــیار شـــدم. اولین تصـویری که در قاب پلک هایم نقش بسـت، صـورت غزل بود.

بار دیگر بوسیدم:

-بیدار شو دیگه! حوصله ام سر رفت!

دوباره چشم بستم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

صـــبح وقتی آمد هنوز به قدری خســـته بودم که او را هم وادار کردم کنارم بخوابد!

صدایم خشدار بود:

-کمبود خواب داشتم.

لحظاتی مسکون در آغوشم ماند و موهایم را نوازش کرد.

-حال نیاز بهتر نشد؟

از بالای موهایش، به آسمان آفتابی پشت پنجره نگاه کردم:

-تا وقتی من داشتم می اومدم که تغییری نکرده بود.

انگشت شستش را پای چشمم کشید و زمزمه کرد:

-لاغر شدی یه کم.

-روزهای بدی بود!

-پسره رو انداختن زندان؟

با یادآوری حضـــور هانیه در اتاق کناری شـــقیقه هایم تیر کشید! آیا بیدار شده بود؟

-آره.

نفسی گرفت و برای عوض کردن بحث گفت:

-امروز کافه رو دیرتر باز می کنی؟

کش و قوسی به بدنم دادم:

-آره دیگه بمونه واســه عصرــ به بردیا هم خبر دادم. هنوز خیلی کسلم!

-می خوای برو یه دوش بگیر سرحال بشیـــ بریم بیرون یه چرخی بزنیم.

بالاتنه ام را از تخت جدا کردم و نشـــســـتم. نمی دانســـتم چطور باید درباره ی هانیه توضـــیح بدهم. من هیچوقت مقدمه چینی بلد نبودم!

-راستش...یکی اینجاست.

اخمی بر پیشانی اش نشست:

-اینجا؟ منظورت چیه؟ کی؟

-خواهر هومن...همون سرایداره. تو اون یکی اتاقه.

چشمانش رو به گشادی رفت:

-چی داری میگی؟

-شـاهرخ دیوونه شـده بود. خونه شـون رو آتیش زد. دختره کسی-رو نداشـت اونجا. نمی آوردمش باید شـب تو خیابون می خوابید.

همانطور شگفت زده تماشایم کرد و حرفی نزد.

یک دستش را میان دست هایم گرفتم و گفتم:

-نتونستم ولش کنم. چاره ای نبود جز اینکه بیارمش تهران.

-چرا تو؟ هیچکس دیگه نبود کمکش کنه؟

-هیچکس! واقعا هیچکس غزل! همون یه برادر رو داشـــت که اونم افتاد زندان.

-خب...خب قراره تا کی اینجا بمونه؟ بالاخره که چی؟

پنجه در موهای در هم ریخته ام کشیده ام و جواب دادم:

-نمی دونم. فعلا هیچی نمی دونم. من فقط دلم براش سوخت. آوردمش و دیگه به چیزی فکر نکردم.

-الان یعنی تو اتاق بغلیه؟

-آره.

-و قراره تا مدت نامعلوم هر روز و هر شـــب اینجا پیش تو باشه؟

مشـــخص بود که این قســـمت ماجرا چندان به مذاق غزل خوش نیامده. که خب البته حق داشت!

-چاره ای نیست! جایی رو ندارم که بفرستم اونجا بمونه.

پلک روی هم گذاشت و سر تکان داد:

-نمی دونم چی بگم! فقط امیدوارم برات دردسر نشه!

آن دختربچه ی بی آزار و تنها دردسری می توانســـت برایم داشته باشد؟ مطمئن نبودم!

#پارت_49

پشت در اتاق ایستادم و دو ضربه ی آرام به در کوبیدم.
صدای زخمی اش انگار به زحمت بالا می آمد:
-بله؟
-بیداری؟
لحظاتی بعد در به رویم باز شـــد. چشـــم سرخ و ملتهبش بدجور توی ذوق می زد. تمام شب را گریه کرده؟
-سلام. صبح بخیر.
دستم را در جیب شلوارم فرو بردم:
-علیک سلام و ظهرت بخیر!
تیپ آماده ام را از نظر گذراند:
-می خواید کافه رو باز کنید؟
-نه دارم میرم بیرون. نمی دونم کی برگردم. خواســـتی چیزی بخوری برو پایین همه چی هســـت. کاری داشـــتی هم زنگ بزن.

لب به سخن گشود و همان لحظه صدای تق تق پاشنه های کفش غزل حواسش را از من معطوف او کرد. به ناگاه شانه هایش را عقب داد و صاف تر ایستاد. مردمک هایش کمی گشاد شده بود. با ترس سلام کرد.

غزل با اخم و نگاهی خالی از انعطاف براندازش کرد و پاسخش گفت. کاش مهلت می داد تا هانیه را از حضورش مطلع کنم.

پیشانی ام را خاراندم و با اکراه شروع به معرفی کردم:

-ایشون هانیه خانمه...یه مدت مهمون ماست.

چشمان هانیه حرکت دستم را تا پشت کمر غزل دنبال کرد و آب دهانش را فرو داد.

-ایشون هم غزل عزیز دوستم.

هانیه خیلی سریع دست کوچکش را به طرف غزل دراز کرد. لبخندش همخوانی با هیچکدام از اعضای صورتش نداشت!

-خیلی خوشبختم.

غزل دستش را فشرد و تنها سری برایش تکان داد. مشخص بود هانیه از این برخورد سرد غزل معذب شده.

-عذر می خوام بابت این روزهایی که مزاحمتون خواهم بود غزل خانم. راستش من تهران کسی رو نداشتم و آقا کیارش لطف کردن در حقم این اتاق رو بهم دادن.

غزل کوتاه گفت:

-خواهش می کنم.

دخترک قرمز شده بود و احتمالا داشت عرق می ریخت!

گلو صاف کردم و پرسیدم:

-فعلا کاری نداری؟

سرش را بالا انداخت:

-نه به سلامت. خدانگهدارتون.

همراه غزل از کافه خارج شـــدیم. هنوز اخم هایش توی هم بود.

-کجا بریم؟

-نمی دونم فرق نداره.

-برم دربند؟

-برو.

دستش را گرفتم و زیر دستم روی دنده گذاشتم:

-چیه؟

-چیزی نیست.

-خودت رو بذار جای من. کمکش می کردی یا بیخیالش می شدی؟

لب های زرشکی اش را می جوید:

-نگاهش رو دیدی؟

-کدوم نگاه؟

-از دیدن من کنار تو شوکه شد!

-منظورت چیه؟ خب از بودنت خبر نداشت ترسید.

-می فهمی دارم چی میگم کیا!

چهره توی هم کشیدم:

-لطفا وارد این بحث ها نشو غزل. دختره نامزد داشت، قرار بود عروسیش باشه چند وقت پیش!

-چه ربطی داره؟ منم الان تو رو دوســـت دارم ولی می تونم برم با یکی دیگه ازدواج کنم!

-برای من اهمیتی نداره چی تو فکر و دل دختره می گذره. من فقط خواستم کمکش کنم همین!

-اگه بلایی سرش بیاد پس فردا صد تا صاحب پیدا می کنه! به این ها فکر کردی؟

-مثل اینکه باورت نشده کسی_ رو نداره! پدر مادرش تو یه تصادف فوت شدن. خانواده های اونا هم تو زلزله رودبار. تنهاست!

-نامزدش چجوری ولش کرد؟ اون بفهمه و یهو رگ غیرتش بزنه بیرون چی؟

-سر غلط اضافه ی داداشش بهم زدن همه چی رو. وقتی جایی رو نداشت بره پسره رسما پسش زد! نگران نباش مشکلی پیش نمیاد.

-بهم حق میدی که از موندنش تو کافه ناراحت باشم؟

-حق میدم...ولی حالا که قبول کردم و با خودم آوردمش تهران نمی تونم ولش کنم به امان خدا.

نفسش را پر سر و صدا آزاد کرد و گفت:

-خیلی خب. فعلا بیخیال! نمی خوام بعد این مدت که همدیگه رو دیدیم در این باره بحث کنیم.

-موافقم!

به رستورانی در دربند که خیلی وقت ها با غزل مشتری اش بودیم رفتیم.

حین خوردن نهار از جانب هانیه پیامی آمد "سلام آقا کیارش من می تونم از حمامتون استفاده کنم؟"

کمی فکر کردم.

#پارت_50

در سوئیت را که قفل نکردم و تا جایی هم که به خاطر داشتم وسیله ی شخصی زیر دست و پا نبود.

تایپ کردم" آره"

-کیا؟

-بله؟

-نظرت در مورد زندگی خارج از ایران چیه؟

چنگالم را در ظرف زیتون پرورده فرو بردم:

-چطور؟

-همینطوری می خوام بدونم.

-فکر نکنم به درد زندگی اونور بخورم.

-چرا؟

-نمی دونم. اگر بگم وقتی به جایی فکر می کنم که این دود و دم و مردم بی اعصاب و ترافیک نباشه دلم می گیره مسخره ست؟

به خنده افتاد:

-نه راستش منم بهشون فکر می کنم.

-می دونم شاید اونجا شرایط از خیلی جهات بهتر باشه ولی نمی تونم بین مردمی زندگی کنم که از جنسشون نیستم. برای منی که دیگه دنبال درس و تخصص نمی خوام برم هم مهاجرت فایده نداره.

سر تکان داد:

-می فهمم چی می گی.

-چی شد این رو پرسیدی؟

-راستش...غزاله تصمیم گرفته بعد ازدواجش بره کانادا..پیش عمه هام.

-داره ازدواج می کنه؟

-احتمال زیاد.

اخم هایم در هم فرو رفت:

-پس تو چی؟

-اون دنبال زندگی و آینده ی خودشـــه. دوســـت ندارم پابند من بشه واسه همین مخالفتی نکردم.

مکث کردم و پرسیدم:

-توام به رفتن فکر می کنی؟

-معلومه فکر می کنم. ولی قطعا بدون تو جایی نمیرم!

به رویش لبخند زدم. این دو خواهر جز مادرشـان که ازدواج کرده و زندگی خودش را داشـت، در ایران کسی ـ را نداشـتند. اگر غزاله می رفت او رسما تنها می شد!

•

نگاهم را در سوئیتش چرخاندم. رنگ وسایل خنثی بود. یک تخت دو نفره نزدیک به تراس قرار داشـــت. یک کاناپه ی جمع و جور ال مانند مقابل تلویزیونی که قفســه ای از فیلم و دی وی دی بالایش نصب بود.

به دیوار یک تابلوی خوش نویسی از شعر حافظ آویزان بود "دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را"

قســـمت هایی از پارکت کف را قالیچه ی بزرگ و پرزی می پوشاند.

آشپزخانه ای کوچک اما تکمیل از وسیله هم سمت راست و انتهای سوئیت قرار داشت.

پا به تراس گذاشتم و خیابان شلوغ و پر رفت و آمد را تماشا کردم. چقدر تهران با شهر ما فرق داشت! آیا من اینجا دوام می آوردم؟ اگر کیارش دســتم را رها می کرد...چه میشــد؟ او که وظیفه ای در قبالم نداشت. شاید روزی خسته میشد و می گفت برو. آنوقت چه بر سرم می آمد؟!

آب داغ را باز کردم. دوســـت دخترش زیبا بود. زیبا و خوش قد و بالا!

نگاهش اما به من دوســـتانه نبود! خب طبیعی به نظر می آمد. هر زنی نســـبت به چنین موقعیتی واکنش نشـــان می دهد. کیارش دوستش داشت؟ حتما داشت دیگر!

کاش آنقدری پول دســـتم بود که بتوانم جایی را برای خودم اجاره کنم. مثلا جایی شـــبیه به همین ســـوئیت. اصـــلا به

دختری تنها در سـن و سـال من خانه اجاره می دادند؟ گمان نمی کنم به راحتی!

آهی کشیدم و میان شامپوها چشم چرخاندم. نرم کننده ی خارجی مخصوص موهای رنگ شده، مثل خاری در چشمم فرو رفت!

بغضم را قورت دادم.

-خودت رو جمع کن! خجالت بکش! اگر مادر بزرگ یزدان نمرده بود الان زنش بودی! کی می خوای دست برداری؟

اشک را پس زدم و شامپوی مو را برداشتم.

بخاطر شرایطم نمی خواستم زیاد در حمام بمانم. زود خودم را شـسـتم و با حوله ای که شـانس آوردم و هنگام فرار از خانه در کوله ام جا دادم بدنم را خشک کردم.

هنوز خستگی در بدنم مانده بود. خوابالود بودم و کم خونی مخصـوص این دوره هم مزید بر علت شـد که به اتاقی که فعلا به من اختصاص داشت بازگردم تا کمی استراحت کنم.

مجبور شـدم لباس زیرهایی را که در حمام شـسـته بودم از صندلی پایه شکسته آویزان کنم تا خشک شوند.

به فکر خرید هم افتادم. جز یک دست راحتی و یک دست لباس بیرون چیزی برای پوشیدن نداشتم.

بی رمق در رختخواب دراز کشـــیدم. بعد از رفتن کیارش در آشـــپزخانه با ژامبون و نان باگت برای خودم ســـاندویچ درســـت کردم و خوردم. پس فعلا گرســـنه ام نمیشـــد و می توانســـتم تا هنگام غروب بخوابم و از دنیای بی انصـــافی که آن بیرون انتظارم را می کشید فرار کنم!

#پارت_51

وقتی چشم باز کردم شب داشت بر آسمان فرمان روایی می کرد.

در تاریکی اتاق هیچ چیز نمی دیدم. لامپ را روشـــن کردم و برای لحظه ای نور مهتابی رنگ چشمم را زد.

چند بار پلک زدم و برای چک کردن ســـاعت به موبایلم که در شارژ بود پناه بردم. شش و نیم بود.

صـــداهای گنگ و خفه ای از همهمه در طبقه ی پایین می شنیدم. کافه را باز کرده بودند؟

قبل از هر چیز به سرویس رفتم تا آبی به دست و صورتم بزنم و از این منگی خارج شوم. شقیقه هایم تیر می کشید!

در اتاق وقت تلف کردن بی فایده بود. کاری برای انجام دادن نداشتم و در آن فضای کوچک و شلوغ احساس خفگی می کردم.

با تردید پله ها را پایین رفتم. نقشه ی کافه طوری بود که پایین پله ها، به یک راهرو می خورد و تنها دری که آنجا قرار داشت، به آشپزخانه باز می شد.

از درز بازش، سرکی داخل آشپزخانه کشیدم. تنها کیارش در دیدرسم بود که داشت پنیر پیتزا را روی مواد و خمیر می ریخت.

لب روی هم فشردم و آهسته صدایش زدم:

-آقا کیارش!

چرخید و نگاهم کرد.

-سلام.

جواب داد:

-علیک سلام. گمونم خواب بودی.

سر تکان دادم:

-بله. آمم...کاری اینجا برای انجام دادن هست؟

-چیکار می تونی بکنی؟

بدنم را به دنبال سرم از میان در وارد آشپزخانه کردم:

-من همه چی رو زود یاد می گیرم.

آبرو بالا انداخت:

-اتفاقا امروز یکی از بچه ها نیست. می تونی سفارشات رو ببری؟

نمی دانم چرا استرس گرفتم!

-بله!

-بله ات محکم نبود!

اینبار کمی قاطع تر بله را آدا کردم.

-با شرایطت الان کار کردن سختت نیست؟

از اشاره اش سرم داغ کرد و خجالت زده زمزمه کردم:

-نه مشکلی نیست. حوصله ام سر رفته بود.

همان لحظه پسر_آشنا به آشپزخانه آمد. سلامش دادم و او برایم سر تکان داد.

همانی بود که شب گذشته کیارش برای گرفتن ریموت کرکره به دنبالش رفت.

کیارش گفت:

-بردیا تو برو بشین پشت صندوق. هانیه جای باران کار می کنه امشب.

بردیا نگاهش را از من گرفت:

-باشه.

اولین سفارشی که دستم داد سه شکلات گلاسه در سینی بود.

گفت:

-این رو ببر میز دو. با روی باز و محترمانه! اوکی؟

سینی را از دستش گرفتم و با هیجانی که از اضطراب نشات می گرفت جواب دادم:

-چشم.

-آفرین.

از آفرین گفتن مردانه و جذابش لحظه ای دستپاچه شدم و سینی میان دستم لرزید که از چشمانش دور نماند:

-اومدی نسازی!

-ببخشید!

-برو.

دنبال میز دو گشتم. سه دختر جوان و سانتی مانتال بودند که سرخوشانه می گفتند و می خندیدند.

یاد سروناز و یگانه افتادم و دلگیر شدم. دوباره تماس هایشان بی جواب مانده بود. دلم برایشان تنگ شد. برای اوقات خوشی که کنار هم داشتیم. برای شیطنت های کوچک و بیخیالی طی کردن هامان. برای کار کردنمان...خیاطی و طراحی کردنمان. برای زمانی که تمام دغدغه ام کشف احساس پیچیده ام به یک پسر_ممنوعه بود.

گلاسه ها را با لبخندی مصنوعی روی میز چیدم و برگشتم.

کیارش می پرسید:

-سخت که نبود؟

بغضم را از گوش هایش مخفی کردم:

-نه من کارهای سخت تر از این هم کردم.

-بیا پس این رو هم ببر میز نُه.

دو فنجان چای بود و یک اســلایس کیک. با دیدن آن همه خوراکی های رنگارنگ اشتهای آدم تحریک می شد.

سینی سوم و چهارم و پنجم و....را هم بردم.

گذر زمان را احساس نمی کردم. دچار فراموشی موقت شدم و از یاد بردم که در چه وضعیت بحرانی ای هستم.

تنوع اینجا بیداد می کرد! آدم هایی با تیپ و قیافه های متفاوت می رفتند و می آمدند. بوی قهوه ای که انگار امضـــای کیارش بود و دلم بدجور امتحان کردنش را می خواست سکر آور بود! صدای آرام موزیک و کشیده شدن آرشه روی تارهای ویولون که گویا داشت اعصاب مشتری ها را نوازش می کرد!

همه و همه ی این ها را می توانستم به بهشتی تشبیه کنم که کیارش خدایش بود!

بهشتی که نمی دانستم تا کی مهمانش هستم!

#پارت_52

روز خاصی بود. روزی که قطعا هرگز فراموشـــش نخواهم کرد. روزی که با خبر به هوش آمدن نیاز شروع شده بود!

با تماس شـهاب بود که از خواب بیدار شـدم و گیج و منگ جواب دادم:

-الو؟

-کیا...

-هوم؟

-کیا مژده بده!

کمی روی تخت جابجا شـدم و پلک های سـنگینم را ماسـاژ دادم:

-چی شده؟

-نیاز به هوش اومد!

مغزم هنوز نیمه هشـیار بود و برای هضـم خبر شـهاب زمان زیادی مصرف کرد!

-اوی؟ چی شدی؟

-چی گفتی؟

سرخوشانه جواب داد:

-میگم نیاز به هوش اومد یک ساعت پیش.

جان به تنم دوید و با صدایی رساتر گفتم:

-جدی میگی شهاب؟

-آره داداشم جدی میگم. به هوش اومده.

نفسی آزاد کردم و چشم بستم:

-اوف خدایا شکرت! حال عمومی اش چطوره؟

-فعلا دارن معاینه اش می کنن دکترها چیزی مشخص نیست. نمی دونی چه خبره اینجا!

نیمخیز شدم و نشستم:

-بهترین خبری بود که تو زندگیم شنیدم! سعی می کنم بیام یه سر بزنم.

-باشه خبر بده هر وقت خواستی راه بیفتی.

-اوکی. می بینمت فعلا.

-فعلا.

ارتباط که ختم شد، موبایل را کنارم روی تشک انداختم. لبخندم پشت دست هایی که به صورتم چسباندم گم شد.

با انرژی از روی تخت برخاستم برای دوش گرفتن وارد سرویس شدم.

احساس می کردم روحی تازه در تنم دمیده شده!

بعد از دوش یک ربعه آخرین اثرات خوابالودگی و کسالت هم از تنم شسته شد.

لباس پوشیدم و موهایم را با سشوار خشک کردم.

ساعت هفت و ربع بود.

همزمانی که از سوئیت خارج شدم، هانیه را دیدم وقتی با چشم های نیمه باز و تلوتلو خوران از اتاق بیرون آمد.

با دیدن من سیخ ایستاد و انگار خواب از سرش پرید:

-سلام. صبح بخیر.

یک دستم را در جیب شلوار جا دادم. چهره ی پف کرده اش بانمک بود!

-سلام صبح توام بخیر. امروز قراره بیان این اتاق رو خالی کنن.

لبش را به دندان گرفت:

-ببخشید سر این ماجراها به زحمت افتادید.

کاش یک روز بفهمد که تا چه حد از تعارف بدم می آید!

-زحمتی نیست.

-من بیام پایین کمک؟

کمی متامل نگاهش کردم و گفتم:

-امروز باران هم هست ولی بیا. از بیکاری بهتره.

سر تکان داد:

-ممنون. البته میخوام بگردم دنبال یه کار مناسب. امیدوارم پیدا بشه.

این مصائب برای دختری با این سن و سال و آن هم وقتی در هیچکدام از اتفاقات افتاده دخالت و تقصیری نداشته ظالمانه بود!

فکر نمی کردم انقدر قوی باشد! شخصیت تحسین برانگیزی داشت که نه تنها از پا در نمی آمد بلکه شرایط را پذیرفته بود و می خواست دنبال شغل باشد! می خواست زندگی را ادامه دهد.

به نظر اینکه همیشه مجبور بوده روی پای خودش بایستد، کسی را نداشته تا نازپرورده بارش بیاورد و همیشه

مســـئولیتش پـای خودش بوده، چنین روحیـه ای را از او ساخته!

-حتما میشـه! برو دسـت و صـورتت رو آب بزن بیا قبل باز شـدن کافه یه لقمه صبحونه بخوری. تازه یه خبر خوب هم برات دارم.

چشم هایش از کنجکاوی کمی باریک شد:

-چه خبری؟

-نیاز به هوش اومده.

مات شـد. با لب هایی نیمه باز و مردمک هایی متلاطم و دو دو زنان تماشـایم کرد...و لبش لرزید. چشـمانش دو دریاچه ی اشک شد و به گریه افتاد:

-راست می گید آقا کیارش؟

واکنشش به نظرم طبیعی بود. لبخند زدم و گفتم:

-آره. منم تازه خبرش رو شنیدم.

دست راستش را به لبهایش چسباند:

-وای خدایا...خدایا شـــکرت! چقدر نذر و نیاز کردم. باورم نمیشه!

دوستانه به شانه اش کوبیدم:

-می بینی که خدا صدات رو شنید!

بینی بالا کشید:

- نمی تونم بگم چقدر خوشحالم! خدایا شکرت...شکرت!

این عبارت را بارها زیر لب تکرار کرد و مژه های نمناکش را بر هم گذاشت.

-خب دیگه گریه کافیه الان باید خوشحال باشی. من میرم پایین توام زود بیا.

تند تند صورتش را پاک کرد و سر تکان داد:

-بله...بله حتما. ایشالا همیشه خوش خبر باشید!

#پارت_53

ده دقیقه بعد از من دست و رو شسته پایین آمد.

به ظروف و پنیر و مربای بِه اشاره کردم و گفتم:

-بیا صبحونه بخور.

-ممنون.

و روی صندلی نشست.

به طرف کتری در حال قل خوردن رفتم تا چای بریزم.

-شما میرید شمال؟

-شاید فردا برم یک روزه برگردم.

من و من کنان گفت:

-میشه منم بیام؟

چرخیدم و نگاهش کردم.

-بیای چیکار کنی؟

مشغول بازی با نان تستی که در دستش بود شد:

-می خوام برم سر خاک پدر مادرم.

پشت کردم. لب روی هم فشردم و شیر کتری را روی فنجان باز کردم.

-الان شرایط اومدنت فراهم نیست. جای موندن نداری.

-اگر یک روزه باشه می تونم برم خونه ی دوستم.

فنجان چای را مقابلش قرار دادم و با نفسی ــ که رها کردم گفتم:

-خیلی خب!

تشـــکر کرد. هنوز ذهنش درگیر بود. انگار سر گفتن چیزی تردید داشت!

منتظر ماندم و وقتی داشتم اسپرسو ساز را روشن می کردم بالاخره قفل زبانش شکست و پرسید:

-کی به شما خبر به هوش اومدن نیاز رو داد؟

-شهاب.

مردمک هایش بی قرار شدند. آب دهانش را فرو داد:

-در مورد هومن چیزی نگفتن؟

همانطور که تکیه ی کمرم را به لبه ی کابینت داده بودم، پای راستم را از روی پای چپ رد کردم و گفتم:

-نه...ولی چیزی که مشـــخصـــه شـــاهرخ و ثمین رضـــایت نمیدن!

با نگاهی که دزدید سر جنباند:

-میدونم! ولی....

-ولی چی؟

تند تند پلک زد:

-برادر شما چی؟ اون مجازات نمیشه؟

نتوانستم در جوابش حرفی بزنم زیرا که پیش دستی کرد:

-فکر نکنید می خوام حتی یک درصـــد به هومن بابت کارش حق بدم یا توجیه کنم و بهانه بیارم! نه فقط می خوام بگم آقا شاهرخ هم اندازه هومن تو این ماجرا گناهکاره، مقصره! پس اون چی؟

دستانم را به سینه زدم و آرام زمزمه کردم:

-اینکه بچه اش چند روز یک قدمی مرگ بوده و ممکنه دیگه اون آدم سـابق نشـه مجازات کمی نیسـت! هنوز هم معلوم نشـــده چقدر بهش آســیب رســیده! باید معاینه و آزمایش بشه.

-بچه اش مجازات شد نه خودش!

-ادم از درد بچه اش بیشـتر عذاب می کشـه تا درد خودش! هر چند که این رو هم باید بریم به برادر خود شـما بگیم که انتقامش رو از یه دختر پنج شش ساله گرفت!

چانه اش چین خورد و ســـکوت کرد. سرش پایین افتاد و به فنجان چشم دوخت.

سررسـیدن بردیا و باران فرصـت بیشـتر بحث کردن را از ما گرفت.

باران با دیدن هانیه کمی متعجب نگاهش کرد و زود ســـلام داد. انگار بردیا درباره ی او چیزی نگفته بود.

هانیه چشم هایش را که از فشار بغض سرخ شده بود به او دوخت و با ملایمت سلامش را پاسخ گفت.

توضیح دادم:

-هانیه خانم یه مدتی اینجا مهمون هستن.

باران تند سر تکان داد اما در چشمانش سوال و فضولی های بی امان موج می زد!

-ایشون باران جان خواهر بردیا هستن.

-خوشوقتم.

-منم همینطور.

نگاه خیره اش را از هانیه ای که کمی معذب شـــده بود نمی گرفت!

صدایش زدم:

-باران خانم!

تکانی خورد و به خودش آمد:

-بله؟

-بیا این قارچ ها رو خرد کن.

#پارت_54

-چشم.

هانیه: اگر کار دیگه ای هم هست من می تونم کمک کنم.

دیروز زیادی خسته شده بود. نمی خواستم به کار بگیرمش.

مواد آماده ی کیک را داخل قالب ریختم و گفتم:

-فعلا کار خاصی نیست. بشین کمک خواستم بهت میگم.

مطیعانه سر تکان داد:

-باشه.

باران خیلی تاب نیاورد و مرحله معارفه و آشـــنایی را شروع کرد.

-ببخشید شما چند سالتونه؟

هانیه جواب داد:

-نوزده.

باران ذوق زده شد:

-آخی تقریبا هم سنیم. منم هجده سالمه. درس می خونی؟

از این همه سرعتش در تغییر افعال جمع به مفرد خنده ام گرفت.

-نه کار می کنم.

و با مکث اصلاح کرد:

-یعنی می کردم.

-چه کاری؟

-خیاطی.

-جدی؟ می تونی لباس مجلسی هم بدوزی؟

هانیه با لبخند جواب داد:

-البته!

-آخ جون! آخه پارچه اش رو دارم ولی خیاط خوب نمی شناختم بهش اعتماد کنم پارچه رو بسپارم دستش.

بردیا رو به من با تاسف سر تکان داد و من اشاره کردم که کاری به کارشان نداشته باشد.

شاید در حال حاضر فقط باران می توانست با شیرین کاری هایش این دختر را از حال و هوای نامناسبی که در آن بود خارج کند!

کافه راس هشت و ربع باز شد.

کمی نسبت به روزهای دیگر شلوغ بود و این شد که هانیه هم با وجود مخالفت من زود دست به کار شد و همراه باران سفارشات را به مشتری ها رساند.

روحیه ی اجتماعی و زودجوش باران ماموریت خودش را به نحو احسن انجام داد و به نظر می آمد هانیه دارد با او اخت می گیرد.

ساعت حوالی دوازده بود که برای تخلیه ی اتاق آمدند.

با کارگرها صحبت کردم که اثاث را از درب پشتی کافه خارج کنند و آسایش مشتری ها مختل نشود.

نزدیک به یک ســـاعت زمان برد. یک اتاق خالی ماند و کلی گرد و خاک! باید برای تمیز کردنش هم کارگر می گرفتم گویا!

**

دســتم را نامحســوس روی کمر دردناکم کشــیدم که کیارش متوجه شد و گفت:

-تو دیگه برو بالا استراحت کن.

-مشکلی نی...

-گفتم برو.

از تحکم و جدیت صدایش مجبور به عقب نشینی شدم.

برایم چند تکه اسـنک در ظرف گذاشـت و با یک دلسـتر به دستم داد:

-نهارتم بخور.

چطور میشــد دوســتش نداشــت؟ چطور قلبم را راضی به دسـت برداشـتن از عاشـقش بودن میکردم؟ نمی توانسـتم! نمی خواستم! هرگز فراموش نمی کردم در اوج بی کسی- و بی پناهی تنها او بود که دسـتم را گرفت. درسـت وقتی که یزدان هم رهایم کرد. مردی که قرار بود همسرم باشـد! و به راحتی بخاطر تقصیر برادرم و نارضایتی خانواده اش پسم زد!

در چشم هایش خیره شدم. بی خجالت! به نگاهم اجازه ی گریختن از تله ی نگاه جذابش را ندادم. تا کی به بهانه شرم خودم را از تماشای چهره اش محروم کنم؟ بس است!

در چشـــم هایش نور می بینم! توهم اســـت؟! نه! سراسر وجود او روشنایی ست! اشتباه نمی کنم.

-دستتون درد نکنه.

نمی دانم از صـورتم شـیفتگی را معنا کرد یا نه! احتمالا آری که با یک تای آبروی بالا رفته کمی عقب کشـید و لحظه ای بعد، با چشمانی که باریک شده بودند رو گرفت!

#پارت_55

کیارش تصـمیم گرفته بود صـبح زود و آفتاب نزده، راه بی افتیم و تا آخر شب هم به تهران بازگردیم.

سـعیش در منصرف کردنم راه به جایی نبرد و پای تصـمیمم برای همراهی اش باقی ماندم.

نتوانسته بودم با پدر و مادرم خداحافظی کنم! باید می رفتم سر مزارشان، باید می خواستم که دعای خیرشان را پشت سرم روانه کنند.

کاش میشد یک ملاقات با هومن می داشتم اما...فرصت آنقدری نبود که بتوانم این خواسته ام را محقق کنم!

دلم...برایش تنگ شده بود!

ساعت پنج صبح با صدای آلارم از خواب تکه تکه و آشفته ام برخاستم و آماده شدم.

یک ربع بیشتر نگذشته بود که ضربه ای به در خورد و کیارش صدایم زد.

-بله؟

-بیداری؟

-بله اومدم.

کوله ام را روی دوش انداختم و در را باز کردم.

بلوز آستین بلند و شلوار اسلشی بر تن داشت و یک سویی شرت سرمه ای روی ساعدش انداخته بود.

-سلام.

-سلام. کوله چرا میاری؟ شب قراره برگردیم.

-آخه چیز دیگه ای ندارم وسایل ضروری ام رو توش بذارم.

-خیلی خب. راه بیفت.

به طبقه ی پایین که رفتیم گفت:

-چند لحظه فقط صبر کن یه چیزی بردارم تو راه بخوریم.

-چشم.

تســـت های ژامبون را به سرعت آماده کرد و درون ظرف مکعبی قرار داد.

دو بطری آبمیوه هم برداشت و گفت:

-بریم.

مسـخره بود! شـبیه زوج هایی به نظر می آمدیم که دارند به سفر می روند!

همین که در ماشـــین جا گیر شـــدیم و او حرکت کرد، پلک های سنگینم به طرف یکدیگر جذب شدند!

سرسختانه مقابل خوابیدن مقاومت می کردم.

در این هوای گرگ و میش و خنک اول صبح تهران، خیابان ها خلوت بود.

گوشه چشمی حواسم به کیارش جلب شد که با یک دست فرمان را چسبید با دست دیگر موبایلش را با سیم آیو ایکس به پخش ماشین متصل کرد.

بلافاصله موزیک انگلیسی ـ زبان راکی پخش شد که از معنایش سر در نمی آوردم اما ریتمش را دوست داشتم.

قبل از خروج از تهران به پمپ بنزین رفت و باک را پر کرد.

اخم آلود بود. احساس می کردم از چشم در چشم شدن با من اجتناب می کند!

دیروز اراده از کف داده بودم! از آن نگاه واله ام حتما همه چیز را متوجه شده!

آهی کشیدم و در دل خودم را سرزنش کردم. نباید افسار را دست احساسم می سپردم!

-ببخشید آقا کیارش...مشکلی نیست شیشه رو بدم پایین؟

نگاهش را به همان سرعتی که معطوفم کرده بود، گرفت!

-واقعا برای اینم باید سوال کنی؟ من چه مشکلی می تونم با پایین دادن شیشه داشته باشم؟

خلقش سر صبحی تنگ بود انگار!

گوشــه ی لبم را زیر دندان گرفتم و شــاسی را فشــار دادم تا شیشه کمی پایین بیاید.

هوا لذت بخش بود!

نسـیم ملایم در صـورتم زد و دسـت میان موهای بلاتکلیفم کشید.

چشــم بســتم و شرایط را طور دیگری تصــور کردم. تصــور کردم که هومن هرگز نیاز را ندزدیده! به زندان نیفتاده. آن بلا بر سر دخترک معصــوم نیامده و روی تخت بیمارســتان نیســـت. تصـــور کردم من آواره نشـــده ام. خانه ام آتش نگرفته...و اکنون دارم با کیارش به ســفر می روم! یک ســفر صرفا تفریحی! بدون هیچ اســترس و دلهره ای! بدون نگرانی از آینده ای نامعلوم که داشــت به سرعت نزدیکم میشــد و من برای مبارزه دستم خالی بود!

پلک هایم را باز نکردم. به رویاهایم پر و بال دادم. صـــدای موزیک هنوز در گوشـــم می پیچید. نســـیم هنوز داشـــت نوازشم می کرد.

دسـتی به تصـوراتم رنگ پاشـید و همه چیز شـکل واقعی تری به خودش گرفت.

کاش از خواب بیدار نشوم!

#پارت_56

وقتی که سکون ماشین را احساس کردم از خواب بیدار شدم.

بوی سبزی و رطوبت قلبم را به تلاطم انداخت و هشیار ترم کرد. در همین چند روز دلم برای زادگاهم تنگ شده بود.

چندبار پلک زدم تا تاری دیدم برطرف شود.

دو سه ماشین هم جلوتر از ما پارک کرده بودند و سرنشین هایشان یا در حال استراحت بودند یا خوردن صبحانه.

هوا عالی به نظر می آمد!

همزمان با پرسش کیارش معده ام به قار و قور افتاد:

-گرسنه ات نشده؟

کمی دست هایم را رو به جلو کشیدم و صادقانه جواب دادم:

-چرا!

از ظرفی که روی صندلی عقب قرار داشت ساندویچ ها را بیرون آورد که شامل ژامبون و پنیر بود.

یکی از چهار ساندویچ را برداشتم و تشکر کردم.

-خواهش می کنم.

با اشتها گازی از گوشه ی نان تست گرفتم و پرسیدم:

-پیاده بشیم؟ هوا انگار خیلی خوبه!

-زیر انداز نداریم.

-اشکال نداره نمی شینیم.

ابرویی تکان داد و کشدار گفت:

-خیلی خب!

همین که پایمان به زمین رسید، موبایلش زنگ خورد.

از روی داشبورد آن را برداشت و حتما دوست دخترش بود که کمی فاصله گرفت و مشغول صحبت شد.

نگاه پر حسرتم را به دنبالش روانه کردم. او زیادی خارج از دسترس به نظر می آمد! زیادی دور بود. دستم بهش نمی رسید!

خودم را اگر با آن دختر مقایسه می کردم، چیزی برای رقابت نداشتم!

کمی مکث کردم. لقمه را گوشـــه ی لپم هُل دادم و در دل خندیدم. چطور می توانســـتم در این شرایط اســـف بار به عشـــق و عاشـــقی فکر کنم؟ وقتی تمام زندگی ام روی هوا بود؟

"بســـه دیگه! خودت رو جمع کن. تا همین جاش هم زیادی تابلو کردی!"

تماسش را که قطع کرد سمت ماشین برگشت و آبمیوه ها را برداشت.

با لمس بدنه ی پاکت ها گفت:

-خوبه گرم نشده خیلی.

و یکی را به سـمتم دراز کرد و من با تشـکری کوتاه، آبمیوه را گرفتم.

نگاهم به چهار دختر و پسری بود که روی زیرانداز پلاستیکی نشسته بودند و در حال خوردن و آشامیدن، صدای قهقهه شان فضای آنجا را پر کرده بود. خدا کند قدر لحظاتشان را بدانند. کاش بفهمند لبخندشان چقدر قیمتی ست!

دوباره روزی می آمد که من بتوانم اینطور بدون دغدغه و نگرانی...بخندم؟!

-بریم؟

صدای آهم را در گلو خفه کردم و سر تکان دادم:

-بریم.

دو ساعت بعد وارد شهر شدیم.

خوشبختانه اواسط هفته بودیم و به ترافیک نخوردیم.

به محله که نزدیک شدیم گفتم:

-ممنون میشم من رو جلوی گلزار پیاده کنید.

-تا شب می خوای چیکار کنی؟

-میرم خونه ی دوستم. هروقت خواستید راه بی افتید باهام تماس بگیرید.

دستش را روی دنده قرار داد و بعد از بیرون دمیدن نفسش گفت:

-خیلی خب. مراقب باش.

-خسته نباشید.

-مرسی.

مقابل گلزار با یک خداحافظی از ماشینش پیاده شدم.

سه پله را بالا رفتم. مثل همیشه، مثل هرباری که پا به اینجا می گذاشتم، اشک میان چشم هایم لانه ای موقت گزید.

پاهایم احتیاجی به دستور گرفتن از مغز نداشتند. خودشان راه را بلد بودند. به طرف قبرهایشان که کنار هم قرار داشت هدایتم کردند.

#پارت_57

سنگ هایشان کمی رنگ و رو رفته شده و ترک برداشته بود.

مقابل قبرها فرود آمدم. احساس می کردم آنها هم روبروی من نشسته اند!

-سلام.

-....

از این سکوت چقدر بدم می آمد!

-ببخشید دیر اومدم!

زانوهایم را بالا کشیدم و دست دورشان انداختم:

-می دونید چی شده دیگه. لازم نیست من تعریف کنم شاخ شمشادتون چه دسته گلی آب داده!

نگاهم را روی کوه های سبز مرتفع چرخاندم:

-تنها بودم...تنها تر شدم! دیگه نه پشت و پناهی دارم، نه کس و کاری، نه حتی سقفی!

انگشت اشاره ام را زیر پلک نمناکم کشیدم:

-نمیگم عیب نداره...نمی گم طوری نیست...نمی گم سختم نمیشه...نه ولی می گذره! منم هر کسی نیستم. همون هانیه ای ام که قبل شناختن دست چپ و راستش از هم یتیم شده! همون هانیه ای که از چهارده سالگی داره کار می کنه! همونی که هیچوقت تو کار خدا نه نیاورده! الانم...خیلی خرابم، خیلی می ترسم، خیلی حالم بده...ولی بازم نه نمیارم!

بینی ام را بالا کشیدم. نور آفتاب هر لحظه بیشتر جان می گرفت.

-برای هومن فکر نمی کنم دیگه راه نجاتی باشه. اینا نمی بخشن اما کاش خدا ببخشه! واسه منم دعا کنید. نمی دونم دفعه دیگه کی برگردم. اما بازم میام سرتون می زنم. هوام رو داشته باشید!

بوسه ای روی سنگ هایشان زدم و برخاستم.

دل کندن سخت بود!

با افســـوس چشـــم از قبرها گرفتم و همین که چرخیدم، با یزدان چشم در چشم شدم!

بهتم زد! از نگاه خیره اش قدمی عقب رفتم.

یزدان: سلام!

نتوانستم جواب بدهم. زبانم حرکت نمی کرد!

دلتنگش بودم؟ نمی دانم! شـــاید! او نزدیک به ســـه ماه نامزدم بود. محرمم بود!

سه ماه هر روز و شب با او حرف زدم! خانه اش را میان دلم ساختم اما...پیش از آنکه بخواهد پا در آن بگذارد، ویرانش کرد!

-کجا بودی؟

ســـکوتم حوصـــله اش را سر برد! همین که جلو آمد از جا پریدم و خواستم راهم را بکشم و بروم اما مانعم شد.

-هانیه...

انگشت اشاره ام را مقابل صورتش تکان دادم:

-هانیه خانم! حق ندارید انقدر راحت من رو صـــدا بزنید طوری که انگار نسبتی داریم!

صورتش خسته بود!

سوالش را بی اهمیت به عصبانیت من تکرار کرد:

-کجا بودی؟

-به شما ربطی نداره!

-هـانیـه من مجبور بودم! خـانواده ام دیگـه راضی بـه این وصـــلت نمی شـــدن! حرف هومن همه جا نقل دهن مردم بود! بهم حق بده! نمی تونستم تو روی پدر مادرم در بیام!

از میان دندان های کلید شده ام غریدم:

-چرا داری به من توضـــیح میدی؟ مگه ازت خواســـتم بگی چرا؟

-بخاطر خودم باید بگم!

سری به طرفین تکان دادم:

-بخاطر خودت هم نگو! چون بهش احتیاج نداری!

-هانیه حلالم کن!

پوزخندم زدم و با حرص نگاهم را به نقطه ای دیگر دوختم.

-خیلی خب...حلالت کردم! دیگه؟

-الان کجا می مونی؟ از ویلا رفتی درسته؟

-فکر نمی کنم لازم باشه برات توضیح بدم.

و راهم را سمت خروجی گلزار کج کردم که گفت:

-منتظرم پول دستم بیاد خرج هایی که واسه جهاز کردی رو بهت برگردونم. هانیه؟!

جوابی ندادم و مسیرم را دنبال کردم. ارزش هم کلامی بیشتر از ده دقیقه را نداشت!

#پارت_58

-با تردید شماره ی سروناز را گرفتم. نمی دانستم بعد از این چند روز گذشته و بی پاسخ ماندن های پیاپی تماس هایش چه برخوردی خواهد داشت!

-الو هانیه؟ خودتی خواهری؟

بغضم را قورت دادم:

-سلام سروناز. خودمم.

با صدایی لرزان غرولند کرد:

-بیشعور! داشتم می مردم از دلشوره! چرا جواب نمی دادی موبایلت رو؟ فکرم هزارجا رفت به خدا!

-داستان داره. الان خونه ای؟ می تونم بیام پیشت؟

-آره که می تونی دیوونه. اتفاقا تنهام. مامانم اینا رفته ان خونه بی بی نذری داشت.

-خیلی خب پس دو دقیقه دیگه اونجام.

-منتظرتم.

موبایل را در جیبم سُر دادم.

سنگینی کوله دیگر داشت اذیتم می کرد. هر دو انگشت شستم را زیر بندهایش انداختم راه افتادم.

نمی خواستم کسی ـ مرا بشناسد. پس با سری که کاملا در گریبان فرو رفته بود راه سوی خانه ی پدری سروناز گرفتم.

در حیاط را برایم باز گذاشته و خودش روی ایوان به انتظارم ایستاده بود.

همین که مرا دید، به طرفم دوید و در آغوشم گرفت.

هر چه تلاش کرده بودم برای سرکوب اشک هایم پوچ شد!

این یاغی های شـــورش گر را خدا هم نمی توانســـت متوقف کند!

حداقل نه حالایی که صـــدای هق هق سروناز کل فضـــای حیاط را پر کرده بود!

دستانم را دور کمرش انداختم:

-دلم برات تنگ شده بود!

-خیلی نامردی! می دونی چی به روزم اومد؟

-ببخشید!

کمی عقب کشید. صورتش سرخ و خیس بود.

-چرا انقدر ضعیف شدی؟ کجا بودی؟

پیش از آنکه چیزی در جواب بگویم گفت:

-وایسا...بیا اول بریم تو. بعد توضیح بده ببینم چی شده.

سری تکان دادم و همراهش شدم.

خانه ی کوچک اما تمیز و مرتبشـان مثل همیشـه احسـاس خوبی به من داد.

سروناز کوله ام را از دستم گرفت و گفت:

-گشنه ات نیست؟ دارم واسه ناهار قرمه سبزی درست میکنم ولی دو سه تا کتلت تو یخچال هست.

-نه عزیزم سیرم.

-پس بذار برم دو تا شربت بیارم.

-دستت درد نکنه.

خیلی زود با دو تا شربت پرتقال سنیچ برگشت و کنارم روی مبل دو نفره نشست.

-خب؟ کجا بودی این چند روز؟ من و یگانه رو یعنی سکته دادی رسما!

شالم را از سرم کشیدم و با بی حالی پوزخند زدم:

-باور نمی کنی اگر بگم کجا بودم!

با کنجکاوی کمی به سمتم مایل شد:

-چطور؟

-تهران بودم!

چشمانش درشت شد:

-تهران؟ اونجا چیکار می کردی؟

-با کیارش رفتم تهران. این چند روز هم کافه ی اون بودم!

-داری شوخی می کنی؟

-نه! هیچ جایی رو نداشـــتم بمونم. زنگ زدم به یزدان گفت نمی تونه کاری برام بکنه. غیر مستقیم و به بهانه پدر مادرش همه چی رو تموم کرد! جای دیگه ای رو هم نداشتم. یه روز موندم خونه مادر بزرگ دوســـتش. بعدش از سر ترحم بهم پیشـــنهاد داد باهاش برم تهران. منم دیدم قبول نکنم شـــب رو باید تو خیابون بخوابم! مجبور شدم!

شگفت زده زمزمه کرد:

-خدای من! آخرین جایی که می تونســـتم تصـــورت کنم کافه ی کیارش بود!

#پارت_59

خیره به لیوان شربت گفتم:

-اگر کیارش نبود نمی دونم چه بلایی سرم می اومد!

با همان چهره ی متعجبش لب زد:

-دمش گرم! فکرش رو هم نمی کردم انقدر مرد باشه!

و بعد چشـــم هایش برق افتاد و با حالت هیجان آلودی پرسید:

-میگم...نکنه دوستت داره؟

نیشخند زدم:

-نه بابا چه دوست داشتنی؟ دوست دختر داره!

-ربطش چیه خب؟ خیلی ها هســـتن یکی دیگه رو دوســـت دارن با یکی دیگه ام دوستن!

-پس به درد نمی خورن!

به بازویم کوبید:

-یارو زمانی که هیچ کس و هیچ جایی رو نداشـــتی بهش پناه ببری به دادت رسیده! به درد نمی خوره؟

-منظورم واسه رابطه بود! هرچند که این فرضیه کلا منتفیه! بالاخره من یه دخترم می فهمم طرف حسی بهم داره یا نه!

لب هایش آویزان شـد و پیش از آنکه کلامی از دهانش خارج شود نوای زنگ موبایلش برخاست.

به اسکرین نگاه انداخت و گفت:

-یگانه ست. بهش بگم اینجایی؟ گناه داره نگرانته.

اگر سروناز هم خبرش نمی کرد احتمالا از طریق یزدان می فهمید.

-بگو.

ارتباط را برقرار کرد.

-سلام. خوبی؟ خبر خوش برات دارم. حدس بزن کی اینجاست.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-هانی!

صدای جیغ یگانه را شنیدم! دلم برایش تنگ شده بود.

-اره بیا تنهاییم. منتظرتم.

و قطع کرد:

-داره میاد.

نمی دانم یگانه با چه سرعتی به اینجا رسید! شاید یک ربع هم نشد!

حتی محکم تر از سروناز بغلم کرد. شاید پدر و مادر نداشتم و برادری که بود و نبودش هرگز فرقی نداشت و با خطاهای جبران ناپذیرش مرا هم در دردسر انداخت اما...خوش

شـانس بودم که خدا در عوض نداشـته ها این دو فرشـته را وارد زندگی ام کرد!

حتی اگر کاری از دستشان بر نمی آمد، تنها حضورشان مایه ی دلگرمی ام میشد!

-تو من رو سکته دادی عوضی!

قطره اشک را پای پلکم از سقوط نجات دادم:

-شرمنده ام به خدا!

سروناز: بگو کجا بوده!

یگانه با گیجی نگاهمان کرد:

-کجا بوده؟

-تهران...کافه آقا کیارش!

یگانه جیغ کوتاهی کشید و داد زد:

-چی؟! شوخی؟

-نه کاملا جدی!

-واو! چطوری؟

شانه بالا انداختم و جواب دادم:

-از سر معرفت و مردونگی کمکم کرد!

لب برچید و محزون نالید:

-درد و بلاش بخوره تو سر یزدان! هر چند که یزدان هم تحت تاثیر مامانم اینا بود.

نمی خواستم این بحث لعنتی پیش کشیده شود.

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-ولش کن. بیاید از این چند ساعتی که پیش همیم استفاده کنیم. چون شب باید برگردم!

*

-دکترش چی میگه؟

-میگه فراموشی اش موقته. خدا رو شکر مشکلی دیگه ای نداره آسیب جدی ندیده. نخاعشم سالمه.

نفسم را آزاد کردم:

-خدا رو شکر!

و از کنارش شهاب گذشتم و به شاهرخ و ثمین نزدیک شدم.

تبریک گفتم. سر از پا نمی شناختند!

در واقع هیچکس از شـدت خوشـحالی در پوسـت خودش نمی گنجید!

چاوش می گفت که باید گوسـفند سر ببرد و صـبورا خانم می خواست نذرش را برای کمک مالی به خیریه ادا کند.

نیاز برگشـــته بود، حالش خوب میشـــد، هومن به سزای اعمالش می رسید، همه جنایت شاهرخ را فراموش می کردند و تنها کسی ـ که این میان چوب گناه بقیه را می خورد و کسی ـ یادش هم نمی افتاد، هانیه بود!

#پارت_60

نتوانســـتم نیاز را از نزدیک ببینم. پزشـــکش صـــلاح نمی دانست دورش به یکباره شلوغ شود.

همین که به هوش آمده و به نظر صدمه ی غیر قابل جبرانی ندیده بود کفایت می کرد.

بیمارسـتان کمی شـلوغ شـده بود و خسـتگی که فشـار آورد، همراه شهاب به ویلا رفتم.

باید نهار می خوردم و کمی اســـتراحت می کردم و ســـپس به تهران باز می گشتم.

موبایلم را یکی دو بار چک کردم. خبری از هانیه نبود. باید سراغش را می گرفتم؟ نمی دانم!

چیزی مـانع میشـــد! چیزی کـه اجـازه ام نمی داد تـا بـه احساسش دامن بزنم.

هربار که یاد آن نگاه عجیب و غریبش می افتادم اعصـــابم بهم می ریخت! نگاهی که انگار آینه ی دلش بود!

یاد حرف های شـــهاب می افتادم وقتی شـــوخی و جدی از علاقه ی هانیه به من می گفت و من هرگز جدی اش نمی گرفتم! در واقع برایم اهمیت نداشـت حتی اگر چنین چیزی واقعیت داشته باشد اما اکنون...وضعیت فرق می کرد!

حالایی که مجبور بود تا مدتی نامعلوم در کافه بماند! اصـلا دلم نمی خواست وابستگی پیش بیاید و به شرایط نامناسب زندگی اش این معضل هم اضافه شود.

آخرین چیزی که می خواسـتم ناراحت شـدن و شـکسـتن دل کسی از من بود!

انگار شـــهاب ذهنم را خواند که ناگهان بحث را ســـمت او کشاند:

-این دختره هانیه آب شده رفته تو زمین!

سر به سمتش چرخاندم.

ادامه داد:

-بابا دنبالش بود ولی پیداش نکرد.

ترجیح دادم قبل از هرکسی ــ ابتدا موضـــوع را با چاوش در میان بگذارم.

-شـاهرخ یه کاری کرد دختره دو تا پا داشـت، دو تا دیگه هم قرض گرفت در رفت!

-من هنوز باورم نشـــده شـــاهرخ همچین کاری با اون پسره کرده باشه! یعنی انقدر پست بوده و ما خبر نداشتیم؟

حرفی برای زدن نداشتم و شهاب زمزمه کرد:

-زندگیش از هم پاشـــید! ثمین دیگه تو روش نگاه هم نمی کنه و جفت پا وایستاده که جدا بشه.

نفسم را بیرون فرستادم و فرمان را چرخاندم:

-چی بگم؟ حق داره!

-همیشه با خودم می گفتم این هومن یه چیزیش میشه! ولی حتی یک درصد هم ذهنم به این سمت نمی رفت! خودش که هیچی اون خواهر بدبختش رو هم در به در کرد!

-شماها در به درش کردید که گناه برادرش رو پای خودش هم نوشتید و فراریش دادید!

-چرا جمع می بندی؟

-جمع نبندم؟ وقتی شاهرخ اونجوری دست و پا بسته انداخته بودش استخر کدومتون گفتید نکن؟ اون آراد بی ناموس که اگر من سر نرسیده بودم...

زبانم را محکم گاز گرفتم تا جمله ام را ادامه ندهم.

شهاب هم سکوت کرد و به این نحو بحث را خاتمه داد!

در ویلا کسی نبود.

بدن کوفته ام را روی کاناپه کوبیدم و گفتم:

-یه چیزی سفارش میدی؟ گشنه ام شد.

همانطور که چشم به صفحه ی موبایل دوخته بود سر تکان داد:

-چی می خوری؟

پلک روی هم گذاشتم و خوابالود لب زدم:

-نمی دونم فرق نداره.

#پارت_61

-خسته ای؟

-آره صبح زود بیدار شدم...دیشب هم دیر خوابیدم.

-غزل پیشت بوده احیانا؟

چشم باز کردم و با بلند کردن گردنم براق شدم:

-اوی!

یکی از آن خنده های هندلی اش را تحویلم داد و گفت:

-خب بابا ول کن پاچه رو...یه چرت بزن تا زمانیکه ناهار برسه.

خدا خواسته باز سرم را روی کوسن گذاشتم و گفتم:

-بیدارم کن.

-خیلی خب.

خیلی زود به خواب رفتم. از همان خواب هایی که هیولا می شـــود و به جانم می افتد. همان هایی که به روحم چنگ می اندازد و تکه پاره اش می کند! همان هایی عقیق نقش اولش را بازی می کرد!

این چرت نیم سـاعته ی لعنتی خسـته ترم کرد! کوفتگی را از تنم گرفت و به روانم ریخت!

با تکان های دست شهاب بود که بیدار شدم.

موهای خیسم را از پیشانی کنار زد و گفت:

-خواب می دیدی داداشم. چیزی نیست. آروم!

ریه ام را از حجم هوای محبوس شـــده خالی کردم و با ناله ای کوتاه دست روی سرم فشردم.

-غذاها رو آوردن. می خوای بری اول دوش بگیری؟

نیمخیز شدم:

-لباس همراهم نیاوردم.

-من بهت میدم. پاشو برو سرحال میای.

به توصـــیه اش عمل کردم به این امید که این منگی و درد از بین برود و آب بتواند تصویر لعنتی عقیق را بشوید! اما...

لباس بر تن کشـیدم و همانطور که داشـتم با حوله دسـتی موهایم را خشک می کردم به پایین برگشتم.

شهاب که چشمش به من افتاد گفت:

-عافیت باشه. بیا از این رستوران محلیه غذا سفارش دادم. لامصـب نمی دونم چجوری درسـت می کنه آدم می خواد انگشت هاش رو هم بخوره!

زیرلبی تشکر کردم و پشت میز نشستم.

اشتهایم را از دست داده بودم.

شـهاب سـعی داشـت به حرفم بگیرد و اجازه ندهد در خودم فرو بروم.

-از غزل چه خبر؟

شانه جنباندم:

-هیچی اونم هست.

-خواستگار جدید براش نیومده؟

گوشه ی لبم کج شد:

-نه!

-می خوای چیکارش کنی حالا؟ به نظرم منتظره تو بحث ازدواج رو پیش بکشی!

چنگالم را در گوشت فرو بردم و گفتم:

-ما از همون اول تصـــمیم گرفتیم رابطه رو جدیش نکنیم. قرارمون ازدواج و این حرف ها نبود.

-خب این تصمیم مال دو سال پیش بوده! شاید اون نظرش عوض شده.

-اگر هم اینطوری باشـه مشـکل خودشـه. من الان اصـلا به ازدواج فکر نمی کنم.

-اگر از من بپرسی...میگم در این مورد رُک و راســـت باهاش حرف بزن. نذار بلاتکلیف بمونه و آخرشـــم بگه تو باعث شـدی من موقعیت هام رو از دسـت بدم! چون تجربه دارم میگم ها!

به جمله ی آخرش خندیدم:

-چند نفر؟

-والا با پنج شـش تاشـون سر این موضـوع با مشـکل مواجه شدم!

-خدا بده برکت!

چشمکی نثارم کرد:

-نوکرم!

**

-از هومن خبر نداری؟

با سوال یگانه سرم را پایین انداختم. هومن...اکنون چه حالی داشت؟ چه می کرد؟ یعنی پشیمان بود؟

جواب دادم:

-نه!

-نمی تونی بری ملاقاتش؟

-اونقدری اینجا نمی مونم که فرصت کنم برم واسه ملاقات. نمی دونم شاید دفعه بعد!

#پارت_62

سروناز پرسید:

-حالا می خوای تهران چیکار کنی؟ تا کی می مونی پیش کیارش؟

زانوهایم را در آغوشم جمع کردم:

-خودمم نمی دونم. فعلا میخوام بگردم دنبال کار. بعدش هم خدا بزرگه.

سروناز: ببین خودت پدر مادر من رو می شـــناسی بخدا بخوای اینجا بمونی مشـکلی نیسـت تو براشـون فرقی با من نداری!

پنجه اش را میان انگشتانم فشردم و لبخند زدم:

-می دونم عزیزم اره هم تو رو می شناسم هم خانواده ات رو می دونم بخوام بمونم از سر مهربونی و لطفشـــون قبول می کنن ولی بالاخره تا کی؟ باز تو تهران شرایط مســتقل شــدن هســـت ولی اینجا نه. مجبورم برم! خدا می دونه برام دل کندن از این شهر و شماها چقدر سخته...اما ناچارم!

یگانه من و من کنان گفت:

-راســتش...مامانم اینا داشـــتن چند روز پیش حرف میزدن بحث سر این بود که پول جهازت رو بهت برگردونن. فکر کنم این کمکت کنه.

حرفی نداشتم. در جواب تنها سر تکان دادم.

این را از یزدان هم صبح شنیده بودم.

اگر تمام هزینه ای را که برای جهیزیه کرده بودیم باز می گرداندند خیلی دستم را می گرفت.

برای اجاره یک آلونک کفاف می داد حداقل!

گذر زمان را با دخترها احساس نکردم!

ساعت پنج عصر بود که کیارش تماس گرفت و گفت کم کم می خواهد راه بی افتد.

چهره هایشان آویزان شد!

سروناز: چقدر زود!

حینی که داشتم شالم را دور گردنم می پیچیدم گفتم:

-دیگه صاحب اختیار اونه!

یگانه دست گرد شانه ام حلقه کرد و با صدایی که در اثر بغض ملتهب شده بود گفت:

-شرمنده ام هانی جانم! ببخشید بخاطر بی معرفتی هامون!

پشت کمرش کوبیدم و زمزمه کردم:

-حساب تو برای من جداست. دشمنت شرمنده باشه! اینطوری نگو.

چشم های سرخشان دلم را از غم فشرده می کرد.

احســـاس می کردم برای بار دیگر دارم از خانواده ام جدا می شوم!

-امیدوارم بتونم بازم زود ببینمتون.

سروناز: مراقب خودت باش.

یگانه: زنگامون رو هم جواب بده.

سر تکان دادم:

-باشــه. شــما هم مواظب خودتون باشــید. برام دعا کنید. فعلا خداحافظتون!

قبل از آنکه بغضـمان پیش هم بشـکند چرخیدم و فاصـله گرفتم.

دلم پُر بود! گلایه داشـتم. درد داشـتم اما یاد گرفته بودم که زانو نزنم. شـاید چون می دانسـتم کسیـ نیسـت که بعد از زمین خوردن دستم را بگیرد و بلندم کند!

کیارش سر خیابان اصلی منتظرم ایستاده بود.

حتی از صـــبح هم کج خلق تر به نظر می آمد طوری که جرات نکردم بیشتر از یک سلام خطابش کنم!

آبرهای تیره که باریدن گرفتند، کوله ام را میان آغوشم فشردم و پیشانی به شیشه چسباندم.

دلم برای بوی باران اینجا، بوی سبزی و خاک نم خورده تنگ میشد! کاش میشد زود برگردم!

شاید نیم ساعت از مسیر گذشته بود که گفت:

-خونه دوستت بودی از صبح؟

-بله.

حالا که استارت مکالمه را زده بود می توانستم بپرسم:

-شما رفتید بیمارستان؟ نیاز رو دیدید؟

شدت باران که بیشتر شد، برف پاک کن را زد.

-از پشت شیشه. انگار حالش بد نیست.

آسوده خاطر لب زدم:

-خدا رو شکر. صدهزار بار شکر!

باز سکوت کرد و من بعد از لحظاتی تعلل پرسیدم:

-میگم آقا کیارش...به نظرتون تو تهران به دختری تو سن و سال من خونه اجاره میدن؟

-پول اجاره داری مگه؟

لبم را زیر دندان گرفتم و رها کردم:

-شاید تا چند وقت دیگه یه پولی برسه دستم.

-از کجا؟

-خانواده نامزدم...نامزد سابقم...می خوان پول جهیزیه ام رو برگردونن.

آبرویی بالا انداخت و گفت:

-خب بستگی به بودجه ات داره. اگر پولت کم باشه تو محله های درســـتی نمی تونی جا پیدا کنی. محله هایی که زندگی کردن واسه دختر مجرد مصیبته! از مرکز شهر به بالا هم که پول خون باباشون رو می خوان و احتمالا از پسش برنمیای!

با ناامیدی لب برچیدم. پس چه می کردم؟

نیم نگاهی سمتم انداخت و بعد از کمی مکث ادامه داد:

-ولی یه کاریش می کنیم!

یک کاری اش می کنیم؟! می کنیم؟ درســـت شـــنیده بودم؟ جمع بست؟!

#پارت_63

تا ساعت ها درگیر همین یک جمله بودم!

منِ احمقِ دیوانه!

کی قرار بود عاقل شوم؟ کی کنترل این جریان یاغی به دست خودم می افتاد تا ترمزش را بکشـــم و حالی اش کنم که نمی شود؟ که ممکن نیست؟!

نزاع میان من و عقل و احساس طولانی شـد! آنقدر در این جنگ نابرابر دســت و پا زدم که خســتگی بر روح و جســمم فائق آمد و خوابالود شدم!

-گرسنته الان بریم رستورانی جایی یا رسیدیم کافه یه چیزی بخوریم؟

با شنیدن صدایش با رخوت پلک زدم و جواب دادم:

-من که ناهار دیر خوردم گرسنه ام نشده هنوز شما چطور؟

نیم نگاهی به صــفحه موبایلش که روی داشــبورد داشــت چشمک می زد انداخت و گفت:

-منم می تونم تا تهران تحمل کنم. کافه رو هم گفتم امشــب بچه ها زودتر ببندن.

کمی روی صندلی جابجا شدم و با تردید پرسیدم:

-میگم...امروز کسی از هومن چیزی نگفت؟

کمی لب هایش را جمع کرد:

-نه فعلا همه تو تب و تاب به هوش اومدن و وضـــعیت سلامت نیاز ان.

-مشخص نیست دادگاهش کی میشه؟

کوتاه جواب داد:

-نه فعلا.

-شما نمی دونید مجازاتش چیه؟

شانه بالا انداخت:

-من کـه حقوق نخونـدم از این چیزهـا سر در نمیـارم...ولی خب جرمش سنگینه!

آه چرا انقدر بی ملاحظه رُک بود؟!

من به دنبال یک کورســـوی امید بودم. کوچک ترین چیزی که بتوانم دلم را به آن خوش کنم!

اما اگر قرار بود حتی سر سوزنی واقع بین باشم...می فهمیدم که دیگر امید و دلخوشی درباره ی هومن وجود ندارد! او پل های پشت سرش را خراب کرده بود!

کافه همانطور که کیارش گفت، تعطیل بود اما باران و برادرش آنجا بودند و مشغول تمیز کاری.

باران همانطور که از او انتظار میرفت برخورد گرمی با من داشت.

نسبت به او احساس نزدیکی و صمیمیت می کردم حتی اگر دو روز از آشنایی مان می گذشت!

برادرش، بردیا نگاهی میان ما رد و بدل کرد و گفت:

-شام که نخوردید؟ اسپاگتی درست کردم.

کیارش با خستگی پشت یکی از میزها نشست و گفت:

-نه اتفاقا جفتمون هم گشنه ایم. دستت درد نکنه.

و سپس رو به من اضافه کرد:

-بیا بشین.

سری تکان دادم. کوله ام را روی صندلی گذاشتم و خودم روی دیگری جای گرفتم.

باران حینی که داشت میزی را دستمال می کشید پرسید:

-خوش گذشت؟

کیارش یک دســـتش را روی تکیه گاه صـــندلی دراز کرد و گفت:

-واسه تفریح که نرفته بودیم.

بردیا از داخل سینی دستش ابتدا بشقاب های پر و پیمان و خوش رنگ و بو و ســـپس لیوان های موهیتو را مقابلمان قرار داد و گفت:

-حال برادر زاده ات بهتر بود؟

کیارش چنگال را داخل رشته های ماکارانی فرو برد:

-خوب بود خدا رو شکر. شما شام خوردید؟

بردیا سر تکان داد:

-آره خوردیم نوش جان.

کیارش خطاب به منی که هنوز دســـت به غذا نبرده بودم گفت:

-شروع کن.

باران از انتهای سالن داد زد:

-سس اش رو من درست کردم ها هانیه جون. بخور ببین به نظرت هنوز وقت شـوهرم نرسـیده؟! بردیا و مامانم که زیر بار نمیرن!

من و کیارش خندیدیم و بردیا زیر لب نجوا کرد:

-ای خدا کی این بزرگ میشه؟!

#پارت_64

صبح فردا تصمیم گرفتم به خرید بروم. نیاز مبرمی به لباس داشتم.

اما واجب تر از خرید و مقدم تر حمام کردن بود!

پس وقتی که کیارش داشـــت به پایین می رفت تا کافه را باز کند از او برای این کار اجازه گرفتم.

-مشکلی نیست. اگر لباس واسه شستن هم داری می تونی از ماشین لباس شویی استفاده کنی.

-دستتون درد نکنه.

-کار کردن باهاش رو بلدی؟

-نمی دونم بذارید یه نگاه کنم.

توضیحی درباره ی نحوه ی روشن کردنش داد و هنگام رفتن انگار که چیزی یادش افتاده باشد چرخید و گفت:

-راستی...امروز قراره کارگر بیاد واسه تمیز کردن اتاق.

-واقعا؟ خودمم البته می تونستم تمیزش کنم.

سر بالا انداخت:

-نه زیادی کار داره فکر نکنم از پسش بربیای.

-باشه خیلی ممنون.

-من میرم پایین دیگه. کاری نداری فعلا؟

-نه دست شما درد نکنه.

او که رفت لباس هایم را در ماشـین انداختم و وارد سرویس شدم.

بعد از اسـتحمامی نسـبتا طولانی و پوشـیدن تنها لباس های تمیزی که برایم مانده بود، بیرون آمدم و ماشـین هم کمی بعد کارش تمام شد.

حوله را دور موهایم پیچیدم و لباس ها را روی بندی که در تراس قرار داشت انداختم.

هوا امروز نسبتا گرم بود و احتمالا تا عصر-که می خواستم بیرون بروم خشک می شدند.

به اتاق کناری برگشتم.

باید اینترنت بسته ای می خریدم و آگهی ها را سرچ می کردم و دنبال یک کار مناسب می گشتم.

روزی هزار بار شکر هم کم بود برای همین یک هنری که در خیاطی دارم! وگرنه که کلاهم پس معرکه بود! با یک دیپلم خشک و خالی چه کسی به من در این شهر درندشت کار می داد؟!

سخت مشغول جستجو بودم که ضربه ای به در خورد و باران صدایم زد:

-هانیه جون؟

-بیا تو عزیزم.

در باز شد و باران با یک سینی صبحانه ی چوبی داخل آمد.

-سلام صبح بخیر.

به رویش لبخند زدم:

-سلام صبح توام بخیر. زحمت کشیدی.

-چه زحمتی. کیارش گفت چیزی نخوردی منم دیگه دیر بلند شدم از خواب نرسیدم یه لقمه بذارم دهنم. گفتم با هم صبحونه بخوریم.

-دستت درد نکنه. ببخشید زمین اینجا کثیفه بیا همینجا روی تشک بشین بخوریم.

-باشه.

کتانی های طوسی صورتی اش را از پا خارج کرد و روبروی من جا گرفت و سینی را هم میانمان قرار داد.

با اشاره به حوله ی سرم گفت:

-عافیت باشه.

-سلامت باشی.

با اشتیاق دست هایش را بهم کوبید:

-خب مشغول شو.

سینی کاملا تکمیل بود. با مربای آلبالو شروع کردم.

-میگما...هنوز سر حرفت هستی واسه دوختن لباسم؟ تابستون عروسی دخترعمومه آخه.

-دعا کن بتونم یه چرخ خیاطی خوب بگیرم هر چی پارچه داشته باشی برات می دوزم.

گونه ام را میان دو انگشتش گرفت و کشید:

-چقدر تو مهربونی. دستت درد نکنه. ایشالا که یه خوبش رو بخری.

-ایشالا.

لقمه را گوشه ی لپش هُل داد و با تردید گفت:

-یه سوال بخوام بپرسم فضولی نمیشه؟

می توانستم حدس بزنم سوالش چیست!

-نه چه حرفیه؟ بپرس.

-میگم...چی شد که تو اومدی اینجا؟ اینجور که من فهمیدم تو ویلای بابای کیارش زندگی می کردی درسته؟

انگشتانم را دور فنجان چای حلقه کردم:

-درسته. خب...داستانش مفصله! یعنی...

تعللم باعث شد عجولانه بگوید:

-ببخشید اگر نمی خوای نگو. من خیلی فضولم دست خودم نیست!

#پارت_65

-یه اتفاقات ناخوشـــایندی بین برادر من و خانواده ی آقا کیارش افتاد که...مجبور شـــدم از اونجا بیام بیرون. خب جایی رو نداشـــتم. آقا کیارش لطف کرد و اجازه داد تا یه مدتی اینجا بمونم.

با اتمام حرفم لبخند عمیقی زد و گفت:

-کیارش شـــاید گاهی بدقلق به نظر بیاد ولی خیلی آقا و مهربونه! تا اونجایی که از دستش بربیاد واسه کمک کردن به کسی کم نمیذاره! به چشم برادری واقعا اندازه بردیا و شاید هم بیشتر دوستش دارم!

این ها مسائلی نبود که خودم ندانم!

همین بود که مرا جذب کیارش کرد. همین تفاوت هایی که با خانواده اش داشت.

بعد از صرف صبحانه پرسیدم:

-میگم باران جون...تو پاســـاژی چیزی که قیمت هاش مناسب باشه این طرف ها می شناسی؟

-آره می خوای بری خرید؟

سر تکان دادم و او ذوق زده گفت:

-خب پس وایسا تا عصر منم باهات میام.

پیشنهادش خوشحالم کرد:

-جدی میگی؟ اگر بیای که خیلی خوب میشه.

-معلومه که میام. من خودم عاشق چرخیدن تو پاساژ هام!

-ممنون!

-به کیارش اینا هم یه خبری میدم. عصر میریم.

-باشه.

باران که رفت برگشتم سر وقت موبایل و آگهی ها.

شماره موبایل موردهایی که مناسب تر بود را یادداشت کردم و تماس گرفتم.

یک سری سوال های ابتدایی پرسیدند و خواستند که فردا حضوری هم مراجعه کنم.

مهم ترین پوئن برای من محیط های زنانه شان بود.

آه خدا می کرد یکی از این ها برایم جور میشد.

صلوات نذر کردم و زیر لب زمزمه کردم:

-خدایا تو این یه مورد حداقل هوام رو داشته باش!

زحمت بالا آوردن ناهار بار دیگر به گردن باران افتاد.

قرمه سبزی بود. چند وقت بود که قرمه سبزی نخورده بودم؟

باران با خنده می گفت که هنر دست کدبانو کیارش است و اضافه کرد که دستپخت او را حتی از دستپخت مادرش هم بیشتر دوست دارد و اگر جنسیت هاشان عوض میشد کیارش را می گرفت!

ساعت چهار و نیم بود که به همراه باران تصمیم گرفتیم راهی مقصد شویم و کیارش گفت:

-پس به کارگره میگم الان بیاد فکر کنم تا شما برگردین کارش تموم بشه. بهتره وسیله هات رو بذاری تو سوئیت فعلا.

به حرفش عمل کردم و رختخواب ها و کوله ام را با کمک باران در سوئیت کیارش گذاشتم و سپس از کافه خارج شدیم.

باران می گفت تا انجایی که او مد نظر دارد با تاکسی پنج دقیقه راه است.

پس اینطور شد که تاکسی گرفتیم.

خیابان ها مملو از ماشین و پیاده رو ها پر از عابر بود.

من تا کی اینجا دوام می آوردم؟ از پس زندگی در این شـــهر بزرگ و مخوف بر می آمدم؟ اگر کیارش پشـــتم را خالی می کرد...قطعا با سر به زمین می خوردم!

وارد پاساژ بزرگ و پر زرق و برق که شدیم باران گفت:

-پوشـاک تهران اصـولا از بقیه شـهرها گرون تره ولی اینجا تنها جایی که از نظر قیمت به صرفه تره و من می شناسم.

به صرفه حتما از نگاه من و باران فرق داشت!

با فهمیدن قیمت ها برق از سرم پرید! اما چاره ای هم جز خریدن نبود. به لباس نیاز داشتم.

پس ناامیدانه چشـم روی برگه های رسـید می بسـتم و ادامه می دادم!

باران هم دلش نیامد دســت خالی از پاســاژ خارج شــود و اینطور شد که هر دو با کیسه های متعدد به کافه برگشتیم!

#پارت_66

بردیا با چشم های گشاد شده به آن حجم از کیسه ها میان دستان باران نگاه کرد و گفت:

-تو مگه همین دَه روز پیش نرفتی فروشـــگاه ها رو جارو نکردی؟ بلد نیســتی دو قرون پول واســه مبادات پس انداز کنی؟

باران با بیخیالی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-ول کن بابا ادم باید تو لحظه زندگی کنه. از الان پس انداز کنم واسه موقعی که اصلا معلوم نیست زنده ام یا نه!

کیارش هم کوتاه و مختصر گفت:

-مبارک باشه!

و خطاب به من ادامه داد:

-کارگره نیم ساعت پیش رفت برو یه نگاه بنداز ببین قشنگ تمیز کرده همه جا رو یا نه.

-باشه خیلی ممنون.

اتاق حالا کاملا داشت برق می زد!

کوله و رختخواب ها را از سوئیت برگرداندم.

باران از راه نرسیده مشغول امتحان کردن لباس هایش شد.

غر می زد که چرا اینجا آینه قدی ندارد و از من درباره ی اینکه لباس بهش می آمد یا نه نظر خواهی می کرد.

و من با فکری که مشـــغول فردا و مابقی پس اندازم بود سر تکان می دادم و تایید می کردم که بهش می آید!

•

داشتم صندلی ها را روی میز بر می گرداندم که حضور کسی را پشت سرم احساس کردم. هانیه بود.

-ببخشید...کمک می خواید؟

-نه.

اما او به حرفم توجهی نکرد و سراغ باقی صندلی ها رفت.

-من اینجوری که کاری نمی کنم و سربارتون هســـتم حس بدی دارم. حداقل یه کمک کوچولو که از دستم برمیاد!

چشـمانم را با حرص در کاسـه چرخاندم. دیگر از تذکر دادن در مورد این حرف هایش خسته بودم!

-اگر موافق باشـید می تونم ناهار و شـام رو به عهده بگیرم. هم واســه شــما و هم برای باران و برادرش. هوم؟ نظرتون چیه؟

تِی را برداشتم و گفتم:

-ببینیم چی پیش میاد.

-البته دنبال کار هستم و از دو سه جا برای فردا وقت گرفتم حضوری برم ببینم چجوریه. تولیدی ان. سعی ام رو می کنم خیلی اینجا مزاحمتون نباشــم. اگر خانواده یزدان هم پول جهازم رو بدن خیلی خوب میشه.

-حضـور تو اینجا مزاحمتی برای کسی_ نداره. قبلا هم بهت گفتم ولی نمی دونم چرا انقـدر مقـاومـت می کنی! در مورد پیشنهادت هم فکر می کنم.

-ببخشید. آخه شما حس من رو درک نمی کنید! خیلی بده! جایی هســتم که نباید باشــم. همه اش فکر می کنم مخل زندگی و کار و آسایشتون شدم.

بغض که روی صدایش چنبره زد سکوت کرد.

چرخی زدم و نگاهش کردم. داشـت لبش را با تمام قدرت گاز می گرفت که بغضش نشکند.

تی را روی زمین کشیدم و گفتم:

-چرا اتفاقا درک می کنم! من سال ها با این احساسی که داری ازش حرف می زنی زندگی کردم! خیلی هم زود باهاش آشنا شدم!

ایستاده بود و سراپا گوش تماشایم می کرد!

-وقتی شش سالم بود مادرم فوت شد. کسی نبود ازم نگهداری کنه. مجبور شدم با خانواده اولِ بابام زندگی کنم. مثل یه موجود اضافی و توی دست و پا باهام رفتار میشد! حرف هایی رو از پچ پچ هاشون می شنیدم که حتی معنیشون رو نمی دونستم!

مکثی کردم و کمی بلندتر گفتم:

-پس می فهمم چی میگی هر چند که الان شرایط تو با من خیلی فرق داره! اینجا نه حضورت برای کسی مخل آسایشه و نه کسی-کاری به کارت داره. تا هر موقع هم بخوای بمونی مشکلی نیست. این ها رو نمی دونم دفعه چندمه دارم تکرار می کنم! دقیقا کاری که ازش خوشم نمیاد! سری بعدی احتمالا به این ملایمت نیستم! اوکی؟

با تهدید بی مقدمه ام از آن حال و هوای احساسی که برایش ساخته بودم بیرون آمد!

چند بار پلک زد و مات زده جواب داد:

-اوکی!

#پارت_67

-خوبه! الانم اگر می خوای استراحت کنی برو.

سرش را به نشان مخالفت بالا انداخت:

-نه کمکتون می کنم.

-لازم نیست.

حرف در کله اش نمی رفت اما!

دستمالی برداشت و مشغول تمیز کردن میزها شد.

با تقه ای که به قسمت شیشه ای در کافه خورد هر دو چرخیدیم و متوجه غزل شدیم.

هانیه به ناگهان طوری سیخ ایستاد که انگار عزرائیلش سر رسیده!

قفل را باز کردم و غزل با چهره ای سرد و بی روح داخل شد.

هانیه فورا سلامش گفت او با مکثی که به شکل غیرعادی طولانی شد جواب داد.

هانیه که خودش متوجه بود هوا پس است تند گفت:

-من برم بالا. شبتون بخیر!

غزل حرفی نزد و من هم شب بخیری سرسری در جوابش زمزمه کردم.

بعد از ناپدید شدن هانیه از دیدگان ما غزل کیفش را روی میزی پرتاب کرد و تلخ پرسید:

-خوش می گذره؟

دوباره به طرف تی رفتم:

-منظورت از خوش دقیقا چیه؟ تمیز کاری رو میگی؟

دست هایش را به کمرش چسباند و زبان بدنش می گفت بدجوری عصبی و طلبکار است!

-خودت رو به اون راه نزن کیارش! تو و این دختره رسما اینجا با هم یه شب تا صبح تنهایید! بابا من که شلغم نیستم! چه وضعشه؟!

-شب تا صبح رو خب می خوابیم! کاری به همدیگه نداریم که!

چشمانش از حدقه بیرون زد:

-نه تو رو خدا کاری به هم داشته باشید! مسخره کردی من رو؟

همراه با تی به جلو حرکت کردم و لاقیدانه گفتم:

-مسخره چیه؟ خب حقیقته دیگه!

یک دستش را روی سرش گذاشت:

-وای! وای نمی دونی چقدر روی اعصـــابی وقتی ادم داره اینطوری خودش رو پاره می کنه تو عین خیالت نیست!

نچی گفتم و کمرم را صاف کردم:

-چرا بیخودی داری حرص می خوری عزیز من؟ این دختره هم بالاخره یه روز میره. من وقتی پیشـــنهاد اینجا اومدن رو بهش دادم نمی تونم الان بندازمش بیرون که...الانم بهانه نیار بگو چی شده دقیقا!

یک صندلی را برگرداند و رویش نشست:

-بهانه نیست! همون اول هم بهت گفتم این موضوع اذیتم می کنه.

به طرفش رفتم و کنارش جای گرفتم.

-می دونم ولی اعصابت از جای دیگه خط خطیه!

پیشانی اش را فشار داد و چشم بست:

-با غزاله دعوام شد!

تکه ای از موهای آزادش را پشت گوش فرستادم:

-سر چی؟

-سر یکی از همون مسائلی که همیشه بخاطرشون دعوا می کنیم!

-الان من اخلاق غزاله رو شناختم تو که خواهرشی دیگه چرا هر سری بخاطر یه موضوع تکراری خودت رو اذیت می کنی؟

-بابا من هی می خوام با خنده و شوخی بگذرم نمی ذاره! انقدر ادامه میده تا بالاخره دادم در بیاد!

با تکیه دادن کمرم به پشتی صندلی چشمکی نثارش کردم و گفتم:

-پس، فردا میریم یه دور دور حســـابی که دعوای امروز رو بشوره ببره! چطوره؟

لبخند بی حالی زد و با لمس صورتم جواب داد:

-عالیه!

#پارت_68

غزل همانطور که موهای جلوی سرم را میان دو انگشـــتش به بازی گرفته بود پرسید:

_میگم این دختره تا کی قراره اینجا بمونه؟

خیره به سقف نفسم را فوت کردم:

_نمی دونم. فعلا که دنبال کاره. احتمال هم داره یه پولی دستش بیاد و بتونه خونه اجاره کنه.

_اگر پول دستش نیومد چی؟

اگر پول دســـتش نیامد؟ خودم هم به این فکر می کردم اما راه حلی برایش سراغ نداشتم.

پیشـــنهـادی بود کـه خودم دادم و مســـئولیتی کـه خودم پذیرفتم. اگر به عقب برمی گشـــتم باز هم همین کار را می کردم اما... آینده ی این دختر قرار بود چه شود؟

غزل چانه اش را به شانه ی برهنه ام چسباند و لب زد:

_یـه چیزی میگم دوبـاره اخم و تخم نکن ولی چشـــمش دنبالته! من زنم بهتر می فهمم!

با بلند کردن سرم ضربه ای آرام با پیشـانی ام به پیشـانی اش زدم و گفتم:

_چشم منم شرطه که دنبالش نیست!

_الان اینطوره. کی تضـــمین می کنه در آینده هم همینطور بمونه؟

متحیر نگاهش کردم:

_دیوونه شدی دختر؟

ملحفه را دور خودش پیچید و چهار زانو نشست:

_دارم جدی میگم. خب دختر خوشـگلیه! توام که... شـیفته ی چشم و آبروی من نیستی بگم جز من کسی رو نمی بینی!

با ناباوری تک خنده ای زدم:

_چی داری میگی غزل؟ این حرف ها از کجا اومده؟

_من احمق نیستم کیا! می فهمم احساست نسبت به من اونقدری قوی نیست. همینه که نگرانم می کنه!

_مگه ما الان مشکلی با هم داریم؟

_مگه حتما باید مشکلی داشته باشیم؟ من می خوام بدونم اخرش کجاست. می خوام بدونم تهش چیه! ما تا کی قراره تو این مرحله بمونیم؟

با کلافگی کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم و گفتم:

_احیانا از اثرات بحثت با غزاله ســـت؟ اون این چیزها رو انداخته تو سرت؟

_یعنی چی؟ غزاله هم نگه که من بچه نیستم! اندازه خودم فهم و شعور دارم حالیمه!

_غزل جان الان رابطه ی ما چیزی غیر اونه که توی شروعمون قرارش رو گذاشتیم؟

_نه غیرش نیست ولی شروع ما دو سال پیش بود کیارش! خیلی چیزها ممکنه عوض شده باشه. یا حداقل واسه من عوض شده! احساسم عوض شده، برنامه هام عوض شده، هدفم عوض شده!

این دقیقا حرفی بود که از شهاب شنیدم!

_خب اگر همه ی این ها واســـه من عوض نشـــده باشـــه تکلیف چیه؟

پلکش پرید و لب هایش را روی هم چفت کرد. با حال بدی نگاهم را روی صـــورتش چرخاندم و او با تعلل و لحن بی روحی گفت:

_نمی دونم. شاید بهتر باشه صبر کنیم!

آهی کشیدم و بدنم را روی تخت کوبیدم. چرا پیش بینی این روزها را نکرده بودم؟!

**

#پارت_69

آدرس تولیدی را که به کیارش نشـــان دادم گفت تنها ده دقیقه با اینجا فاصله دارد و کاملا سر راست است. گفت با تاکسی به راحتی می توانم به مقصد برسم.

اینطور شـــد که از همان نزدیکی کافه تاکسی ـــ گرفتم و راه افتادم.

فکرم درگیر کیارش و دوست دخترش بود.

خیلی سرحال به نظر نمی آمدند و حتی انگار که با هم سرسنگین هم رفتار می کردند!

نگران بودم جریان من باشم زیرا که کاملا مشخص بود آن دختر از بودن من آنجا در کافه و در نزدیکی کیارش به شدت ناراحت است!

کاش یزدان زود به حرفش عمل می کرد و پولم را می داد. باید از آنجا می رفتم.

"تولیدی پارمیس"

نگاه از تابلو گرفتم و به ســـاختمان قدیمی و نمای دود زده اش دادم.

کمی ترســـیده بودم. تپش قلب داشـــت اذیتم می کرد و کف دست هایم به عرق می افتاد.

در دل صـــلواتی فرســـتادم و پله هایی که مرا به زیر زمین و تولیدی وصل می کرد پایین رفتم.

راهروی کوتاهی را که پیش رویم قرار داشـــت پشـــت سر گذاشـتم و به سـالن بزرگی رسـیدم که سراسر ردیف هایی از میز و چرخ های رویش قرار داشـــت و زنان و دخترانی که پشتشان مشغول کار بودند.

بلافاصله پس از ورودم زنی مقابلم قرار گرفت و پرسید:

_بفرمایید عزیزم امرتون؟

لبی تر کردم و خیره در چشمان ساده و بی حالت زن گفتم:

_سلام. من اومدم برای اگهی تون. هماهنگ شده دیروز.

_اسم شریفتون؟

_عزتی.

_بله بفرمایید.

به دنبالش حرکت کردم و وارد اتاقی انتهای سالن شدیم.

زنی پشـت میز چوبی شـلوغ و بهم ریخته ای قرار داشـت که داخل کشو دنبال چیزی می گشت.

با نگاهی سریع آنالیزش کردم. موهای بلوند و فرش دو طرف صـورتش را قاب گرفته بود و آرایشی_ جز یک رژ لب قرمز نداشت.

_خـانم عزتی گویـا قرار داشـــتن این تـایم در مورد آگهی استخدام.

زن مو بلوند بلافاصله کاغذی را روی میزش بررسی کرد و سر تکان داد:

_درســـته. خوش اومدی. بشـــین عزیزم. ســـلما جان شـــما میتونی بری.

یاد فائزه افتادم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود!

روی صـــندلی نه چندان راحتی که نزدیک میز قرار داشـــت نشستم و منتظر ماندم.

_خب خانم عزتی اسم کوچیکتون چی بود؟

انگشتانم را سر زانو قلاب کردم و آهسته جواب دادم:

_هانیه هستم.

_بله هانیه جان...عیبی نداره به اسم کوچیک صدات کنم؟

بی اختیار از طرز برخورد راحت و پر آرامش زن اضـــطراب من نیز کمتر شد:

_نه خواهش می کنم.

_بسیار عالی. سابقه کار داری؟

_بله حدود چهار پنج ساله که خیاطی می کنم و به صورت رسمی تر هم دو سال تو یه تولیدی مشغول بودم.

_کجا؟

_تهران نبود. نزدیک متل قو. تولیدی امانی.

_ساعات کاری اینجا از نُه صبحه تا چهار عصر_شنبه تا چهارشنبه. باهاش مشکلی نداری؟

_نه عالیه.

می تونی برای یک هفته ازمایشی مشغول به کار بشی و بعد از اینکه از کیفیت کارت مطمئن شدیم در مورد حقوق هم توافق می کنیم. ماهی دو روز مرخصی داری کارت خوب باشه پاداش هم می گیری. اوکی هستی؟

باورم نمیشد! همه چیز داشت به سادگی پیش می رفت!

_بله کاملا.

_نکته ی آخر اینکه بعد از یک هفته ی آزمایشی. و انشاالله به توافق رسیدنمون برای ضمانت شما باید مبلغ ده میلیون سفته بدی به من. از همه ی کسانی که اینجا مشغول به کار هستن سفته داریم و می تونم نشونت بدم.

_باشه مشکلی نیست.

_خوبه. شنبه ساعت ساعت نُه اینجا باش و به امید خدا کارت رو شروع کن. فقط مدارک شناسایی هم همراهت باشه.

احساس عجیبی داشتم! انگار که شاخ غول را شکسته باشم! انگار که ازپس سخت ترین کار دنیا برآمده باشم! رضایت سکر آوری در رگ و پی ام جاری شد.

دلم می خواست به روی تمام آدم هایی که داشتند از کنارم می گذشتند لبخند بزنم و بگویم که کار پیدا کرده ام!

در مسیر برگشت اما مردی که کنارم در تاکسی نشسته بود تمام حال خوشم را روی سرم خراب کرد!

هر چه من خودم را جمع کردم و به در می چسباندم او دست و پایش را باز تر می کرد.

دچار تهوع شده بودم!

نگاه چپ چپی به سمتش انداختم اما انگار نه انگار و تیر آخر را وقتی زد که با جسارت دستش را روی پایم گذاشت.

بی اراده با منقبض کردن بدنم جیغ کشیدم و توجه تمام سر نشینان سوی ما جلب شد!

راننده که مرد جوانی بود از آینه نگاهمان کرد و پرسید:

_اتفاق افتاده؟

با حال بدی نالیدم:

_من می خوام پیاده شم!

_چی شده آبجی؟

_هیچی فقط میخوام پیاده بشم!

راننده چشمان مشکوکش را از مرد گرفت و کنار زد.

با پرداخت کرایه بی معطلی از تاکسی ـ پایین آمدم و بغضم را فرو بلعیدم که دوباره با سماجت سر جایش برگشت.

با گذاشتن پلک هایم روی هم اشک سرازیر شد.

بینی بالا کشیدم و صورتم را پاک کردم و نگاهی به دور و بر انداختم. راه زیادی تا کافه نبود و می توانستم پیاده باقی مسیر را طی کنم.

آهی کشیدم و با فرو بردن دست هایم در جیب مانتو قدم زنان به راه افتادم.

رسیدنم به کافه همزمان شد با خروج کیارش و غزل که انگار قصد بیرون رفتن داشتند.

نگاه بی حوصـله ی کیارش مسـتقیم روی چشـمان احتمالا قرمزم نشست و آبروهایش در هم گره خورد.

#پارت_70

_سلام.

انگار که فهمید اتفاق افتاده:

_سلام. چی شده؟

نگاهم با همان سرعتی که سـمت غزل منحرف شـد، به کیارش برگشت:

_هیچی!

چشـمانش را باریک کرد. انگار می خواسـت بیشـتر بداند اما در حضور دوست دخترش ملاحظه کرد و گفت:

_خیلی خب. من دارم میرم تا آخر شبم احتمالا برنمی گردم.

کیفم را از روی شانه پایین کشیدم و میان دست گرفتم:

_باشه خداحافظتون.

برایم سری تکان داد.

غزل نگاه بی تفاوتش را گرفت و شانه به شانه ی کیارش دور شد.

همین که پا به کافه گذاشتم باران را دیدم که داشت سفارش مشتری را روی میز می چید.

او هم خیلی زود متوجه من شـــد و هیجان زده طرفم قدم تند کرد:

_چی شد؟ قبولت کردن؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

_آره همون اولین جایی که رفتم!

چشمانش گرد شد و با ذوق گفت:

_ایول! مبارکه. شیرینیت کجاست پس؟

حالا قراره یه هفته آزمایشی کار کنم انشـــاالله رســـمی استخدام بشم شیرینی هم میدم.

_انشاالله...حالا چشمات چرا قرمزه؟ گریه کردی؟

_اشک شوق!

دختر باهوشی بود:

_الکی نگو! یه چیزی شده فکر کنم.

هیچی بابا برگشتنی تو تاکسی یه مرده مزاحمم شد. یه کم شوکه ام هنوز!

چهره اش حالت متاسفی به خود گرفت:

_ای وای! متاســـفانه از این چیزا زیاد پیش میاد. همه جور آدمی همه جا پیدا میشه. باید یه طوری خودت رو با شرایط وفق بدی.

سرم را بالا پایین کردم:

_می فهمم. دیگه مهم نیست. گذشت ولش کن. کمک لازم دارید؟

دستی به بازویم کوبید:

_نه عزیزم تو برو بالا.

_آخه منم الان بیکارم. بذار میام حالا هر کاری که بود انجام میدم.

_باشه هر طور خودت دوست داری. مرسی!

**

مشخص بود که غزل دارد تمام سعی اش را به کار می گیرد تا مثل همیشه رفتار کند اما نمی توانست!

عمیقا دلسرد و ناراحت بود و من نمی دانستم برای این شرایط چه کاری از دستم بر می آید!

رابطه مان را قطعا دوست داشتم. غزل دختر ایده آلم بود اما هنوز به نقطه ای نرسیده بودم که نیاز به ازدواج و تشکیل خانواده را در خودم احساس کنم. اصلا اعتقادی به ازدواج نداشتم. یا حداقل در این برهه نه!

غزل باید این را درک می کرد!

میان سکوت سنگین و قدم های کندی که پارک جمشیدیه را گز می کرد شهاب تماس گرفت.

_الو؟

_کجایی؟

_بیرونم با غزل.

_پاشید بیاید باشگاه.

حوصله ی باشگاه و شلوغی را نداشتم اما وقتی توجه غزل جلب شده بود نمی توانستم بدون نظر خواهی از او مخالفت کنم.

پس کمی موبایل را از صورتم دور کردم و گفتم:

_شهابه میگه بریم باشگاه.

کمی فکر کرد و جواب داد:

_بریم.

شهاب را خطاب قرار دادم:

_تا یه ساعت دیگه اونجاییم.

و تماس را قطع کردم.

غزل گفت:

_بریم خونه اول من لباس مناسب تر بپوشم. آرایشم ندارم.

_اوکی.

رســـیدن تا خانه ی غزل و آماده شـــدنش نزدیک به یک ساعتی زمان برد.

#پارت_71

در این حین برای شهاب پیام دادم "بچه ها که نیستن؟"

و جواب مثبتی که در کنار آن شکلک نیشخند دریافت کردم بدجور عصبانی ام کرد!

پا به بالکن گذاشتم و عتاب آلود در دهانه ی گوشی غریدم:

_شهاب به خدا مریضی!

بی قید و سرخوش گفت:

_بابا مگه قراره با قبیله آدم خوارا روبرو بشی؟

_من با آدم خوارها راحت تر کنار میام تا فک و فامیل شما!

_ببین باز چسبوندی به من ها! فک و فامیل هامون ته تغاری چاوش! پیرمرد بازی درنیار انقدر غر نزن پاشو اون دختره رو بردار بیار یه کم دماغ مانی رو بسوزونیم! سورپرایز اساسی هم برات دارم.

آه از نهادم برخاست. همینطور هم جمع کردن آدا اطوارهای غزل مصیبت بود دیگر وای به وقتی که با مانلی هم روبرو میشدیم.

_من آماده ام.

به داخل برگشتم و با نگاهی کلی بررسی اش کردم.

_مثل اینکه بچه ها هم اونجان.

یک تای آبرویش را بالا فرستاد:

_بچه ها دقیقا کیا؟

_بچه های عمو و... عمه و اینا.

_اینا هم یعنی مانلی!

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

_اره همون!

چهره ی بی تفاوتی به خود گرفت و شـــانه هایش را به بالا حرکت داد:

_باشه...مهم نیست!

نفسی عمیق گرفتم و گفتم:

_خیلی خب...پس بریم.

داخل کیف دســـتی کوچکش را یک نگاهی کلی انداخت و گفت:

_بریم.

باشگاه طبق معمول شلوغ بود.

غزل مانتو و شـالش را به خدمه سـپرد و دسـت چپش را دور بازویم حلقه کرد.

شـهاب را دیدم که داشـت با لبخند بزرگی از دور به طرفمان می آمد.

می توانســـتم حروف شرارت را از آن چهره ی تخســـش بخوانم.

_به به خوش اومدید زوج جذاب!

بینی ام را چین دادم:

_جمع کن بابا!

غش غش خندید و دست غزل را فشرد:

_چه عجب چشم ما به جمالتون روشن شد! کم پیدایی.

غزل با خونسرـدی رشـته مویی را که در صـورتش آمده بود کنار زد و گفت:

_حتما سعادت نداشتی!

_باز نرسیده می خوای نسازی پرنسس؟

پیش از آنکه شوخی شوخی، جدی شود میان بحث پریدم:

_از نیاز چه خبر؟

_بهتره. یه بخشی از حافظه اش برگشته. کم کم فیزیوتراپی رو هم قراره شروع کنن.

_خوبه. خدا رو شکر.

_اره. بیاید بریم پیش بچه ها.

با اشاره ی دست شهاب به جلو حرکت کردیم.

قبل از هر کسی. متوجه آرمین شدم که کنار مانلی نشسته و عجیب آن نگاه پیروزمندانه ی اش به من بود!

نگار و آراد و مرسده هم کمی آنطرف تر ایستاده و هر کدام جامی در دست داشتند.

سلام و احوالپرسی کوتاهی میانمان رد و بدل شد. شهاب دوست دختر جدیدش را! به ما معرفی کرد که یکی بود شبیه بقیه ی دخترهای اطرافش!

و سپس دست هایش را بر هم کوبید و گفت:

_خب دوستان سورپرایزی که ازش حرف زده بودم و فقط خودم در جریانش هستم...ایشالا یه عروسی در راه داریم!

چشمانم دوباره سمت آرمین و مانلی کشیده شد و شهاب با اشاره به آن دو در ادامه گفت:

_این دو گل نو شکفته دارن میرن قاطی مرغ و خروس ها!

#پارت_72

خبر غیر منتظره ای بود! ناخوداگاه به مانلی نگاه کردم که به هر کسی نگاه می کرد جز من!

مرسده با ناراحتی مصنوعی خطاب به مانلی گفت:

_یعنی چی؟ تو به من که خواهرتم نگفتی بعد این میرزا باقالی خبر داره؟

شهاب: اوی! میرزا باقالی دوست پسرته!

مانلی با آن لبخند سرد و بی روحش جواب داد:

_دیگه با آرمین توافق کردیم سورپرایز باشه.

آراد سیگار برگ را از گوشه ی لبش برداشت و گفت:

_خب پس شیرینی کو؟

آرمین: شیرینی اتون محفوظه. نگران نباشید! آخر هفته ی دیگه تدارک یه جشن مفصل دیدیم. همگی دعوتید.

جمله ی آخرش را وقتی نجوا کرد که چشمان تیزش روی من بود!

فشـــار انگشـــتان غزل را روی بازویم احســـاس کردم. او هم احساس خوبی نداشت!

انگار که این نمایش صرفا برای ما راه افتاده باشد!

همگی تبریک هایمان را نثارشان کردیم.

به نظرم می امد که مانلی دارد خودش را در دردسر می اندازد اما خب...به من ربطی نداشـــت تا بخواهم از اشـــتباه درش بیاورم و حتی باعث ایجاد سوتفاهم شوم.

غزل زیر گوشم گفت:

_بریم بار.

نفس سنگینم را رها کردم و گفتم:

_بریم.

با ظاهری که کاملا آرام می نمود روی صـــندلی پشـــت پیشخوان نشست و برای هردومان سفارش نوشیدنی داد.

_احمق ها!

نیشـــخندی از این زمزمه ی حرص آلودش گوشـــه ی لبم نشست اما حرفی نزدم.

_واقعا چه فکری با خودشـون کردن؟ که اینطوری می تونن ناراحتت کنن؟

نوک انگشـتانم را روی سـطح صـاف و صـیقلی پیشـخوان کشیدم و گفتم:

_چه اهمیتی داره؟ بذار اینطوری فکر کنن.

_قشـــنگ معلومه دختره تو حال خودش نیســـت! دیدی چجوری نگاهش رو ازت می دزدید؟

متفکر سرم را بالا پایین کردم:

_اوهوم!

_لابد پس فردا هم که کارشـون به جدایی کشـید میخواد بگه تقصیر تو بود!

پسر-جوان در آن لباس فرم مشـکی نوشـیدنی ها را مقابلمان قرار داد.

_من راهم رو از این آدم ها جدا کردم غزل. خوشـــحال هم هســـتم که یه روزی مانلی دســـت رد به ســـینه ام زد. من و امثال این ها مال دنیای هم نیســـتیم. اگر این دختر یه کار درست تو زندگیش کرده باشه همون پس زدن منه!

_که الان هم مثل سگ پشیمونه!

گوشـه ی لبم بالا رفت. کمی صـندلی را به طرفش چرخاندم و با حلقه کردن انگشتانم دور بدنه ی خنک لیوان گفتم:

_که دیگه واسه پشیمونی دیره!

لبخندی به رویم زد و نوشـیدنی اش را به طرفم بالا گرفت و من لیوانم را با ضربه ای آرام به لیوانش کوبیدم.

کمی بعد غزل گفت:

_برم سرویس آرایشم رو تجدید کنم بیام.

پلکی زدم و گفتم:

_باشه عزیزم.

با فاصـله گرفتن غزل شـهاب پیش آمد و جای او را کنارم پر کرد.

_حالا سورپرایز شدی یا نه؟

_واسه چی نگفتی؟

_دیگه اونجوری مزه نمی داد که!

خیره به ردیف بطری های رنگارنگ روبرویم لب زدم:

_دارن خودشون رو با سر می اندازن تو چاه!

_موضـوع اینه که حقشـونه! خوب به همدیگه میان! بذار پدر هم رو در بیارن. به ما چه؟

گوشه چشمی نگاهش کردم و به خنده افتادم:

_دیو..ث!

#پارت_73

لباس هایی را که تازه خریده بودم به تن کردم و آرایشی_مختصر_هم با تنها لوازم آرایشی_که داشتم، یعنی یک ریمل و یک رژ لب به چهره نشاندم.

بردیا و باران و کیارش در آشپزخانه بودند.

کیارش در حال حلقه کردن سوسیس ها پرسید:

_داری میری سرکار؟

_بله با اجازه اتون.

_رسما استخدام شدی؟

_نه فعلا یک هفته آزمایشیه.

سر تکان داد و گفت:

_با اعتماد به نفس و پر انرژی برو. موفق باشی.

نگاه پر شورم را از چهره ی خونسردش دزدیدم:

_ممنونم!

باران ضربه ای به کمرم زد و گفت:

_تو می تونی!

لبخند دوستانه ای به رویش پاشیدم و تشکر کردم و سپس با خداحافظی جمعی از کافه خارج شدم.

کمی هیجان زده و دلنگران بودم. باید تمام تلاشم را می کردم تا به نحو احسن کارم را به انجام برسانم و نظرشان را جلب کنم. این تنها راه نجات من بود!

در مسیر بودم که یگانه تماس گرفت.

_جانم؟

صدایش هنوز شرمنده و ضعیف به گوش می رسید:

_سلام هانیه جان چطوری؟

شنیدن صدایش کمی از استرسم را کاهش داد.

_سلام عزیزم. من خوبم خدا رو شکر. تو چطوری؟

_منم خوبم. زنگ زدم احوالت رو بپرســـم. چیکار می کنی؟ کافه ای هنوز؟

کجا را داشتم بروم؟!

_آره اونجام هنوز...ولی خدا بخواد یه کاری داره برام جور میشه.

با شوق گفت:

_جدی داری میگی؟ خدا رو شکر!

_البته فعلا باید برم یه هفته آزمایشی کار کنم ببینیم کارم رو می پسندن یا نه.

_چرا نپســندن؟ اینجا کی بهتر از تو بود؟ لباس هات انگار از وسط مجله های مد و فشن پریده بود بیرون!

به خنده افتادم:

_هندونه ها رو کجا جا بدم؟

_به خدا تعریف الکی نیســـت. دوختت واقعا تمیزو عالیه. طرح هات هم که اصـــلا حرف نداشـــت. کافیه به خودت مطمئن باشی همه چی حله. رو هوا استخدامت میکنن.

لبه ی شالم را کمی به داخل تا زدم و گفتم:

_امیدوارم همینطور بشه.

_میشه!

و به یکباره صدایش در حد زمزمه پایین آمد:

_راســـتش زنگ زدم بگم یزدان می خواد پولت رو توی دو تا چک بهت بده. احتمالا تا هفته ی آینده یعنی.

_واقعا؟

_اره سر این کنسل شدن عروسی ام خب یه مقدار دست و بالشون خالی شد نمی تونن همه رو یه جا و نقد بدن.

_همینم به دادم می رسه تو این شهر غریب.

سکوتش متوجهم کرد که دوباره خجالت زده شده!

_یگانه؟

آرام جواب داد:

_جانم؟

_از کمیل چه خبر؟

صدای خنده ی ریزش آمد:

_هیچی شـــجاع تر شـــده. بالاخره یه تکونی به خودش داد جدیدا بهم پیام میده.

گوشه ی لبم بالا رفت:

_باریکلا! انشاالله عروسیتون.

_قربون محبتت برم!

ثانیه هایی بعد از قطع ارتباط به مقصـــد رســـیدم و پیاده شدم.

برای حفظ تســـلط، پلک هایم را بســـتم و نفس عمیقی از هوای ناسالم مرکز شهر گرفتم.

این شغل باید مال من میشد...باید!

#پارت_74

قبل از هر چیز به کل کارکنان معرفی شـــدم. برایم آرزوی موفقیت کردند و من با تشکر جوابشان را دادم.

پشـت چرخ نشـسـتم و به الگو نیم نگاهی انداختم. سـخت نبود!

نام خدا را زیر لب زمزمه کردم و پارچه را زیر چرخ بردم.

این کاری بود که مرا از تمام دنیا جدا می کرد! کاری که از آن لذت می بردم.

یک ساعتی که گذشت و حسابی مشغول بودم که موبایل در جیبم لرزید.

گوشی را بیرون آوردم. شماره ی عجیب و ناشناسی که روی اسکرین نقش بسته بود تنها یک احتمال را در ذهنم پر رنگ کرد. زندان!

دستپاچه شدم و به ناگهان از جا پریدم.

از سلما که خواهر خانم نادری، همان زن مو بلوند و صاحب و مسئول اینجا بود پرسیدم:

_ببخشید...من می تونم یه تماسی رو جواب بدم؟

سر تکان داد:

_بله عزیزم.

تند گفتم:

_ممنون.

و با عجله وارد راهروی خروجی شدم. دلم داشت از اضطراب بهم می پیچید.

جواب دادم:

_الو؟

همهمه ای آن سمت خط شنیده میشد و همینطور ریتم آشنای نفس های مردی!

دستم را روی قفسه ی سینه ام گذاشتم. قلبم داشت خودکشی می کرد!

لب های لرزانم را بار دیگر جنباندم:

_هومن؟!

سکوتش را نمی شکست چرا؟ شرمنده بود؟ اصلا معنای شرمندگی را می دانست؟

_نمی خوای حرف بزنی چرا زنگ زدی؟

_....

صدای ضجه ام را خفه کردم:

_چرا هومن؟ چرا این گند رو به زندگیمون زدی؟

انگار یک قرن گذشت تا صدای شکست خورده و زخمی اش را بشنوم:

_نمی خواستم اینجوری بشه!

کمرم را به دیوار چسباندم. اشک صورتم را نوازش می کرد.

_نمی دونستم با مُردن مادر بزرگش همه چی خراب میشه! قرار بود اول تو بری خونه شوهرت. خیالم ازت راحت بشه. به قاچاقچی پول داده بودم که تو همون روزها ردم کنه. نمی تونستم بیشتر صبر کنم.

_همین؟ بابت جنایتت پشیمون نیستی؟ بابت کاری که با اون بچه کردی از خودت خجالت نمی کشی؟

_من...من پرتش نکردم. داشت فرار می کرد، خودش افتاد. به روح مامان خودش افتاد! اصلا نمی خواستم آسیب ببینه...فقط خواستم اون حروم زاده رو عذاب بدم.

_میدونی دیگه اون بچه ی سالمی که قبل این بود نمیشه؟ متوجهی چه بلایی سر روح و جسمش اومده؟ شاهرخ هر آشغالی که هست...این راهش نبود!

_هانیه...

آنقدر بغضم را خفه کرده بودم که نفسم داشت بند می آمد!

_میدونی من الان کجام بی غیرت؟ میدونی چیا رو پشت سر گذاشتم؟ میدونی یه آینده ی تاریک جلومه؟ میدونی بی سر پناهم؟

_تو...تو کجایی؟ چی شده؟

دستم را روی شقیقه ام فشار دادم. زانوهایم تا خورد و روی زمین آوار شدم.

بریده بریده و ناله وار گفتم:

_خودخواه! کاش به منم فکر کرده بودی. کاش یه ذره مردونگی داشتی و از ضعیف ترین آدم ممکن انتقام نمی گرفتی! خدا ببخشدت هومن! خدا بهت رحم کنه!

#پارت_75

گند زده بودم!

همین ابتدای کار گند زده بودم!

رد پای هومن در تمام مصیبت ها و ناکامی ها است!

نور خورشید مستقیم به صورتم می تابید و چشمانم را می سوزاند اما توان حرکت نداشتم. بدنم کاملا خالی کرده بود!

فکر کردم که به مدتی طولانی استراحت نیاز دارم. بدون دغدغه، بدون نگرانی از آینده و تنهایی و بی سر پناهی!

احساس کردم کسی کنارم روی نیمکت نشست.

حرکتی به گردن خشک شده ام دادم و دختری را که شاید هم سن و سال خودم، کنارم نشسته بود، نگاه کردم.

توجهی به من نداشت. کلاه کپ سفیدی روی سرش بود و هندزفری در گوشش و به شکل فجیعی آدامس می جوید.

مردمک هایش را به گوشه ی چشم هدایت کرد و به نگاه خیره ام واکنش نشان داد و تند و تیز گفت:

_بله؟!

شانه ای بالا انداختم و حواسم را بار دیگر به فواره ی میان پارک معطوف کردم.

_با ننه بابات دعوات شده؟

پلک هایم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

_نه!

_پس چرا کشتی هات غرقن؟

بی آنکه درباره ی چرایی کارم بیاندیشم، جواب دادم:

_کاری رو که داشت برام جور میشد از دست دادم! البته احتمالا!

لاقیدانه گفت:

_اینم انقدر غصه داره؟ این کار نشد یه کار دیگه!

پوزخند زدم:

_کدوم کار؟

_بگردی پیدا میشه!

_فکر کنم تا حالا مجبور نبودی دنبالش بگردی!

_راستش نه...ولی احتمالا از این به بعد مجبور بشم.

_چطور؟

_تحریمم!

از روی کنجکاوی اخم کردم:

_یعنی چی؟

آدامسش را باد کرد و ترکاند:

_یعنی بابام دیگه بهم پول نمیده!

_چرا؟

_چون می خوام از ایران برم و خـانواده ام راضی نیســـتن میخوان اینجوری تحت فشارم بذارن.

_چند سالته؟

_بیست و یک.

_خانواده ات مرفه ان؟

لبش را بالا کشید:

_میشه گفت!

_پس چرا می خوای بری؟

_چون تو ایران نمی تونم اون چیزی باشم که می خوام!

_مگه چی می خوای؟

_خوندن!

_می خوای خواننده باشی؟

_هیچوقت چیزی رو بیشتر از این نخواستم!

و بعد از گفتن این حرف از روی نیمکت برخاست و پرسید:

_دقت کردی چند دقیقه ســـت داریم همدیگه رو ســـوال جواب می کنیم؟

بی رمق خندیدم:

_آره عجیب بود!

_من با آشناهام هم انقدر صحبت نمی کنم. در هر صورت، امیدوارم موفق باشی!

_ممنون. توام همینطور!

با فاصله گرفتن او من هم روی پاهای بی انرژی ام بلند شدم و سلانه سلانه سمت کافه برگشتم.

بردیا نبود و باران و کیارش احتمالا به محض دیدنم پی به همه چیز بردند!

باران با تعجب پرسید:

_چی شد؟

اشک هایم را عقب راندم و خجالت زده سر پایین انداختم.

_خراب کردم!

کیارش در حالیکه داشت سینی را از فر خارج می کرد گفت:

_میشـه مگه؟ تو چند سـاله داری خیاطی می کنی! چطوری خراب کردی؟

بی اهمیت به حضـــور بارانی که از همه چیز بی اطلاع بود گفتم:

_هومن زنگ زد...حالم بد شـد و...اصـلا کنترل همه چیز از دستم در رفت!

دستکش ها را از دستش خارج کرد و با اخم پرسید:

_چی گفت؟

روی صندلی نشستم:

_گفت اون نیاز رو نداخته. گفت داشـــت فرار می کرد که خودش افتاد.

کیارش سـفارشـات را به باران که داشـت با دهانی نیمه باز تماشایمان می کرد داد:

_میز پنج.

و بعد از دور شدن پر از بی رغبتی باران، دستانش را به سینه زد و گفت:

_می دونی که حتی اگر اینجوری باشه باز هم محکومه! آدم ربایی کرده! و غیر مستقیم باعث صدمه دیدن نیاز شده. تازه اگر آسیب های روحی اش رو در نظر نگیریم!

به سقف نگاه کردم و تند تند پلک زدم تا جلوی وقوع احتمالی اشک ریزی را بگیرم:

_می دونم.

_پس باید قید هومن رو بزنی. از این به بعد فقط خودتی و خودت!

چه واقعیت ترسناک و غم انگیزی!

_اینم می دونم!

_هیچکس نیست دستت رو بگیره و بهت کمک کنه. مجبوری قوی باشی حتی اگر خسته ای، اگر ناامیدی! باید ادامه بدی. متوجهی؟

چرا مغز همیشه در مواجهه با غدد اشکی انقدر ضعیف و ناتوان است؟ قدرتش کجا می رود که از پس چند قطره اشک لعنتی بر نمی آید؟!

به گریه افتادم:

_خیلی سخته!

چشمانش پر از تاسف شد.

وقتی انگشتان دست راستش جلو آمد و روی قطره اشک لغزان نشست...مُردم!

لب زد:

_سخته ولی سرنوشتته! باید قبولش کنی. باید بجنگی. چون بالاخره یه روز درست میشه!

#پارت_76

مات و عصبانی به دستم نگاه می کردم. این چه حرکت احمقانه ای بود آخر؟!

هر چه بیشتر به چشمان شرم زده و گونه های سرخش می اندیشیدم خشمگین تر می شدم و خودم را با شدت بیشتری به باد ناسزا می بستم!

حالا اگر فکرهای اشتباه پیش خودش می کرد چه؟ چطور حالی اش می کردم منظوری نداشتم و حرکت ناخودآگاهم تنها از سر دلسوزی و دلداری بود؟

آن چشـم های اشـک آلود و غمگینش تحت تاثیرم قرار داد و یک لحظه متوجه کارم نشدم!

شنیدن صدایش به این عصبانیت دامن می زد:

_میگم آقا کیارش...من الان برم بالا می شـــینم به فکر و خیال. میشه اینجا کمک دستتون باشم؟

در حال و حاضر هیچ خوش نداشتم دور و اطرافم ببینمش! پس به نیت مخالفت ســـمتش چرخیدم و باران به ناگهان همه چیز را خراب کرد:

_وای آره دســـتت درد نکنه. بردیا رفته مامانم رو ببره دکتر دست تنهام.

نگاه شماتت گری نثار باران کردم و به ناچار گفتم:

_خیلی خب. با باران سفارش ها رو ببرید.

چشمانش را از روی زمین برنداشت و گفت:

_ممنون.

_کار کردن بی جیره مواجب تشکر نداره!

لب روی هم فشار داد و سعی کرد لحنش را خالی از اعتراض کند:

_شما با تشکر هم مشکل دارید؟

_هر وقت بابت زحمتت پولت رو دادم می تونی تشکر کنی!

انگار خیلی به غرورش برخورد!

دلخور نگاهم کرد و گفت:

_من واسه پول نمی خوام اینجا باشم آقا کیارش! هم اینکه الان کاری کاری برای انجام ندارم و هم دوست دارم کمکتون کنم شاید یه کم از دینم آدا بشه. هرچند که لطف های شما رو هیچ جوری نمیشه جبران کرد!

_من ازت انتظار جبران ندارم. کار خاصی هم نکردم که دینی به گردنت داشته باشم. یه اتاق خالی و بی فایده اینجا بوده که تو الان داری استفاده می کنی.

و در ادامه خطاب به باران گفتم:

_اون دو تا چای و چیز کیک رو ببر واسه مشتری میز چهار.

باران اما تکان از تکان نخورد و به تماشا ایستاد!

_ولی من اینجوری سطحی بهش نگاه نمی کنم! من فکر می کنم که اگر شما من رو با خودتون نمی آوردید تهران الان کجا بودم؟ یا اگر اینجا همین اتاق بی فایده رو در اختیارم نمیذاشتید چی می شدم؟ برای من کمک شما خیلی هم

ارزشـــمنده! و چون در حال حاضر کاری از دســـتم برنمیاد و علیرغم اینکه دوست هم ندارید، فقط می تونم تشکر کنم!

و سـپس سـفارشی را که به باران سـپرده بودم بلند کرد و دور شد.

باران با دهان نیمه بازش خندید و سپس سوت آرامی زد:

_اوف! چه خفن عصـــبانی شـــد! پسر_بودم تورش می زدم جون کیارش!

نفس طوفانی ام را بیرون فرســـتادم و با غیظ نگاه از حالت احمقانه ی صورتش گرفتم!

#پارت_77

_چرا نه؟ میشه یه دلیل قانع کننده بیاری؟

کلافه گردن پایین کشـــیدم و با دســـتی که به ران پایم تکیه داده بودم در موهایم چنگ زدم.

_چرا آره؟ من خیلی از اونها خوشم میاد یا اونها چشم دیدن من رو دارن که بلند بشم برم جشنشون؟

_اتفاقا واســـه همین دارم میگم باید بریم. اگر نریم فکر می کنن تو ناراحتی! شـــاید فکر کنن حســـادت می کنی. باید بهشون نشون بدی برات مهم نیست!

_من اصلا به طرز فکر اونها درباره خودم اهمیت نمیدم!

_به طرز فکر من که دیگه اهمیت میدی؟

پیشانی ام چین خورد و پر از ظن پرسیدم:

_منظورت چیه؟

صدای نفسش آمد و با کمی مکث گفت:

_می خوام بهم ثابت بشه مانلی برات تمومه!

باورم نمیشد!

شوک شده و ناباور پوزخند زدم:

_ثابت بشه؟ تازه الان؟ بعد از دو سال؟

_کیارش...

_خیلی خیلی معـذرت می خوام غزل ولی اگر تو این همـه مدت هنوز بهت ثابت نشده و هنوز من رو نشناختی... فکر نمی کنم از این به بعد هم همچین اتفاق بی افته!

_نمی فهمم چرا انقدر واسه اومدن مقاومت می کنی!

صدایم بی اختیار بالا رفت:

_چون حالم ازشـــون بهم می خوره! چون ربطی بین خودم و اونها پیدا نمی کنم و لازمم نمی بینم دلایلم رو به کسی ـ ثابت کنم!

با دلخوری گفت:

_من کسی نیستم کیارش!

بی توجه به پشت خطی که داشتم، خروشیدم:

_تو کسی ـ هستی که هنوز به احساس من شک داری! کسی ـ هســـتی که هنوز باورم نکردی! کسی ـ هســـتی که هنوز بهم اعتماد نداری!

_خودت می دونی اینطوری نیست و همه اش مزخرفه!

_پس چرا داری خلافش رفتار می کنی. تو اصـــلا اینطوری نبودی! واقعا متوجه نمیشم این اواخر چت شده!

_من...من فقط...از تنها موندن می ترسم!

_کی گفته قراره تنها بمونی؟

_لازم نیســت کسی ـ بگه! من تنهام! بابام مرده مادرم دنبال زندگی خودشه غزاله هم داره میره. دلم خوش بود تو هستی!

_مگه نیستم؟

ناامیدی صدایش توی ذوق می زد:

_هستی ولی معلوم نیست تا کی! اصلا...فراموشش کن! بیخیال! من خسته ام. میرم بخوابم.

_غزل...

_کاری نداری؟

سکوت کردم و او خداحافظ سردی در گوشی زمزمه و سپس ارتباط را قطع کرد.

پوفی کشیدم و با خشونت پلک هایم را مالیدم. اصلا بوهای خوبی از عاقبت این وضع به مشام نمی رسید!

پشت خطی ام ظاهرا شهاب بود و من با وجود اعصاب زخمی و بی حوصلگی نتوانستم بی جوابش بگذارم:

_بله؟

از صدایش مشخص بود که نیمه مست است:

_بیا این کرکره رو بده بالا.

برق از سه فازم پرید:

_پایینی؟

_آره.

اوه...هانیه!

#پارت_78

نمی دانستم بیدار است یا نه.

چند ضربه به در کوبیدم و با صدایی آرام نامش را خواندم:

_هانیه؟

جواب داد:

_بله؟

چند ثانیه بعد در را به رویم باز کرد.

نگاهم را زود از بلوز و شـــلوار نخی و شـــالی که همینطور آزادانه روی سرش انداخته بود گذراندم.

_ببین...شهاب اینجاست!

با تعجب و کمی ترس نیم قدم به عقب برداشت:

_همین الان؟

_آره.

_وای! چی کار کنم حالا؟

_لازم نیست کاری کنی. فقط چراغ رو روشن نذار و از اتاق فعلا بیرون نیا. البته شـــهاب قابل اعتماده و کاری به این کارها نداره فقط محض احتیاط دارم میگم. اوکی؟

آب دهانش را بلعید و تند سر تکان داد:

_باشه. باشه حتما.

_خوبه. برو تو در رو هم ببند.

شهاب پیام داده بود:

_پس کدوم گوری هستی بزغاله؟

سریع پله ها را پایین دویدم و کرکره را بالا دادم.

از چشـمان سرخ و خمار و بد دهنی اش کاملا مشـخص بود که بد مست کرده!

با پاهایی که روی زمین می کشید داخل آمد و بدخلق گفت:

_علف داشت زیر پام سبز میشد!

_غر نزن! چقدر خوردی؟

تابی به آبرو انداخت و گفت:

_خیلی!

خواستم در بالا رفتن از پله ها کمکش کنم که پسم زد:

_می تونم بیام بابا!

_با این وضع چجوری تا اینجا رانندگی کردی؟

_با کمک خدا و ائمه!

به طبقه ی بالا که رفتیم به در اتاق هانیه نگاه کردم. همه چیز عادی بود و حتی اگر هم نبود، شـهابِ مسـت احتمالا متوجه اش نمیشد!

داخل که سوئیت شدیم او مستقیما به طرف تخت رفت و خودش را روی خوشخواب پرت کرد.

_چیزی می خوری برات بیارم؟

صدایش از میان ملحفه ها نامفهوم آمد:

_نه!

_چی شده؟

_هیچی!

آن سمت تخت نشستم و لبم را جمع کردم:

_هیچی! تو بخاطر هیچی اینجوری مست نمی کنی!

غلت زد و طاقباز دراز کشید.

نگاه بی روحش به سقف دوخته شد:

_احساس پوچی می کنم!

به خنده افتادم و سرم را کنار سرش گذاشـــتم. حالا هدف نگاه من هم سقف بود:

_پس تازه داری میشی مثل من!

مشت به شانه ام کوبید:

_اگر چ...س ناله نوبتی باشه الان نوبت منه!

لبخندم عمیق تر شد:

_من کی ناله کردم عوضی؟

_مسئله همین جاست که کاش می کردی! آدم نباید بریزه تو خودش! پیر میشه. مریض میشه!

دستانم را روی سینه قلاب کردم و گفتم:

_خب هر کس یه جوره دیگه. اینم مدل منه! الانم بحث رو عوض نکن. بگو ببینم چته!

نفسش را پر صدا رها کرد و با تعلل گفت:

_سوده رو یادته؟

ســـوده! می شـــد یادم برود؟ تنها دختری که توانســـته بود احساسات بازیگوش شهاب را اسیر کند!

_یادمه!

_مُرد!

#پارت_79

فکر کردم اشتباه شنیدم!

_چی گفتی؟

صدایش در هم شکست:

_سوده مُرد!

با شتاب نیمخیز شدم و نشستم:

_هذیون میگی؟

ساعدش را روی چشمانش گذاشت تا نبینم اشک می ریزد:

_کاش هذیون بود!

مبهوت پرسیدم:

_کِی؟

_امروز.

_آخه...چرا؟

_اوردوز کرده.

و دو دســـتی در موهای جلوی پیشـــانی اش چنگ زد و به عقب راند و من چشمان نمناکش را دیدم:

_خاک بر سر من! خاک بر سر من!

برای چند ثانیه نمی دانستم چه بگویم!

مشتم را مقابل دهانم گذاشتم.

درماندگی اش کاملا قابل لمس بود:

_چقدر بی عرضـــه بودم! چقدر احمق بودم! چقدر راحت ولش کردم!

بی آنکه به عمق حرفم فکر کنم زمزمه کردم:

_تقصیر تو نبود!

از جا پرید و با عربده گفت:

_پس تقصیر کدوم سگ پدری بود؟ مگه من ولش نکردم؟ مگه من نذاشـــتم بره؟ مگه من عین یه گاو سرم رو جلو ننه

بـابـام خم نکردم و نگفتم ولش می کنم فقط چون از پول نداشـتن، از روی پای خودم وایسـتادن ترسـیده بودم؟ مگه منِ بی غیرت نبودم؟!

نمی دانستم چطور آرامش کنم:

_شهاب!

_کی جز من مقصره؟!

_دیگه مسبب اعتیاد و اوردوز کردنش که تو نیستی!

رگ های گردنش بیرون زده و رنگ پوستش تیره میشد:

_اگـه بـاهـاش می مونـدم انگیزه ی ترک کردن رو داشـــت. کمکش می کردم، الان با من بود، زنده بود! سالمِ سالم!

سرم را به طرفین تکان دادم:

_می دونی کاری که بدتر از اشتباهه چیه؟ مدام مرور کردنش و حسرـت خوردن درباره اتفاقی که دیگه نمی تونی عوضـش کنی! من بهت حق میدم. حالت بده می فهمم! گریه هات رو بکن، دادهات رو بزن، چیزی رو هم خواســتی بشــکونی بشــکون فقط خودت رو با اگه و ای کاش نابود نکن! وگرنه می خوری زمین و دیگه نمی تونی بلند شی!

پشـــتش را به من کرد و سرش میان شـــانه های فرو افتاده مخفی شد.

کمی بعد از لرزش تنش فهمیدم بغضش شکسته و تماشای این صحنه یکی از سخت ترین لحظات زندگی ام بود.

وقتی شهاب گریه می کرد یعنی...فاجعه!

گذاشـــتمش به حال خودش تا وقتی که کمی آرام گرفت و با صدای گرفته از گریه گفت:

_سیگار داری؟ همراهم نیست.

بسـته پُر سـیگار کمل را از کشـوی پاتختی بیرون کشـیدم و همراه فندک به طرفش دراز کردم:

_بیا.

بی آنکه بچرخد دستش را به پشت آورد و سیگار و فندک را از دستم چنگ زد.

سکوت سنگین سوئیت کم کم داشت آزار دهنده میشد و نگاه من اسیر حرکت کند و کسل کننده ی دود به بالا بود.

_شهاب...

_هوم؟

_می خوای....

جمله ام با شـنیدن صـدای گرومپی مثل افتادن یک جسـم روی زمین و بعد آخی که احتمالا به گوش های شـــهاب هم رسید ناقص ماند!

روی پاهایم پریدم و شهاب متعجب به طرفم چرخید:

_چی بود؟

_هیچی!

اخم آلود و برخاست و به طرف در رفت:

_نشنیدی مگه؟ دزده نکنه؟

به طرفش پا تند کردم تا جلویش را بگیرم:

_شهاب وایستا...

توجهی نکرد.

با باز شدن در، از پشت شانه های شهاب هانیه را دیدم که سـعی داشـت چهار دسـت و پا خودش را به اتاق برسـاند اما دیر جنبیده بود!

گردن بالا کشـید. از صـورت در هم رفته اش معلوم بود که درد دارد.

یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به شـــهاب...و ناگهان روی زمین وا رفت و گفت:

_سلام!

#پارت_80

چهره ی بهت زده ی شـــهاب و نگاه شـــماتت گر من انگار فشارش را انداخت!

دســتش را به دیوار گرفتت تا برخیزد. پای راســتش گویا درد می کرد.

شهاب رو به سمت من کرد:

_این اینجا چیکار می کنه؟

لب روی هم فشردم و تعلل کردم.

هانیه متاسف سرش را پایین انداخت و من گفتم:

_مفصله!

شهاب: از اول همینجا بوده نه؟

_حالا توضیح میدم!

شـــهاب اما برآشـــفت و با دلخوری آمیخته در عصـــبانیت غرید:

_اینجا بوده ولی تو می خواستی از من پنهان کنی! چرا؟ فکر کردی میرم میذارم کف دست بقیه؟

پلک زدم و گفتم:

_شهاب! آروم باش. من همچین فکری نکردم. دلیل داشتم که نگفتم.

چشـمان سرخ و ملتهب شـهاب و آن شـدت از خشـم اش حتما به نظر هانیه غیر طبیعی بود که آنطور وحشـــت زده خودش را گوشه ای جمع کرد و به تماشا ایستاد.

_دلیل؟ چه دلیلی؟ توضیح بده همین الان!

بازویش را گرفتم و گفتم:

_بیا بریم تو میگم برات.

دستش را کشید و گفت:

_بسه من رو گاو فرض کردی! تو آمار توالت رفتن منِ ...خل رو هم داری! تقصـیر خودمه که همیشـه باهات رو راسـت بودم و فکر می کردم توام با من همینجور هستی!

و با قدم های نامتعادل طرف پله ها راه افتاد.

ای بابایی لب زدم و به دنبالش حرکت کردم:

_کجا داری میری با این حالت الان؟ وایسا ببینم.

اما او بی اهمیت به مسیر ادامه داد.

به طرف سوئیت برگشتم تا سوئیچ را بردارم و احیانا اگر راضی به برگشت نشد من رانندگی کنم.

هانیه شرم زده در چهارچوب در ایستاد و گفت:

_نمی خواستم اینجوری بشه. داشتم از سرویس میومدم بیرون پام گیر کرد به لبه ی پایین در و خوردم زمین. معذرت می خوام.

نزدیکش که شدم بدنش را کنار کشید تا رد شوم.

گفتم:

_عیب نداره پیش اومد. شهاب هم از چیز دیگه ای عصبانیه. من میرم دنبالش.

سر تکان داد:

_باشه.

پله ها را شتاب زده پایین دویدم و او که دست به کمر مقابل ورودی ایستاده بود گفت:

_این کرکره رو بده بالا.

_بیا برگردیم بهت بگم داستان چیه.

_نمی خواد. سیم هام الان قاطیه فقط هوای آزاد نیاز دارم.

_می خوای بریم یه دور بزنیم بیرون؟

تند سر تکان داد:

_اره از اینجا موندن بهتره!

خیلی خبی نجوا کردم.

از کافه خارج شدیم و با ماشین من به راه افتادیم.

این ساعت از شب خیابان ها خلوت و رانندگی لذت بخش بود.

شهاب شیشه را پایین کشید و باد موهایش را به بازی گرفت.

پرسید:

_از کی پیشته؟

آهی کشیدم و گفتم:

_از همون وقتی که خودم برگشتم تهران.

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا آوردیش؟

_چون آواره بود!

_خب تا کی؟ بالاخره که چی؟

_نمی دونم! فقط می دونم یه دختر بچه بدون کمک تو این شهر دووم نمیاره!

#پارت_81

_نگرانشی؟

نگاهش کردم:

_منظور؟

_منظوری ندارم دارم رک و راست می پرسم نگرانشی؟

به احساساتم رجوع کردم. نگرانش بودم!

نمی دانم چه چیز اما چیزی وجود داشـــت که مرا وادار به مراقبت از او می کرد!

دلم برای معصومیت اش می سوخت!

صادقانه جواب دادم:

_هستم!

شهاب بدون مکث گفت:

_پس از شاهرخ دور نگهش دار!

_چطور؟

_یه فکرهایی تو سرشه!

اخم هایم توی هم رفت:

_چه فکرهایی؟

_مطمئن نیستم! وضعیتش اصلا خوب نیست. ثمین رفته دادخواســـت طلاق داده. بچه اش هم که تو اون شرایطه. آبروش رفت، خانواده اش از هم پاشـــیده! مامان بابا دیگه تو صورتش نگاه نمی کنن! بدجور طوفانیه! الانم اینطور که فهمیدم دنبال هانیه ست!

در فکر فرو رفتم. چه از جان این بی نوا می خواســـت؟ چرا پای آدم های بی گناه را وسط جنگشان می کشیدند؟

_هومن که الان زندانه و داره جزای کارش رو پس میده! دیگه چیکار به هانیه داره؟

_بازم میگم مطمئن نیستم ولی حدسم اینه می خواد واسه بخشیدن هومن شرط و شروطی بذاره! احتمالا هانیه قراره قربانی باشه!

تمرکزم را برای رانندگی از دست دادم!

ماشین را به حاشیه راندم و توقف کردم.

چشـــمان باریک شـــده ام به منظره ی روبرو ثابت ماند و شهاب آرام گفت:

_با شـــناختی که از این دختره دارم اگر بفهمه راهی واســـه نجات دادن هومن هســـت کوتاه میاد! پس اجازه نده اگر حدسم درست از آب در اومد متوجه بشه.

**

_دیشب در مورد آقا شهاب مشکلی پیش نیومد؟

با یک دستمال خرده موادی را که روی کانتر ریخته بود پاک کرد و گفت:

_نه نگران نباش! شهاب دهنش قرصه.

_حالشون هم انگار رو به راه نبود!

_یه مشکل شخصی بود.

_آها. انشاالله مشکلشون حل بشه. من برم دیگه.

_برو. قیافه یه آدم مظلوم و پاک باخته رو هم به خودت نگیر که جواب عکس میده. باید مطمئن بری و اون ها رو هم قانع کنی دیگه اتفاق مثل دیروز نمی افته.

در جواب توصیه هایش سر تکان دادم و گفتم:

_بله حتما.

_به سلامت.

سعی کردم همانطور که کیارش گفته بود باشم هر چند سخت بود!

بر خلاف تصور جوابم نکردند و من هنوز تا اخر هفته ی آزمایشی فرصت برای اثبات خودم داشتم!

هفته ای که با کمک خدا بدون مشـــکل پیش رفت و خیلی زود به چهارشنبه ای پر از دلهره رسید!

_چرا انقدر بال بال می زنی؟

با این پرسش کیارش صدای ناله ام بلند شد:

_امروز مشـخص میشـه اسـتخدامم یا نه. می ترسـم قبولم نکنن بخاطر اتفاق روز اول!

لیوان آب پرتقال طبیعی را کنار دستم گذاشت:

_جز روز اول کارت رو درست انجام دادی اگر قرار بود ردت کنن همون موقعی که خرابکاری کردی عذرت رو می خواستن و باز بهت یک هفته فرصت نمی دادن. حتی اگر نخواستنت هم اینجا نشد جای دیگه! چون در هر صورت تو با مهارت و تجربه ات بیکار نمی مونی. خونه آخرشـم اینه که همینجا مشغول بشی! باران دیگه نمی تونه تمام وقت وایسه.

چرا ضربان قلبم فقط بخاطر یک لیوان آب پرتقال! بالا رفته بود؟ چرا انقدر بی جنبه بودم؟ این درسـت نیسـت. او دوسـت دختر داشـت! متعهد بود! باید به خودم می آمدم. باید مسیر این جریان خروشان و فزاینده را مسدود می کردم! اما چگونه؟!

با ذهنی درگیر گفتم:

_البته می تونم دو شـــیفته هم کار کنم! صـــبح تا عصر_ـــ تولیدی، عصر تا اخر شب اینجا!

داشت موزهای حلقه شده را داخل میکسر.می ریخت و من از نیمرخش که رو به من بود متوجه لبخندش شدم:

_مطمئنی از پسش برمیای؟

_بله! من به کار کردن عادت دارم!

با چرخاندن گردن، تمام لبخندش را در قاب نگاهم جا داد و گفت:

_پس استخدامی!

#پارت_82

بهتم زد!

_چی؟

_میگم استخدامی! به صورت نیمه وقت همون عصر تا آخر شبی که خودت گفتی.

باورم نمی شد! به همین راحتی؟

_الان جدی هستین؟

_مگه من با تو شوخی دارم؟

صورت بی انعطافش تایید بر جمله اش بود!

_نه!

_پس جدی هستم!

انقدر خوب بود که آدم گاهی شک می کرد!

_دارید جبران کردن این همه لطف و برام سخت می کنید!

_جبران برای چی؟ قراره اینجا کار کنی و در عوض پولت رو ازم بگیری! این لطف نیست. معامله ست!

دست به ضایع کردنش هم خوب بود!

همه چیز را هم طوری عادی جلوه می داد که انگار وظیفه اش مراقبت از من بوده و هیچ کار خاصی انجام نداده!

در کمال حیرت پذیرفته و استخدام شدم و تنها چیزی که از من خواستند سفته بود!

از شادی در پوست خودم نمی گنجیدم. این بهترین اتفاق بود که می توانست در این روزهای ظلمانی بی افتد.

دل به کار داده بودم و تمام هنر و مهارتم را به کار بستم.

برای ناهار تایم خاصی در نظر گرفته شـــده بود که همه در آشـپزخانه ی بزرگ تولیدی جمع می شـدند و غذایشـان را صرف می کردند.

من هم لقمه ای را که آورده بودم برداشـــتم و همراهشـــان شدم.

یکی از نکات مثبت اینجا گرما و صمیمیتی بود که میان اعضا جریان داشت.

با من به هیچ وجه مثل یک غریبه ی تازه وارد برخورد نمیشد!

البته این در مورد همه شـان صـدق نمی کرد اما اکثرا اینطور بودند.

نفهمیدم زمان چطور گذشـــت و وقتی به خود آمدم که ساعت کاری به پایان رسیده بود.

حالم خوب شـد! انگار که ماموریت سـخت و غیر ممکنی را به پایان رسانده باشم!

احساس مفید بودن و قدرتمندی می کردم!

در مسیر شیرینی خریدم و به کافه که برگشتم، حین بستن در و با چرخش گردن چشم در چشم دختر آشنایی شدم!

آبروهایم از شـــگفتی بالا پرید. او همانی نبود که چند روز پیش در پارک به پستم خورد؟

نگاه متعجب و اشـــاره ی دســـتش وادارم کرد به طرفش حرکت کنم.

_سلام.

از روی صندلی برخاست و گفت:

_علیک سلام. نکنه توام مشتری اینجایی؟

لب های نیمه بازم را جنباندم:

_من؟ نه...من...اینجا کافه ی یکی از آشناهامونه. اومم...کار می کنم.

_ولی تا حالا ندیده بودمت.

_خب چون...تازه مشغول شدم.

_اون کاری که دیروز نگرانش بودی همینه؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

_نه...اون یه جای دیگه ست.

حالت نگاهش عوض شد. نمی دانم شاید یک طور تحسین آمیزی!

_دو جا کار می کنی؟

_اگر خدا بخواد!

لبش را بالا کشید و سر تکان داد:

_باریکلا! دختر با جنمی هستی! دمت گرم!

کش و قوسی به لبم دادم و تشکر کردم و سپس دور شدم.

پس مشتری کیارش بود!

#پارت_83

وارد آشپزخانه که شدم هر سه را مشغول کار دیدم.

باران مرا که دید با هیجان به سمتم شتافت و پرسید:

_سلام. چی شد؟ شیرینی خریدی؟ استخدام شدی؟

کیارش و بردیا هم منتظر جوابم بودند انگار!

سلام جمعی دادم و گفتم:

_خدا رو شکر آره.

باران ذوق زده دست هایش را بر هم کوبید:

_مبارکه! خدا رو شکر.

کیارش و بردیا نیز تبریک گفتند و باران گفت:

_ کیارش گفت قراره عصرها هم اینجا باشی.

سر تکان دادم:

_آره.

شانه ام را فشار داد:

_ایول! خیلی خوبه! عالی شد!

امروز من نیز اندازه ی باران نشاط داشتم و خستگی را نمی فهمیدم!

_من برم لباس هام رو عوض کنم بیام.

کیارش خطاب به من پرسید:

_می خوای از همین امروز شروع کنی؟

_بله. آماده ام!

_خیلی خب.

رفت و برگشتم بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید.

باران داشت توضیح می داد که چرا بعد از این قرار است پاره وقت در کافه کار کند:

_خلاصه خودم خیلی مشتاق درس نبودم و نیستم ولی دیگه نخواستم روی بردیا و مامانم رو زمین بندازم. قراره شروع کنم واسه کنکور سال بعد ایشالا.

دستش را گرفتم و با مهر گفتم:

_واست آرزوی موفقیت میکنم. تو لیاقت بهترین ها رو داری. سفت و سخت بشین پای کتاب هات مطمئنم یه رشته ی خوب میاری.

با لبخندی دندان نما نیشگون ریزی از گونه ام گرفت و گفت:

_خدا از دهنت بشنوه!

این دخترک با محبت حیف بود برای صبح تا شب کار کردن و روی پا ایستادن! کاش همانطور که تصمیمش را داشت بازیگوشی را کنار می گذاشت تا به حقش می رسید.

بردن سفارشات دختری که در پارک دیده بودمش به عهده ی من بود.

بردیا گفت:

_این دختره مشتری دائمیه اینجاست. تقریبا هفته ای چهار پنج بار حداقل میاد. اسمش هم نهاله در جریان باش.

سر تکان دادم و سینی را برداشتم و به طرف میزش حرکت کردم.

با موبایلش مشغول بود و انگشتانش به سرعت نور می جنبید و حتما داشت چیزی تایپ می کرد.

محتویات سینی را خالی کردم و پرسیدم:

_چیز دیگه ای نیاز ندارین؟

سرش را بالا کشید و نگاهم کرد:

_حاجی بیخیال! من زیاد اینجا میام قرار باشه انقدر خشک و رسمی رفتار کنی سختمون میشه! بیا مثل اون دو تا رفیق باشیم!

فقط دو تا؟ کدام یکی را از لیستش خط زده بود؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_باشه من که حرفی ندارم.

دستش را به طرفم دراز کرد:

_نهالم.

دستش را فشار دادم:

_هانیه.

دوباره سر در موبایلش فرو برد:

_خوشوقتم. از این به بعد زیاد می بینیم هم رو!

_منم همینطور!

باران را دیدم که از پشت پیشخوان داشت نهال را چپ چپ نگاه می کرد.

زیر لب غر می زد:

_ازش بدم میاد!

بردیا اخم آلود گفت:

_اوی! شروع نکن باز!

_چی رو شروع نکنم؟ دختره ی مغرور از خود راضی!

پس آن یک نفری را که نهال از جمع رفقایش منها کرد باران بود!

بردیا: حسود نباش!

باران براق شد:

_به چی این شنبلیله حسودی کنم آخه؟

خنده ام گرفت. شنبلیله را از کجا آورده بود؟

چشـــمم به کیارش افتاد که واکنشی_ به بگو مگوی آن دو نشـــان نمی داد و حواســـش پرتِ دنیای شـــیرین خودش و ترکیب خوراکی ها بود!

رابطه ی او با آشـــپزی مثل رابطه ی خودم با خیاطی بود گویا!

#پارت_84

این کار با وجود خسـتگی هایش روحیه بخش بود. دوسـتش داشتم! حواس پرت کن است. مخصوصا که در کنار بحث و جدل های خنده دار باران و بردیا جذاب تر هم میشد!

چهل دقیقه ای گذشـــت و نهال برای حســـاب کردن آن سمت پیشخوان ایستاد.

نگاهش برای چند ثانیه قبل از هر کسی_ معطوف کیارش شد که در آن لباس های اسپرت و آزاد مشکی تصویر خوبی برای تماشا بود!

گردنبند و دستبند ست چوبی اش هم به شکل زیبایی با تیپش هماهنگی داشت و ظاهرش را تحسین برانگیز تر نشان می داد!

باران رو چرخاند و بردیا جلو رفت:

_قابل نداشت.

نهال کارت را به دستش سپرد و گفت:

_خیلی ممنون. اومده بودم امروز بگم اگر کاری هست که من از پسش بربیام اینجا انجام بدم هستم!

و مردمک هایش به سمت من لغزید و با لبخند کجی ادامه داد:

_ولی یکی زودتر رسید!

بینی باران چین خورد و کیارش با آبروی بالا انداخته پرسید:

_تو مگه درس نمی خونی؟ احتیاجی به کار کردن نداری!

نهال کارتش را از بردیا باز پس گرفت و جواب داد:

_از این به بعد دارم!

بردیا: چی شده مگه؟

نهال شانه بالا انداخت:

_هیچی بابام رسـما طردم کرد! دیگه خودم باید گلیمم رو از آب بکشم بیرون.

کیارش بیخیال گفت:

_اگر بخوای یه بوتیکی رو می شناسم دنبال فروشنده ست. معرفی ات میکنم.

نهال سر تکان داد:

_اگر این کار رو بکنی که ممنونت میشم. چجوری خبرش رو بهم میدی؟

_بردیا فکر کنم شماره ات رو داره نه؟

بردیا در تایید سر تکان داد و کیارش گفت:

_تا فردا اطلاع میدم بهت.

_مرسی کیارش. لطف کردی. من میرم فعلا.

زمزمه ی باران را شنیدم:

_خوشحالمون میکنی!

چشمانم میخ کیارش بود و ذهنم درگیر این موضوع که کمک کردن و دســـت دیگران را گرفتن انگار امری ذاتی در این مرد است!

خوش قلب و مهربان بود هر چند که ظاهرش این را نشـــان نمی داد.

باران با دور شدن نهال نفسی آزاد کرد و گفت:

_وای قربونت برم خدا! خوب موقعی هانیه رو رســـوندی وگرنه چجوری می تونستم اینجا تحملش کنم؟

بردیا: پدر کشتگی ات چیه با این دختره؟

_از دماغ فیل افتادگیشه!

کیارش بالاخره خودش را دخالت داد و گفت:

_طرز برخوردت درسـت نیسـت باران. در هر صـورت چند سـاله مشـتری اینجاسـت و می شـناسـیمش. ازت بزرگ تره احترامش رو نگه دار!

باران سکوت کرد. من هم اگر جای او بودم تحت تاثیر لحن جدی و بی انعطاف کیارش قرار می گرفتم!

**

_جانم؟

_سلام. خوبی؟

_سلام. بد نیستم. تو چطوری؟

_منم اِی! از دست این دانشجوها سردرد گرفتم!

_چند تا کلاس دیگه داری امروز؟

_یکی. می خواستم بعدش بیام پیشت حرف بزنیم ولی امشب خونه خاله ام دعوتیم.

از شنبه که غزل با قهر تماس را قطع کرده بود، این اولین باری بود که صحبت می کردیم.

با وجودی که او پیش قدم شده و سعی داشت همه چیز را عادی جلوه بدهد اما مشخص بود که هنوز ناراحتی هایی دارد.

_عیب نداره فرصت هست.

_اره. فردا می بینمت.

_می بینمت.

#پارت_85

بند کفشم را باز کردم و بدنم را روی تخت عقب کشیدم.

_پس بهش می سپرم امروز بیاد پیشت.

_مطمئنه دیگه؟ خودت میدونی که مجبورم کل مغازه رو بسپرم دستش باید قابل اعتماد باشه.

_آره می شناسمش خیالت راحت. خانواده اش ندار نیستن چشم و دل سیره فقط می خواد مستقل بشه.

_خیلی پس بگو از چهار تا پنج بیاد.

_باشه فعلا.

بعد از قطع تماس به بردیا پیام دادم تا آدرس را برای نهال بفرستد.

غزل نگاهش را میان باغ رستوران دنج و زیبا به گردش در آورد و گفت:

_اینجا رو باربد بهم معرفی کرد. خوبه نه؟

پاسخ دادم:

_عالیه.

سری تکان داد و چشمانش را متوجه ام کرد:

_خب...چه خبر؟ سفارش کی رو داشتی می کردی؟

دستم را روی پشتی انداختم و گفتم:

_یکی از مشتری های کافه.

_اون دختره کجاهاست؟ هانیه؟

_اونم هســـت. باران قراره نیمه وقت بیاد جاش هانیه رو گذاشتم.

_ماشالله واسه خودت فرشته نجاتی هستی!

نیشخند زنان گفتم

_متلک که نمیگی احیانا؟

چشم ریز کرد:

_متلک چیه؟ نیستی مگه؟

نیســتم. فقط اگر جایی از دســتم کاری برای کسی بربیاد دریغ نمی کنم.

_کار خوبی می کنی. بگذریم، نظرت در مورد جشـــن فردا عوض نشده؟

با این تصور که دارد امتحانم می کند گفتم:

_اشتیاقی به رفتن ندارم ولی اگر مصری حرفی نیست.

_نمی خوام اذیتت کنم کیارش. فقط به نظرم رفتنمون بهتر از نرفتنمونه.

آبرویی بالا انداختم و همگام با خروج نفسم گفتم:

_به نظرت احترام میذارم!

کمی خودش را جلو کشید:

_می خوام در مورد یه موضوع دیگه هم صحبت کنیم.

دستانم را روی سینه قفل کردم:

_به گوشم!

_یه سوال دارم. اگر من روزی تصمیم بگیرم با غزاله برم کانادا چیکار می کنی؟

مردمک هایم میان آن همه انتظاری که در چشمانش بود گیر افتاد!

چه برداشتی می توانستم از این سوالش داشته باشم؟!

_بستگی داره!

_به چی؟

پیشخدمت که آمد وقفه میان مکالمه مان انداخت.

سفارشات را که گرفت و دور شد غزل تکرار کرد:

_به چی؟

_به اینکه واقعا خواسته ی قلبی ات این باشه یا نه.

_اگر باشه؟

بعد از لختی تعلل جواب دادم:

_جلوت رو نمی گیرم!

_یعنی سعی هم نمی کنی؟

_جوری رفتار نکن انگار نمی شـناسـیم! من از تحمیل کردن متنفرم!

بالاتنه اش را به پشتی چسباند و گفت:

_شاید خواسته ی قلبی ام نباشه، اما تنها انتخابمه!

گره به ابروهایم افتاد:

_این یعنی قراره بری؟

_چاره ای ندارم!

_....

نگاهش پایین افتاد:

_سعی کردم واقع بین باشم. تو آدم ازدواج نیستی منم آدم بلاتکلیفی نیستم. دیکه به سنی رسیدم که احساس کنم نیاز دارم کسی_رو متعهد و رسمی کنارم داشته باشم. نیاز دارم مادر باشم! نیاز دارم بقیه عمرم رو با مردی شریک بشم که بدونم همیشه هست!

بی واکنش بودم. گوش هایم می شنیدند و چشم هایم تماشا می کردند و مغزم اما مخابره نداشت!

_می دونی کارم چقدر سخته کیارش؟ می دونی انتخاب کردن بین منطق و احساس یعنی چی؟ تا حالا تجربه اش کردی؟ جنگ ناعادلانه ایه و من تو این مرحله از زندگیم مجبورم منطقی باشم. غزاله هم اگر بره من دیگه کسی_رو اینجا ندارم. نمی خوام روزی بیاد که از این هم تنها تر بشم. اونجا شرایط تدریس تو یه کالج برام فراهمه. فامیل هام هستن. خواهرم هست. می دونم که حداقل همه چیز از اینجا بهتر میشه و فقط...فقط...

بغضش شکست:

_فقط تو نیستی!

#پارت_86

کمی زمان برد تا خودم را جمع و جور کنم و بگویم:

_توی دو شب به این نتیجه رسیدی که رفتنت بهتره؟

لبش را گزید و بغضش را فرو خورد:

_دو شـــب نیســـت! خیلی وقته دارم درباره اش فکر میکنم. منتظر یه نشونه ی امیدوارکننده بودم اما پیدا نکردم.

_نشونه پیشنهاد ازدواج بود؟

مستاصل پلک بر هم گذاشت و گفت:

_بیا باز بحثش رو پیش نکشیم. بی فایده ست!

_مطمئنی تصـــمیمت کاملا منطقیه؟ فکر نکن دارم بخاطر خودم میگم ولی...اگر بری و پشیمون بشی چی؟

_چیزی رو از دســـت نمیدم! فوقش اینه که نمی تونم و برمیگردم.

دیگر نتوانستم حرفی بزنم. فقط نگاهش کردم!

شوکه ام کرده بود. نمی دانم چرا هرگز به رفتنش نیاندیشیده بودم. به خیالم هر وقت که می خواستمش و نیازش داشتم بود! برای همیشه!

تصور حذف شدنش از زندگی ام سخت است. دو سال زمان کمی نیست! حتما پذیرفتن نبودنش طول خواهد کشید!

نهار را آوردند و ما هنوز در افکار خودمان غوطه ور بودیم.

فکر می کردم که نکند اجازه دادن به رفتنش کار درستی نباشد؟ نکند از اینکه برای نگه داشتنش تلاشی نکردم پشیمان شوم؟

غذا به کام هر دومان زهرمار شد!

غزل سعی کرد جو را به حالت نرمال بازگرداند و گفت:

_برای فردا وقت آرایشگاه گرفتم ولی هنوز حتی لباس هم نخریدم. میای بریم خرید؟

در این شرایط با چه روحیه ای قرار بود در جشن مسخره ی مانلی و آرمین شرکت کند؟

_بریم.

_خودت چی میخوای بپوشی؟

شانه بالا انداختم:

_وقتش شد درباره اش فکر میکنم!

با بینی چین خورده گفت:

_واقعا خوش به حال شما مردها! فارغید!

_غزل! لازم نیســـت فیلم بازی کنی. الان نه حال من خوبه نه تو! و این رو جفتمون می دونیم.

چشمانش کدر شد. سرش را پایین انداخت و سکوت کرد.

این غم انگیز ترین خریـدی بود کـه بـا یکـدیگر تجربـه می کردیم.

اکنون اگر می پرســـیدند رنگ پیراهنی که غزل انتخاب کرده بود چیست می گفتم نمی دانم!

شـام را هم بیرون خوردیم و سـاعت نزدیک به یازده بود که به کافه رفتیم.

بچه ها کم کم داشتند تعطیل می کردند.

هانیه به محض دیدن غزل در کنارم معذب و خمیده سـلام داد و غزل انقدر کسـل و ناراحت بود که با بی حالت ترین و معمولی ترین لحن ممکن جوابش را بدهد!

همراه هم به طبقه ی بالا رفتیم.

غزل با وجود دل و دماغ نداشتنش پیراهنش را یک بار دیگر پوشید تا روی تنش ببینیم و عجیب آنکه هیچ گاه مثل امشب به چشمم زیبا نیامده بود!

بخاطر این است که دارم از دستش می دهم؟

چرخی زد و پرسید:

_چطوره؟

با لبخند کمرنگی دستانم را از پشت روی تخت ستون کردم و به عقب مایل شدم:

_خیلی بهت میاد!

آرام نزدیکم شد و روی پاهایم نشست:

_یه جوری نگاه می کنی!

زمزمه وار پرسیدم:

_چجوری؟

_نمی دونم. یه جوری که تا حالا نگاه نکردی!

موهایش را لمس کردم و با جلو بردن سرم گفتم:

_نمی خوام دیگه فقط نگاه کنم!

#پارت_87

صدای فین و فین غزل موسیقی دردناکی بود.

نیم خیز شدم و نشستم و پنجه در موهایم فرو بردم.

مستاصل بودم. گیج و سرگردان! از ان لحظاتی که تشخیص تصمیم درست برایم سخت بود.

_غزل...بسه!

کف دستانش را محکم روی چشمش کشید و با صدای گرفته اش گفت:

_واقعا ببخشید. نمی دونم چرا بند نمیاد!

مچش را گرفتم و کشیدم:

_پاشو...پاشو برو یه دوش بگیر بهتر میشی.

سر تکان داد و مطیعانه گفت:

_باشه.

پاهایش را به زمین رساند تا برخیزد اما با زنگ خوردن موبایل من که نزدیکش روی پاتختی قرار داشت منصرف شد و آن را برداشت.

با مکث چرخید و موبایل را طرفم دراز کرد:

_مانلیه!

نتوانستم حیرتم را پنهان کنم. مانلی؟ این وقت شب؟

با تردید نشان سبز را لمس کردم و پاسخ دادم:

_الو؟

صدایش آرام اما معمولی بود:

_سلام.

_سلام.

_ببخشید می دونم بد موقع مزاحمت شدم.

_خواهش می کنم. کاری داری؟

_راستش...زنگ زدم که...

چشمانم در حرکت رندوم خود میان چشمان پرسشگر و خشک شده ی غزل گیر افتاد.

_چیزی شده؟

_نه. هیچی نشده فقط یه خواهشی ازت دارم.

_گوش میدم.

_فردا...میشه نیای؟

فکم منقبض شد. تماس را روی اسپیکر قرار دادم و بی آنکه نگاه عصبی ام را از غزل بگیرم پرسیدم:

_چرا نیام؟ مگه دعوت نشدم؟

صدایش حتی پایین تر از قبل آمد:

_چرا، دعوتی! مسئله چیز دیگه ایه!

_....

_خودت همه چیز رو می دونی کیارش. پس نپرس! نیا تا راحت تر بتونم تصمیمم رو عملی کنم. آرمین رو هم که می شناسی. بهت حسادت میکنه. می ترسم جنجال درست بشه.

بازدمم را از بینی خارج کردم و گفتم:

_نگران نباش. لازم نبود بخوای! نیت به اومدن نداشتم.

کمی تعلل و سپس صدایش لرزانش:

_ببخشید. خداحافظ!

و تماس بدون اندکی صبر قطع شد.

با چشم و ابرو اشاره به موبایل کردم و گفتم:

_شنیدی؟

ناباورانه نجوا کرد:

_باورم نمیشه!

_یه چیزی می دونم که دوست ندارم برم!

پوزخند زد:

_چقدر احمقه! چطوری وقتی هنوز دلش پیش توئه می خواد چنین اشتباهی بکنه؟

شانه جنباندم:

_سرش می خوره به سنگ! ولی به من ربطی نداره. من تنها کاری که از دستم برمیاد فاصله گرفتنه! دور شدن از این آدم ها و بالتبع ارامش داشتن. من نه خودم رو قوم و خویش این ها می دونم که بلند بشم برم جشنشون و نه صلاحی توش می بینم. بهت گفتم ولی چون اصرار داشتی نخواستم ناراحتت کنم.

_من فقط...نگران بودم نرفتنت براشون سوتفاهم بشه.

_بذار بشـه. چه اهمیتی داره؟ من نهایتا سـالی سـه چهار بار اینا رو ببینم. کاری باهاشــون ندارم که طرز فکرشــون اذیتم بکنه. اصلا نیازی ندارم خودم رو بهشون ثابت کنم.

لب روی هم فشرد و گفت:

_حق با توئه! ببخشید!

#پارت_88

با حالت شوک زده ای به شماره ای که روی صفحه گوشی افتاده بود نگاه می کردم.

منتظرش بودم اما با این وجود احسـاس آمادگی برای جواب دادن به تماسش را نداشتم.

آنقدر معطل کردم که قطع شد و بلافاصله پیامش رسید:

_لطفا جواب بده در مورد پولته.

و تماس دومش را انتخابی جز پاسخ دادن نداشتم.

موبایل را به گوشــم چســباندم بی آنکه زبانم به گفتن حتی یک الو بچرخد.

اگر آن اتفاقات نمی افتاد، مادر بزرگش فوت نمی کرد و هومن چنین خطایی را مرتکب نمی شد و در نهایت من ذات این آدم را نمی شناختم، بازنده بودم!

_سلام.

با اکراه و بی رغبت پاسخش گفتم.

لحظاتی سکوت تحویلم داد و سپس گفت:

_شماره کارتت رو دارم. هر بار تا سقف سه تومن می تونم واریز کنم. یه چک هم نوشتم می خوام برات بیارم. فقط آدرس بده.

آدرس؟ دوست نداشتم آدرس کافه را بداند.

بهتر بود که یکدیگر را جایی مثل پارک ملاقات می کردیم. اما خودم که این اطراف پارکی را نمی شناختم. پس باید از کیارش می پرسیدم.

حتما وقتی می فهمید تهران هستم شوکه میشد!

_فردا برات می فرستم.

_کجایی هانیه؟

چشمانم را بستم:

_گفتم که فردا برات می فرستم.

_تو که جایی رو برای موندن نداری. این همه وقت کجا بودی؟

_دیگه به تو ربطی نداره من کجا ام و چیکار می کنم یزدان.

_نگرانم به خدا!

بغض در صدایم شکست:

_دیره واســـه نگران بودن! خودت اینجوری انتخاب کردی. برو دنبال زندگیت و منم همین کار رو می کنم. آدرس رو برات اس می کنم. شبت خوش!

و موبایل را به کناری پرتاب کردم.

اگر می فهمید تهرانم و در کافه ی کیارش، چه واکنشی نشان می داد؟ عصبانی می شد؟ به غیرت کاذبش بر می خورد؟

صورتم را در بالش فرو بردم و "بره به جهنم"ی نثارش کردم و به استقبال خواب رفتم.

فردایش جریان را با کیارش مطرح کردم و از او آدرس نزدیک ترین پارک به این اطراف را خواســـتم و ســـپس برای یزدان پیامک کردم.

به محضی‌ــ که پیام را دید تماس گرفت. وقتی بعد از دو بار ریجکت کردن کوتاه نیامد مجبور شـدم ارتباط را برقرار کنم و با کلافگی جواب دادم:

_بله؟

_تو تهران چی کار می کنی؟

اخم هایم را توی هم کشیدم:

_خوشت میاد هی تکرار کنم به تو ربطی نداره؟

_هانیه داری چیکار می کنی؟ شما که تهران کسی رو ندارید! پیش کی هستی؟

_یزدان! باید قطع کنم. الانم شرایط برگشـتن ندارم وگرنه تو رو نمی کشـــوندم تهران. هر وقت خواســـتی بیای بهم خبر بده.

_قطع نکن.

اما اعتنایی نکردم!

#پارت_89

بلافاصله پیامش رسید و حیرتم را برانگیخت:

_تا یه ساعت دیگه راه می افتم.

به این سرعت؟!

قطعا برای سر در آوردن از کار من است!

با کلافگی پیشـــانی ام را مالیدم. خدا می کرد زیاد پاپیچم نمی شد.

امروز پنجشـــنبه بود و تولیدی تعطیل پس در کافه به کمک مشغول شدم.

اضـــطراب رویارویی با یزدان کمی تمرکزم را مختل کرده و چیزی نمانده بود که معجون نهال را روی موبایل اخرین مدلش خالی کنم!

وحشت زده زمزمه کردم:

_وای یا خدا! ببخشید! معذرت می خوام!

با خنده گفت:

_خیلی خب بابا نریخت که!

نفسم را آسوده خاطر از سینه خارج کردم:

_اوف نزدیک بود ها! بازم ببخشید.

_عیبی نداره مهم نیست.

تا زمانیکه یزدان تماس بگیرد و بگوید نزدیک اســـت انگار جایی میان زمین و آسمان معلق بودم!

داشـــتم زیادی بزرگش می کردم! قرار نبود اتفاق بیافتد. می آمـد و چـک را می داد و می رفـت. یزدان آدم هوچی گر و خشنی نبود پس ترسم بیخودی ست!

به بردیا و کیارش که داشتند در مورد اضافه کردن نوای یک ساز به جاذبه های کافه صحبت می کردند نزدیک شدم.

مکالمه شان را قطع کردند و من خطاب به کیارش گفتم:

_با اجازه اتون من برم کارم رو انجام بدم و برگردم.

خودش متوجه شد:

_اومده؟

سر تکان دادم:

_بله.

_نمی خوای کسی همراهت باشه؟

_نه نیازی نیست.

_خیلی خب. می تونی بری.

باران که می دانست مقصدم کجاست گفت:

_بذار من تا پارک باهات بیام یه وقت راه رو پیدا نکنی. بعد که رسیدی برمیگردم.

بردیا و کیارش هم نظرش را تایید کردند و اینگونه شـــد که باران تصمیم گرفت مرا تا رسیدن به پارک مشایعت کند.

_میگم فضولی نباشه ها. کسی رو قراره تو پارک ببینی؟

با نگرانی سرم را بالا پایین کردم. باران انگار که بخواهد حرف ممنوعه ای به زبان آرد سر زیر گوشم برد و پرسید:

_یه پسر؟

_اونجوری که تو فکر می کنی نیســت. از آشــناهامه و فقط قراره امانتی ام رو بده.

_آها فهمیدم.

مســـیر را در ذهنم ثبت کردم تا برای برگشـــت به مشـــکل نخورم.

وقتی رسیدیم رو به باران گفتم:

_مرسی باران جان زحمتت شد تو برو دیگه.

_می خوای یه گوشـــه کنار بشـــینم کارت تموم شـــد با هم برگردیم؟

_نه عزیزم راه رو هم یاد گرفتم نمی خواد تو این گرما معطل بشی.

_باشـــه هر جور تو بخوای. کاری داشـــتی یا خدایی نکرده مشکل پیش اومد حتما تماس بگیر.

_باشه حتما.

با دور شـدن باران وارد پارک شـدم. قرارمان را با یزدان همان نزدیکی ورودی پارک گذاشته بودیم.

خیلی زود متوجهش شـدم که روی نیمکتی نشـسـته بود و با بی قراری پای چپش را تند تند روی زمین می کوبید.

#پارت_90

لباس های مشـــکی بر تن داشـــت و ریش های پر و ســـیاه صورتش را پوشانده بود.

نفسم را فوت کردم و به طرفش رفتم.

مرا که دید با یک جهش روی پا ایستاد و در فاصله ای که داشتم دو سه قدم باقی مانده را طی می کردم، سراپایم را با نگاه جزئی نگرش بررسی کرد.

_سلام.

با تاخیر جواب داد:

_سلام. حالت خوبه؟

_خوبم.

منتظر بودم چک را بدهد و نهایتا دو تا سوال جواب کند و برود پی کارش اما انگار چشمانش هنوز سیر نشده بود.

_من باید برگردم سرکار زیاد وقت ندارم.

_کار می کنی اینجا؟

_آره.

_کجا.

فقط برای آنکه کنجکاوی اش برطرف شود و دست از بازجویی بردارد گفتم:

_یه تولیدی.

_شب ها کجا می مونی؟

کلافه اندازه ی دو ثانیه پلک روی هم فشردم:

_تو همون تولیدی. شرایطم رو واسه صاحب کار توضیح دادم و اونم یه اتاقک گوشه ی سالنش رو موقتا بهم اجاره داد.

آه چه خزعبلاتی داشتم تحویلش می دادم!

بدبینانه پرسید:

_طرف زنه یا مرد؟

کفرم بالا آمد و با انگشتان مشت شده غریدم:

_بسه یزدان خجالت بکش! چطوری روت میشه وایستی سوال جوابم کنی وقتی تو بدترین شرایط ممکن ولم کردی و از ترس مادرت وقتی سرپناه نداشتم جرات نکردی تو خونه ات راهم بدی؟

_من واست توضیح دادم که....

میان حرفش پریدم:

_بهانه هات رو حفظم! کافیه تو رو خدا فقط اون چک لعنتی رو بده من برم دنبال زندگیم.

_تو تنهایی تو تهران دووم نمیاری هانیه.

خیره شدم در چشم هایش:

_تنها نیستم. خدا رو دارم!

و البته کیارش را..!

_تا الان حفظم کرده. از این به بعد هم می کنه.

با چهره ای که خســـتگی و ناامیدی از آن می بارید از جیبش برگ چک را خارج کرد و گفت:

_این چک. شش تومن هم این ماه میزنم به حسابت. شش تومن ماه بعد.

سری تکان دادم و چک را در کیفم گذاشتم:

_ممنونم و ببخشـید که مجبور شـدی این همه راه تا اینجا بیای.

بند کیف را روی شـــانه ام صـــاف کردم و نگاه آخر را به صورتش انداختم:

_خداحافظ.

جوابی نداد و سر به زیر فرو افکند.

بدون تعلل از پارک خارج شـدم و مسـیر بازگشـت به سـوی کافه را پیش گرفتم.

برای لحظه ای به سرم افتاد که نکند تعقیبم کند!

چرخیدم و پشـــت سرم را نگاه کردم اما چهره ی آشـــنایی به چشمم نخورد.

هرچند که در این پیاده رو های پر از سوراخ و سنبه و شلوغ کارش راحت بود.

چاره ای نداشتم جز ادامه ی مسیر. جایی نبود که بروم و او را گمراه کنم.

کافه شلوغ تر شده و سر بچه ها حسابی گرم بود.

کیارش که امروز چندان سرحال نبود و به نظر درگیری ذهنی داشت، پشت پیشخوان و روبروی مانیتور نشسته بود و با دیدن من تنها پرسید:

_مشکلی که پیش نیومد؟

سری به طرفین تکان دادم:

_نه خدا رو شکر!

و همان لحظه با شـــنیدن صـــدای آویز در کافه ناخودآگاه چرخیدم و با دیدن یزدان که مستقیم چشم به من داشت خشکم زد!

#پارت_91

کیارش با لحنی معمولی زمزمه کرد:

_نفهمیدی داره تعقیبت می کنه؟

وایی گفتم و قدم های یزدان را تا رسیدن به آن سمت پیشخوان شمردم. یزدانی که داشت به کیارش نگاه می کرد.

پاهایم داشت می لرزید! چرا؟ او که دیگر حقی روی من نداشت! نباید ضعف نشان می دادم!

_واسه چی دنبالم اومدی؟

_پس توی تولیدی کار می کنی! صاحب کارتم پسر کامیابه!

صدایم را در آهسته ترین حالت ممکن نگه داشتم تا مشتری ها متوجه تنش پیش آمده نشوند:

این پیگیری احمقانه ات رو نسبت به کسی که خودت نخواستیش نمی فهمم! چی از جونم می خوای؟

یزدان انگار صدایم را نمی شنید و فقط دنبال جوابی برای شکاکیت و سوال های کثیف ذهنش بود:

_از کی باهاشی که حاضر شـــده تو رو اینجا وبال گردن خودش کنه؟

چشمانم داشت از کاسه بیرون می زد:

_حرف دهنت رو بفهم!

کیارش برخاست و گفت:

_اینجا جای این حرف ها نیست. بریم بالا صحبت کنیم.

یزدان تلخ نگاهمان کرد:

_صحبتی نمونده! فکر می کنم همه چیز کاملا روشنه.

از این همه پرویی و وقاحتش فشار خونم بالا رفته بود:

_بله همه چیز روشـــنه. اینکه به تو ربطی نداره من کجا و با کی ام کاملا روشـنه! اینکه تو یه آدم پسـت و ترسـو و بزدلی کاملا روشنه. این که بی غیرتی کاملا روشنه.

و انگشت اشاره ام را گرفتم سوی کیارش و گفتم:

_این ادم سـگش شرف داره به سر تاپای تو چون من باهاش هفت پشت غریبه بودم ولی دستم رو گرفت و کمک کرد اما تویی که مثلا نـامزدم بودی و قرار بود شـــوهرم باشی ولم کردی بـه امـان خـدا! حـالا هم زل زل نگاهم میکنی و بـه

خودت جرات میدی اون چیزی رو که تو مغز کثیفت می گذره به زبون بیاری؟ به چه حقی؟ تو کی هستی که وایستادی اینجا واسه من سر به تاسف تکون میدی؟ از اینجا گمشو بیرون که این ماجرا اون روی کریه و متعفن هیچکس رو اندازه ی تو نشون نداد! برو بیرون!

مبهوت نگاهم می کرد. حتما خودش را محق و طلبکار می دانست و انتظار این انفجار را نداشت. من اهانت به خودم را هضم می کردم اما به کیارش نه!

یزدان رفت و من دستم را به کانتر گرفتم تا فرو نریزم.

کیارش متوجه ناخوش احوالی ام شد. زیر بازویم را گرفت و تا آشپزخانه هدایتم کرد.

باران با چهره ای پر از سوال و به دستور کیارش کمی برایم آب قند درست کرد.

در پس حماقت هومن هر بدی ای که وجود داشت، حکمتی هم نهفته بود و آن نجات من از ازدواج با یزدان است.

#پارت_92

خشـمم را به سـختی فرو می خوردم! از این که میان اوضـاع نابســامان خودم باید مشــکلات این دختر را هم تحمل می کردم عصبانی بودم.

به یاد آن نگاه های ســفیهانه و بدبین نامزدش که می افتادم غضب آلود فک می فشردم!

هانیه در حالیکه هنوز داشت می لرزید گفت:

_شرمنده ام آقا کیارش. ببخشــید این آدم بیشــعوره! نمی فهمه چی از دهنش در میاد.

در تلاش برای حفظ آرامشم بودم:

_مهم نیست. تموم شد رفت!

و با جدیت اضافه کردم:

_برگردید سر کارهاتون!

خیلی طول نکشید که پسر بد ذات تلافی حرف های درشت هانیه را در آورد و زهرش را ریخت!

دقیقا فردای آن روز بود که عجیب ترین اتفاق ممکن افتاد.

هانیه با سینی خالی از سفارش به آشپزخانه دوید و گفت:

_آقا کیارش! داداشتون اینجاست!

قطعا بابت شـــهابی که پیش از این او را اینجا دیده بود این همه وحشت نکرده!

با شک پرسیدم:

_شاهرخ؟!

مردمک هایش گشاد شده بود:

_بله!

به یاد هشدار شهاب افتادم و گفتم:

_حالا واسه چی انقدر ترسیدی؟

سینی را میان دستانش فشرد و چیزی نگفت.

همان لحظه بردیا سرکی در آشپزخانه کشید و گفت:

_کیارش...یه آقایی اومده میگه برادرته.

آه خدایا! دردسر پشت دردسر!

با چهره ای در هم کشیده از آشپزخانه خارج شدم.

شـــاهرخ با سر و وضـــعی مرتب، با همان ژســـت های فخر فروشانه ی مشمئز کننده اش، دست ها را در جیب شلوار پارچه ای جنس اعلا فرو برده و مثل همیشـــه اش و فقط شاید کمی لاغرتر آنجا بود.

نفسم را از بینی بیرون دمیدم و جلو رفتم:

_سلام.

کمی سرتا پایم را برانداز کرد و با نیشـــخندی که خوب معنایش را درک می کردم جواب داد:

_علیک سلام.

باید خودم را میزدم به آن راه؟ احمقانه اســـت اما چاره ندارم!

_تا حالا اینورا نیومده بودی!

_الان هم نمی اومدم اگر نمی دونستم کافه ات شده خوابگاه آواره ها!

باران با نگاهی کنجکاو از کنار شـــاهرخ رد شـــد و با ســـلامی عجول به آشپزخانه رفت.

_منظورت چیه؟

_دیدمش! از کی اینجاست؟

پوفی کشیدم و با خاراندن گوشه ی چشمم گفتم:

_بیا بریم بالا.

و با دستم با مسیر اشاره کردم و او حرکتی به بدنش داد.

_می خوام باهاش صحبت کنم.

آتشی_ را که در چشـمانش زبانه می کشـید، دیدم! حتما که نقشه ی شومی داشت!

_خیلی خب. صحبت می کنی!

هانیه به محض دیدن شاهرخ کنارم انگار روح از تنش رفت!

نگاهش میان ما دو نفر چرخید و آب گلویش را به سـختی فرو بلعید.

جو خوب نبود و توجهات جلب شـده ی باران و بردیا هم اوضاع را بدتر می کرد.

_هانیه خانم. بیا با ما!

تمنا آلود نگاهم می کرد و من از قرار گرفتن در شرایطی که هیچ ربطی به آن نداشتم حرص می خوردم!

هانیه مثل مثل یک دختر بچه ی وحشـت زده به من چسبیده و حتی وقتی وارد سوئیت شدیم هم رهایم نکرد!

اگر قدمی عقب می کشیدم، او زمین می خورد!

#پارت_93

شـــاهرخ نگاهش را میان فاصـــله ی مایل به صـــفر ما به چرخش در آورد.

صدای نفس های تند هانیه را می شنیدم. وحشتش ملموس بود!

شاهرخ در حالیکه چشم از هانیه نمی گرفت گفت:

_این اینجا چی کار می کنه؟

لبم را مرطوب کردم:

_من آوردمش.

_چرا؟

نفسی گرفتم و پا به پا شدم:

_کی بهت آمار داده؟

هدف پوزخند خبیثانه اش هانیه بود:

_نامزدش!

صدای نفس هایش قطع شد! لرزش بدنش هم..!

_قبلا رفته بودم سراغش. خواســـتم اگر جاش رو می دونه بگه ولی مقاومت می کرد. حالا یا واقعا نمی دونســـت یا نمی

خواســـت به من بگه. اما نمی دونم چی شـــد که دیشـــب خودش زنگ زد و آدرس داد!

انگشـتانم جمع شـد. هانیه چرخید و سرش را به طرفم بالا گرفت.

آیا جایی خوانده بودم که آثار مرگ روح اول در چشـــم ها پدیدار می شود؟ زندگی از چشمانش رفته بود!

شـــاهرخ روی کاناپه لم داد و با دقت به موشـــکافی حالات هانیه پرداخت...و پس از لحظاتی گفت:

_احتمالا دادگاه داداشـــت تا یک ماه آینده برگزار بشـــه. اونقدری بزرگ و عاقل هستی که بدونی همه چیز علیه اشه! بدون شک بازنده ست!

ســکون و ثبات جســمش بعد از آن تزلزل تعجب آور بود! سخت و بی حرکت...درست مثل یک مجسمه ی سنگی!

_با وکیلم صحبت کردم. احتمالا پونزده شونزده سال حبس براش می بُرن! زیاده...نه؟

چشـمانم را باریک کردم. حدسـیات شـهاب برایم مرور شـد. داشتم مقصودش را در می یافتم!

_شرایطش تو زندان خوب نیست! اذیتش می کنن. همین دو سه روز پیش یه خودکشی ناموفق داشته!

انگار از بدن هانیه سرما ساطع میشد! داشت شکنجه اش می داد!

عنان از کف دادم و گامی به جلو برداشتم:

_کافیه دیگه!

کف دستش را بالا گرفت:

_اجازه بده کیارش. بذار حرفم رو بزنم! اوضاع داداشت اصلا خوب نیست دخترجون! اینطوری دووم نمیاره!

پنجه ام را پشت گردنم فشار دادم و تند و تیز خیره اش ماندم.

نگاه شاهرخ مستقیما روی هانیه بود:

_اگر من رضایت بدم چندین سال از حبسش کم میشه. ممکنه مشمول عفو هم بشه!

مردک بی صفت..!

_حاضرم این کار رو بکنم! ولی شرط دارم!

سکوت هانیه را انگار هیچ چیز در این دنیا قادر به شکستن نبود!

_اگر برادرت برات مهمه و حاضری بخاطر نجاتش کاری بکنی...

برخاست، کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمت هانیه حرکت کرد. هانیه هیچ واکنشی_ نسبت به نزدیک شدن او نشان نداد و فقط با آن چشمان خالی تماشایش کرد.

شاهرخ کارت را در جیب مانتوی او فرو برد و در حالیکه از بالا نگاهش می کرد گفت:

_باهام تماس بگیر!

#پارت_94

شاهرخ مدتی میشد که رفته بود اما هانیه هنوز همانجا کنار دیوار به همان شکل ایستاده بود.

انگار به پلک هایش وزنه آویخته بودند. نگاه بی هدف و گنگش از زمین جدا نمیشد.

پوفی کشیدم و صدایش زدم:

_هانیه!

تکانی خورد و چشـــمانش را بالا کشـــید. عنبیه هایش میان دریای خون محصور بود.

انگار رفته رفته به خودش می آمد. مردمک هایش شروع به دو دو زدن کرد و پلکش پرید. حالش اصلا خوب نبود!

_تا کی میخوای اونجا وایستی؟ بیا بشین.

وزنش را از دیوار گرفت. گام ها را کوتاه و کند برمی داشـــت. روی کاناپه ای که تا مدتی قبل جای شاهرخ بود منتها سمت دیگرش نشست.

سوالم مضحک بود اما پرسیدم:

_خوبی؟

نفسی_ دردمند از ســـینه خارج کرد و با حالت مات زدگی جواب داد:

_خوبم...خوبم!

به آشـپزخانه رفتم و لیوانی از آب سرد کن یخچال پر کردم و بازگشتم.

_بیا این رو بگیر بخور.

انگشتان سست اش را محکم به دور بدنه لیوان حلقه کرد. انگار که با خودش حرف بزند به تلخی زمزمه کرد:

_چرا لال شـــدم؟ چرا ترســـیدم؟ چرا هیچی نگفتم؟ چرا نگفتم مسبب این حال و روز همه ما این پست فطرته؟ چرا انقدر بی عرضه ام؟

لبه ی تخت نشستم و مشتم را روی لبم گذاشتم.

_یعنی راست می گفت؟ خودکشی! بعد از اینکه با من حرف زد! چقدر بد و بیراه بارش کردم.

_.....

_من باید درکش می کردم. اون مریضه! دست خودش نبود. از شـــدت درموندگی و عصـــبانیت همچین اشـــتباهی کرد! اگر...اگر می مُرد چی؟

کف دستم را روی فکم کشیدم و لازم دانستم که بگویم:

_تصـــمیمات تو به من هیچ ربطی نداره. تو دختر عاقلی هســتی و منم کاره ای نیســتم که بخوام دخالت کنم...فقط این رو از من داشته باش! به شاهرخ اعتماد نکن...این یک! دو... قربانی کردن خودت برای کسی که داره تاوان اشتباهش رو پس میده خود خودِ حماقته! توام احمق نیستی...نه؟

فقط نگاه می کرد. منظورم را گرفته بود اما مطمئن نبودم بتواند مقاومت کند! شـاهرخ یک کاری دسـت این دختر می داد!

برخاستم و نگاه او هم با من بالا آمد.

در ادامه گفتم:

_الان هم نمی خواد بیای پایین. یه کم اســتراحت کن اگر کاری داری انجام بده یا میخوای برو دوش بگیر.

سرش را پایین انداخت و ضعیف گفت:

_باشه.

از سوئیت بیرون آمدم.

حکمت درگیری من در این جریانات محافظت از هانیه بود؟

چرا هر چه از دردسر و دغدغه فرار می کردم نزدیک تر می شـــدم؟ چرا از مشـــکلات خانواده ی لعنتی کامیاب جدایی، محال است؟

#پارت_95

یعنی در چنین روز گندی، چرا باید آبگرمکن خراب میشـد و دســـت مرا این چنین در پوســـت گردو می گذاشـــت؟ کاش پیشنهاد کیارش را برای دوش گرفتن قبول نمی کردم!

با بدنی که از سرما می لرزید، ایســـتاده بودم میان حمام و از شدت درماندگی گریه می کردم!

هر چه داد زدم صـدایم به کسی ـ نرسـید و آب آنقدر یخ بود که حتی نمیشد یک لحظه زیرش ایستاد!

چقـدر دیگر بـایـد منتظر می مـانـدم تـا کیـارش گـذرش بـه سوئیت بی افتد؟

آهی کشـیدم و دسـتانم را دور خودم حلقه کردم. انگار تمام کائنات دسـت به دسـت هم داده بودند تا سـپری کردن این روز را برایم سخت کنند!

گوشه ای چمپاتمه زدم و اندیشیدم که نکند تا شب مجبور شوم اینجا بمانم؟ چطور با تن و بدن کفی از حمام خارج می شدم؟

پیشـانی ام را به زانو تکیه دادم و تاریکی پشـت پلک ها را به نگاهم چسباندم.

انگار شـاهرخ هنوز داشـت کنار گوشـم حرف می زد. برادر احمق بیچاره ام!

گرمای اشـک روی پوسـت نم زده و سردم وصـله ی ناجور بود. اگر پدر و مادرمان بودند اینطور نمیشـد! آنوقت کسی- جرات نمی کرد اذیتمان کند. کسی- نمی توانسـت آسـیبمان بزند. کسی- حق نداشـت قلبمان را بشـکند. اگر بودند نه هومن راهش به زندان می افتاد و نه من اواره ی شـهر غریب می شدم! لعنت بر این سرنوشت شوم!

بینی ام را بالا کشیدم و یک بار دیگر شانسم را برای شنیده شدن امتحان کردم و با صدایی که ناخواسته پر از عصبانیت و استیصال بود فریاد کشیدم:

_آقا کیارش!!

_دعوا داری مگه؟

از خوشحالی سرعت اشک هایم بیشتر شد:

_وای خدا رو شکر! یک ساعته دارم صداتون میزنم!

_چرا اون توپی هنوز تو؟ چیکار داری میکنی؟

_بابا این آبگرمکن فکر کنم خراب شده آب یخه!

با غرغر گفت:

_ای بابا دوباره؟ عمر اینم تموم شده گمونم! صبر کن ببینم می تونم درستش کنم.

_باشه ممنون.

زیر لب صلوات می فرستادم و خدا خدا می کردم درست شود! گرفتارم کرده بود!

بعد از مدتی انتظار صدای کیارش را شنیدم که گفت:

_فکر کنم به این راحتی روشن نمی شه. باز کن ببین آب گرم نیست؟

اهرم شیر را سمت آب گرم بالا کشیدم اما هیچ حرارتی نداشت!

ناامیدانه نالیدم:

_نه!

_چاره ای نیســـت باید آب بذارم تو چایی ســـاز جوش بیاد بیارم برات. از شـــانس باران هم یه ربع پیش رفت وگرنه می گفتم اون بیاد کمکت.

سرم را رو به سقف بالا گرفتم و گفتم:

_باشه ایراد نداره. دستتون درد نکنه.

رفت و برگشتش سه چهار دقیقه ای طول کشید.

_بیا این در رو باز کن.

دستگیره را پایین دادم و خودم پشت در پنهان شدم.

دســـت هایش را دیدم که قابلمه ای بزرگ و نیمه پر از اب جوش، روی زمین گذاشت:

_این تموم شد صدام بزن بازم بیارم.

با خجالت جواب دادم:

_باشه شرمنده!

او که رفت در را بستم و کمی از آب شیر را قاطی آب قابلمه کردم و همان حین با خودم غر زدم که چرا در حمامش یک تشت کوچک هم نیست!

قابلمه ی سنگین را به زحمت توانستم بالا ببرم و روی خودم بریزم. دست هایم درد گرفته بود!

#پارت_96

هنوز وسواس گونه کف را لای موهایم احساس می کردم و با هزار بار رنگ عوض کردن و خجالت به کیارش گفتم باز هم آب گرم نیاز دارم.

وقتی برای بار دوم با قابلمه بازگشت، بی احتیاطی کردم و وقتی خواستم با عجله به طرف در بروم پایم روی کف ها لیز خورد. با صورت به در برخورد کردم و روی زمین افتادم!

برای دو ثانیه همه جا را سیاه دیدم و درد شدیدی را در قسمت های پیشانی و بینی ام احساس کردم.

کیارش می پرسید:

_چی شد؟

درد حواسم را ربوده بود و نتوانستم پاسخ بدهم اما همین که دستگیره را پایین داد و در را تا نیمه باز کرد، درد هم از خاطرم رفت!

کمرم را به بدنه ی در فشرـــدم تا مانع ورودش شـــوم و با هراس جیغ زدم:

_نیا تو!

_خوردی زمین؟

قطره خونی از حفره ی بینی روی بدنم چکید. نگاه ماتم را به سرخی اش دوختم. انگار دیدگانم داشت رنگ همان خون را می گرفت! نفس هایم تند تر و تند تر شـد. درد و سـوزشی میان قلبم انتشـــار یافت و ناگهان غم و خشـــم و حرصی غیرقابل کنترل، از خود بیخودم کرد!

بغضی ـــ که بعد از آن همه گریه حتی ذره ای از حجمش کاسـته نشـده بود، با شـدتی چند برابر شـکسـت! هزار تکه شد!

فغانم را بلند کرد:

_بسـه دیگه! بسـه بسـه بسـه! خسـته شـدم! خدایا خسـته شدم!

لحن کیارش تسلی دهنده بود:

_هانیه!

هیچ تسلطی روی خودم نداشتم! گریه لحظه ای امانم نمی داد و با این وجود دست از شکایت کردن نمی کشیدم:

_به خدا خسته ام! چرا تموم نمیشه؟ چرا آخه؟ دیگه نمی تونم! بسه!

هر کلمه از میان هجوم هق هق هایی که تدریجی به سکسکه تبدیل می شدند، به زحمت راهی برای خروج پیدا می کرد!

با آن وضعیت رقت بار، نشسته بودم کف حمام و با بینی خون آلود مثل یک مادری که داغ فرزند دیده باشد، زار می زدم!

انگار تازه اوج دردم را احساس می کردم! اوج عجز و ناتوانی ام را! انگار تازه درک می کردم که چقدر خسته ام!

کیارش دقیقا شبیه به پدری که می خواهد دختر بچه ای را آرام کند ضربه ای به در زد و گفت:

_هانیه خانم! چند لحظه گریه نکن بگو ببینم چی شده؟ کجات درد می کنه؟

چطور گریه نکنم؟! چطور بگویم کجایم درد می کند؟ این درد جسمی نبود!

_همه جام!

_خیلی خب...بیا این آب گرم رو بگیر کارت رو بکن بیا بیرون ببینم چت شده. بدو! می تونی دست و پات رو تکون بدی؟

با گریه غرولند کردم:

_آره!

_باشه حالا من و نزن! زود بیا بیرون.

تن و بدنم سست بود و با بدبختی توانستم قابلمه را بلند کنم و خودم را بشورم.

خونریزی بینی ام تقریبا قطع شده بود اما هنوز درد استخوان های صورتم را رها نکرده بود.

از حمام که وارد راهروی رختکن شدم، چشمم به لباس زیرهای رنگ روشنی افتاد که به شدت جلب توجه می کردند و از چوب لباسی دیواری آویزان بودند. قطعا که چشم کیارش به جمالشان روشن شده بود!

#پارت_97

حالم آنقدری بد بود که حتی حوصله ی خجالت کشیدن هم نداشتم!

جان از بدنم رفته بود. ماهیچه هایم هنوز سست بود و می لرزید! احساس می کردم درون بدنم هیچی نیست! نه گوشت و نه استخوان! تهی بودم!

با حوله کمی روی سکوی رختکن نشستم و صبر کردم تا ذره ای از انرژی از دست رفته ام را بازیابم و سپس مشغول پوشیدن لباس هایم شدم.

حوله ی دستی را دور موهایم پیچیدم و شالم را روی حوله انداختم.

از رختکن که بیرون آمدم کیارش را دیدم که در تراس مشغول صحبت با موبایلش بود.

احساس لرز داشتم. با پاهایی که روی زمین می کشیدم خودم را به کاناپه رساندم و نشستم.

از جعبه ای که روی میز گرد مقابل کاناپه قرار داشت دستمالی بیرون کشیدم و زیر بینی ام گذاشتم. سفیدی اش اندازه ی نوک انگشت رنگ سرخی گرفت.

آهی کشیدم و دستمال را مچاله کردم.

همان لحظه بود که کیارش به داخل سوئیت بازگشت و مرا دید که احتمالا با شکل و شمایل یک روح، آنجا نشسته بودم.

_چرا دماغت انقدر قرمزه؟

دستم را روی بینی ام گذاشتم و گفتم:

_خورد تو در!

با آبروهای بالا افتاده جلو آمد:

_تو در؟! خونریزی کرد؟

_آره ولی زود بند اومد.

_الان درد می کنه هنوز؟

_یه کم زق زق می کنه.

کمی به سمتم خم شد تا از نزدیک نگاه کند و حواسش نبود این نزدیکی چه بر سر منی که در حساس ترین شرایط ممکن قرار داشتم و با تمام وجودم محتاجش بودم، می آورد!

این احساس نیاز آنقدر شدید بود که شاید اگر دوست دختر نداشت، بی توجه به عاقبت کارم همانجا خودم را در

آغوشـــش می انداختم و می گفتم چه دارد در دلم می گذرد! می گفتم چقدر حمایتش را از جنسی دیگر می خواهم!

_باید بیشتر مراقب باشی. اگر می شکست کارت زار بود!

"خدایی نکرده" هم که به زبانش نمی آمد!

_حالا جای دیگه ات که آسیب ندیده؟ لازمه بریم دکتر؟

_نه. خوبم.

اشاره به ظرف شیرینی روی میز کرد و گفت:

_شیرینی بخور قندت بیاد بالا.

سر تکان دادم:

_باشه.

لبه ی تخت نشـسـت و با قرار دادن سـاعد هر دو دسـت روی ران ها، بالاتنه اش را به جلو خم کرد و انگشتانش را در هم فرو برد:

_بهتری که؟

دسـت از جویدن شـیرینی ای که دسـتپخت خودش بود و طعم فوق العاده ای داشـــت کشـــیدم و با نگاهی گریزان جواب دادم:

_بله. متاسفم اون موقع کلا کنترل خودم رو از دست داده بودم.

لبخند کجی زد و گفت:

_کاملا مشخص بود!

لبم را گزیدم. تازه که یخم باز میشد و مغزم فعالیتش را شروع می کرد یادم می آمد چطور سوئیت را روی سرم گذاشته بودم!

سرم را پایین انداختم و بعد از لحظاتی مکث پرسیدم:

_به نظرتون می تونم هومن رو ملاقات کنم؟

_آره فکر می کنم بشه.

متامل لب زدم:

_پس باید برم ببینمش.

#پارت_98

بعد از مدت ها شماره ی چاوش را روی موبایلم می دیدم. چه عجب! یاد من هم افتاده بود!

ارتباط را برقرار کردم:

_سلام.

از صدایش مشخص بود که چندان سرکیف نیست:

_سلام کیارش. خوبی؟

کمرم را به تاج تخت چسباندم.

_بد نیستم. تو چطوری؟

صدای نفسی که نومیدانه دمیده شد را شنیدم:

_شکر! می گذره! چیکار می کنی؟ اوضاع چطوره؟

_خوبه!

_مشکلی که نداری؟

_نه. همه چیز مرتبه.

_فردا بیا عمارت. نیاز و ماهان سراغت رو می گیرن.

آه نیاز..!

_حالش بهتره؟

_جسمی بهتره...ولی از نظر روحی چندان تعریفی نداره. تنش بین پدر مادرش رو هم می فهمه و این شرایط رو بدتر میکنه.

میخوام فردا دو سه تا گوسفند قربونی کنم. بچه ها رو گفتم دور هم جمع بشیم حال و هوای نیاز هم عوض بشه.

_من بعدا میام سرش می زنم.

با تحکم گفت:

بعدا نه کیارش فردا! تو یه تیکه از این خانواده ای حتی اگر بعضی ها خوشـشـون نیاد! نمی خوام مدام تو جمع ها این پازل رو نیمه کاره ببینم. برای من مهم نیسـت کی چی فکر می کنه این رو قبلا هم بهت گفتم.

_ولی برای من مهمه! نگاه ها و حرف هاشون اذیتم می کنه!

_نمی تونی برای چند سـاعت تحمل کنی بخاطر من؟ خیلی وقته ندیدمت. یه کاری ام باهات دارم.

چشمانم را در کاسه حرکت دادم و به ناچار گفتم:

_خیلی خب.

_می بینمت. کاری نداری؟

_نه خداحافظ.

_خدانگهدارت.

به محض قطع تماس پیامی از جانب غزل رسید که نوشته بود:

"دارم کارهام رو می کنم. احتمالا تا یک ماه دیگه میرم. نظرت چیه قبل پریدنم یه سفر بریم؟"

از این همه سرعتش تعجب نکردم. او و غزاله به لطف پدر مرحومشان سیتیزن کانادا بودند و مشکلی برای رفتن نداشتند.

با چشمانم بارها محتویات پیامش را زیر و رو کردم و هر بار خالی شدن حجمی میان سینه ام ملموس تر میشد!

دستم به جواب دادن نمی رفت! و مکثم آنقدری طولانی شد که او را از انتظار خسته کرد و تماس گرفت.

_چرا سین می کنی جواب نمیدی؟

_غزل...عجله نمی کنی؟

خودش را زد به آن راه و با خنده ای که هیچ مفهومی از شادی نداشت گفت:

_باید تا فردا منتظر می موندم شاید دلت خواست جواب بدی؟

_خودت میدونی منظورم چیه!

کیارش تنها دلیلی که من رو تا همین امروز ایران نگه داشته تو بودی! هیچ انگیزه ی دیگه ای نیست و نخواهد بود. من از اینکه تو جریان وحشی آب رودخونه باشم خسته شدم. می خوام بزنم کنار...می خوام سکون و آرامش رو تجربه کنم. حتی دلم می خواد بچه داشته باشم. تو سنی ام که این نیاز رو شدیدتر از هر زمانی احساس کنم. غزاله داره میره و من تو ایران جز مادری که سال تا سال نمی بینمش و خاله ام که نهایتا واسه دو تا مهمونی می تونم روش حساب کنم کسی رو ندارم. تو آدمی هستی که تا وقتی عاشق نشی_ به دائمی کردن یه رابطه فکر نمی کنی و اگر بخوام با خودم صادق باشم تو عاشق من نیستی. فقط ازم خوشت میاد و بهم وابسته شدی همین. منم وابستگی نمی خوام. دلبستگی می خوام!

#پارت_99

وقتی هانیه داخل آشپزخانه سرک کشید فهمیدم فقط این من نیستم که بی خوابی به سرم زده!

_مزاحم نیستم؟

مزاحم؟ صدایی غضب آلود و بی رحم در سرم تایید کرد! از اینکه بی هیچ دلیلی نسبت به او احساس مسئولیت می کردم عصبی می شدم. انگار که مراقبت از او وظیفه ام بود اما من هیچ وظیفه ای در قبال یک غریبه که خودم او را به میان زندگی چند پارچه ام کشیده بودم، نداشتم! چرا باید قسمتی از انرژی ام، میان مشکلات شخصی- و پایان ناپذیر خودم صرف نگرانی برای این غریبه هم میشد؟

بخش بی منطق مغزم به دنبال بهانه ای کوچک برای منفجر کردن غده ای از خشم های فرو خورده بود و می ترسیدم هانیه سیبل ناخواسته ی ترکش هایم شود!

کوتاه اما کمی تند پاسخ دادم:

_نه.

_خوابم نمی برد! دیدم چراغ راهرو روشنه فهمیدم اینجایید. می خواید چی درست کنید؟

قطعا برای فرار از فکر و خیال راهش را به این سمت کشیده.

_کوکی.

قدمی نامطمئن، نزدیک شد و پرسید:

_میشه منم کمک کنم؟

بسته ی شکر قهوه ای را از داخل کابینت برداشتم و گفتم:

_میشه.

و بی تعارف ظرف را مقابلش گذاشتم:

_این کره و شکر رو هم بزن.

انگار متوجه شد یک جای کار می لنگد!

حینی که سری به نشـان پذیرفتن تکان می داد با آن چشـمان درشت و پرسشگرش نگاهم می کرد:

_چیزی شده؟

هوای اطراف را با مکشی_ عمیق به داخل ریه کشـــیدم و گفتم:

_متاسفانه همیشه چیزی هست که بشه!

سر فرو انداخت و گفت:

_امیدوارم هر چیه زود حل بشه.

حل شـــدنی نبود! کنار آمدنی بود! باید کنار می آمدم و به نبودن غزل عادت می کردم.

هانیه همانطور که مشغول هم زدن مواد بود گفت:

_اگر دعاهای من بگیره فکر کنم تا آخر عمرتون که انشـالله طولانیه اصلا رنگ غم نبینید!

و لبخندی که بر لبش بود عمیق تر شد:

_بیشـتر از اینکه واسـه خودم از خدا چیزی بخوام، به حال شما دعا می کنم. شما همیشه طوری رفتار می کنید که انگار کار خاصی نکردین و همه چیز رو عادی جلوه میدین. حالا نمی دونم واقعا کاری که در حق من کردین براتون عادیه یا واسه شرمنده نکردن من اینطور وانمود می کنید! هر چی که هسـت، فایده نداره و ذره ای از بزرگی لطفتون برام کم نمی کنه. من که کاری از دستم برنمیاد. از اونجایی که با تشکر و تعارف هم میونه خوبی ندارید فقط می تونم دعا کنم! از خدا به حق همه بنده های عزیزش می خوام بخاطر کمک هایی که به من کردید، هرجا کمک احتیاج داشـتید دسـتتون رو بگیره.

من هرگز آدم چندان مذهبی نبودم و اعتقاد داشـتم آدمی نتیجه ی تلاش هایش را می گیرد نه زاری و التماس به درگاه خدا اما...دعای خالصانه ی هانیه که از اعماق قلبش بر می خاسـت، بدجور به جانم چسـبید! طوری که انگار خدا همانجا خواسته اش را اجابت گفته باشد!

**

عمارت شلوغ بود. کسی را میان جمع غایب ندیدم.

سلامی کلی دادم و احوالپرسی مختصری کردم.

ماهان که با ماشین کنترلی اش مشغول بود به محض دیدن من، رهایش کرد و به طرفم دوید.

دستانم را به رویش باز کردم و جسم کوچک و گوشتالودش را با دلتنگی به خودم فشردم.

فوری انگشـتش را به طرف نیاز گرفت که با پای گچ گرفته، چشـــمان گود افتاده و اندام آب رفته اش روی یک ویلچر نشسته بود.

ماهان را روی زمین گذاشتم و به سوی نیاز رفتم.

مسکون و مسکوت بود. کمی روی ویلچر خم شدم و دستم را با ملایمت روی موهایش کشیدم:

_نیاز؟ خوبی عمو؟

نگاهش طراوت ســـابق را نداشـــت و انگار دنیایی از ترس و نگرانی درش آشیانه ساخته بود:

_خوبم.

حال ناخوشـــایندی به من دســـت داد. انتظارش را داشـــتم اما...!

ثمین که با چهره ای خشک نزدیکش روی مبل نشسته بود و گویا، داشت مراحل آخر طلاقش از شاهرخ را پشت سر می گذاشت رو به نیاز گفت:

_اینم از عمو کیارش که هی می پرسیدی چرا نمیاد!

#پارت_100

صورتم را جلو بردم و پیشانی اش را بوسیدم. واکنشی نشان نداد. نه ترسید و نه مثل گذشته لبخند زد!

نفسم را با آهی بی صدا بیرون دادم و صاف ایستادم.

شهاب گوشه ای دنج نشسته بود و مرا نگاه می کرد. مسیرم را به طرفش کج کردم و کنارش نشستم. پرسید:

_چطوری؟

_من باید ازت بپرسم چطوری!

چشمانش را میان سالن به گردش درآورد و گفت:

_میگذره!

پیشــخدمتی با ســینی حاوی شربت مقابلم خم شــد. لیوان خوش تراش و بلند را برداشتم و گفتم:

_همین؟ می گذره؟

گردنش را به طرفم چرخاند:

_توصیفی واسه حالم پیدا نمی کنم!

و بحث را اینگونه عوض کرد:

_تو جشن آرمین و مانی نبودی!

نگاهم بی اختیار به جســتجوی این زوج ناهماهنگ و خنده دار پرداخت:

_زنگ زد گفت نیام!

_مانلی؟

_آره.

تک خنده ای زد و ته مانده ی گیلاسش را سر کشید:

_احمق! جفتشــون احمقن! بیخیالشــون! اون دختره هانیه چیکار می کنه؟

شانه ام را بالا انداختم:

_هست! تو یه تولیدی استخدام شده. شب هم وایمیسته کافه.

با حالتی شبیه به تحسین سر تکان داد:

_آدم عجیبیه...عجیب و زرنگ! هر دختر دیگه رو که می شناسم جاش میذارم، می بینم از پسش بر نمی اومد!

کاملا با شهاب موافق بودم. هانیه سرسخت و مبارز بود و این از او دختری قابل ستایش می ساخت.

اشاره ی چاوش را که دیدم، برخاستم تا دنبالش کنم و وقتی پله های مرمرین را تا رسیدن به طبقه ی دوم پشت سر گذاشتم، شاهرخ پیش رویم ظاهر شد.

با چهره ای بی تفاوت منتظر ایستادم و او پرسید:

_از دختره چه خبر؟

_سلام رسوند!

_شماره موبایلش رو بده!

_شرمنده!

شاهرخ چشمکی زد و با وقاحت گفت:

_چجوری سرویس میده که اجازه دادی اونجا بمونه؟ کارش باید خیلی خوب باشه!

از نوک پا تا فرق سرم تیر کشید!

مشـــتی را تصـــور کردم که بالا می آید و با تمام قدرت در صورتش کوبیده می شود اما...یک تنش و درگیری دیگر میان این جمع...مقابل چشم هایی که هیچ نشانی از گرما نسبت به من نداشتند! سخت است اما باید بگذرم.

همین که خواستم دورش بزنم مانعم شد:

_چیه؟ رنگت چرا عوض شد؟

نفسم به سختی بالا امد:

_بس کن!

_دشمن من رو پناه دادی تو زندگیت! اصلا نمی تونم مثبت بهش نگاه کنم! اگر توام یه کامیاب هستی پس محض رضای خدا موش نمی گیری! یه چیزی بهت ماســـیده! بگو ببینم کجات رو راضی کرده؟

نه! دیگر سکوت را جایز نمی بینم!

یقه اش را گرفتم و با فشـــار دســـت ها به ســـینه ی دیوار کوبیدمش:

_دهن نجســـت رو ببند! من رو با خودت مقایســـه نکن بی شرف!

چاوش که همان لحظه شاید برای فهمیدن تاخیر من از اتاق کارش بیرون امد، متوجه درگیری مان شد و قدم به سمتمان تند کرد:

_هی هی! چیکار دارید می کنید شما؟

و با فشار دستش مرا از شاهرخ جدا کرد و او نیز با نیشخند گفت:

_عزیز دردونه ات شریک دزده و رفیق قافله!

#پارت_101

عصبی توپیدم:

_واسه چی چرند میگی؟ دزد کیه؟ قافله کیه؟

شاهرخ خطاب به چاوش گفت:

_اون دختره...خواهر هومن از زمانی که غیب شده با ایشون بوده!

_بوده که بوده! به تو چه؟

چاوش کمی جا خورد و با این حال خیلی زود خود را بازیافت:

_خیلی خب! الان وقت این صحبت ها نیست. امشب رو خراب نکنید. شـــاهرخ برو پایین بعدا در موردش حرف می زنیم.

شاهرخ با نگاهی پر از خشم و تهدید به من، یقه ی لباسش را صاف کرد و دور شد.

چاوش با نفسی که آسوده خاطر رها کرد گفت:

_بیا ببینم.

پشت سرش وارد اتاق شدم. شاهرخ در بهم ریختن اعصابم کاملا موفق عمل کرده بود!

چاوش روی کاناپه ی چرم زرشکی نشست و با آرامش گفت:

_پس که اینطور!

_اونجوری نگاه نکن! منم خوشـــم نمی اومد مســـئولیت یه دختربچه رو بندازم گردنم. مجبور شـــدم! اگر نمی آوردمش می موند تو خیابون. خودت می دونی اگر تو اون وضـــعیت شاهرخ پیداش می کرد ممکن بود بلایی سرش بیاره.

_الان از کجا فهمیده پیش توئه؟

_پسره... نامزدش لو داده. الانم یه نقشه ای واسه اش ریخته مطمئنم!

پیشانی اش را مالید و با کلافگی گفت:

_هر دم از این باغ بری می رسد! ولش کن فعلا...بیا بشین.

پوفی کشیدم و همین که روبرویش جا گرفتم، خودش برخاست و به طرف گاو صندوق رفت.

پاکت خاکی رنگی را از داخل صندوق برداشت و بازگشت. کم کم طوفان خشم می خوابید و کنجکاوی بر هر حس دیگری غالب میشد.

پاکت را که به طرفم دراز کرد با اخم پرسیدم:

_این چیه؟

_بگیرش.

پاکت را که گرفتم گفت:

_سند یه آپارتمانه.

پر ابهام نگاهش کردم و او اضافه کرد:

_فقط لنگ یه امضـــاســـت. همه کارهای انتقال ســـندش انجام شده.

_بابا من که گفته بودم....

دستش را بالا گرفت و مانع ادامه ی صحبتم شد:

_می دونم چی گفته بودی! خوب یادمه! اما الان وضـــعیت فرق می کنه.

_چه فرقی؟

کمی تعلل کرد...و آهسته لب زد:

_من بیمارم کیارش.

فکر کردم اشتباه شنیدم!

_چی؟

_تازه فهمیدم. نمی دونم چقدر بهم مهلت میده.

وا رفته بودم و با دهان نیمه باز تماشایش می کردم.

_به هیچکدوم از اعضـــای این خانواده اعتماد ندارم. می خوام قبل از مرگم و قبل اینکه دیر بشه همه حق و حقوقت رو بدم.

نمی شـــنیدم! به خدا قســـم که نمی شـــنیدم چه می گوید! پسربچه ی شـش سـاله ای درونم بی قراری می کرد و از، از دست دادن تنها کس اش وحشت زده بود!

حضور چاوش حتی اگر کمرنگ باز هم مایه ی دلگرمی بود و نمی توانستم نبودنش را تصور کنم!

بی آنکه بفهمم گوشـه ی پاکت داشـت میان مشـتم فشرده میشد.

صدایم ضعیف خارج شد:

_داری شلوغش می کنی...نه؟

#پارت_102

با تاسف نگاهم کرد :

_کیارش! نباید خودت رو ببازی!

چرا؟ چرا باید همه ی این بلاها سر من می آمد؟ این دنیای ظالم یک پدر نصفه نیمه را هم برایم زیادی دید؟

شوک جایش را به غم داد و خشم جایگزین غم شد!

پاکت را به سـوی پرتاب کردم و از جا جهیدم. چاوش خیلی زود خودش را به جسم لرزان من رساند.

_ببین...

دستش را که به هدف بازویم بلند شد پس زدم:

_ولم کن! بعد این همه مدت من رو کشوندی تو این خراب شده که خبر خوش بهم بدی؟

_مقصر این یکی من نیستم!

بغضی سخت گلویم را می خراشید:

_مقصر همه چیز تویی! ازت متنفرم!

_کیارش...لطفا آروم باش! نمی خوام کسی بفهمه!

با دو دسـت روی صـورتم کشـیدم. نفس هایم تحت هجوم احساسات مختلف از ریتم خارج شده بودند.

آه باید خودم را جمع و جور کنم! بعد از لحظاتی مکث برای بازیافتن تسلطم پرسیدم:

_بیماری ات چیه؟

_سرطان!

یک جوری می گفت سرطان انگار که دارد از یک مسـئله ای بی اهمیت و پیش پا افتاده حرف می زند!

_درمان رو شروع نکردی؟

چاوش با خونسردی سر به طرفین تکان داد:

_نه!

_واسه چی؟

_چون بی فایده است! کار از کار گذشته!

کار از کار گذشته بود؟ چه موقع؟ کی که هیچکس نفهمیده؟ انقدر حواس همه از چاوش پرت اســت؟ فقط پولش را می خواهند؟

_منظورت چیه؟

_درمان از اینجا به بعد چیزی جز درد و عذاب بیخودی نیســت. اگر قراره بمیرم ترجیح میدم همینجوری بمیرم تا در حالیکه کچل شده ام و مثل یه تیکه گوشت افتادم رو تخت بیمارســتان! در ضــمن...این جماعت اگر بفهمن مرگ من نزدیکه مثل گرگ به جون هم می افتن! نمی خوام بهشــون فرصت بدم!

برای از دست دادن امیدم مقاومت می کردم:

_همه به درک! تو مهمی! خودت یه زمانی بهم گفتی هیچوقت نباید بگم دیره! اصلا از ایران بریم...یه جای دیگه درمانت رو شروع کن. آمریکا، آلمان...چمیدونم هر قبرستونی! ها؟

چشمان چاوش می لرزید! به جای پاسخ پیش آمد و ناگهان من میان آغوشش بودم.

انگشت شمار بودند دفعاتی که مرا به فضای امن و پر از آرامش میان بازوهایش دعوت می کرد!

او هیچ نمی گفت و من مدام حرف می زدم!

چه مرگم شده بود؟ مثل پسربچه هایی که آویزان والدینشان می شدند و کوتاه نمی آمدند!

_نمی تونی انقدر زود تسلیم بشی! فقط به این فکر می کنی که کچل نشی؟ که خوشتیپ بمیری؟ اصلا به من فکر کردی؟ فکر کردی تو نباشی من دیگه هیچکس رو ندارم؟ ها؟ یا مثل همیشه ات خودخواهی؟

از من جدا شد و شانه هایم را میان مشت گرفت:

_بس کن! داری همه چیز رو سخت تر می کنی!

تصویر خون آلود عقیق برایم تداعی شد و ناگهان همه جا را پرده ای قرمز پوشاند!

فکم قفل کرد و پر از نفرت غریدم:

_توام شبیه اون زنیکه ای!

چهره ی چاوش سخت شد:

_درباره اش اینجوری حرف نزن!

_اون عوضی اگر خودش رو...

سـیلی چاوش آنقدری محکم بود که باعث بر هم خوردن تعادلم شد و دو قدم به عقب پرت شدم!

#پارت_103

سر کج شـده ام را صـاف کردم و با برافروختگی، خیره به چشمان عصبانی اش ماندم.

انکشت اشاره اش را بالا آورد و مقابل صورتم تکان داد:

_قبلا هم بهت هشـدار دادم...جلوی من اینطوری ازش حرف نزن!

همه ی گذشـــته ی کثافت زده مثل یک فیلم برایم تداعی شد.

عصبی خندیدم و گفتم:

_حق داری! تو رو که با حماقت و جنونش بیچاره نکرده! بچگی و نوجوونی و جوونی تو رو که با سـاختن یه صـحنه ی تهوع آور از سر لِه شـده اش به گند نکشـیده! زندگی تو رو با وا دادن پیش یه مرد زن و بچه دار به ... نداده! بایدم دفاع کنی! تو که کیفت رو بُردی! واست چه اهمیتی داره همه ی این ســـال ها چه بلایی سر من اومده؟ همیشـــه خودت رو زدی به اون راه! نادیده گرفتی! چه می فهمی هر شب کابوس دیدن یعنی چی؟ چه می دونی یک عمر پیش کســـایی زندگی کردن که از هیچ فرصـــتی واســـه نیش زدن بهت نمی گذرن چی به سرت میاره؟

آنقدر حالم بد بود که حواسم به حال بد چاوش و رگ های برجسته اش از شدت فشار نباشد.

نمی دانسـتم هدف خشـمم بیشـتر عقیق بود یا چاوش یا که بیماری چاوش؟ فقط می دانسـتم حسـم، حس مزخرف بعد از مرگ عقیق است!

متعاقب ضربه ی آهسته ای که به در خورد صدای شهاب آمد:

_بابا؟

چاوش جوابی نداد و شهاب بیشتر از آن منتظر نماند. در را با احتیاط باز کرد و داخل شد.

_چه خبره اینجا؟ دعواست؟!

در قفسه ی سینه ام احساس درد می کردم.

چاوش نفسش را با شدت از سینه خارج کرد و با خشونت صورتش را مالید:

_برو دست و صورتت رو آب بزن بریم پایین.

_می خوام برم.

_کیارش!

_حالم خوب نیست. باید برم.

شهاب کلافه شد:

_ای بابا! خب یکی به منم بگه چی شده!

چاوش نگاه ملتهبش را میان من و شهاب چرخاند:

_با این حالت کجا می خوای بری الان؟

با عجز رو به شهاب کردم بلکه او بیاید و نجاتم بدهد.

از چشمانم پیام را گرفت و خطاب به چاوش گفت:

_طوری نیست من باهاش میرم.

چاوش لب روی هم فشرد و به ناچار سر تکان داد:

_باشه.

شهاب: خودت خوبی بابا؟ رنگ و روت پریده!

_خوبم هیچی نیست.

خودم را به دست شهاب سپردم و سر از باشگاه تعطیل در آوردم!

بار و بطری هایش چشمک می زدند.

شهاب ضربه ای به کمرم کوبید:

_نمی دونم چته ولی دوای دردت اینجاست. بیا بشین bro!

#پارت_104

آخرین بار کی این همه زیاده روی کرده بودم؟ آنقدری که دنیا دور سرم بچرخد و از شـــدت گرما نصـــف دکمه های پیراهنم را باز کنم؟ یادم نمی آمد! من که زیاد اهل نوشـیدن نبودم اما امشب...فرق داشت!

پیشـــانی ام را به لبه ی میز چســـباندم. او مریض بود! چرا سرش داد کشـیدم؟ چرا عصـبانی اش کردم؟ آه مگر من جز چاوش چه کسی را دارم؟

شـهاب: خوبی؟ درصـدش بالا بود ها! تو به اینجور چیزهای سنگین عادت نداری.

شـاید شـهاب...او را داشـتم! هرچند که جای چاوش را نمی گرفت اما با بقیه فرق داشت!

شانه ام را فشرد:

_کیا! چی شده؟ با بابا حرفت شد؟

چاوش...چاوش داشت می مُرد!

_نمیگی به من؟

یعنی چقدر دیگر زنده می ماند؟ کاش وقت بیشـــتری را با او می گذراندم. کاش حواسم بیشتر جمع بود. چرا هر چه میان حافظه ام می گردم، جز یک سری خاطرات انگشت شمار از

اوقاتی را که با هم گذرانده بودیم چیز دیگری یادم نمی آمد؟ من همیشه از او فرار می کردم! شرم آور است!

_بیا...برگردیم ویلا. باهاش بد حرف زدم.

خندید و ضربه ای نسبتا محکم با انگشت به گونه ام کوبید:

_بدجور گرفتت! حاجی مســـت و پاتیل برگردیم ویلا بگیم چند مَنه؟

سرم را بلند کردم. با این حرکت حال تهوعم بیشتر شد.

_اوه چقدر قرمز شدی!

دستم را روی معده ام گذاشتم:

_حالم بده!

از روی صندلی برخاست و گفت:

_طبیعیه! بی توجه به هشـدارهای من هی دادی بالا! پاشـو بریم سرویس. دســـت و صـــورتت رو هم یه آبی بزن بهتر میشی. پاشو.

تعادل نداشـتم. اگر شـهاب زیر بازویم را رها می کرد زمین می خوردم!

دست و صورتم را با آب سرد شستم.

کمی طول کشید اما خوشبختانه معده ام آرام گرفت.

شهاب پرسید:

_بهتری؟

خیلی مطمئن نبودم اما سر تکان دادم:

_آره. می خوام برم کافه.

_ولی خوب به نظر نمیای! مطمئنی رو به راهی؟

_آره خوبم.

_خیلی خب. می رسونمت.

موافقت کردم.

وقتی مقابل کافه توقف کرد گفتم:

_ممنون.

_بیام باهات؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

_نه می خوام تنها باشم.

_اوکی. ماشینت رو میذارم همینجا.

کمی طول کشـــید تا حواســـم یاری کند دیر وقت اســـت و شهاب بدون وسیله باید بازگردد!

_نصفه شبه ماشین گیرت نمیاد. با همین برگرد فردا ازت می گیرم.

_باشه. برو استراحت کن.

خداحافظی کردم و وارد کافه شدم.

نوری از آشپزخانه فضای تاریک کافه را روشن می کرد.

فعـالیـت مغزم آنقـدری کنـد بود کـه برای لحظـاتی کـاملا حضور هانیه را فراموش کردم.

با سستی حرکت کردم و خودم را به روشنایی رساندم.

دیدمش با دســت و بالی که آغشــته به آرد و شــکلات بود، داشـــت با حالت گیجی دنبال چیزی می گشـــت. تقریبا می توانستم بگویم که آشپزخانه را بهم ریخته بود!

هنوز متوجه من نشده بود!

_چیکار داری می کنی؟

با ترس هینی کشـید و بالا پرید. مرا که دید رنگ از صـورتش رفت:

_ ای وای! شـــما الان اومدین؟ من فکر کردم تو اتاقتون خواب هستین.

درحالیکه پا روی زمین می کشیدم، دو گام به جلو برداشتم:

_این چه گندیه زدی به اینجا؟ بدون اجازه؟

انگار حال و اوضاع و لحن شل و ولم مشکوکش کرد و شاید هم بوی الکل!

چرا فکر می کردم با یک صـورت شـسـتن به همین راحتی از سرم می پرد؟!

#پارت_105

در حالیکه دست و پایش را جمع می کرد گفت:

_ببخشـید تو رو خدا همه جا رو تمیز می کنم. فردا دوسـتم میاد تهران...می خواسـتم واسـه اش یه کم شـیرینی درسـت کنم.

و با تردید پرسید:

_شما...حالتون خوبه؟

قبل از آنکه زمین بخورم، تنم را روی صندلی کوباندم:

_نه!

_اتفاقی افتاده؟

دیگر چه اتفاقی قرار بود بیفتد که نیفتاده بود؟

_یه قهوه دم می کنی؟

با آن چشمان کنجکاوش کمی نگاهم کرد و سر تکان داد:

_بله حتما.

آه این چه کوفتی بود که شـــهاب به خوردم داد؟ هر چه می گذشت انگار تاثیرش عمیق تر میشد!

پیشـانی ام را فشرـدم. کاش پیش چشـمان این دختر به گریه نیفتم!

هانیه من و من کنان گفت:

_میگم...اگر کاری هســت که از دســت من برمیاد می تونید بهم بگید.

چشمان خمارم را به صورتش دوختم. کاش تنها بودم!

ســکوت و نگاه خیره ام شــاید معذبش کرد! کمی در خودش جمع شد.

الان باید غزل اینجا می بود نه این دختر! غزل...او هم که داشت می رفت!

هانیه فنجان قهوه را به سمتم دراز کرد. دست های مرتعشم را بلند کردم و فنجان را گرفتم اما لرزش آنقدری زیاد بود که قهوه را از بند انگشتانم رها کند!

مایع قهوه ای و داغ روی پاهایم ریخت و از شدت سوزش از جا پریدم! شقیقه ام به لبه ی تیز در کابینت که هانیه آن را باز گذاشته بود خورد و دنیا در چشمانم از چیزی هم که بود، سیاه تر شد!

هانیه هول کرد:

_وای! خاک بر سرم! اقا کیارش...خوبین؟

خوب؟ البته که خوب بودم!

کاسه ی شیشه ای را از روی کانتر برداشتم و پرتاب کردم که به دیوار خورد و با صدای شکست!

فریاد زدم:

_عالی ام! معلوم نیست؟!

هانیه انگار تازه متوجه شده بود فاجعه عمیق تر از این حرف هاست!

چشمان درشت و پر از وحشت اش دو دو می زد!

سـینه ام از پر و خالی شـدن نفس های تند و طوفانی، بالا پایین می رفت!

لحظاتی طول کشید تا از شوک طغیان ناگهانی من در بیاید. با احتیاطی که آغشته به ترس و نگرانی بود گفت:

_باید...برید زود لباسـتون رو دربیارید و پماد بزنید. وگرنه ممکنه تاول بزنه. گوشـه ی پیشـونی اتون هم خراشـیده اما...سطحیه. بتادین دارید؟

•

نگاهی به چشـمان بسـته اش انداختم و پنبه ی بتادینی را به آرامی روی محل زخم کشیدم.

کمی پلک هایش را روی هم فشرد.

چسب را که به زخم چسباندم، گفتم:

_تموم شد.

صدای خشدارش...غمگین بود!

_ممنون.

_خواهش می کنم. پاهاتون هنوز می سوزه؟

_پماد زدم. بهتر میشه.

خواستم از روی تخت برخیزم که ناگهان مچ دستم را گرفت. چشمان سرخش را به صورتم داد و گفت:

_ترسیدی؟

آب دهانم را فرو دادم و در حالیکه فکرم مشـــغول حرارت انگشتانش بود با من و من گفتم:

_خب...تا حالا انقدر عصبانی ندیده بودمتون!

چشـمانش هم بار غمی به سـنگینی غم صـدایش حمل می کرد!

_معذرت می خوام! تو حال خودم نبودم.

فکر کردم که من اکنون با یک مرد نیمه مســـت زیر یک ســـقف تنها هســـتم اما...چرا هیچ حس بدی ندارم؟ این اعتماد بی قید و شرط از کجا سرچشمه می گیرد؟!

_شـما باید ببخشـید که مزاحم زندگیتون شـدم. به هر حال پیش میاد که گاهی کنترل بعضی چیزها از دست آدم در بره.

دستم را رها کرد و گفت:

_برو بخواب. دیر وقته.

سر تکان دادم:

_باشه...شبتون بخیر.

_شب بخیر.

#پارت_107

آغوش گرم سروناز بیش از اندازه آرامش بخش بود!

حال و هوای زادگاهم را برایم یادآوری می کرد. انگار بوی سبزی خیس خورده میداد! بوی هوای مرطوب شمال. بوی دریا!

_چقدر دلم برات تنگ شده بود!

کمی فاصله گرفتم و با نگاهی خیره به چشمان شفاف و پر از محبت اش گفتم:

_من بیشتر! خوبی؟ چه خبر؟

_خدا رو شکر من که خوبم. همه چیز مثل همیشه است. تو چه خبر؟ کار و بار خوب پیش می بره؟

و با چشمکی شیطنت آمیز پرسید:

_ آقا کیارش چطوره؟

آقا کیارش که به سـان ببری زخمی می مانسـت و هیچ خوب نبود!

_اونم خوبه. عصرها تو کافه اش کار میکنم.

با لحنی غلیظ گفت:

_خدا خیرش بده ایشالا!

در دلم دعایش را تکرار کردم.

_مامان و بابات جفتشون اومدن؟

_آره. بهشون گفتم تو می خوای با ما برگردی.

_نپرسیدن تهران چیکار میکنه؟

_گفتم اینجا یه آشـنا دارید. پیش اونی. می خوای واقعا بری ملاقات هومن؟

لب روی هم فشردم و سر تکان دادم.

_باید ببینمش.

سروناز با غصه لبش را جمع کرد:

_چی کار کرد با زندگی و جوونی اش!

زندگی اش...جوانی اش! آیا هومن زنده بود؟ جوان بود؟ معیار زنده بودن چیست؟ معیار جوانی چطور؟ هومن را فقط پوسته ای از یک پسر_جوان پوشانده بود. او فقط آدای زنده ها را در می اورد. روح هومن را خیلی سال پیش کشته بودند!

_راستی دادگاهش کیه؟

گلوله ی سنگین را از مسیر دردناک گلو پایین دادم و گفتم:

_دقیق نمی دونم...ولی فکر کنم نزدیکه.

_میگم...رضایت بده نیستن؟ نه؟

رضایت؟ آن مردک...شاهرخ یک چیزهایی گفت اما قطعا اتفاقات بدتری ورای رضایت اش در انتظار بود.

کیارش گفته بود خودت را قربانی نکن اما...اگر راهی برای خلاص شدن هومن وجود داشت، ایا طاقت می آوردم که بنشینم و دست روی دست بگذارم؟

با ناامیدی نفسم را بیرون فرستادم:

_نه بابا...به خونش تشنه ان!

انگشتانم را فشار داد:

_توکل به خدا کن. درست میشه قربونت برم.

توکل من به خدا بود. اگر که خدا فراموش نمی کرد دست التماس و چشمان منتظر من رو به اوست!

ظرف شیرینی را که شب گذشته پیش کیارش بخاطرش خجالت زده شدم از کیف خارج کردم و گفتم:

_این مدل شیرینی رو تازه یاد گرفتم انقدر به دست کیارش نگاه کردم. ریخت و قیافه نداره ولی طعم اش خوب شده.

سروناز عاشق شیرینی بود. با هیجان درب ظرف را باز کرد:

_عزیزم زحمت کشیدی. دستت درد نکنه.

_نوش جان.

یک دانه از شیرینی های قهوه ای رنگ را گاز زد و چشمانش باریک شد:

_اومم..باریکلا! واسه خودت هنرمندی شدی! دم کیارش جان گرم! میگم هنوز تکونی به خودش نداده؟ نگاهی، نظری، بغلی، بوسی!

گر گرفتم و به پایش مشت کوبیدم:

_چرا عزیزم اسم بچه رو هم انتخاب کردیم! کجای کاری!

غش غش خندید:

_ایول خوشم اومد ضربتی کار میکنی!

و کمی جدی تر سوال کرد:

_ هنوز با همون دختره ست؟

قاشقی از ذرت مکزیکی را در دهان گذاشتم و سر تکان دادم:

_آره.

_خوشگله؟

خوشگل فقط یک موردش بود!

_اوهوم!

بحث را عوض کرد:

_یزدان چک رو آورد؟

بله! چک آورده و بعد هم گندش را زده بود! بی شرف بی غیرت!

هنوز اما خبری از باقی پول که قرار شـــد کارت به کارت کند نشده بود.

_آره اورد.

_یگانه خیلی خوشـــحال بود. گفت این پول دســـتت رو می گیره تو این شرایط. ها خوب شد یادم افتاد. سفارش کرد یه چند تا عکس هم با هم بگیریم نشـــونش بدم. اونم خیلی دلتنگت بود.

یگانه...حیف از او که خواهر آن احمق بود!

#پارت_108

_آقا کیارش...

مثل تمام امروز اخم، خطوطی دوست نداشتنی روی پیشانی اش انداخته بود و مرا هر لحظه بیشـــتر در فکر فرو می برد که دیشب کجا بوده و چه اتفاقی برایش افتاده.

کاش انقدر غریبه نبودیم. کاش می توانســـتم همانقدری که بلد هستم آرامش کنم!

سرش را پایین انداخته و داشت روی بستنی اسکوپی شکلات می ریخت:

_بله؟

_می خواستم برای فردا ازتون مرخصی بگیرم.

_چه خبره فردا؟

_دارم میرم شمال.

گردن بالا کشید و بی آنکه سوالی بپرسد، با نگاهش توضیح خواست.

_دوستم و خانواده اش اومدن ولیمه ی عموش تهران که از یه سفر زیارتی برگشته. میخوام باهاشون برم و هومن رو ببینم. اینطور که تحقیق کردم روز ملاقات فرداست.

ظرف کریستالی بستنی را در سینی قرار داد و گفت:

_چجوری می خوای برگردی؟

_با اتوبوس.

مکثی کرد و سر تکان داد:

_اوکی. تولیدی رو چیکار می کنی؟

بردیا آمد و سینی را برد.

_بهشون گفتم فردا نمی تونم برم.

_مراقب خودت باش.

کسی بود که سفارش کند مراقب خودم باشم. حتی اینطور رسمی و بی احساس باز هم دل مرا می لرزاند!

_بله.

_اگر بخوای می تونیم همینجا بلیطت رو اینترنتی واسه برگشت اوکی کنیم که معطل نشی اونجا.

انگشتانم را در هم قلاب کردم:

_اگر بشه که خوبه.

_شب برات رزرو می کنم.

_خیلی ممنون.

این را زمزمه کردم و به کمک بردیا شتافتم.

نهال آمده بود. با چهره ای خسته و کلافه! احتمالا روزهای کاری به دختر مرفهی چون او سخت می گذشت.

لاته را روی میزش گذاشتم و سلام کردم.

چشمان قرمزش را در کاسه بالا کشید و جوابم داد:

_سلام. خسته نباشی.

تشکر کردم و او در حالیکه با نگاهش پشت پیشخوان را جستجو می کرد پرسید:

_خوش اخلاقتون کو؟

به توصیفش از باران لبخند زدم:

_کمتر میاد این روزها داره درس می خونه.

سری تکان داد و انگار که از سکوت خسته باشد و دلش هم صحبت بخواهد گفت:

_خوش به حالش...و همینطور خوش به حال تو!

سینی را زیر بغلم زدم:

_چطور؟

_زرنگین! من نمی تونم این شکلی! این اصلا چیزی نیست که...

ناگهان ادامه ی حرفش را قیچی کرد و دست به پیشانی اش کشید:

_بیخیال...وقتت رو نمی گیرم. برو به کارت برس.

این دختر انگار پر از حرف های نگفته بود و به نظر تنها می رسید. مثل من!

_اگر خواستی صحبت کنیم من مشکلی ندارم. سرم اینجا اونقدرا هم شلوغ نیست!

با لبخندی کمرنگ سر تکان داد:

_حتما. تو یه فرصت مناسب.

لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم و به اشپزخانه بازگشتم.

#پارت_109

غزل پیام داده بود که "نظرت چیه آخر هفته ی دیگه بریم شمال؟"

به کلمات نگاه می کردم و می اندیشیدم که...آخرین سفر با غزل!

عبارت دردناکی ست!

من دو سال روزم را با این دختر شب کرده و شبم را روز! دو تا سیصد و شصت پنج روز...کم نیست!

جواب دادم "باشه"

کوتاه و مختصر...!

من هم به این سفر احتیاج داشتم. به دور شدن و رهایی از افکاری که مصرـانه تک تک سـلول های مغزم را به بند کشیده بودند.

می خواستم بروم و برای چند روز، آینده را رها کنم. خودم را به دست زمان حال و جریانش بسپارم و نگران فرداها نباشم! نگران روزهایی که قرار بود بدون غزل و با ترس از دست دادن چاوش طی بشود. روزهایی که باید خودم را آماده ی زندگی خالی از این دو شخص تاثیرگذار می کردم!

میان مخاطبین چرخیدم. دنبال نامش گشتم. Chavosh!

او هم مثل عقیق مرا در دنیایی تاریک و سرد و سیاه رها می کرد و می رفت! چرا احساس می کنم برگشته ام به جلد پسربچه ی شش هفت ساله ای که از ترس کابوس صورت خونی مادرش، می رفت پشت در اتاق مشترک پدرش و همسر پدرش، تا خود صبح بیدار می نشست؟

از روی تخت برخاستم و به طرف سرویس حرکت کردم تا با دوشی آب سرد، گرد کسالت را از تنم بشویم.

کسالتی که باعث شد باز کردن کافه را به عصر موکول کنم.

زیر هجوم قطرات آب، هانیه هم گذری به ذهنم زد. ساعت پنج صبح همراه خانواده ی دوستش راهی شده بود.

برای دختر کم سن و سالی مثل او تنها سفر کردن خطرناک نبود؟ اگر در مسیر برگشت برایش مشکلی پیش می آمد چه؟

با حرص به موهای کفی ام چنگ زدم "به من ربطی نداره...مصیبت های خودم کمه"

حتما می رفت برادرش را با مچ های بخیه خورده می دید و در دام شاهرخ می افتاد و نمی دانست آن گرگ زخمی می تواند چقدر بی رحم باشد!

تیغ را روی صورتم کشیدم. حتما نقش من هم این بود که قهرمانانه خودم را وسط بیندازم و نجاتش بدهم!

بینی ام با چندش چین خورد!

باز در ذهنم تاکید کردم به من ربطی ندارد و آن دختر آنقدری عاقل و بالغ هست که تصمیم درست را بگیرد!

"احمق نباش! تو رسما با آوردنش تو این شهر بی در و پیکر مسئولیتش رو قبول کردی"

اخم هایم در هم فرو رفت.

"چه ربطی داره؟"

جنگ میان من و خودم آنقدر بالا گرفت که تمرکزم را به قهقهرا برد.

"اصلا باشه به تو ربطی نداره! وجدانت چی؟ قبول می کنه بشینی به تماشا و کاری نکنی؟"

تیغ پوستم را خراشید و از سوزشش، بی اختیار آخی زمزمه کردم.

#پارت_110

چاوش اینجا بود. در کافه!

با دیدنش دستپاچه شدم. تمام حرف های خودم و سیلی او برایم تکرار شد.

باران و بردیا به او سلام دادند و چاوش با لبخندی پر از بی حوصلگی حالشان را پرسید.

نگاهش از روی آنها به سمت من چرخید.

نمی دانم صدای سلام آهسته ام اصلا به گوشش رسید یا نه!

_خسته نباشید همگی!

صدای تشکرمان در هم آمیخت.

_یه چیز خنک توی دست و بالت هست کیارش؟ هوا گرم شده!

_الان میارم.

_من می شینم پشت همون میز همیشگی.

سر تکان دادم:

_باشه.

لیوان بلند و حجیم را از لیموناد پر کردم و به طرفش رفتم.

چهره اش آرام و خونسرد بود. نه انگار که دیشب دعوا کردیم. نه انگار که من حرف های ناجور زدم. نه انگار که سیلی خوردم!

_دستت درد نکنه.

مقابلش نشستم. معذب بودم!

_نوش جان.

_دیشب با شهاب بودی؟

خیره به میز گفتم:

_آره.

_پیشونیت چی شده؟

بی اختیار زخم سطحی را لمس کردم. زخمی که هانیه ضدعفونی کرده بود.

_خورد تو در کابینت.

هومی زمزمه کرد و گفت:

_نگرانت بودم...ولی همین که شهاب باهات بود خیالم رو راحت تر می کرد.

پلک زدم و خیره به قلاب انگشتانم لب زدم:

_بابت دیشب ببخشید. اصلا نفهمیدم دارم چی میگم.

_نیازی به بخشش نیست. تو مختاری هر چیزی دوست داری به من بگی. اصلا فحشم بدی! چون مقصرم بهت خرده نمی گیرم ولی در مورد مادرت...کسی رو که دستش از این دنیا کوتاهه قضاوت نکن!

_.....

_هرچند که می دونم اون حرف ها در مورد عقیق از کجا نشات می گیره!

با اخم پرسیدم:

_از کجا نشات می گیره؟

_تو بیشـــتر از اینکه ناراحت وا دادنش پیش یه مرد زن دار باشی، از خودکشـیش...از این که تنهات گذاشـته عصـبانی هستی! وگرنه که در مورد گناهکار بودن، من بیشتر از عقیق گناهکارم! و تو این رو خوب می دونی!

با فکی منقبض، ناخن هایم را کف دســتم فشـــار دادم و چاوش در ادامه گفت:

_ کینه و نفرت فقط سـنگینت می کنه کیارش! وقتشـه این بار رو بذاری زمین و ببخشی!

چطور ببخشم؟ چطور از یاد ببرم که مرا با خودخواهی میان دنیای کثافت زده رها کرد تا خودش را راحت کند؟ چطور تصـــویر خونین لعنتی را از چشـــمانم جدا کنم؟ تصـــویر چســـبیده بود به شـــبکیه ها! جدا کردنش دردناک بود! بخشیدن به راحتی گفتنش نیست!

_همه ی دل نگرانی من تویی کیارش! خیالم از بقیه راحته. می دونم گُرگن! ولی تو با اون ها فرق داری. اســـترس تنها موندن تو، استرس حال و روز تو رفتن من رو سخت می کنه!

آه رسـیدیم به همان بخشی_که داشـت مرا زیر فشـار افکار خاکستر می کرد!

با پوزخند گفتم:

_پس داری خودت رو واسه رفتن آماده می کنی!

_من هزار جور آزمایش دادم! از این مطب به اون مطب از این دکتر به اون دکتر! فهمیدم چه درمان بکنم چه نه نتیجه یکیه! خدا شـاهده، بخاطر تو هم که شـده بود اگر مطمئن بودم تاثیری داره همین امروز خودم رو بسـتری می کردم ولی می دونم اونجوری فقط با زجر بیشتر می میرم!

بند انگشتانم از شدت انقباض سفید شده بودند. پره های بینی ام از حجم زیاد هوای رفت و برگشتی باز و بسته میشد.

طعم بغض هایی که هی می بلعیدم و بعدی جایش را پر می کرد دلم را بهم زد!

پس من هم باید...خودم را برای رفتنش...آماده می کردم!

**

آه چه مکان نفرت انگیزی! چه هوای سنگینی!

انگار که یک کامیون از روی قفسه ی سینه ام رد شده باشد، همانقدر درد می کرد!

انتظار بیچاره ام کرده بود! شقیقه هایم نبض می زد و اضطراب تهوعم را شدت می داد.

پسری آمد. پسری جوان، با رنگی پریده و حلقه ای سیاه دور چشمانش. موهایی که انگار روزها شانه نخورده و روی پیشانی اش پخش بود.

بانداژ دور مچ چپش باعث شد بی اختیار سوزش را روی همان منطقه روی دست خودم احساس کنم.

این هومن بود! هومنی بی شباهت به برادری که من می شناختم!

با یک شیشه اختلاف اما دنیا دنیا فاصله!

حتی یادم رفت گوشی را بردارم!

دستم را روی شیشه چسباندم. اشک سرازیر شد.

لب زدم:

_هومن!

#پارت_111

چطور در عرض یک ماه این همه لاغر شـــده بود؟ چرا اسـتخوان های گونه اش بیرون زده؟ چرا رنگ به رو ندارد؟ چه بر سرش آمده؟

این هومنی که انگار داشـت به ادم غریبه ای می نگریسـت! مات، بی احساس و یخی!

داشـتم می سـوختم! داشـتم آتش می گرفتم! تنها برادرم، تنها کس و کارم از دست رفته بود! و من این از دست رفتن را در چشم هایش می دیدم! چشم هایی که حتی از قبل هم بیشتر بوی مرگ می داد!

آنقدر صدای هق هقم را خفه کرده بودم که نفسم بالا نمی آمد.

گوشی را که برداشـــتم...او هم بی میل، با اکراه و به کندی همین کار را کرد.

_هو..من!

بانداژ دستش خار چشمم بود!

_هومن...خوبی؟

سوالم آنقدری بی معنی ست که بی جواب بماند!

همانطور مسکوت تماشایم می کند. نگاهش پر از نارضایتی ست! از آنکه آنجا بودم ناخشنود به نظر می رسید!

دستم را روی گلویم گذاشتم. جای این پسر کم سن و حساس در زندان نبود!

او باید مثل باقی هم سن و سالانش اکنون سر درس و کارش باشد، باید برای آینده اش برنامه بریزد، باید با دوستانش تفریح کند، بخندد و از زندگی لذت ببرد! نه آنکه میان چهاردیواری خاکستری زندان، روزهای حبس اش را بشمارد! چطور توانست با دستان خودش، آینده را از خودش بگیرد؟

دستم را پای چشمم کشیدم تا اشک ها را پاک کنم:

_حرف نمی زنی؟ چیکار کردی با خودت؟

ناگهان دست زخمی اش را به زیر برد و از من پنهانش کرد و با صدایی که انگار تمام درد و خستگی عالم در آن ریخته باشد پرسید:

_چرا اومدی؟

چرا؟ من از تهران تمام این راه را کوبیده و آمده بودم تا ببینمش. تا مطمئن شوم که آیا واقعا قصد کشتن خودش را

داشـته؟ تا بفهمم وخامت اوضـاع تا چه حد اسـت و برایش کاری کنم!

_می خواستی...می خواستی خودت رو...

نمی توانم جمله ام را کامل کنم و به این امید منتظر می مانم که بگوید زخم دستش هر علتی دارد جز خودزنی!

از فکر اینکه بخاطر حرف های من پشـــت تلفن این بلا را سر خودش آورده باشد تا سر حد جنون دچار عذاب وجدان می شدم!

_تو چطوری فهمیدی؟

_چه اهمیتی داره چطوری فهمیدم؟ تو...تو اصــلا فکر نمی کنی من جز تو هیچکس رو ندارم؟ چجوری تونستی همچین کاری بکنی؟

سری به غم و ناامیدی تکان داد و گفت:

_من نباشــم زندگیت راحت تره! از من واســه تو کس و کار درنمیاد هانیه! چی برات دارم جز دردسر و گرفتاری؟ جز رنج و عذاب؟ من نباشم این دنیا راحت تر می چرخه!

قلبم فشرده شد!

_تو اشـتباه کردی! اشـتباه بزرگی ام کردی ولی...ولی شـاید هنوز راه نجاتی باشه.

_من عواقب کارم رو می دونستم. دنبال راه نجات نیستم!

_ولی من هستم! شاید...شاید تونستیم رضایت بگیریم!

_شاهرخ هیچوقت رضایت نمیده! منم دنبال رضایت اون بی شرف نمی رم!

_اما اگر راهی باشه...باید امتحانش کنیم.

_چه راهی مثلا؟

نباید از شـاهرخ و پیشـنهاد مجهولش سـخن به میان می آوردم زیرا که شک نداشتم مخالفت خواهد کرد!

_نمی دونم! هر چی!

پر از ظن نگاهم کرد:

_منظورت چیه هانیه؟ می خوای چیکار کنی؟ اصـلا تو کجایی؟

مکثی کردم و جواب دادم:

_تهران.

#پارت_112

_تهران؟ تهران...چی کار می کنی؟

چقدر گلویم خشک بود. دلم جرعه ای آب می خواست!

چادر قرضی سروناز را روی سرم جلوتر کشیدم و گفتم:

_یکی...کمکم کرد. بهم جا داد.

_کی؟ چرا از ویلا اومدی بیرون؟ اذیتت کردن؟

شعله های سوزان باز به تصویر کشیده شدند. بوی خاکستر را دوباره حس کردم!

لب لرزانم را زیر دندان کشیدم:

_شاهرخ...خونه امون رو..آتیش زد!

چیزی در چشمانش فرو ریخت!

همه ی عضلات صورتش پایین کشیده شد:

_چی...کار..کرد؟

با انگشت شست قطره اشک را پیش از تولد، کشتم!

_دیوونه شده بود. حالش خوب نبود. منم...ترسیده بودم. از ویلا فرار کردم. کیارش...بهم جا و مکان داد!

یک طوری که انگار بدنش خالی کرده باشد، خودش را به پشتی صندلی کوباند و مات مات نگاهم کرد.

_اگه اون نبود بیچاره میشدم! باید گوشه خیابون می خوابیدم!

آرواره هایش را روی هم فشار داد:

_یزدان چی پس؟

سری به طرفین تکان دادم:

_ ترجیح داد زود خودش رو از دردسر دور کنه!

پلک هایش فرو افتاد:

_کیارش...همینجوری کمکت کرد؟ هیچی نخواست؟

حدس می زدم که ذهنش به همین سو خواهد رفت. مثل مادری در دفاع از فرزندش، تند جواب دادم:

_بدون کوچیک ترین توقع و چشم داشتی من رو برد تهران. بهم کار و جای خواب داد. حاضرم سرش قسم بخورم! حتی ذره ای سو نیت تو کارش نبود!

و طوری که انگار برای خودم هزاران باره تکرار کنم، لب زدم:

_قطعا خدا اون رو برای من رسوند. شک ندارم لطف خدا بود. وگرنه...وگرنه من الان کجا بودم؟!

_حال اون دختر...نیاز..چطوره؟

نیازِ بی چاره! نیازِ بی گناه!

اگر در این شرایط نبود، اگر بانداژ دور مچش نبود به او می تاختم بخاطر دستاویزِ انتقام قرار دادنِ نیاز!

_من که ندیدمش...ولی فکر کنم بهتره.

_گفتی رضایت...چطوری؟

چشمانش از شک و بدبینی کدر می شد!

مکثم باعث شد بگوید:

_هانیه...اگر بری به اون کثافت ها رو بندازی...اگر همچین کاری کنی...

اشک ها لابلای ریش هایی که صورتش را پوشانده بود گم میشد!

_تو اینجا دووم نمیاری هومن!

بغض صدایش را در هم کوبید:

_به جهنم!

دستم را به شیشه چسباندم و صورتم را جلو کشیدم:

_چرا شاهرخ باید راست راست بگرده و تو اون تو باشی؟ اگر تو گناهکاری اونم هست!

لبش را پر از تاسف بالا کشید و با صدای گرفته از گریه گفت:

_هنوز نفهمیدی هانیه! که این دنیا پشت آدم بدهاست! پشت گردن کلفت ها! پشت پوله! این دنیا به آدمای ضعیف و تنهایی شبیه ما رحم نمی کنه! این دنیا کیف و حالش رو به امثال کامیاب ها میده و درد و رنجش رو واسه ما نگه می داره! این دنیا خیلی کثیفه هانیه! هنوز نشناختیش!

جلوی در زندان می لرزیدم. حالم داشت بهم می خورد!

"این دنیا خیلی کثیفه هانیه"

رگ های پشت گردنم طوری تیر می کشیدند که از شدت درد چشمانم را می بستم!

"این دنیا پشت آدم بدهاست"

سروناز دوید به سمتم:

_هانیه...چی شد؟ وای چقدر رنگت پریده!

_مثل...مثل جنازه ها!

_هومن؟!

" این دنیا به آدمای ضعیف و تنهایی شبیه ما رحم نمی کنه"

_داداشـــم...داداش بـیـچـاره ام...داداش احـمـقـم! بـا خودش...چی کار کرد؟

زانو هایم تا خورد و لبه ی جدول رها شدم!

_چی کار کرد؟ چی کار کرد با خودش؟

سروناز دستپاچه شده بود:

_خاک بر سرم! الان غش می کنی!

" این دنیا کیف و حالش رو به امثال کامیاب ها میده و درد و رنجش رو واسه ما نگه می داره"

سرم را چنان میان دو دســت می فشـدم که جمجمه ام می خواست بشکافد!

تکرار می کردم...با بیچارگی...با عجز...با دل شکستگی:

_چی کار کرد؟ چی کار کرد؟

"این دنیا خیلی کثیفه هانیه"

#پارت_113

خدا را شـــکر که سروناز همراهم بود در غیر این صـــورت احتمالا تا شب همانجا می نشستم!

در تاکسی شقیقه ی دردناکم را به شیشه ی ماشین چسباندم و پلک روی هم گذاشتم.

دستم به کجا بند بود؟ چه کاری از من بر می آمد؟ یعنی زیر بار معامله با شـــیطانی مثل شـــاهرخ می رفتم؟ چه از من می خواست؟ باید بخاطر هومن خودم را فدا می کردم؟

نبضم پر ضرب تر کوبید و درد موذی تا پس سرم پیش رفت!

سروناز دستم را فشرد:

_خوبی هانی؟

_نه!

که من حتی حوصـــله ی تعارف و خوبم های دروغین را هم نداشتم!

کاش کیارش اکنون بود. کاش همراهم داشـــتمش! چقدر حضـورش باعث دلگرمی ســت و وقتی کنارم نیســت این را بیشتر درک می کنم!

سر میدان پیاده شدیم و باقی مسیر را پیاده به راه افتادیم.

سروناز متوجه بود که توان و انرژی صحبت کردن درباره ی هومن و هر انچه مربوط به اوست را ندارم. سکوت کرده و مراقب بود که مبادا جسم بی رمقم آوار زمین شود!

تصویر چهره ی بی روحش یک لحظه مقابل دیدگانم ناپدید نمی شـد. قطرات اشکی که در هر کدام گویی دنیا دنیا رنج و عذاب جمع شـــده بود! آن چشـــمانی که نمایشـــگر هومن ویران شده ای بود که درون جلد یک انسان زنده می زیست!

سروناز زمزمه کرد:

_اوه! یزدان!

گردن فرو افتاده ام را بالا آوردم. یزدان داشـــت با نایلونی خرید از سوپری آن سمت خیابان به سمتمان می آمد.

در دل با درمـاندگی و نفرت نـالـه کردم. این دیگر از کجا پیدایش شد؟

در یک قدمی مان ایســـتاد و من حتی تلاش نکردم تا زبان سنگینم را به سلامی که سروناز نثارش کرد، بچرخانم!

جواب سروناز را داد درحالیکه نگاه خیره اش روی من بود. منی که با بغض و کینه از او چشم دزدیدم!

_اینجا چیکار می کنی؟

نفسم را از بینی آزاد کردم:

_گمون نکنم لازم باشه برات توضیح بدم!

نیش زد:

_دوست پسرت کجاست پس؟

قلبم لحظه ای نکوبید و به یکباره به تقلا افتاد!

عصبانیت، غم هومن، هزاران فکر منفی و دردهای بی درمان مغزم را از کار انداخته بود:

_تو فضول دوست پسر منی؟

سروناز با ترس و شگفتی نگاهمان می کرد و ما حضور او را از یاد برده بودیم!

_خیلی بی چشم و رویی هانیه! من رو بگو نگران خانم بودم کجاســـت، چیکار می کنه! نکنه بلایی سرش اومده باشـــه،

نکنه اذیتش کنن! من با اینکه می تونستم پولت رو بخورم و یه آبم روش همچین کاری نکردم. دلم برات سوخت! نگو خانم تورش رو خوب جایی انداخته و احتیاجی به این چندرغاز نداره!

در این لحظه هانیه ای بودم که خودم نیز نمی شناختمش! هانیه ای که سراغ نداشتم!

با کف دست به سینه اش کوبیدم و صدایم را بی اراده بالا بردم:

_دهنت رو ببند! داری بخاطر برگردوندن نصف پولی که حقم بوده سرم منت میذاری؟ بی چشم و رو منم یا تو بی شرف که وقتی می دونستی من جایی رو ندارم از ترس ننه بابات حتی حاضر نشدی یک شب من رو تو خونه ات نگه داری! بی چشم و رو منم یا تو که وقتی هیچی نمی دونی دهن گشادت رو به توهین و تهمت باز می کنی؟

قبل از انکه سروناز موفق به آرام کردنم شود، یزدان دست بزرگش را روی دهانم فشار داد و با خشم و برافروختگی غرید:

_صدات رو بیار پایین سلیطه من و خانواده ام مثل تو بی آبرو نیستیم!

فشـــار خونم چنان بالا رفته بود که هر آن امکان داشـــت عروقم از هم گسسته شوند!

نمی توانســتم ســکوت کنم! نباید ســکوت می کردم! به هر قیمتی! سکوت در این لحظه جفا در حق خودم بودم!

قدرتی از غیب به دســتم تزریق شــد و با ضربی که از خودم بعید می دانســتم، ســخت ترین ســیلی ممکن را به صــورتش کوبیدم.

سرش به یک طرف پرتاب شـــد و نایلون روی زمین افتاد. صدای هین کشیدن سروناز در گوش هایم انعکاس یافت.

از چشــم های یزدان می خواســت خون بچکد! اثرات تغیر و خشم کاملا پیدا بود اما مرا نترساند انگار که دیگر بعد از این هیچ اهمیتی برایم نداشته باشد!

سروناز بال بال می زد:

_آقا یزدان...شما کوتاه بیا دارن نگاهمون می کنن!

اما یزدان از کوره به در رفت! به طرفم حمله برد و عجیب که من حتی فکر گریز هم نبودم!

#پارت_114

وقتی با خودم درکش مکش بودم که با هانیه تماس بگیرم یا نه...نامش روی صفحه ی موبایل افتاد!

_سلام آقا کیارش.

از شنیدن صدای ضعیف و خشدارش تعجب کردم!

_سلام. خوبی؟

_آقا کیارش...من این اتوبوس رو از دست دادم. به نظرتون بلیط گیر میاد الان؟

آبروهایم را بالا دادم:

_چرا؟ جا موندی؟

_نه! یعنی آره.

بوهای خوبی به مشامم نرسید!

_بالاخره آره یا نه؟

_آره.

صدای پچ پچی از آن سوی خط شنیدم و پرسیدم:

_فکر کنم یه اتفاقاتی افتاده! درسته؟

صدایش فراز و فرودی داشت که نشان از بغض می داد:

_بله.

_برای هومن اتفاقی افتاده؟

_نه...اون خوب بود. البته...منظورم از خوب اینه که...نفس می کشه!

با جمله ی آخر به گریه افتاد. کمی ملایم تر گفتم:

_پس چی؟

_یزدان...من رو دید. بعد...بعد...

هق هق هایی که پر فشار از سینه اش خارج میشد قیچی میان کلماتش می انداخت و جمله را چند پاره می کرد.

_خب؟

_درگیر شدیم.

اخم هایم در هم فرو رفت:

_چی؟

_دعوامون شد.

و شرم زده اضافه کرد:

_کار به زد و خورد کشید!

چشمانم گرد شد:

_دست روت بلند کرد؟

صـــدای گریه اش دوباره بالا رفت و باز پچ پچی که انگار از جانب یک دختر جوان بود.

_اره!

کمرم را به لبه ی کابینت تکیه دادم. مردک بی شرف چه غلطی کرده بود؟!

_یعنی چی؟ چرا؟

بینی اش را بالا کشید و ناله وار توضیح داد:

_همه اش برمیگرده به وقتی من رو تو کافه شـــما دید. فکرهای اشتباه کرده. شروع کرد متلک انداختن. منم بعد از ملاقات هومن حالم خوش نبود. جوابش رو دادم. بعدم درگیر شدیم.

دندان قروچه کردم. اگر آنجا بودم...آخ که اگر آنجا بودم!

_خب؟

_پلیس اومد. انداختنش بازداشتگاه. احساس می کردم قراره واســـه پس دادن مابقی پولم بازی دربیاره. به خانواده اش گفتم اگر می خوان رضـــایت بدم یه مقداری هم بزارن روی طلبم و برگردونن.

_دادن؟

_چک گرفتم.

هرچند که دلم می خواســـت پسرـــک بی همه چیز کمی آب خنک بخورد تا آدم شود اما...به نظرم هانیه تصمیم زیرکانه ای گرفته بود!

_الان خوبی؟ آسیب جدی که ندیدی؟

_نه...خیلی مهم نیست. الان فقط می خوام برگردم.

دخترک که احتمالا دوستش بود نجوا کرد:

_چه عجله ای داری؟ خب شب بمون فردا برگرد.

_برگردم بهتره.

و خطاب به من ادامه داد:

_اگر براتون زحمت نیست چک می کنید ببینید بلیط هست یا نه؟ من بلد نیستم!

با پلک های بهم فشرده بالای پیشانی ام را خاراندم:

_آره الان چک می کنم بهت خبر میدم.

_دستتون درد نکنه.

ارتباط قطع شد و بردیا پرسید:

_اسنک ها رو آماده نکردی چرا؟ مشتری منتظره!

کلافه نچی کردم و گفتم:

_تو آماده کن من یه کار کوچیک دارم.

در حالیکه حس بد و آزار دهنده ای میان خونم می جوشید و عروق گردنم را نبض دار و منقبض می کرد، وارد سایت شدم.

برای امشب بلیط نبود!

#پارت_115

_اولین بلیط واسه فردا ساعت ده صبحه.

ناامیدی در صدایش ریخت:

_وای نه!

_چرا نمی تونی خونه دوستت بمونی؟

صدای باز شدن دری آمد و انگار در فضای باز قرار گرفت:

_خیلی معذبم احســاس می کنم پدر مادرش از اینکه اینجام ناراضی ان مخصوصا بعد از جریان درگیری ام با یزدان! حق دارن! دردسر دنبال من می دوئه!

_چاره ای که نیست!

_به نظرتون...سواری چطوره؟

_این موقع شب با سواری؟! دیوانه شدی؟

_پس چی کار کنم؟ نمی تونم اینجا بمونم! انقدر حس بدی دارم که اصلا نمیشه توضیح بدم! با سواری میام. چه اتفاقی می خواد بیفته؟

_ای بابا! حرف خودت رو می زنی چرا؟

صدایش لرزید:

_می خوام بیام. اصـلا آب از سر من گذشـته! بذار هر بلایی می خواد سرم بیاد، بیاد! قراره از این بدتر باشه؟

پنجه در موهایم کشـــیدم. چه می کردم؟ می گفتم هر کاری دوست داری بکن؟ بی تفاوت می بودم؟ اما چگونه؟ سخت است! نمی توانستم بی تفاوت باشم! از خودم پرسیدم چرا؟

حس من نسـبت به این دختر، حس آن کسی- بود که کبوتر بال و پر شـکسـته ای را یک گوشـه پیدا کرده، نجاتش داده، مرهمش گذاشته، از فاجعه بازش گردانده! و حالا چطور می توانست میان خطر رهایش کند؟

یک چیزی مرا به او وصـل می کرد. یک چیزی که ورای درک و فهم من بود. یک چیزی که هیچ منطق و علتی پشـــتش نبود!

نفسم را فوت کردم و گفتم:

_میام دنبالت!

انگار که درست نشنیده باشد پرسید:

_چی؟

_گفتم میام برت می گردونم.

با هول و ولا گفت:

_نه نه خودم یه کاریش می کنم. منظورم این نبود که...

پریدم میان کلامش:

_لازم نیست منظورت رو توضیح بدی خودم فهمیدم! یه کم تحمل کن تا برسم.

_آقا کیارش لطفا خودتون رو تو زحمت نندازید. اصلا...اصلا همون فردا میام!

و جمله ی آخر را طوری با کراهت بیان کرد که انگار اگر مجبور میشد حاضر بود در پارک بخوابد اما در آن خانه نه!

_زحمت نیست! قطع می کنم!

_آقا کی....

تماس را خاتمه دادم.

خوب بود که باران هم اکنون حضور داشت. می توانستم کافه را به دستشان بسپارم.

بردیا مثل همیشه بدون پرسش پذیرفت اما باران کنجکاوی کرد:

_چرا؟ میری دنبال هانیه؟

بی تعارف جواب دادم:

_به تو چه؟ برو سر کارت!

با پررویی گفت:

_این رو از غزل بیشتر دوست دارم!

بردیا تشر زد:

_باران! بیا برو پی کارت!

با چشمان گرد شده خطاب به بردیا گفتم:

_تربیت این خانم کاملا از دستت در رفته ها! حواست هست؟

سر به تاسف تکان داد:

_دیگه کاری از من واسه این بشر برنمیاد!

#پارت_116

"می خواستم بهت زنگ بزنم روم نشد. شرمنده ام هانیه. تو رو خدا اشتباهات برادرمو به حساب من نذار. درد داری؟"

بغضم را به سختی از سر راه برداشتم و گوش سپردم به سروناز که مدام اصرار و تعارف بیخودی می کرد:

_این موقع شـــب اون بیچاره رو هم الان کشـــوندی اینجا. خب مگه کسی دنبالت کرده بود؟ فردا صبح می رفتی.

مگر متوجه بی میلی خانواده اش نبود؟ کاش بس می کرد تا بیشتر از این معذب نشوم!

_تا همینجاش هم دســـتت درد نکنه سروناز. تو دردسر هم انداختمت شرمنده!

دست دور گردنم انداخت:

_بیشعور این شکلی حرف نزن!

و برای عوض کردن حـال و هوایمـان بـا ذوق و هیجـان ساختگی گفت:

_ولی عجیب نیست حاضر شد بخاطرت این همه راه بکوبه بیاد تا اینجا؟ خیلی حال کردم با حرکتش! همچین جنتلمنانه بود!

نچی کردم و پلک های سوزناکم را ماساژ دادم:

_وای کاش نمی اومد! خجالت می کشـــم ازش! تازه اونم با این شکل و قیافه!

لب هایش را داخل دهان کشید و با تعلل گفت:

_اونقدری ام ضایع نیست!

در واقع همانقدر ضـــایع بود. کبودی گونه و زخم لبم قطعا اولین چیزی بود که نظر مخاطب را جلب می کرد!

با حرص لب زد:

_دستش بشکنه الهی! مرتیکه گاو!

حتی رغبت نکردم از خورشـت بادمجانی که دسـتپخت مادر سروناز بود بخورم جدای از آنکه اشتهایی هم نداشتم. فقط ثانیه ها را تا زمان رسیدن کیارش می شمردم!

ســـاعت یازده و ربع بود که میس کال انداخت و من با خوشحال از جا پریدم.

سروناز پرسید:

_رسیده؟

شالم را مرتب کردم و کوله ام را برداشتم:

_آره.

از اتاق که خارج شـــدم، نگاه پدر و مادر سروناز که متوجه سریال بود به طرف من چرخید.

مادرش برخاست و گفت:

_میری هانیه جان؟

_بله با اجازه اتون. ببخشید مزاحم شدم.

_شب رو می موندی عزیزم.

پوزخندم را مخفی کردم:

_خیلی ممنون دیگه زحمت نمی دم.

و خطاب به خودش و شوهرش گفتم:

_بازم تشکر خدانگهدار.

جوابم را دادند و سروناز تا ایوان به دنبالم آمد:

_رسیدی بهم خبر بده خب؟

_باشه.

بند کفش هایم را بستم و صاف که ایستادم، در آغوشم کشید:

_غصه نخور قربونت برم درست میشه همه چیز.

شانه اش را فشردم و گفتم:

_مرسی عزیزم!

لبخند بغض آلودی زد و گفت:

_به سلامت!

مسیر حیاط را با عجله طی کردم. چراغ های ماشین کیارش تاریکی کوچه را تحت الشعاع قرار داده بود.

در حیاط را پشت سرم بستم و رو به او که کمرش را به در بسته ی ماشین تکیه داده بود سلام کردم.

تکیه اش را برداشت و کمی جلو آمد. هنوز جوابی نشنیده بودم. چهره اش اخم آلود و حیرت زده به نظر می آمد.

وقتی صفحه ی روشن موبایلش را رو به صورتم گرفت، نور چشمانم را زد و بی اراده پلک بستم.

حتما داشت میزان صدمه ی وارده را بررسی می کرد.

چند ثانیه بعد نور رفت و نوک انگشتش بود که جایی درست روی کبودی را لمس کرد.

اشک تا پشت پلکم بالا آمد و نتوانستم مانع سقوطش شوم.

خواسته یا ناخواسته، ارادی یا غیر ارادی، از تمام حوادث ناگوار، از همه ی دردهای جسمی و فشارهای روانی، از پلیدی و زشتی های این دنیا، این دنیای به قول هومن

کثیف، به آغوش اویی که انگار در این لحظه از همه به من نزدیک تر بود پناه بردم!

#پارت_117

برایم مهم نبود در آن لحظه چه فکری می کند. مهم نبود که کسی_ ما را ببیند. مهم نبود کارم درست نیست. هیچ چیز مهم نبود!

من فقط به دست هایی می اندیشیدم که هرچند مردد و نامطمئن...اما مرا در بر گرفتند و سعی در تسلا دادنم داشتند!

به اشک هایی می اندیشیدم که در تار و پود لباس او فرو می رفتند و به انگشتانی که محکم او را نگه داشته بودند.

صدای نجواگونه اش آن لحظه مثل معجزه ای از جنس صوت، در گوش هایم می نشست و یاد آوری می کرد اوضاع هرچقدر هم که وخیم، من هنوز کیارش را دارم!

_هی! خیلی خب دیگه! مخزن آب گذاشتی تو چشم هات؟

جمله ی آخر را طنزآلود بیان کرد.

با بی میلی عقب کشیدم و با سری فرو افتاده اشک هایم را پاک کردم:

_ببخشید واقعا روز بدی بود!

دست زیر چانه ام گذشت و سرم را بالا داد. نکاه دیگری به زخم لب و کبودی انداخت و گفت:

_واقعا برام سوواله تو چطوری یه روز به این حیوون بله دادی!

به بالا نگاه کردم تا دوباره اشک سرازیر نشود:

_نمی شناختمش!

دستش را پس کشید و سر تکان داد:

_فعلا بهش فکر نکن. سوار شو بریم. کوله ات رو بده بزارم عقب.

_دستتون درد نکنه.

چقدر خوب کسی کنارت باشد که احساس کنی با هیچکس دیگر انقدر امنیت نداری! کسی که قوی تر از تو باشد و می دانی که توانایی محافظت دارد!

اگر حضـــور یکی مثل کیارش...نه نه! کسی ـــ مثل او را نمی خواهم!

اگر حضـــور خود کیارش در زندگی من دائمی بود...آه چه رویای دوست داشتنی و شیرینی!

می توانستم به پاهایی که در این مسیر سنگلاخ خسته شده اند استراحت بدهم و خودم را به او بسپارم! می توانستم به دیواری که از محکم بودنش اطمینان داشـــتم تکیه کنم، بدون ترس از افتادن! می توانستم با خیالی آسوده پلک روی هم بگذارم و بگویم "او درستش می کند"

_ملاقات با هومن چطور بود؟

دستانم را میان زانوها پرس کردم و با نگاهی که از روی تفکر بر داشبورد مات شده بود جواب دادم:

_خوب نبود! حال و روزش اصلا تعریفی نیست!

_شاهرخ راست گفته بود که خودکشی کرده؟

پلک فشردم و سر بالا پایین کردم:

_راســـت گفته بود! دیدم دور مچش باندپیچی داشـــت. یه جوری بود...از همه ی وجودش بوی ناامیدی و مرگ می اومد!

پشت چراغ قرمز ایستاد و نگاهم کرد:

_تا الان که سراغ شاهرخ نرفتی؟

آه قسمت تاریک و ترسناک تر ماجرا...!

_هنوز نه!

آبروی راستش را بالا انداخت:

_هنوز نه؟ یعنی قراره بری؟

نمی دانســـتم! من فقط دنبـال راهی برای نجـات هومن بودم...اما اگر از چاله در می آمدیم و به چاه می افتادیم چه؟

#پارت_118

نگاه مرد باجه دار کمی روی صورتم مکث کرد. امیدوار بودم با وجود ارایشی_ که باران روی صـورتم نشـانده بود، اثرات کتک و گریه های طولانی هنوز توی ذوق نزند!

مبلغ را که به حسـابم خواباندم دلم کمی آرام گرفت. هرچند که رقم زیاد چشمگیر نبود اما باز هم پشتوانه به حساب می

آمد. میشـــد با آن ســـوئیتی اجاره کنم و مابقی را هم بگذارم برای سودش در حساب بماند.

آســـوده خاطر نفسی_کشـــیدم و از بانک خارج شـــدم. نور آفتاب مســـتقیما به چشـــمانم تابید. پلک هایم را جمع کردم و مسیر پیاده رو را بی هدف به طرف پایین راه افتادم.

ذهنم لحظه ای از اتفاقات دیروز خالی نمیشـــــد. درگیری با یزدان و کلانتری و تصویر آن هومن گریان با دست زخمی!

آنقـدری درمانـده و مـایوس بود کـه بـار دیگر دســـــت بـه خودکشی بزند!

شقیقه هایم از تصور این اتفاق تیر کشید.

روی نیمکت پارک آشـــنا نشـــســـتم و با احســـاس خســـتگی مفرطی که نه جســـمی، بلکه روحی بود به دســـت هایم نگاه کردم.

به نظر می آمد این مصـــیبت های دنباله دار پایان ناپذیر هســـتند و این من بودم که کم کم داشـــتم تاب و توانم را از دست می دادم.

کارتی را که شاهرخ داده بود از کیفم بیرون آوردم.

به شـــماره ی رندش نگاه می کردم. اعدادی که انگار مخوف ترین کدهای دنیا را در خودشان جا داده بودند!

اعدادی که به منفور ترین شـــخص زندگی من وصـــل می شدند.

مشـتم را به پیشـانی و کارت را به لبم چسـباندم. چشـمم به حرکت قطار وار مورچه ها روی سنگفرش پارک دوخته شد.

حداقل شنیدن پیشنهادش که بد نبود. هان؟

باید بعدش می نشـــســـتم و حســـاب کتاب می کردم که چه چیزهایی را از دست می دهم و آیا می ارزد؟

هرچند که یک حدس هایی می زدم. دنیای او فقط به دید کثیف و کوتاه خودش محدود میشد!

انگشت شستم می لرزید. چندبار شماره را اشتباه زدم. پاک کردم و دوباره از اول!

چقدر صدای بوق ها احساس بدی به جانم می ریخت!

دستم را روی گلویم گذاشتم و منتظر شنیدن صدای دوست نداشتنی اش ماندم.

صدایی که با احترام و لحن رئیس مابانه ای جواب داد:

_بفرمایید!

کسی_ انگار زبانم را گره زد. برای چند ثانیه نتوانستم چیزی بگویم و او تکرار کرد:

_بفرمایید.

باید دست می انداختم و کلمات معلق میان گلویم را به زور بیرون می کشیدم!

_آقای...آقای کامیاب؟

مکث کرد و خیلی سریع شناختم!

_زودتر منتظر تماست بودم هانیه خانم!

چقدر نامم را مشمئز کننده صدا می زد!

هرچه تلاش کردم محکم تر و با شهامت حرف بزنم نشد!

_من...می خوام پیشنهاتون رو بشنوم!

_هوم! خوبه!

حتی گفتن این جمله هم ترسناک بود چه برسد به عملی شدنش:

_کی می تونیم همدیگه رو ببینیم؟

با خونسردی جواب داد:

_شاید امشب برنامه ام رو خالی کردم. به همین شماره زنگ می زنم.

و بی حرف اضافه و تعلل قطع کرد!

#پارت_119

_اینجوری نگاهم کرد و جلوی دوستاش برگشت گفت چقدر چهره ی یونیکی دارید شما! فکر کن! به منی که شبیه میگو ام! وای با اون صداش لعنتی خیلی جذاب بود. آقا دیگه من هول شدم فنجون رو چپه کردم ریخت رو آیفون یارو بعد بیشتر هول شدم پشت دستم خورد تو آب طالبی همه اشو خالی کردم رو شلوار اون یکی پسره اصلا یک کثافت کاری ای شد که بیا ببین. وای داشتم می زدم تو سر خودم!

بردیا هم با خنده ای متاسف اضافه کرد:

_بلند بلند می گفت "یا ابولفضل آیفون یازده چنده؟" بعدم زد زیر گریه!

باران در حالیکه از خنده و خجالت کبود شـــده بود بریده بریده تعریف می کرد:

_پسره بیچاره داشـت من رو آروم می کرد گفت به خدا من از تو گوشی نمی خوام اصلا گوشـیم سـالمه چیزیش نشـده! وای یا امام زاده چنگیز چه حیثیتی از من به فنا رفت امروز! یه بار یکی از ریخت من تعریف کردها!

حواســـم بود که هانیه تنها با یک لبخند کمرنگ که اصـــلا واکنشی مناسب به ان همه شور باران نبود گوش می داد!

رنگ پریده و چشم هایی که دو دو می زد را به روز ناخوشایند گذشته ربط دادم.

دقایقی بعد وقتی می خواست سفارشات را ببرد، سینی میان دسـتانش می لرزید و صـدای شرق شرق ظروف باعث شـد بگویم:

_بده به باران.

آب گلویش را بلعید:

_ببخشید! یه کم...حالم خوب نیست!

_نمی خواد کار کنی دیگه. برو بالا.

تعارف کرد:

_نه مشکلی نیست!

کمی دستور چاشنی لحنم کردم:

_تا کار دستمون ندادی برو!

خدا خواسته سر تکان داد:

_باشه ممنون. فقط...می تونم یه دوش بگیرم؟

خدا را شـــکر بعد از آنکه آبگرمکن را عوض کردم مشـــکلی پیش نیامده بود.

_آره.

_یه چیز دیگه...

سرم گرم اسنک ها بود.

_هوم؟

_شاید امشب مجبور باشم برم جایی. مشکلی که نیست؟ باران شب می مونه؟

همین که به سمتش چرخیدم چشم دزدید.

_کجا به سلامتی؟

لب های ترک ترک شده اش را زبان زد:

_یه کاری دارم.

در شـــهری که نه جایی را داشـــت نه کسی_، چه کاری می توانست داشته باشد؟ آن هم شب؟

مشکوک شدم و اخم هایم را در هم فرو بردم:

_فضولیه بپرسم چه کاری؟

به ریشه های شالش چنگ زد:

_نه این چه حرفیه!

_خب پس کارت چیه؟

انگار سعی داشت موضوعی را از من پنهان کند:

_باید...یکی رو ببینم.

چراغی در ذهنم روشـــن شـــد. بعد از آن که یک روز از ملاقاتش با هومن می گذشـــت، آن شـــخص چه کسی_ می توانست باشد؟

بلافاصله پرسیدم:

_یکی، شاهرخه؟

لب گزید و گوشـــه ی پلک هایش را با انگشـــت شـــست و اشاره فشرد.

با سر رسیدن بردیا گفتم:

_بردیا بیا این اسنک ها رو راست و ریس کن تا برگردم.

و خطاب به هانیه لب زدم:

_بیا بالا.

#پارت_120

دســـتانم را به ســـینه زدم و مواخذه گرانه نگاهش کردم که معذب این پا ان پا کرد و مشغول بازی با دستانش شد.

_تو عقلم داری؟!

با درماندگی نالید:

_میگید چیکار کنم؟ چاره ندارم! فقط می خوام بدونم چی میخواد. تنها هدف من کمک به هومنه!

با عصبانیت نزدیکش شدم:

_هیچ با خودت فکر کردی شاید این یه تله باشه؟ شاید می خواد فریبت بده؟ شـاید میخواد بکشـوندت هرجا که دلش خواست و هر بلایی سرت بیاره؟ ها؟

مردمک هایش مسکون ماند و ناگهان گشاد شد. دخترک ساده لوح احمق حتما فکر اینجایش را نکرده بود!

_چیه؟ مغز فندوقیت تازه الان کار افتاد؟

تکانی خورد و با لکنت گفت:

_چرا...باید همچین کاری کنه؟ اون...مشکلش با هومنه!

_توام خواهر هومنی! فکر کن اذیتت می کرد و به هر شکلی که می تونست این رو به هومن می رسوند! اون فقط می خواد داداشت رو زجر بده...و تو بهترین طعمه ای! چیزی غیر این فکر می کردی؟

_من فکر کردم...شاید بخواد پیشنهاد...مثلا...صیغه...

_پیشنهاد صیغه می داد مشکلی نداشتی؟

چانه اش لرزید:

_معلومه که داشتم!

_پس چی؟

_....

سرش را پایین انداخت. قطره اشکی را که تسلیم جاذبه ی زمین شد دیدم و گفتم:

_اولا که شـــاهرخ واســـه جواب دادن به غریزه اش معطل صـــیغه نمی مونه اصـــلا اعتقادی به این چیزها نداره! دوما...صـــیغه شرافتمندانه ترین چیزیه که اون می تونه بخواد!

سرش بالا پرید. شوک به چشمان اشک زده اش هجوم برده بود.

_یعنی چی؟

مجبور بودم رُک باشم تا عمق فاجعه را درک کند!

_شـاهرخ واسـه مهمون های ویژه ی هتل دختر می فرسـته! فکر کن یک درصد ازت همچین چیزی می خواست!

دهانش نیمه باز مانده و اشک ها خشکیدند!

_اون مریضـه! یه جور مریض جنسی-! کاری هم که با هومن کرده این رو ثـابـت می کنـه. من می دونم کـه دختر و حتی پسر-های کم سـن و سـال رو واسـه آروم کردن این بیماری اجاره می کنه! از دید اون بخوایم به قضـیه نگاه کنیم، براش گزینه ی چرب و چیلی هسـتی! یه دختر جوون و خوش برو رو که می تونه باهاش با یه تیر دو تا نشـون بزنه. هم زهرش رو به هومن بریزه و هم به عشق و حال خودش برسه!

رنگ به صـــورتش نمانده بود و انگار انتظار این حجم از اطلاعات سیاه را نداشت!

نفسم را آرام بیرون دادم و زمزمه کردم:

_حالا فهمیدی اون چقدر می تونه خطرناک تر از تصـــورت باشه؟

دســـت های لرزانش را بالا آورد و به دو طرف گونه اش چسباند.

تلو تلو خورد و پیش از آنکـه بر زمین بی افتـد بـازویش را چنگ زدم.

_حالم...حالم داره بهم می خوره!

پوفی کشیدم و گفتم:

_برو سرویس.

انگشـــتانش را روی دهانش گذاشـــت و به ســـمت سرویس دوید و لحظاتی بعد صـــدای عق زدن هایش در ســـوئیت پیچید.

#پارت_121

لیوان آب قند را دستش دادم و گفتم:

_متاسفم ولی مجبور بودم صریح صحبت کنم. ضمن اینکه اصلا هیچ تضمینی وجود نداره واقعا به وعده اش عمل کنه. من چندین سال باهاش زندگی کردم! می شناسمش! اعتماد کردن به اون عین حماقته!

چشمان اشک بارش را در کاسه چرخاند:

_هومن! هومن رو چیکار کنم؟

_قبلا هم بهت گفتم هومن داره تاوان اشتباه خودش رو پس میده!

با ناله گفت:

_به خدا جیگرم براش کبابه! دلم می سوزه! من که نمی تونم بگم حقشه! من که نمی تونم منطقی باشم!

آه خدایا چطور آرامش می کردم؟ اصلا به من چه دخلی داشت که آرامش کنم؟!

_درک می کنم. سخته! اما بدون تسلیمِ شاهرخ شدن و فریبش رو خوردن همه چیز رو فقط سخت تر می کنه. این

تصـــور رو که اون قراره به هومن کمک کنه بریز دور و عاقل باش!

دستی زیر بینی قرمز و ملتهبش کشید و به ناگهان بحث را به سمت غیرمنتظره ای برد:

_الان اونقدری پول دســتم هســت که بتونم یه خونه اجاره کنم. میرم بلکه شـما هم از دغدغه ی من خلاص بشـید. به خدا دیگه خجالت می کشم!

و زود کف دستش را بالا آورد و در ادامه گفت:

_تعارف نیســـت! هم من می دونم هم شـــما که دارم حرف حق می زنم. بسه هرچی مزاحم بودم و دردسر شدم. از شنبه می گردم دنبال یه جای مناسب.

_کسی با اینجا بودن تو مشکلی نداره.

_می دونم. شـما اونقدری بزرگوار هسـتین که به روم نیارین. دیگه خودم ســـختمه! باید برم دنبال سرنوشـــتم. باید روی پاهای خودم وایستم! باید...قبول کنم جز خدا هیچکس رو ندارم!

با وجودی که رعشـــه در صـــدایش جولان می داد، انگار که هرگز لحنی چنین مصـمم نشـنیده بودم...و حتی اشـکی که میان چشمانش می رقصید شهامت نگاهش را نمی پوشاند!

حتما که این صـبر و اسـتقامت سـتودنی، لطف و موهبت خدا بود. در غیر این صورت دختری چنین کم سن و سال و بی پشت و پناه، چطور می توانست اینطور راسخ و شجاعانه حرف از اســتقلال و رفتن دنبال سرنوشــت آن هم تنهایی بزند؟

خدایا! او بی تعارف تحسین برانگیز است!

_مســلما می دونی هر زمان و در هر شرایطی می تونی رو من حساب کنی هوم؟ چه تو این کافه باشی چه نه!

مردمک هایش که همیشــه به ســختی روی چشــمان من متمرکز میشد، این بار بی رودربایستی نگاهم را هدف گرفت:

_نمی دونم قبلا بهتون گفتم یا نه. اگر نگفتم که الان این رو از عمق قلب من بشــنوید، اگر هم گفتم تکرار دوباره اش خالی از لطف نیســت! من از خدا ممنونم که عوض تمام این اتفاقات تلخ و این زندگی پر از سـختی، شـما رو سر راهم گذاشــت. مطمئنم، مطمئنم، بازم مطمئنم حضــوتون به تمام این مصائب می ارزید!

نتوانســـتم حرفی بزنم. یـک چیزی میـان جملات و میـان نگاهش بود که میخکوبم کرد!

حضـــور من به تمام این مصـــائب می ارزید؟ منظورش چیست؟ آیا این یک اعتراف بود؟!

#پارت_122

موبایل زنگ می خورد و شـــماره ی شـــاهرخ هم نتوانســـت ذهن مرا از سرزنش کردن برای بی پروایی ام رها کند!

پشـــیمان نبودم از حرفی که زدم زیرا حق بود اما...آن بخش خجالت زده و برافروخته از وجودم آزارم می داد و یادآوری نگاه شگفت زده ی کیارش هم حالم را دگرگون می کرد.

تماس شاهرخ قطع شد و پیامش رسید.

ضربان قلبم از قبل هم شـــدیدتر شـــد. ناگهان فکر کیارش عقب رفت و تصـــویر لعنتی هومن در زندان جایگزین تمام دنیا میان نگاهم شد!

چشـــمم روی کلمات دوید "این اولین و آخرین فرصـــتی بود که می خواستم بهت بدم! از دستش دادی"

انگار از ارتفاع به پایین هُلم دادند!

تپش های سرسام اور کند و کندتر شد. شانه هایم فرو افتاد و با ناامیدی، به عزای برادری نشستم که انگار مُرده بود!

هومن بیچاره ام! هومن بی کسم! پانزده سال حبس! وقتی آزاد میشد سی و هفت سالش بود! سی و هفت ساله ی پر از سالخوردگی! سی و هفت ساله ی از دست رفته!

باید بهترین ایام جوانی اش را خاک می کردیم و برایش زار می زدیم!

با دست خودش تیشه به ریشه ی زندگی اش زد. با دست خودش آینده ای را که می توانست زیبا و موفق باشد، نابود کرد. با دست خودش، خودش را به قعر جهنم فرستاد!

و هیچ کاری از من بر نمی آمد! این نقطه ی اوج درد بود!

این که باید با درماندگی به تماشای زوالش می نشستم مرا رنج می داد.

و فقط باید از خدا برای خودم و هومن طلب صبر می کردم! همین!

تا خود صبح زنجیره ای در هم برهم از کابوس هایی را می دیدم که نقش اصلی غالبشان هومن بود!

در یکی هومن با رگ های بریده، در دیگری هومن با اشـــک های جاری، در بعدی هومن با کالبدی بی روح!

حتی هنگام خواب هم باید شکنجه می شدم!

روز بعد را با غمی عمیق، احساس خلا، کسالت و همینطور ترس آغاز کردم! ترس از شاهرخ که احتمالا حالا عصبانی تر بود! کاش آن تماس را نمی گرفتم! آنطور شرایط بهتر میشد.

وقتی به حرف های کیارش فکر می کردم می فهمیدم که تا همینجا هم از خطر بزرگی جســـتم! اگر همانقدری که او می گفت، شاهرخ پست فطرت بود پس هرکاری از دستش برمی آمد!

و کیارش...واضـــح بود که او را در نحوه ی برخورد با خودم گیج کرده ام! نمی دانست باید چطور رفتار کند!

هر چه بیشـــتر می گذشـــت بی تفاوت ماندن نســـبت به او سخت تر میشد!

باید در رفتن از کافه عجله می کردم و الا آبرویم را در خطر می انداختم! جاذبه ای در کیارش بود که کنترل احســاس مرا سخت می کرد.

اما اگر دور شدن از این کافه و صاحبش، پایه های سست امنیت مرا ســـســـت تر می کرد چه؟ آیا اینطور نســـبت به شاهرخ و همه ی شاهرخ ها آسیب پذیر تر نمی شدم؟

این شهر بی رحم و بلعنده است. من از پس تنها زندگی کردن بر می آیم؟

من اگر کیارش را با یک دیوار فاصله کنارم نداشته باشم چه کنم؟

#پارت_123

_تو، تو گوش دختره چیزی خوندی؟ نه؟

از پشت پیشخوان به هانیه که با صورتی بی روح و چشمانی خاموش داشت سفارش مشتری را ثبت می کرد نگاه کردم و در دهانه ی موبایل لب زدم:

_شاهرخ! کور خوندی اگر فکر کردی اجازه میدم این دختره هم طعمه ی کثافت کاری های تو به بهانه ی هومن بشـــه! دســت از سرش بردار. بس نبوده همه چیزهایی که از دســت دادی؟ زنت، دخترت، آبروت!

شاهرخ با خلقی تنگ و لحنی بد غرید:

_این گ...ه خوری ها به تو نیومده! تو کارهای من دخالت نکن! یه بلایی سرت میارم کیارش پات رو از کفش من بکش بیرون!

می دانستم چیزی که بیشتر از همه شاهرخ را آزار می دهد، خونسرد ماندن و بی تفاوتی نسبت به این پرخاشگری هاست!

پس با آرامش جواب دادم:

_من پام تو کفش کسی نیست! دور و بر این دختر نبینمت! فکر نکن منم مثل آراد و آرمین از هارت و پورتت می ترسم! کله ام مثل خودت خرابه پس سر به سرم نذار! داداشش که زندانه داره حبسش رو می کشه اگر زدی بالا برات ریخته رو این یکی حساب نکن!

و منتظر تهدید و داد بیدادش نماندم و تماس را خاتمه دادم.

هانیه داشت به سمت آشپزخانه بر می گشت.

خدا رحمش کرد فهمیدم قرار بوده شاهرخ را ببیند و منصرفش کردم! هیچ بعید نبود مردک برای دیشب هم برنامه ریخته بوده باشد!

برای هزارمین بار در دلم تکرار کردم "دختره ی ســـاده لوح احمق"

سر می چرخاندی یک بلایی سرش می آمد!

بـا این شرایط چطور قرار بود تنهـا زنـدگی کنـد؟ بـه راحتی مستعد آسیب دیدن بود!

با چشمانی فرو افتاده که شرم درشان لانه گزیده بود از کنارم رد شد و به آشپزخانه رفت.

با کلافگی فکم را مالیدم. آن نگاه غریب و لحن خاصش شب گذشته یادم آمد...و باز اعصابم بهم ریخت!

صـدایش از سرم بیرون نمی رفت! و چشـمانش هم از میان نگاهم!

دیگر از اینجا به بعدش به من ربطی نداشـــت! به من ربطی نداشت تنهایی از پس خودش برمی آید یا نه! من هرکاری که توانســـتم برایش کرده بودم. از این به بعـد هم می کردم و همانطور که حرفش را زده بودم می توانسـت از حمایت من مطمئن باشد اما باید از اینجا می رفت!

هرچه که می گذشـــت انگار علاقه اش قوی تر میشـــد و وابستگی اش بیشتر! این یکی را دیگر نمی توانستم کاری کنم!

نمی خواستم دلش را بشکنم و به عواطفش لطمه بزنم. پس به نفع خودش بود اگر می رفت!

صـــدایی در سرم گفت "از اینجا هم بره مگه فرقی می کنه وقتی هر روز برای کار میاد؟ هر روز باز هم می بینندت و هر روز وابســـته تر میشـــه. نمی تونی کاری که خودت بهش پیشـــنهاد دادی و حقوقی رو که روش حســـاب کرده ازش بگیری"

نفسم با صدایی که از روی سرگردانی شبیه به آه بود از سینه بیرون دادم.

من با این دختر چه می کردم؟!

#پارت_124

آخر شـب که کافه تعطیل شـد و وقتی در سـوئیت داشـتم استراحت می کردم و کتاب می خواندم، چاوش تماس گرفت.

_سلام بابا.

_سلام چطوری؟

_خوبم. تو خوبی؟

_شکر...فردا صبح کار خاصی نداری؟

_نه کافه ام مثل همیشه چطور؟

_باید بریم محضر.

اخم هایم در هم شد:

_محضر چیکار؟

_یه سری چیزها هست می خوام بزنم به نامت خیالم راحت بشه.

پلک روی هم گذاشتم:

_بابا شروع کردی باز؟

بی اعصاب و بی حوصله بود:

_مسخره بازی درنیار کیارش. نمی خوام این بار، بمونه روی دوشـــم. بیا بریم حق و حقوقت رو بدم بهت خاطرم جمع بشــه. تو پس فردا خواســتی زن بگیری که دیگه نمی تونی تو اون یه ذره جا زندگی کنی. باید خونه زندگی داشـــته باشی یا نه؟

آه پدر نصفه نیمه ی من نگران زن گرفتن و سوئیت کوچکم بود! چقدر این لحظه در عین تلخی، لذت بخش اســـت! چقدر به این نگرانی نیاز دارم!

_بابا...

_هوم؟

_دکتر بهت زمان گفته؟

ســـکوتی که برای چند ثانیه آن ســـمت خط برقرار شـــد ترسناک بود!

_نه!

_داری دروغ میگی!

_چه دروغی؟

_تو کارها و رفتارت انقدری عجله و ناامیدی هست که انگار آب پاکی ریختن رو دستت!

_الان وقت این حرف ها نیست!

با دســـتی که به زانوی بالا آمده تکیه اش داده بودم، در موهایم پنجه کشیدم و گفتم:

_آخه تو که چیزیت نبود. علائم نداشتی! چی شد یه دفعه؟

_نمی دونم معجزه یا چی، ولی تا الان زیاد اذیتم نکرده. امیدوارم بعد از اینم همین طوری پیش بره! نمی دونم شاید حکمته که من جلوی این ها نیفتم رو تخت!

هربار تکرارش به اندازه ی بار اول درد داشـــت...که من داشتم چاوش را از دست می دادم!

همیشه سعی داشت حتی دورا دور مراقب من باشد. سعی داشــت رفاهم را تامین کند. ســعی داشــت از من برابر همه دفاع کند. حتی اگر گاهی ناموفق بود، این تلاش هایش را کمرنگ نمی کرد!

انگشتم را گوشه ی چشمم فشار دادم و اشک را در نطفه خفه کردم.

حالم خوب نبود!

_هانیه هنوز تو کافه توئه؟

هانیه...!

ناخن روی درز شلوار راحتی ام کشیدم.

_آره.

_باید یه روز ببینمش. می خوام کمکش کنم. اونم این وسط قربانی کثافت کاری های شاهرخ و حماقت داداشش شد!

_می خواد بره دنبال خونه.

_پول داره مگه؟

_پول جهازش رو گرفته از نامزد ســـابقش. فکر کنم بتونه باهاش یه جایی رو اجاره کنه. البته نه جای درست حسابی! اگر قبول کنه یه مقدار بهش قرض میدم.

_صبر کن من باهاش حرف می زنم. هرچقدر کم آورد کمکش می کنم.

احتمالا دست چاوش را رد می کرد!

با این حال گفتم:

_باشه.

_فردا وقت رفتن بهت خبر میدم میام دنبالت آماده باش.

_خیلی خب.

_ می بینمت. فعلا.

زمزمه کردم:

_فعلا.

و ارتباط قطع شد.

#پارت_125

از آن وقت هایی بود که خیلی به حضـــور غزل احتیاج داشـــتم. غزلِ کم پیدای این روزها! که با او برنامه ی آخرین ســـفر را برای آخر هفته ی بعد چیده بودم! غزلی که او هم داشت می رفت! و قطعا با رفتنش قسمتی از زندگی مرا دچار خلا می کرد!

بی آنکه مقاومتی در برابر آن میل سرکش برای دیدنش آن وقت شب داشته باشم، نامش را لمس کردم و تماس برقرار شد.

طوری که انگار منتظر بوده باشـد، خیلی زود و بعد از اولین بوق جواب داد:

_جانم.

_سلام. نمی خوای بخوابی که؟

_سلام. نه خوابم نمیاد!

_پاشو بریم بام.

بدون پرسش و حتی مکث سریع جواب داد:

_بریم!

بی اختیار لبخند زدم. بعد از او کسی ـ می آمد که از من آماده تر برای گذران ساعات دو نفره باشد؟ از من مشتاق تر برای دیدارهای بی مقدمه و برنامه ریزی نشده مان؟

_میام دنبالت.

_منتظرم.

برخاستم، لباس هایم را پوشیدم از سوئیت خارج شدم. نوری که از زیر در اتاق هانیه ساطع میشد لحظه ای توجهم را جلب کرد.

تعلل کردم. حسی ـ را که کنجکاوم می کرد تا بدانم آن سوی در، چه در جریان است را نادیده گرفتم و حرکت کردم.

به محضی ـ که میس انداختم، غزل با تیپ اسپرتش دوان دوان از برج بیرون آمد و سوار ماشین شد:

_سلام.

با نگاهی نسبتا طولانی صورت ساده و بی آرایش اش را براندازش کردم:

_علیک سلام. خوبی؟

به رویم لبخند زد:

_اره بد نیستم. تو چطوری؟

_منم بد نیستم.

با سرخوشی که هیچ نمیشد تشخیص داد واقعی ست یا نمایش گفت:

_بزن بریم که بهتر بشیم.

ماشین را راه انداختم. نسیم خنک اردیبهشت ماهی توی صورتمان می زد.

سکوتی که برقرار شد آزار دهنده نبود. آرامشی ـ درش وجود داشت. آرامشی دوست داشتنی!

انگار که در آن لحظه بیخیال فرداها بودیم و می خواستیم در لحظه زندگی کنیم.

روی نیمکت با فاصله ای کم کنار هم نشستیم و تهرانی را که با همه ی عظمتش زیر پاهایمان بود تماشا کردیم.

غزل: چه خبر؟

_امن و امان!

_اون دختره چیکار می کنه؟ هانیه؟

این روزها همه جا بحث، بحث هانیه بود!

_اونم هست! داره میره کم کم. میخواد خونه بگیره!

_دختر به این کم سن و سالی چطوری میخواد تنها زندگی کنه؟

با پاشنه ی کتانی روی زمین کوبیدم:

_چاره ای نداره!

_یه چیزی بگم....

_هوم؟

_یه خوابی دیدم چند شب پیش. درباره ی تو و هانیه!

گوشه چشمی خیره اش شدم:

_خب؟

سرش را چرخاند:

_یه چیز درهم برهم و عجیبی بود. شبیه یه مهمونی، من و غزاله بودیم، تو و هانیه و ادم های دیگه. داشتید با هم حرف می زدید. تو اصلا حواست به هیچکس نبود. فقط با هانیه صحبت می کردی. منم حسودیم شد و می خواستم بیام سمتت توجهت رو جلب کنم...که غزاله جلوم رو

گرفت و با لحن این خاله زنک ها گفت " دیگه فایده نداره، دختره قاپ کیارش رو دزدید!"

به خنده افتادم:

_احتمالا شام سنگین خوردی!

یک وری نشست، آرنجش را روی تکیه گاه نیمکت ستون کرد و سرش را به دستش چسباند:

_شاید!

و طوری که انگار حالم را بو کشیده باشد گفت:

_احساس می کنم یه چیزی شده!

با غزل میشد راحت و آسوده حرف زد پس سر تکان دادم:

_درست حس کردی!

#پارت_126

صاف نشست:

_چی شده؟

نفسم را با صدا بیرون دمیدم و گفتم:

_در مورد چاوشه.

_خب؟

_حالش خوب نیست.

_چرا؟ اتفاق افتاده؟

آب گلویم را پایین دادم:

_مریضه!

با تعجب به نگاه کردنم ادامه داد و من گفتم:

_انگار تازه دارم می فهمم چقدر وابسته اشم!

_مریضی اش چیه؟ چجور مرضی؟

_سرطان!

مشتش را روی دهانش فشار داد:

_اوه خدا! یعنی نمیشه کاری کرد؟ درمان نمیشه؟

دستم را پشت گردنم کشیدم و آهسته لب زدم:

_درست صحبت نمی کنه! فقط میگه کار از کار گذشته!

پنجه ام را میان مشتش گرفت و گفت:

_متاسفم!

مردمک هایم را به سمت صورت متاثرش هدایت کردم:

_ممنون!

_می فهمم حالت رو! منم چنین روزهایی رو گذروندم! پدر دلگرمی و ستون زندگی آدمه! سخته!

با درماندگی پلک بستم:

_از چیزی که فکر می کردم سخت تره!

پنجه ام را در سکوت فشار داد.

_حس بدیه! انگار اگر چاوش بره همه ی دنیا رفته. من خانواده ای ندارم. فقط چاوشـــه. شـــهاب هم بالاخره یه روزی میره سر زندگی خودش.

با حالی بد، فکم را منقبض کردم:

_همیشــه یه جایی گوشــه دلم گرم بود که هســت. حتی اگر زیاد نمی دیدمش، حتی اگر دست کمکش رو همیشه پس می زدم بازم دلم گرم بود. می دونستم مشکلی پیش بیاد درستش می کنه. می دونستم یه نفر وجود داره که حال من براش مهم باشه.

_هنوز که اتفاقی نیفتاده!

_اگر هول و ولا و عجله اش رو برای دادن ارث من ببینی می فهمی اوضاع چقدر وخیمه! دکترها ناامیدش کردن!

با حالتی پر از تردید گفت:

_می خوای...بلیطم رو...عقب بندازم؟

با چشمان نیمه باز و خسته ام نگاهش کردم:

_نه. نمی خوام بخاطر من از برنامه هات عقب بیفتی!

_کاری به حرف دکترها ندارم، امیدوارم حال پدرت بهتر بشه.

با لحنی که سست و خالی از اطمینان بود گفتم:

_منم!

لبخند کجی زد و بحث را به سمت دیگری کشید:

_کنجکاوم بدونم زندگی بدون تو چجوری میگذره!

_زهرماری!

مصنوعی خندید:

_گفتم از اعتماد به نفست خوشم میاد؟

_نه! نگفتی!

_خب الان گفتم.

و به ناگهان صورتش سخت و جدی شد:

_از شـوخی بگذریم، می خواسـتم بابت همه ی این مدتی که با هم بودیم ازت تشکر کنم!

حرفی نزدم. در واقع نمی توانســتم بزنم! زبانم ســنگینی می کرد.

من واقعا روزهای خوبی باهات داشــتم. ازت خیلی چیزها یاد گرفتم. اونقـدری کـه از تو محبت دیـدم از خـانواده ام ندیدم. من حال خوب اون دو ســال رو، روحیه و امیدم رو مدیون توام. مطمئنم دیگه کسی مثل تو، تو زندگیم تکرار نمیشـه کیارش. مطمئنم دیگه حالم اونقدری که با تو خوب بود، با هیچکس خوب نمیشه!

#پارت_127

نفسی کشید و در ادامه گفت:

_تو خیلی بیشتر از یه دوست دختر برای من ارزش و اهمیت قائل بودی، خیلی بیشـــتر از این حرف ها بهم توجه کردی. من افسرده بودم، با تو برگشتم به زندگی عادی! و می دونم با یه تشـــکر چیزی جبران نمیشـــه اما تنها کاریه که از دســـتم برمیاد! ممنونم کیارش!

**

یک آپارتمان هشـــت واحدی در الهیه به نامم شـــد! یک واحد آپارتمان در کیش...و همینطور ویلای شمال!

ادامه هم داشـت! قبول نکردم. حال من با همان کافه خیلی بهتر بود تا این اموالی که برق را از سر عقیق پراند و مقابل چاوش تسلیمش کرد.

چاوش اما ناراضی بود! عصبی و پرخاشگر!

_این خیلی کمتر از چیزیه که واقعا باید داشـته باشی! این غد بازی هات رو اصـــلا نمی فهمم! می خوای چی رو ثابت کنی مثلا؟ که خیلی مسـتقلی؟ که به پول من احتیاج نداری؟ که بدت میاد؟

بی آنکه واکنشی نشان بدهم، سرم را به پشتی صندلی ماشین لوکسش تکیه دادم و پیاده رویی را که با شاخ و برگ درختان تنومند از تیغ آفتاب در امان بود، تماشا کردم.

_جواب من رو بده! کجا رو داری نگاه می کنی؟

بی آنکه تکیه ی سرم را بردارم، گردن چرخاندم:

_من دنبال ثابت کردن چیزی نیســـتم. همینایی هم که الان بهم دادی برام زیاد هم هست!

انگشت اشاره اش را به حالت عمود سمتم تکان داد:

_من اگه تو رو نشـناسـم به درد لای جرز دیوارم نمی خورم! تو فقط لج می کنی با من! می خوای بری روی اعصابم!

با کلافگی پلک زدم:

_الان مشـــکل چیه؟ من واقعا نمی فهمم! بیشـــتر از این میخوام چیکار کنم؟

_مشـــکل اینه من نمی خوام تو کمتر از اون ســـه تای دیگه داشته باشی!

_نه اتفاقا درسـتشـم همینه! خون اونها خالصـه آخه! از دو طرف کامیابن! من ولی یه رگم مال یه زنِ....

دستش را با خشونت روی دهانم فشار داد:

_بسه!

دستش را پس زدم:

_پس توام تمومش کن این بحث بیخود رو! همین جا همین الان تمومش کن! دیگه دارم قاطی میکنم! نمی خوام! زوره مگه؟

صورتش سخت شد و از میان دندان های کلید شده گفت:

_خیلی خب!

ماشین را روشن کرده و آرام تر تکرار کرد:

_خیلی خب!

سرم را میان دست هایم گرفتم.

نمی خواســـتم نـاراحتش کنم امـا این جریـان ارث و میراث میانمان تنش و درگیری درست می کرد.

به خودم دروغ نمی گفتم. هیچکس از پول بدش نمی آمد اما...این احساس بد هیچ دست خودم نبود. از این اموال و امکانات لذتی نصیبم نمی شد!

_ببخشید!

#پارت_128

جوابی نداد. دلخور بود!

_بابا...

_من اگر اصرار رو این قضیه داشتم واسه خودت بود.

_می دونم...ولی به خدا واسه یه نسل بعد منم بسه! من راضی ام. خب؟

با همان صورت اخم آلود زمزمه کرد:

_خب!

_ناراحتی الان؟

نگاهی غیظ آلود به سمتم انداخت:

_نه!

_ولی به نظر عصبانی میای!

_تموم می کنی؟

صاف نشستم و دستانم را به سینه زدم:

_اوکی!

باقی مسیر در سکوت محض طی شد. مرا به کافه رساند و رفت!

**

وقتی برای نهار تلف نکردم تا بتوانم یک ساعت زودتر از تولیدی خارج شوم و به یکی دو تا بنگاهی که مد نظرم بود سری بزنم.

زیاده خواهی بود اما ته دلم انتظار این را می کشیدم که کیارش بخواهد برای بنگاه رفتن همراهی ام کند یا که حداقل سراغی بگیرد اما...تا کنون که خبری نبود!

پس به تنهایی و با ترس و اضطراب راهی شدم.

در اولین بنگاه، مردی میان سال و لاغر اندام پشت میز نشسته بود و داشت با مرد دیگری هم سن خودش می گفت و می خندید و پسری جوان که به نظر شاگردش می آمد.

سعی کردم با اعتماد به نفس و محکم به نظر بیایم هر چند که در آن لحظه سخت ترین کار دنیا بود!

_سلام.

توجه هر سه مرد به من جلب شد. در دلم بسم اللهی گفتم!

_علیک سلام. بفرمایید خانم.

لبی تر کردم:

_من دنبال خونه برای اجاره ام. یه خونه ی کوچیک یا...سوئیت هم باشه خوبه.

دقیق بررسی ام کرد:

_تنها هستید؟

مکثی کردم و لب زدم:

_بله!

چشمانش کمی باریک شد:

_چند سالتونه؟

کم کم داشت یادم می رفت که هفته ی دیگر بیست ساله می شدم!

_بیست!

_فکر نمی کنم موردی داشته باشم که به خانم تنها تو سن و سال شما خونه بدن. دانشجو هستید؟

_نه من...برای کار اینجام.

_خانواده کجا تشریف دارن؟

وقتی موردی نداشت چرا این همه کنجکاوی می کرد؟

ناامیدانه گفتم:

_ممنون آقا.

و بیرون آمدم.

احساس تنهایی و غربت شدید تر شده بود. بغض داشتم! کاش کسی کنارم بود.

مسیر به سمت دومین بنگاهی که زیر نظر داشتم کج کردم.

این یکی مرد نسبتا جوانی بود که خوش رو به نظر می آمد.

_سلام.

_سلام خوش امدید.

_ممنون.

_در خدمتم.

_من دنبال خونه برای اجاره ام. یه جایی که واســـه یه نفر مناسب باشه.

_برای خودتون؟ مجرد هستید؟

_بله. مجردم.

نگاهش درست مثل همان مرد قبلی آنالیزگر شد. تعللی کرد و گفت:

راستش همه کسی به آدم مجرد و تنها مخصوصا خانم خونه نمیده. مناسب شما فکر می کنم فقط یه آپارتمان سی و هشت متریه که صاحب خونه اش روی مستاجر حساس نیست. اگر مایل باشید یه سر بزنید ببینید باب پسندتون هست یا نه.

ذوق زده سر تکان دادم:

_بله خیلی ممنون.

صدایش را کمی بالا برد:

_مهدی بیا پایین خانم رو راهنمایی کن خونه باقری.

#پارت_129

مهدی نام که پسری بلند قد با تیپی اسپرت بود از پله های گوشه ی مغازه پایین آمد و رو به من با تواضع سلام کرد.

سر تکان دادم:

_سلام.

مرد کلید را به او داد و ما دوشادوش هم به مقصد خانه ی "باقری" راه افتادیم.

_تنها هستید؟

چقدر این جمله احساس بدی می داد!

معذب گفتم:

_بله.

_اینجایی که میریم برای یک نفر خیلی اوکیه. صاحب خونه خوبی ام داره. یک مقدار قدیمی ساخته ولی سالمه.

در جواب توضیحاتش سر تکان دادم. چرا کیارش تماس نمی گرفت؟

مقابل ساختمان سه طبقه ای از حرکت ایستاد و من نیز کنارش متوقف شدم. همانطور که گفت، قدیمی ساخت و کهنه بود.

رنگ دیواره های کرم رنگ رو به تیرگی رفته و کدر شده بود.

پسر_کلید انداخت و داخل راهروی نسبتا تنگ و تاریک شدیم.

_بفرمایید.

با چشمانی که بازیگوشانه این طرف و آن طرف می پریدند به دنبالش حرکت کردم.

چند قدم جلوتر و کنار راه پله ها دو در روبروی هم قرار داشتند. دو در که به نظر از جنس چوبی نامرغوب بودند.

درب واحد که باز شد او کنار ایستاد تا ابتدا من داخل شوم.

خانه در سیاهی مطلق غوطه ور بود تا اینکه پسر_لامپ ها را روشن کرد و من فهمیدم این خانه ی کوچک و دلگیر محض رضای خدا یک پنجره هم ندارد!

نگاهم ناامیدانه در فضا چرخید. با خودم گفتم "روت رو برم. انتظار کاخ سعد آباد داشتی نکنه؟ تازه باید ببینی از پس اجاره همینجا هم برمیای یا نه!"

_اینجا سرویسه...این در بغلی هم اتاقشه.

اتاق کوچک و تاریک با لامپ زردی که از سقف آویزان بود روشن شد.

_اونوقت اجاره اینجا چقدره؟

_بیست تومن پول پیش ماهی هشتصد اجاره.

به خدا قســـم که این مقدار نمی ارزید اما احتمالا بهترین قیمتی بود که میشد این اطراف پیدا کرد.

_تازه نقاشی شده و شیر آلات و کابینت هاش رو هم عوض کردن. همسایه های آروم و بی آزاری هم دارن. خلاصه فکر می کنم برای یه خانم تنها مورد خیلی خوبی باشه.

موبایل در کیفم زنگ خورد. با این تصــور که کیارش اســت خوشـحال شـدم و زود موبایل را از کیفم خارج کردم اما نام باران به خوش خیالی ام پوزخند زد.

_جانم؟

_سلام عخشم. کجایی؟

_سلام باران جان. من اومدم خونه ببینم.

_خونه؟ واسه کی؟

با اشاره به پسر گفتم که برویم.

_واسه خودم.

_واسه خودت؟ دیوونه تنها پاشدی رفتی دنبال خونه؟

به سمت در خروجی ساختمان حرکت کردم.

_خب چیکار می کردم؟

_می گفتی حداقل یکی از ما همراهت می اومد. بردیا یا کیارش.

_نمیشد که بخاطر خودم از کار و زندگی بندازمشون.

_این چه حرفیه. بابا ما که غریبه نیستیم. تا ببینن یه دختربچه ی تنهایی سرت کلاه میذارن.

_حالا نیومدم قولنامه کنم که...فقط خواستم یه نگاه بندازم و از قیمت ها سر دربیارم.

_اره بیا فردا با هم میریم.

_باشه.

تماس که قطع شد پسر پرسید:

_خب...نظرتون چی بود؟

#پارت_130

_اوکی بود. با اجازه اتون من باید یه مشـــورتی کنم انشـــالله دوباره مزاحمتون میشم.

سر تکان داد:

_خیلی هم عالی. مراحم هستید.

با خداحافظی کوتاه از او جدا شـــدم و به طرف ایســـتگاه اتوبوس رفتم.

از آنجا تا کافه با اتوبوس حدود ده دقیقه راه بود.

اگر همینجا را قولنامه می کردم برای رفت و آمد چه به تولیدی و چه به کافه مشکلی نداشتم.

در ذهنم مشـغول حسـاب کتاب شـدم. اگر بیسـت تومان پول پیش می دادم و مابقی را هم در حســـاب می گذاشـــتم احتمالا ســـودش می توانســـت کمک خوبی برای اجاره ی ماهانه باشد. از پسش بر می آمدم. البته کمی با سختی!

مقـابـل در کـافـه بـه نهـال برخوردم. بـا دیـدنم ابرویی بـالا انداخت و گفت:

_چه قیافه آویزونی! از سرکار میای؟

لبخندی مضحک به لبم سنجاق کردم:

_رفته بودم دنبال خونه.

_خونه؟ برای خودت؟

سر تکان دادم:

_آره.

_که اینطورا! جایی پیدا کردی؟

_یه جا رو دیدم واسه من خوب بود.

کمی متامل نگاهم کرد و من گفتم:

_بریم تو.

_اره بریم.

کافه شلوغ بود. باران با سینی پر در دست داشت به طرف میزی می رفت و متوجه ما شـــد. نهال را که دید لبش را کج کرد و چشمانش را به سمتی دیگر کشید.

نهال پشـــت میزی نشـــست و من هم به طرف آشـپزخانه حرکت کردم.

بردیا و کیارش مشغول بودند.

سلام که دادم حواسشان معطوفم شد.

کیارش کمی براندازم کرد و گفت:

_یادم نبود امروز قراره بری دنبال خونه. باید می گفتی بردیا رو باهات می فرستادم.

ناامیدانه نگاه فرو افکندم. من خودش را می خواســـتم نه بردیا را..!

به خودم نهیب زدم "جمع کن خودت رو خجالت بکش!"

_نه راضی به زحمت کسی نیستم.

بردیا با جدیت جواب داد:

_زحمتی نیست. توام مثل باران!

_خیلی ممنون آقا بردیا.

کیارش: کجا رفتی؟

_یکی دو تا بنگاه همون نزدیکای تولیدی بود. یه خونه هم دیدم با شرایط من جور بود. احتمالا همونجا رو قولنامه کنم.

همان لحظه باران هم سر رسید:

_عکس می انداختی ببینیم چطوره.

_دیگه یادم نبود. البته خب...سر و شـــکل آنچنانی نداره و کوچیکه. با کرایه ای که من می تونم بدم فکر نکنم جای بهتر پیدا بشه.

بردیا پرسید:

_چند گفت بهت؟

_هشتصد اجاره بیست تومن پیش. متراژشم سی و هشت متره همون طبقه همکف.

باران گفت:

_حالا فردا من و بردیا هم باهات میایم ببینیم چطوره یه نظری بدیم.

کیارش سـکوت کرده و حتی به تعارف هم که شـده نگفت می آید!

_لطف می کنید! من برم لباس عوض کنم برگردم.

کیارش سر تکان داد:

_برو.

خسته بودم و انگار کافه آن شب مغناطیس عجیبی داشت که هر رهگذری را جذب می کرد و هر دم شلوغ تر میشد!

ترکیب صدای همهمه و خنده و موسیقی هرچند آزار دهنده نبود اما گیجم می کرد!

سفارش مشتری را که روی میزش گذاشتم و خواستم برگردم نهال با اشاره ی دستش مرا فرا خواند.

سینی خالی را زیر بغلم زدم و به طرفش رفتم:

_بله؟

_وقت داری چند لحظه بشینی؟

با کنجکاوی روی صندلی مقابلش جا گرفتم:

_چی شده؟

_در مورد خونه...

_خب؟

_من یه جای خوبی برات سراغ دارم اگر بخوای!

#پارت_131

هیجان زده پرسیدم:

_واقعا؟ کجا؟

_خونه ی مادر بزرگمه که اتفاقا یه چهار راه با اینجا فاصله داره.

_تنها زندگی می کنن؟

به نشان تایید پلک زد:

_آره. خونه اش یه ویلایی دو طبقه ست خودش پایین زندگی می کنه. قبلا عموم طبقه بالا بود و از وقتی اون جدا شده تا الان اونجا خالی بود تا اینکه دیگه گفت می خواد مستاجر بیاره. از قضا دنبال یه زن و دختر تنها یا نهایت زن و شوهر بود. اگر من معرفی ات کنم که رو هوا قبول می کنه.

انگشتانم را در هم قفل کردم:

_بعد اونوقت...در مورد کرایه چی؟

سری به بیخیالی تکان داد:

_اصلا در قید و بند کرایه نیست فقط می خواد تو اون خونه درندشت تنها نباشه همین!

اوه خدای من! ناباورانه لبخند زدم. درست شبیه یک معجزه بود!

نهال کمی به جلو خم شد و گفت:

_من فردا باهاش حرف می زنم بعد هماهنگ می کنیم یه روز بیای هم خونه رو ببینی هم با مادر بزرگم حرف بزنی. هوم؟

نمی توانستم شوقم را از این پیشنهاد شگفت انگیز پنهان کنم:

_عالیه. واقعا ممنونم نهال!

در جواب همانطور که همیشه بی تفاوت بود گفت:

_خواهش می کنم. راستی...شماره ات رو ندارم؟

_نه فکر نکنم.

موبایل شیک و گران قیمتش را از روی میز برداشت:

_بگو پس.

آخ که اگر جور میشد! اوج لطف خداوند به من بود.

باران غرولند کنان زیر گوشم پرسید:

_چی می گفت این؟

با خوشحالی ای که به هیچ طریق مهار نمیشد جواب دادم:

_گفت خونه واسم سراغ داره.

توجه کیارش و بردیا نیز جلب شد و باران اخم آلود پرسید:

_خونه؟ از کجا؟

_ طبقه ی بالای مادر بزرگشه. تنها زندگی می کنه. اجاره هم زیاد براش مهم نیست.

باران محکم سرش را بالا انداخت:

_این دختره قابل اعتماد نیست!

به چهره اش خندیدم:

_مثلا قراره چیکار کنه؟ پولم رو بخوره؟

_نمی دونم. کلا حس خوبی بهش ندارم.

_دختر بدی نیست! اونجوری که من شناختمش یک روئه! تظاهر نمی کنه!

کیارش مداخله کرد:

_حالا برو خونه رو ببین با مامان بزرگش هم صحبت کن ببین شرایط چجوریه. فکر می کنم امن تر و بهتر از هرکجای دیگه باشه. خانواده اشم متمول هستن احتیاجی به اجاره نداره احتمالا باهات راه بیاد.

گفتم:

_بله منم همینطور فکر می کنم.

انتظارم چندان طولانی نشـــد. فردای همان شـــب وقتی در تولیدی بودم نهال تماس گرفت.

_سلام.

_سلام خوبی؟

_مرسی تو خوبی؟

_خوبم. با مادربزرگم صحبت کردم می تونی امروز عصر بیای ببینی خونه رو؟

_اره از چهار به بعد می تونم بیام.

_چهار و نیم خوبه؟

_اره عالیه.

_میام جلوی کافه که از اونجا با هم بریم.

_باشه ممنون.

_خب پس عصر می بینمت. فعلا.

_خداحافظ.

#پارت_132

همانطور که قرار گذاشـــته بودیم مقابل کافه یکدیگر را دیدیم.

تیپ و لباس هایش همیشه برایم جالب توجه بود.

تیشرـــت گشـــاد و پر از خطوط انگلیسیـــ درهم برهم زیر مانتوی اســـپرت و کوتاهش پوشـــیده بود. شـــلوار کتانی که پاچه هایش در کتانی ساق بلندی فرو رفته و زنجیر باریکی از کمر شلوار تا به نزدیکی مچ وصل بود.

_بریم؟

در جواب سر تکان دادم:

_بریم.

راه افتادیم و قدم هایمان را با هم هماهنگ کردیم.

پیش از آنکه من بخواهم ســـوالی بپرســـم خودش شروع به توضیح دادن کرد:

_تو برخورد اول ممکنه مامان بزرگم به نظرت خشـــک و بدخلق بیاد ولی آدم منصف و باحالیه. قلق داره اون دستت باشه همه جوره باهات اوکی میشه.

با استرس خفیفی گفتم:

_در مورد من باهاشون صحبت کردی چی گفتن؟

شانه تکان داد:

_هیچی بدون مخالفت گفت امروز بیای.

_در مورد چیز...مسائل مالی و این ها...

آدامس را در دهانش چرخاند:

_گفتم که در این مورد خیالت راحت. اصـلا گیری رو اجاره نداره فقط دنبال یه آدم حسابی بود.

و یک طور چپکی نگاهم کرد:

_هستی دیگه؟

_حسابی؟

_اوهوم.

خنده ام گرفت:

_نظر خودت چیه؟

_نظرم اگر جز این بود که اصـلا این پیشـنهاد رو بهت نمی دادم!

لبخند روی لبم ماسـید. اگر می فهمیدند برادرم به جرم کودک ربایی در زندان است...

آخ هومن!

هربار که یادم می آمد تمام اسـتخوان هایم تیر می کشـید! هربار یادم می آمد نمی توانم برایش کاری کنم از خودم ناامید میشدم.

_چرا آویزون شدی؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

_نه چیزی نیست. یه کم مضطربم فقط.

_نترس بهت قول میدم اونجا مال خودته.

کف دست هایم را بهم مالیدم:

_انشالله.

_عیبی نداره سوال بپرسم؟ چون می دونم مامان بزرگم قطعا ازت می پرسه باید آماده باشی.

می دانستم سوالش چیست!

بزاق دهانم را پایین فرستادم:

_چه عیبی؟ بپرس.

_پدر مادرت کجان؟

لبم را تر کردم و با صدای آهسته جواب دادم:

_فوت شدن.

از حرکت ایستاد و یکه خورده نگاهم کرد:

_جفتشون؟

_بله.

پیشانی اش چین خورد و متاثر زمزمه کرد:

_اوه...خیلی متاسفم!

اشک را پس زدم:

_ممنون.

_چیز...خواهر برادر نداری؟

خیره در چشمانش مکث کردم. هومن...متاسفم که مجبورم انکارت کنم!

_نه!

"نه" ام ضعیف بود. پر از درد و حسرت!

نهال به نظر دســـتپاچه می آمد و ترحم در چشـــمانش آزار دهنده نبود:

_خب...به هرحال...می تونی روی من حســـاب کنی. حالا نمیگم خواهر ولی...به عنوان یه دوست!

دست روی شانه اش گذاشتم:

_ممنونم ازت.

لبخند کجی زد و گفت:

_خواهش می کنم. بیا...مادر بزرگم منتظره!

#پارت_133

خانه ی مادربزرگش همانطور که نهال گفت یک ویلایی دو طبقه با حیاطی نسـبتا بزرگ بود که در دو سـمتش باغچه و درخت داشت.

همین که وارد شـــدم بی اختیار حال خوبی پیدا کردم. از آن مکان هایی که انگار منبع انرژی مثبت بود.

با کمی فاصـــله به دنبال نهال حرکت کردم. در ایوانی که ارتفاعی حدود یک و نیم متر با زمین داشــت و توســط نرده های سفید محافظت میشد، زنی را دیدم که ما را تماشا می کرد. زنی تقریبا ظریف و سرحال که موهای قهوه ای رنگ شــده اش مرتب و کوتاه شــده بود. لباس های پوشــیده و شیکی به تن داشت و رنگ کرم لاک ناخن هایش را از دست هایی که به نرده تکیه داده بود می دیدم!

وقتی نهال دســتی برایش تکان داد و گفت "ســلام مامان جون"، هنوز هم شک داشتم او مادر بزرگش باشد! تا اینکه خودش خطاب به من معرفی کرد:

_مادربزرگم!

و آنجا بود که تمام تصورات من از مادربزرگ ها بهم ریخت!

در حالیکه منتظر بودم تا با یک پیرزن رنجور و عصــا به دست که داشت دانه های تسبیح را می شمرد روبرو شوم، این زن شاداب و خوش برو رو و شیک شوکه ام کرد!

نهال: مامان جون ایشونم دوستم هانیه که خدمتت عرض کرده بودم.

فکم را جمع کردم و تند گفتم:

_سلام خانم...

اوه! من حتی نام خانوادگی شان را هم نمی دانستم!

مادربزرگ لبخند جمع و جوری زد:

_توران هستم.

به بالای پله ها رسیده بودیم:

_بله...سلام توران خانم.

دستش را دراز کرد:

_علیک سلام خانم زیبا!

خجالت زده کش و قوسی به لب هایم دادم و دســـت میان دستش گذاشتم.

_خوش اومدید، بفرمایید داخل دخترها!

چقدر هم که خوش لحن و خوش صدا بود!

وارد خانه که سالنی بزرگ و دکوراسیونی زیبا و مدرن داشت شدیم.

_شربت که میل دارید؟

نهال خیلی سریع جواب داد:

_اره دستت درد نکنه هوا کم کم داره رو به گرما میره.

_پس بفرمایید بشینید.

روی مبل سلطنتی سه نفره جای گرفتیم و نهال گفت:

_نظرت در موردش چیه؟

پلک زدم:

_چقدر...

_دافه...نه؟

خندیدم:

_آره واقعا!

_خیلی امروزیه. با جوون ها هم راحت اوکی میشه.

توران خانم با ســـینی که حاوی دو لیوان بلند شربت آلبالو بود از آشپزخانه خارج شد و به سمتمان آمد.

سرجایم تکان خوردم:

_زحمت کشیدید.

_خواهش می کنم. نوش جان!

روبرویمان که نشست پرسید:

_دانشجو هستی هانیه خانم؟

شروع شد!

باید با اعتماد به نفس صحبت می کردم:

_خیر من برای کار تهرانم. البته قصـــد دارم برای درس هم اقدام کنم خدا بخواد.

سر تکان داد:

_خیلی هم عالی. خانواده کجا هستن؟

_فوت شدن.

تغییری در چهره اش ندیدم اما برای چند ثانیه بدون پلک زدن نگاهم کرد:

_خدا رحمت کنه!

_تشکر.

_تو تهران فامیلی، قوم و خویشی نداری؟

_نه راســـتش...ما خیلی از اقواممون رو توی زلزله رودبار از دســـت دادیم. مـابقی هم شـــمـال زنـدگی می کنن کـه خب...ارتباط چندانی باهاشون ندارم.

_که اینطور! خواهر؟ برادر؟

حتما به نظرش این همه بی کس و کار بودن غیرعادی می آمد!

_تک فرزندم.

_مشغول چه کاری هستی؟

_صبح تا عصر_توی تولیدی لباس کار می کنم و از عصر_هم توی یه کافه.

نهال زود گفت:

_کافه کیارش رو میگه. اصلا هانیه از آشناهای کیارشه.

انگار نهال عامدانه نام کیارش را به میان آورد و توران خانم هم ژست راحت تری به خودش گرفت!

#پارت_134

_پس که اینطور! چند سالته؟

_من، بیست!

_حقوقت چقدره؟

_حدود سه و نیم.

_چقدر می تونی اجاره بدی؟

_هرچی شما بفرمایید.

سر تکان داد:

_نمی دونم نهال بهت گفته یا نه، من احتیاج چندانی به اجاره ندارم. فقط نمی خواستم اینجا تنها باشم. به هرحال بچه هام سر زندگی خودشون هستن و نمی تونن دائم مراقب من باشن. البته منظورم این نیست به مراقبت نیاز دارم ولی خب...آدمیزاده دیگه! خدایی نکرده شب و نصفه شب مشکلی برام پیش بیاد تا اونها به خودشون بجنبن شاید کار از کار گذشته باشه! از قضا دنبال یک خانم متشخصی مثل شما هم می گشتم.

لبخندی به تعریفش زدم که گفت:

_می خوای اول برو یه نگاهی به بالا بنداز ببینیم اصلا پسند می کنی یا نه. در ضمن مبله هم هست!

مبله! خدای من! انگار تازه یادم افتاد که من جز چند دست لباس هیچ وسیله ای ندارم! چطور حواسم به این موضوع نبود؟

خودش بخاطر زانو درد ترجیح داد پله ها را بالا پایین نکند. پس کلید را به دست نهال سپرد و ما دو نفر برای دیدن واحد به طبقه ی بالا رفتیم.

حداقل هشتاد متر بود. روی مبل ها پارچه و روی وسایل آشپزخانه کاور شیشه ای کشیده بودند. فضایی نورگیر و روشن بخاطر پنجره های رو به حیاط و باغچه ها داشت که باعث شد فکر کنم شاید خواب هستم! این نمی توانست واقعی باشد!

نهال توضیح داد:

_اینا وسیله های عموم ایناست. خونه رو که عوض کردن دیگه اثاث قدیمی رو نبردن. دو تا اتاق خواب داره که حدودا دوازده متری ان اشتباه نکنم. حموم توی اتاق چپی است. دستشویی ام تو همین راهروئه.

داشتم از خوشحالی منفجر می شدم!

نهال میان پذیرایی چرخی زد و پرسید:

_نظرت چیه؟

ناباور خندیدم:

_راســـتش...زیادی خوبه! ولی...تو رو چه حســـابی به من اعتماد کردی و آوردیم اینجا؟

آدامسش را باد کرد و ترکاند:

_خب رک بگم اعتمادم در وهله ی اول بخاطر کیارشه. اون هرکسی رو نزدیک خودش نگه نمیداره...و وهله ی دوم، کلا حس خوبی بهت دارم. حس منم معمولا اشتباه نمی کنه!

کیارش حتی وقتی کاری نمی کرد هم، باز اثر مثبت خودش را در زندگی من می گذاشت.

پایین برگشتیم. توران خانم منتظر نگاهم کرد:

_خب؟

شانه ای تکان دادم:

_همه چیز عالیه.

_خدا رو شـــکر. خب...در مورد اجاره، پول پیش ازت نمی خوام. فقط یه مبلغی اجاره ماهانه.

_بله خیلی ممنون. چقدر مد نظرتونه؟

_می خوام با رضایت دو طرف باشه. خودت فکر می کنی از پس چه مقدار بربیای؟

_من...ام...

_حقیقت رو بگو رودربایستی نکن!

_تا یک و پونصد هم...فکر میکنم بتونم بدم.

لبخند زد:

_نهصد تومن! خوبه؟

شبیه یک شوخی بود!

اجاره ی اینجا حتما که خیلی بیشتر از این حرف هاست!

_خدا خیرتون بده!

#پارت_135

هانیه با یک جعبه شیرینی بازگشت. چشمانش برق می زد و لبخند روی لب هایش هر لحظه بیشتر می شکفت!

باران که آماده ی رفتن بود با دیدن این صحنه منصرف شد و کنجکاو پرسید:

_درست شد؟

هانیه تند سر تکان داد:

_خدا خیرشون بده. چه زن خوبی بود!

بردیا گفت:

_مبارکه! قرارداد هم نوشتین؟

_خیلی ممنون. فردا انشالله.

پس داشت می رفت! و این رفتن...یک حسی ـ به من می داد! حسی ـ که نه تعریفی ازش داشتم و نه درکش می کردم. از تنها چیزی که اطمینان داشتم، نگرانی بود!

_به سلامتی!

چشمانش به سمت من کشیده شد و برای لحظه ای کوتاه، برق تماشایی از نگاهش رفت!

_سلامت باشید!

این را با صدایی زمزمه وار گفت و پس از کمی مکث اضافه کرد:

_راستی...مادر بزرگ نهال شماره شما رو ازم گرفت گفت می خواد باهاتون صحبت کنه. احتمالا قراره درباره ام بپرسه و مطمئن بشه. در جریان باشید.

مادر بزرگ نهال...کمابیش می شـــناختمش. او هم مشـــتری مان بود و هر از گاهی گذرش به کافه می افتاد.

سر تکان دادم:

_خیلی خب.

اخم های باران در هم رفته بود. هانیه کمی به سـمتش مایل شد و پرسید:

_چیه؟

باران رک و صادق جواب داد:

_حسودیم میشه!

_به کی؟

_به نهال! حق نداری بیشـــتر از من باهاش جیک تو جیک بشی!

بردیا سر به سرش گذاشت:

_کی گفته با تو جیک تو جیکه؟

باران چشم غره رفت:

_هست!

هانیه دست دور شانه اش انداخت:

_دیوونه ای؟ هیچکس جای تو رو نمی گیره!

چطور در عرض کمتر از یک ماه انقدر به هم نزدیک و صمیمی شده بودند؟

با تماس شهاب وارد راهروی پشت آشپزخانه شدم و جواب دادم:

_سلام.

صدایش کمی جدی بود و با عجله کلمات را عنوان می کرد:

_سلام کیا. خوبی؟

_خوبم. تو چطوری؟

_منم خوبم. میگم بابا اخیرا با تو حرف زده؟

نگاهم به کندی بالا آمد و روی دیوار نشست:

_درباره چی؟

_در مورد خودش.

_متوجه نمیشم!

_ببین امروز باهاش کار داشتم پیشش بودم. یهو حالش بد شد!

سیخ ایستادم:

_چی؟

_ضعف کرده بود. تو همون وضعیت هم که صداش در نمی اومد اصرار داشت کسی نفهمه. گفت اگر مجبور شدم، تو رو خبر کنم! بردمش بیمارستان دکتر براش آزمایش نوشت هرکاری کردم راضی نشد ازمایش بده گفت هیچی نیست فشارم افتاده. تا حالا تو بدترین شرایط هم من این شکلی ندیدمش!

دست پشت گردنم کشیدم:

_الان خوبه؟

_اره اما من مشکوکم کیا. اصلا شبیه کسایی نبود که فشارشون افتاده باشه! و این رو مطمئنم اگر هم چیزی هست فقط به تو گفته!

_چی مثلا؟

_مریضه؟

شهاب تیز تر از آنی بود که بشود ازش چیزی را پنهان کرد!

چقدر زود همه چیز داشت لو می رفت!

_شهاب!

صدایش کمی لرزید:

_آره؟

از پشت دستی که به دهانم چسبانده بودم، خفه گفتم:

_آره!

#پارت_136

شهاب میان سکوتی سنگین قطع کرده بود.

بلافاصله شماره ی چاوش را گرفتم تا حالش را بپرسم اما پاسخ نداد.

آهی کشیدم و سرکارم بازگشتم.

انگار بیماری اش روی دور حمله افتاده بود و دیر یا زود همه می فهمیدند! همه می فهمیدند دارند او را از دست می دهند!

چاوش هم می رفت کنار عقیق! کنار زنی که با وجود تمام بد بودنش، هنوز هم او را دوست داشت! هنوز هم از او دفاع می کرد. هنوز به او می اندیشید. زنی که میان راه

تنهایش گذاشته بود اما چاوش دل تنگش میشد و حتی در من جستجویش می کرد!

میان افکار ناخوشایندم دست و پا می زدم که هانیه ناگهان نزدیکم شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

_آقا کیارش...یه چیزی!

همانطور که داشتم سوسیس ها را خرد می کردم، از بالای شانه ام نگاهی به سمتش انداختم:

_چیه؟

لبش را تر کرد و من و من کنان گفت:

_من...مجبور شدم به نهال و مامان بزرگش بگم خواهر برادر ندارم. ترسیدم پیگیر بشن که داداشت کجاست و اگر برادر داری چرا تنهایی ممکن بود براشون شک برانگیز بشه.

سر تکان دادم:

_اوکی حواسم هست.

_ممنونم.

و همان هنگام بود که شماره ای ناشناس تماس گرفت.

حدس زدم مادر بزرگ نهال باشد و خطاب به هانیه گفتم:

_حلال زاده هم هستن!

موبایل را برداشتم و به راهرو رفتم.

_الو؟

_سلام کیارش جان.

_سلام بفرمایید.

_توران هستم مادر بزرگ نهال و البته مشتری ثابت قهوه های معرکه ات!

_بله حال شما؟

_ممنون پسرم. مزاحمت که نشدم؟

_خواهش می کنم در خدمتم.

_در رابطه با دوست نهال که قراره به امید خدا مستاجر من بشه.

_بله در جریانم.

_به نظر دختر صاف و صادقی می اومد ولی خواستم از جانب خودت هم خیالم راحت باشه. می شناسی خانم رو دیگه؟ نهال گفت از آشناهاتونه.

صدایی صاف کردم:

_بله از آشـــناهای پدرم هســـتش پیش منم کار می کنه. می شناسمش! دختر خیلی خوب و بی حاشیه ایه.

_خب پس خدا رو شـــکر. فقط می خواســـتم تاییدت رو بگیرم.

_بله نگران نباشید.

_خیلی لطف کردی کیارش جان. دیگه وقتت رو نمی گیرم.

_خواهش می کنم.

_خدانگهدارت.

_خداحافظ شما.

هانیه در آشپزخانه منتظر من بود و زود پرسید:

_چی شد؟ چی گفتن؟

موبایل را در جیب شلوارم هل دادم:

_هیچی فقط می خواست مطمئن بشه می شناسمت.

چشمانش دو دو میزد:

_شما چی گفتید؟

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم:

_گفتم هر کی گفته می شـناسـمش دروغ گفته! اصـلا هانیه کیه؟

تک خنده ای کرد:

_ببخشید سوالم احمقانه بود!

به طرف سوسیس ها بازگشتم و لب زدم:

_خیالت راحت حله!

#پارت_137

هنگام تنظیم قرداد خانه، هانیه را همراهی کردم. یک ســاله بســتند. واحد بزرگ و مبله را که دیدم پیش خودم گفتم یا این دختر زیادی خوش شـانس اسـت که کاملا بعید بود! یا هم که خدا خواسته بعد آن همه مصیبت حالی به او بدهد!

در هر صــورت برایش خوشــحال بودم. هرچند که اگر می فهمید هفته ی بعد قرار است دادگاه برادرش برگزار شود از دماغش در می آمد! بهتر بود فعلا چیزی در این باره نمی شنید مگر انکه خود هومن خبرش را می داد.

و حالا داشت مختصر-وسیله هایش را که اکثرا لباس بود، با چمدان قرضی من جمع می کرد.

کمی دلگیر به نظر می آمد و حدس زدن دلیلش اصلا سخت نبود.

رفتن از اینجا با وجود تمام کمبود هایی که داشـــت، با وجود آن اتاق کوچک و خالی، با وجودی که حتی حمام رفتنش با اعمال شاقه همراه بود، برایش سخت بود!

من به خودم قول دادم در هر شرایطی کمکش کنم و حامی اش باشـــم اما بهتر بود که دیگر تکیه اش را از این دیوار بردارد! شـاید یک وقتی من نبودم! شـاید اصـلا مُردم! باید آنقدری مسـتقل میشـد که نبود هیچکس پای زندگی اش را لنگ نکند!

دیدم که دارد چمدانش را به زحمت از پله ها می آورد و جلو رفتم:

_بده من.

_دست شما درد نکنه.

از در پشـتی، از کافه خارج شـدیم. چمدانش را روی صـندلی عقب گذاشتم و گفتم:

_بشین.

داخل ماشین که جای گرفتیم گفت:

_آقا کیارش...بابت همه چیز ممنونم. از صمیم قلبم ممنونم!

خلوص کلامش تاثیر گذار بود اما نتوانستم چیزی بیشتر از یک "خواهش می کنم" خشک و خالی در پاسخ بگویم!

نگاه کوتاه و کفری اش را بابت این جواب ناامید کننده متوجه شدم و خنده ام را قورت دادم!

ماشین را مقابل درب بزرگ و سفید پارک کردم.

_مرسی.

گفتم:

_لازم نیست باز تکرار کنم که هروقت هرکجا مشکل و مسئله ای پیش اومد می تونی بهم زنگ بزنی که؟ هوم؟

_بله دست شما هم درد نکنه.

_برو چمدونت رو میارم.

_زحمت نشه؟

_نه.

پیاده شـــد و تا من چمدان را بیرون بیاورم، زنگ ایفون را فشار داده و در باز شده بود.

وارد حیاط بزرگ و باصـــفا شـــدیم. مادر بزرگ نهال روی ایوان به انتظارمان ایستاده بود.

جواب سلاممان را با رویی باز داد و خوشامد گفت.

چمدان را بالای پله ها گذاشتم و گفتم:

_خب با اجازه اتون من میرم. کاری نداری هانیه؟

مادر بزرگ نهال گفت:

_کجا کیارش جان؟ بفرما داخل یه چای شربتی میل کن بعد برو.

_دست شما درد نکنه باید برم جایی کار دارم.

هانیه سری برایم تکان داد و تشـــکر کرد و مادربزرگ نهال گفت:

_بسیار خب.

_خدانگدار شما.

لبخند هانیه غمگین بود:

_خداحافظ!

#پارت_138

طبق قولی که به غزل داده بودم فردا همراه او عازم سفر می شدم و قبل از آن باید چاوش را می دیدم.

پس مستقیما از همانجا به شرکتش رفتم.

طبقه ی هجدهم ســـاختمان غول پیکر، جایگاه اتاق رئیس بود.

منشی جدید بود و مرا نمی شناخت.

از جا برخاست و با خوش رویی گفت:

_بفرمایید.

_می خوام آقای کامیاب رو ببینم.

_بله خوش امدید. قرار قبلی داشتید؟

_پسرشون هستم. کیارش کامیاب.

حالت چهره اش تغییر کرد:

_اوه بله شرمنده من به جا نیاوردمتون. چند لحظه اگر موردی نیست تشریف داشته باشید الان جلسه اشون تموم میشه.

نگاهم را روی دکور مجلل سالن چرخاندم و سر تکان دادم:

_مشکلی نیست.

به مبل های پشت سرم اشاره کرد:

_بفرمایید بشینید میگم ازتون پذیرایی کنن.

_خیلی ممنون چیزی میل ندارم. منتظر می مونم.

با لبخند جواب داد:

_بله هرطور مایل هستید.

روی راحتی های چرم نشـــســـتم و موبایلم را چک کردم. شهاب باز پیام داده بود!

"حالا چی میشه؟ چقدر زنده می مونه؟"

لب گزیدم و برای ثانیه هایی نگاهم روی جملات ماسید.

دست و پایش را گم کرده بود! نبودن چاوش ترسناک به نظر می آمد!

جواب دادم "منم نمی دونم"

ولی در واقع می دانستم. فقط می دانستم فرصت چندانی ندارد.

هفت هشت دقیقه ای معطل بودم تا اینکه درب اتاق چاوش باز شد و دو مرد و یک زن که کت شلوار های یک رنگی به تن داشتند بیرون آمدند، با منشی خداحافظی کردند و رفتند.

منشی خطاب به من گفت:

_بفرمایید داخل خواهش می کنم.

روی پا ایستادم:

_لازم نیست اطلاع بدید؟

_نه ایشون تاکید کردن در مورد بچه هاشون نیاز به هماهنگی نیست.

سری تکان دادم. ضربه ای به در زدم و چاوش گفت:

_بیا تو کیارش.

داخل که شدم ادامه داد:

_از دوربین ها دیدمت.

_سلام.

کمی رنگ پریده بود و چشمانش کم فروغ!

_علیک سلام. بیا بشین.

دیوار شیشه ای پشت سرش، تهران را زیر پاهای او نشان می داد. همین بود دیگر! شهر زیر پای امثال کامیاب ها!

از روی صندلی برخاست و میز بزرگش را دور زد:

_آرزوم اینه تو پشت این میز بشینی!

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

_شنیدم حالت دیروز خیلی مساعد نبوده.

خیره ام شد:

_به شهاب گفتی؟

پا روی پا انداختم و دست بر زانویم گذاشتم:

_شک کرده بود. توام کاری کرده بودی بفهمه من می دونم!

تعلل کرد. گوشی را برداشت و سفارش دو لیوان شربت داد.

سپس پیش امد و روبرویم نشست.

_امیدوارم پیش هردوتون راز بمونه!

کمی به جلو خم شدم و انگشتانم را در هم قلاب کردم:

_بابا...اگر تو ذهنته که من رو بنشـــونی پشـــت این دم و دستگاه باید بگم من هرگز زیر بارش نمیرم! و حتی یک متر از اون کافه رو به کل این ســاختمون نمی فروشــم! برای من نه این شرکت اهمیتی داره و نه هتل و نه فلان رســـتوران و نه بهمان ویلا! برای من فقط خودت و ســـلامتی ات مهمه که داری دو دستی تقدیم عزرائیل می کنی!

شـــاید برای لحظه ای کوتاه، برق اشـــک را در چشـــمانش دیدم.

صدایش لرزید وقتی گفت:

_ خوبه تو هستی کیارش! خیلی خوبه!

#پارت_139

_هنوزم نظرت عوض نشـــده؟ نمی خوای بری تحت نظر پزشک درمان رو شروع کنی؟

با لبخندی که معنایش را درک نکردم، سر تکان داد و گفت:

_وقتی بهت میگم بی فایده ست باور نمی کنی!

نگاهم را به ســـنگ های زمین دادم و برای لحظاتی مکث کردم.

_فردا میرم سفر. احتمالا دو سه روزی نیستم.

_با کی؟

_غزل...داره از ایران میره.

_واسه همیشه؟

به نشان مثبت پلک زدم:

_اره.

_مگه دوستش نداشتی؟

_....

_چرا نگهش نمی داری؟

_اونقدری که بخوام نگهش دارم، دوستش ندارم!

_دختر خوبی بود.

زمزمه کردم:

_اوهوم!

_اگر مثل این پیرمردها بگم دوســـت دارم قبل مرگ عروسی ات رو ببینم نمی خندی؟

زبانم را گوشه ی لپم فشار دادم و خیره در چشمانش گفتم:

_عاقبت زندگی مشترک اطرافیانم رو که می بینم اشتیاقم رو نسبت به ازدواج از دست میدم! به قول قدیمی ها دوری و دوستی! زیر یه سقف رفتن خطرناکه!

_همه مثل اطرافیانت نیستن! بهتره زاویه دیدت رو باز کنی!

از روی مبل برخاستم و جواب دادم:

_شاید من مثل اطرافیانم باشم!

چشمانش کدر شد و حرفی نزد.

_فعلا کاری باهام نداری؟

_نه...خوش بگذره!

دلم می خواست بغلش کنم اما...!

_ممنون. فعلا!

_خدانگهدار.

•

باران طاقت نیاورده و به خانه ای که حالا برای مدتی کوتاه متعلق به من بود، آمد.

ذوق زده اطراف خانه می چرخید و به همه جا سرک می کشید:

_وای! عجب جاییه! میگم خیلی واســـه یک نفر بزرگه ها همخونه نمی خوای؟

و غش غش خندید:

_هوس زندگی مجردی کردم! البته جایی که قراره مدام با نهال چشم تو چشم بشم...نچ نچ، عمرا!

حین چیدن لباس هایم داخل کمد گفتم:

_بنده خدا دختر به این خوبی! اون نبود منم این خونه رو نداشتم الان.

در چهارچوب در اتاق ایستاد و طلبکارانه دست هایش را به کمر زد:

_داری ازش طرفداری می کنی؟

به قیافه ی حسودش خندیدم:

_خیلی دیوونه ای!

جلو امد و خودش را روی تخت تک نفره انداخت:

_تختشم خوبه!

چشمش به شناسنامه ام روی روتختی افتاد و برش داشت:

_تاریخ تولدت رو ببینم؟

_زحمت نکش. شش روز دیگه ست.

دهانش باز ماند:

_جدی میگی؟ یعنی میشه...یکشنبه؟

_اره.

_آآآ...خوب شد فهمیدما! چرا زودتر نمیگی؟

_تو این هیری ویری آخه کی فکر تولده؟

چپ چپ نگاهم کرد:

_بی ذوق! مگه ادم چند روز در سال تولدشه؟ باید برنامه بریزیم!

_فعلا بریم واسه شام برنامه بریزیم که دلم ضعف میره!

_سفارش بدیم؟

سر تکان دادم:

_باشه.

_راستی خبر داری فردا کیارش میره مسافرت؟

از حرکت ایستادم و نگاهش کردم:

_فردا؟

_اوهوم.

نمی دانستم!

از دهانم پرید:

_با کی؟

تابی به آبروهایش داد:

_نمی دونم ولی خب احتمالا با دوست دخترش دیگه!

مشتم را دور یقه ی مانتو سفت کردم.

_چند روز؟

کله اش را در صـفحه ی موبایل فرو برد و بی حواس جواب داد:

_تا آخر هفته.

یعنی تا آخر هفته نمی دیدمش؟!

#پارت_140

پیتزاهای خوش رنگ و بو اشتهایم را تحریک نمی کردند.

او با دوست دخترش عشق و حال می کرد و من غصه ی سه روز ندیدنش را می خوردم! با دوست دخترش سفر می رفت و من برای نبودنش بغض می کردم!

چقدر حالم از خودم بهم می خورد!

باران با دهان پُر پرسید:

_وسیله هاش تکمیله؟

_فقط یه سری ظرف و ظروف می خوام برای آشپزخونه.

_خواستی بخری باهات میام. دخترعموم داره جهاز میخره حتما جایی رو می شناسه که خوب باشه.

لبخند زدم:

_دستت درد نکنه.

ژست داش مشتی ها را گرفت و گفت:

_وظیفه ست آبجی!

_راستی برای عروسی دخترعموات لباس می خواستی نه؟

سر تکان داد و دست سمت قوطی نوشابه برد:

_آره.

_احتمالا تا چند روز آینده یه چرخ خیاطی می خرم. پارچه ات رو بده بهم که شروعش کنم.

چشمانش از ذوق گرد شد. به طرفم خیز برداشت و دست دور گردنم انداخت:

_وای قربونت برم من. راست میگی؟

کف دستم را روی شانه اش کشیدم:

_آره. دروغم چیه؟

_مرسی مرسی! دمت گرم!

چشمک زدم:

_وظیفه ست آبجی!

آخر شب که بردیا به دنبال باران آمد و او رفت، به شکل عجیبی احساس تنهایی کردم!

روی مبل نشستم و به این فکر کردم که اینجا هم تلویزیون ندارم. هرچند که استفاده نمی کردم اما همین که صدایی در این خانه تولید میشد خوب بود!

چانه ام را به کاسه ی زانو چسباندم و فکر کردم که آخرش چه می شود؟

من سال ها کار می کنم تا بتوانم خرج خانه و خوراک و پوشاکم را تامین کنم و فرسوده شوم و غصه ی برادر زندانی و عشق نافرجامم را بخورم و عاقبت میان تنهایی بمیرم!

چه زندگی زیبایی، چه آینده ی جذابی!

فشار روی سینه ام، وقتی متوجه تماس تصویری سروناز شدم، کمتر شد!

ثانیه ای را از دست ندادم و ارتباط را برقرار کردم.

دیدن یگانه شانه به شانه ی او شوکه ام کرد.

هر دو هیجان زده سلامم دادند و با شور و شوق حالم را پرسیدند.

خودم را جمع کردم و با لبخندی محبت امیز گفتم:

_سلام...چطورین؟ دلم براتون تنگ شده بود.

سروناز جواب داد:

_ما بیشتر بخدا! چه خبر؟ چیکار می کنی؟

یگانه فرصتم نداد:

_اوضاع احوالت خوبه؟ میری سرکار؟

سروناز: راستی کجایی؟ خونه ی کیه؟

به رگبارم بسته بودند!

با لبخند یکی یکی در پاسخ سوال هایشان گفتم:

_خبر خاصی که نیســـت امن و امان! میرم سرکار میام مثل همیشه. اوضاع احوال هم خدا رو شکر می گذره! اینجا هم خونه امه اجاره کردم. همین امروز هم اومدم.

ولوله به جانشان افتاد انگار!

_چی؟ خونه؟ کی؟

_وای باورم نمیشه چقدرم خوشگله!

_دورین رو بچرخون ببینیم.

_واجب شد بیایم شیرینی اشو بخوریم ها. یگانه پایه ای یه سر بریم تهران؟

یگانه خندید:

_هستم!

با دخترها تا نزدیکی های دو و سه ی بامداد مشغول شدم و از فکر تمام مشکلات بیرون آمدم.

روحم قدری سبک شد که بلافاصله بعد از ختم تماس خوابم برد!

*

#پارت_141

غزل با پاچه های بالا کشیده سرخوشانه روی خط ساحل می دوید و صدای خنده هایش لحظه ای قطع نمیشد.

دست دور زانوهایم انداختم و تماشایش کردم.

ذوق زده پاهایش را درون آب فرو می برد و می گفت:

_وای چقدر دلم تنگ شده بود واسه بوی دریا! آخیش!

_بریم کلبه نهار بخوریم وسیله ها رو بذاریم و یه استراحتی بکنیم باز برمیگردیم.

موهای بیرون آمده از کش را پشت گوش برد:

_آره بریم. منم خسته ام.

باور رفتنش ســـخت بود. یک چیزی نمی گذاشـــت مانعش باشـم. یک چیزی که انگار می گفت آینده ی هردومان با این جدایی بهتر خواهد بود. یک چیزی که می گفت این به نفع جفتمان است.

کلبه ای که در آن اقامت داشـــتیم در یک منطقه ی جنگلی دنج و بکر بود. جایی که هم باب پسند من بود و هم غزل.

بعد از آنکه دوش گرفتم، به بردیا زنگ زدم اوضـــاع کافه را جویا شدم که اطمینان داد همه چیز خوب است.

از پنجره ای که مناظر زیبای اطراف را به نمایش گذاشـــته بود فاصـــله گرفتم و غزل را دیدم که روی تخت به خواب رفته بود.

آن سـمت تخت دراز کشـیدم و آنقدر جزئیات صـورتش را تماشا کردم تا خوابم برد. خوابی سنگین و عجیب!

در همان ساحلی بودیم که ساعاتی پیش!

زنی روی خط ســـاحل می دوید. درســـت مثل غزل! اما نه خود غزل! حس خوبی به او نداشتم!

دست روی شانه اش گذاشتم و همین که چرخید، صورت خونی و متلاشی شده ی عقیق را دیدم!

فریاد وحشت زده ای که از گلویم برخاست تبدیل به صوت نشد!

عقب رفتم و دنبال غزل گشتم اما نبود!

نگاه خیره ی عقیق به نقطه ای پشت سرم دوخته شد. وقتی که چرخیدم تا هدف آن نگاه معنادار را پیدا کنم، جنازه ای را روی دست ها دیدم. جنازه ای که داشت به طرف قبری خالی هدایت می شد و من می دانستم او چاوش است!

تمام انرژی های بد دنیا به جانم ریخته بود!

می خواستم از آنجا فرار کنم اما هرچه بیشتر تلاش می کردم، قدم هایم کوتاه تر و کندتر میشد!

نومیدانه روی زمین فرو ریختم. داشتم می گریستم اما اشکی حس نمیشد و درست روی نقطه ی تسلیم، کسی ـ دست زیر بازویم انداخت. نیرو به پاهایم دوید. سر بلند کردم. صورتِ کسی ــ که دستِ معجزه داشت مبهم بود اما صدایش...صدایش را می شناختم!

_بلند شو!

پرسشی زمزمه کردم:

_هانیه؟!

بازویم محکم تر کشیده شد و صدا واضح تر گفت:

_بلند شو کیارش. داری خواب می بینی!

لای پلک هایم را که باز کردم، در غیره منتظره ترین حالت ممکن هانیه را بالای سرم دیدم.

یکه ای خوردم و پر هراس و وحشیانه خیز برداشتم.

قبل از آنکه سرم روی بینی اش کوبیده شود خودش را عقب کشید:

_وای یا خدا چته؟

پلک هایم را محکم مالیدم و دوباره به دختری که کنارم روی تخت نشسته بود نگاه کردم.

هانیه ای در کار نبود! و این غزل است که دارد بلند میشود و با چهره ای نگران می رود تا برایم آب بیاورد!

#پارت_142

دو روز میشـــد که کیارش رفته بود. بردیا می گفت فردا تا عصر برمیگردد.

کافه بدون حضـور او انگار یک چیزی کم داشـت. یا که بهتر بگویم، هیچ چیز نداشت!

به سفر خصوصی اش با آن دختر زیبا که فکر می کردم، یک جایی وســط ســینه ام می ســوخت! خودم را به هرشــکلی مجبور به کنار امدن با این حالی که شـاید حسـادت بود، می کردم.

عجیب بود که مشـــغله ها و روزمرگی و دغدغه ی هومن و مخارج، باز هم کیارش را در ذهن من کمرنگ نمی کرد. این بشرــچه ویژگی خاصی داشــت که اینطور به مغز لعنتی من می چسبید؟

به هر حال، تماس هومن حتی کیارش را هم از افکارم شُست و برد! این شماره را می شناختم. از زندان بود!

خودم را به مکانی خلوت در کافه رســاندم و با عجله جواب دادم:

_الو؟

صدای دورگه اش...آه چقدر دلتنگش بودم!

_سلام.

_هومن!

_خوبی؟

_من...من خوبم. تو...چی؟

_منم خوبم!

و از "خوبم" اش خون می چکید! درد فریاد می زد! غم می بارید!

_تهرانی؟

دستم را افقی روی پلک های خیسم گذاشتم:

_آره. خونه اجاره کردم.

_پول داری؟

_پول جهیزیه رو از یزدان گرفتم.

_افرین. خونه ات چجوریه؟ جای خوبیه؟ همسایه هات چطورن؟

دیر یادش افتاده بود نگرانم باشد!

_خوبه. نگران نباش.

_هانیه، مواظب خودت هستی دیگه نه؟

_هستم.

_ببخشـــید که انداختمت تو دردسر. ببخشـــید اگر اذیت شدی. ببخشید که برادر نبودم.

لبم از شدت فشار دندان ها سوخت و خون افتاد.

_هفته دیگه دادگاهمه. نمی دونم چی میشـه ولی احتمالا ده پونزده سال حبس برام می بُرن.

زانوهایم لرزید و روی صـندلی خالی، پشـت انتهایی ترین میز کافه نشستم.

_التماســـت می کنم هانیه، حتی نزدیک شـــاهرخ و خانواده اش نشـــو، خب؟ من تو این چهاردیواری از دنیای بیرون راحت ترم! حقمه! باید جزام رو بکشـــم. از این بابت هیچ ناراحت نیستم. جای من همینجاست. می شنوی؟

صدای ضجه ام را خفه کردم:

_همه ی جوونی ات میره! هومن چیکار کردی؟

_به درک! کـدوم جوونی؟ مگـه من جوونی می کردم؟ مگه زندگی داشـــتم؟ چه فرقی می کنه زندان باشـــم یا نه؟ زندان توی منه!

_هانیه؟

چشمان اشک آلودم را بی حال بالا کشیدم و به بارانِ نگران دوختم.

هومن: پس فهمیدی چی گفتم؟ تو به زندگی خودت برس. کار کن، درست رو بخون. برو دنبال آرزوهایی که داشتی. فقط مراقب گرگ ها باش! نمی خوام هم دیگه بیای ملاقات من. هروقت لازم بود خودم بهت زنگ می زنم.

_هومن...

_خداحافظ!

حتی زمانم نداد تا جواب خداحافظی اش را بدهم!

باران خم شد و دست روی شانه ام گذاشت:

_چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟

دستمالی از روی میز برداشتم و روی چشمانم کشیدم:

_هیچی.

_ خبر بد شنیدی؟

آخ زندگی بی انصاف، پاهایت را از سینه ی من بردار!

گرفته جواب دادم:

_مهم نیست. برگردیم سرکارمون.

_اگه اوکی نیستی برو خونه.

سرم را بالا انداختم:

_نه نه خوبم.

برخاستن و چرخیدن همانا، چشم در چشم شدن با چاوش خان همانا!

#پارت_143

اشاره ی دست چاوش خان توجه باران را هم جلب کرد:

_عه...این که بابای کیارشه!

بزاق دهانم را بلعیدم:

_اره...خودشه.

و به طرفش حرکت کردم. باران پشت سرم گفت:

_مگه نمی دونه کیارش نیست؟

می دانســت...و احتمالا با من کار داشــت! وَهم برم داشــته بود. اتفاق جدیدی در راه است؟

کنار میزش ایستادم:

_سلام چاوش خان.

و باران هم به دنبال من گفت:

_سلام اقای کامیاب.

لبخند نداشت اما خشونتی هم در صورتش نمی دیدم.

_علیک سلام دخترها. خسته نباشید.

همزمان تشکر کردیم.

با اشاره به صندلی خالی مقابلش، خطاب به من گفت:

_می شــینی هانیه؟ باران خانم شــما هم اگر زحمتی برات نیســت دو تا فنجون چای، دمنوش، هرچی بود فرق نمی کنه، برامون بیار.

باران نگاه کنجکاوش را میان ما چرخاند و مطیعانه جواب داد:

_بله چشم.

_دستت درد نکنه.

با دور شدن باران، آهسته روی صندلی نشستم و نگاهم را به یقه ی کتش دوختم.

_خوبی؟

انگشتانم را زیر میز قفل کردم:

_ممنون.

_اوضاعت چطور پیش میره؟ هنوز اینجا زندگی می کنی؟

صدایم خشک و بی انعطاف بود:

_خوبه همه چیز. خونه اجاره کردم.

با چشمان ریز شده سر تکان داد:

_هوم...عالیه!

لحظاتی وقفه میان مکالمه افتاد وقتی که باران با چای های خوش عطرش آمد.

_بفرمایید.

چاوش خان گفت:

_زحمت کشیدی.

باران لبخند زد:

_خواهش می کنم. امری داشتید زنگ رو فشار بدید.

چاوش خان سر تکان داد و باران رفت.

انگشت دور دسته ی فنجان حلقه کرد و پرسید:

_مشکلی برای اجاره دادن نداری؟ درآمدت چطوره؟

نمی دانستم هدفش از این سوال ها چیست!

_خیر مشکلی ندارم. حقوقم اندازه ای هست که برسونم.

لب هایش را کمی جمع کرد:

_خدا رو شکر! اومدم که یه کم باهات صحبت کنم.

_درباره ی؟

کمی از چای اش را چشید:

_درباره ی شاهرخ و هومن.

زبانم را میان دندان های جلو فشردم.

_هومن گفت من می دونستم. نمی دونستم، اونقدری دیر فهمیدم که کار از کار گذشته بود! بعدش با اینکه خود هومن رد می کرد ولی باز هم هرکاری خواستم براش بکنم تا جبران بشه چون چیزی جز این ازم بر نمی اومد! چیکار می

کردم؟ می رفتم بچه ی خودم رو معرفی می کردم می گفتم به یه پسربچه تجاوز کرده؟

چشم بستم و ناخن ها را کف دستم فرو بردم.

صدای چاوش خان پایین تر آمد:

_خودت رو برای چند ثانیه بذار جای من! برای من حتی بیشتر از هومن سخت بود! من مسئولیت شما رو قبول کرده بودم. احساس می کردم نصف بار این گناه روی دوش منه. از یه طرف پسرخودم که فهمیده بودم یه حیوون درنده توش زندگی می کنه، از یه طرف هومن که قسم می خورم، به جون کیارش که عزیزترینمه قسم می خورم مثل عضوی از خانواده خودم بود و بهترین رو براش می خواستم. هیچ کمکی ازم قبول نمی کرد. نه کمک مالی، نه وقتی خواستم ببرمش دکتر، نه وقتی خواستم بفرستمش دانشگاه، نه وقتی خواستم براش کار درست درمون جور کنم. قبول نمی کرد!

#پارت_144

مکث کرد، تکیه اش را به پشتی صندلی اش داد و با افسوس گفت:

_هرچی تلاش کردم درستش کنم نشد. آخرش هم همه چیز به بدترین شکل ممکن از هم پاشید!

آنقدر به چشـــمانم برای نگریســـتن فشـــار آوردم که درد افتادند!

_من بیمارم هانیه. معلوم نیست چقدر دیگه زنده باشم!

مات نگاهش کردم.

_برای هومن دیگه کاری از دستم برنمیاد چون همه پل های پشـــت سرش رو خراب کرد اما...اگر بخوای با جون و دل حاضرم هرکاری برات بکنم. به هر شکلی که نیاز داشته باشی کمکـت میکنم. پول، کـار، خونـه! نمی دونم هرچیزی کـه بخوای. شـاید اینطوری قصـورم حتی ذره ای جبران بشـه و سبک برم!

داشت می مُرد؟!

_خب؟ نظرت چیه؟

پلک زدم. کمی طول کشید تا از شوک بیرون بیایم.

_ من به کمک احتیاج ندارم. تا الانش خدا کمک کرده و تونستم از پس زندگیم بربیام. از این به بعد هم خدا هست!

عمیق خیره ام شد:

_اما با یه پشتوانه مالی خیالت راحت تره.

سری به طرفین تکان دادم:

_خیال من جور دیگه ای راحته.

خیال من با حضـــور خدا و کیارش، راحت تر بود تا با پولی که قرار است از کامیاب ها بگیرم!

_در هر صورت ممنون بابت پیشنهادتون...و اینکه امیدوارم هرچه زودتر سلامتیتون رو بدست بیارید.

با لبخندی که نمی فهمیدم پشـــتش چه منظوری ســـت سر تکان داد و گفت:

_حدسش رو میزدم! عزت نفس و غرور تو و داداشت واقعا ستودنیه!

ته مانده ی چای را سر کشـــید و با دســـتمال رطوبت لب هایش را گرفت:

_پس حداقل می تونم یه هشداری بهت بدم و یه چیزی هم ازت بپرسم؟

_بفرمایید.

_هشدار اینکه تا میتونی از شاهرخ فاصله بگیر.

سر پایین انداختم:

_بله! همینکار رو می کنم.

_و اما سوال...به کیارش علاقه داری؟

بدنم با تکانی که بی اراده خورد، واکنش نشان داد.

_بله؟!

با نگاهی عجیب و سنگین، شمرده شمرده تکرار کرد:

_به کیارش علاقه داری؟

گیج و مبهوت مانده بودم:

_نمی فهمم!

_انقدر جواب دادن به سوال من سخته؟

کف دســـت هایم به عرق افتاده بود. با قلبی که دیوانه وار می تپید، گفتم:

_چرا این رو می پرسید؟

_حتما دلیلی دارم!

یک چیزی در نگاهش بود که زبان دروغم را قیچی کرد! یک چیزی که شاید مربوط به پدر بودنش میشد.

جواب خودش آمد و گفت:

_بله!

در چشمانش برق روشن شد...و یک آسودگی خاطر میان لبخندش نشست.

_ممنون بابت صداقتت و وقتی که گذاشتی!

و کارتی روی میز گذاشت و به شماره ای که با خودکار آبی نوشته بود اشاره کرد:

_این شماره شخصی- منه. هروقت به کمک نیاز داشتی یا چیزی خواستی کافیه تماس بگیری.

و نفهمیدم کی برخاست و کی رفت زیرا که هنوز داشتم درباره ی سوال بی مقدمه و حال خوبی که از جواب من داشت، فکر می کردم!

#پارت_145

به درخواســـت غزل تصـــمیم گرفتیم آخرین ناهارمان را در رستورانی ساحلی صرف کنیم که ماهی هایش معروف بود.

غزل ساعد بهم چسبیده ی دستانش را روی میز گذاشت و خیره به امواج خروشان دریا گفت:

_خیلی خوش گذشت!

آرام گفتم:

_آره...خاطره انگیز شد!

_بعدا برام همه ی عکس هایی که با گوشی ات انداختیم رو بفرست.

_راضی نیستم بشینی با عکس هام گریه کنی!

با لبخند کجی نگاهم کرد:

_بی شرف!

_ممنونم!

ثانیه هایی را به تماشا کردن صورتم گذراند و سپس گفت:

_نمی خوام دیگـه همـدیگـه رو ببینیم...یعنی...بیـا امروز آخرین باشه!

لب پایینم را از داخل گاز گرفتم و بدون ســـوال و مخالفت سر تکان دادم.

خودش توضیح داد:

_نمی خوام رفتن برام سخت بشه، متوجه منظورم هستی؟

با ناخن انگشت اشاره ضربه ای به نمکدان زدم:

_می فهمم!

_البته...به این معنی نیســـت که می خوام کلا ارتباطم رو باهات قطع کنم. اگر...هر چند مدت یک بار حالی از هم بپرسیم که ایراد نداره؟ یعنی...مثل دو تا دوست معمولی!

فکم را جلو دادم و با چشم های باریک شده گفتم:

_نه! چه ایرادی؟ مثلا تو دوســـت پسرـــجدیدت رو به من معرفی می کنی، من دوست دختر جدیدم رو! هوم؟

بی احساس نگاهم کرد و من ادامه دادم:

_چیه؟ مگه دوست های معمولی از این کارها نمی کنن؟

_گفتم مثل دو تا دوســت معمولی، نه واقعا دوســت های معمولی!

_بذار یه چیزی رو بهت بگم غزل، اگر قراره بری، دلت رو هم ببر!

عضلات صورتش سفت شد و خیلی سریع، دریا و ساحل را جایگزین تصویر من در نگاهش کرد!

_در غیر اینصــورت زندگیت جهنم میشــه! عذاب میشــه! دووم نمیاری! هیچی رو از خودت اینجا جا نذار غزل!

ســکوت کرد و به ســکوتش ادامه داد تا وقتی که بالاخره غذاها رسید.

کمرش را کمی صاف کرد و به بحث قبل بازنگشت:

_ اینجا غذاهاش دیر اماده میشــه ولی طعمشــون معرکه ســت. آشــپزهاش همه خانم های همین محله ان. انگار تو غذا جادو می ریزن!

سر تکان دادم و قاشق و چنگال را برداشتم:

_پس شروع کن تا یخ نزده!

ناهارمان را که خوردیم، کمی کنار ســاحل نشــســتیم. حرف زدیم، باز هم عکس انداختیم، چای نوشیدیم.

انگار عجله ای برای بازگشت نداشتیم و می خواستیم تا جای ممکن ساعات اخر را کش بیاوریم! اما زمان که معطل ما نمی ماند!

هوا که رو به تاریکی رفت و بارانی شد به سمت تهران راه افتادیم.

غروب جمعه، هوای بارانی، صدای غمگین زند وکیلی و این "آخرین بار"، به قدری حالمان را خراب کرده بود که زبانمان به هیچ کلامی نمی چرخید و در دنیای خودمان فرو رفته بودیم!

ساعت نُه و نیم شب بود که مقابل برج پارک کردم و غزل حین باز کردن کمربندش گفت:

_دستت درد نکنه. خسته ام نباشی!

_ممنون.

به سمتم چرخید. انگار تمام طول مسیر اشک گوشه ی چشمش معطل این لحظه بود!

خودش را به سمتم کشید و دست هایش را دور گردنم انداخت:

_دلم برات تنگ میشه!

آهم را بی صـدا از سـینه خارج کردم و دسـتم را روی کمرش کشیدم:

_منم همینطور!

کمی عقب رفت. بوســـه ای کوتاه مهمانم کرد و ســـپس چشمان سرخ و گریانش را به چشمانم دوخت:

_بابت همه ی این دو سال...ازت ممنونم!

لبخند تلخ و کمرنگی زدم و لبم را به پیشانی اش چسباندم:

_امیدوارم هرجا هستی خوشبخت و موفق باشی!

#پارت_146

غزل که گریان از من جدا شــد و رفت با اعصــابی خراب به سمت کافه راه افتادم.

هانیه را که در حال ثبت ســفارش مشــتری دیدم یاد خواب عجیب و اتفاق بعد از آن در روز اول ســـفرمان افتادم...و همین برای بدتر شدن حالم کافی بود!

وقتی مرا دید لبخند نه چندان واقعی زد و گفت:

_سلام آقا کیارش. خوش اومدین.

_سلام، ممنون.

لحن جواب دادنم برایش ناآشنا نبود و روی حساب دیگری نمی گذاشت و حتی به گوشه ی ذهنش هم خطور نمی کرد من بخاطر خوابی که دیده ام و احســاس عجیبم درباره اش هیچ حوصله اش را ندارم!

و خطاب به او و بردیا و باران گفتم:

_من خیلی خسته ام بچه ها میرم بالا. شما هم نهایت تا نیم ساعت دیگه تعطیل کنید.

بردیا سر تکان داد:

_اوکی داداش تو برو استراحت کن.

_شب همگی بخیر.

در جوابم شب بخیری زمزمه کردند. نگاه آخر را به هانیه ای که با چهره ای متفکر در دنیای خودش غرق بود انداختم و رفتم.

•

"یادت باشـــه که می تونســـتی داداشـــت رو نجات بدی اما نخواستی. همیشه یادت باشه من این فرصت رو بهت دادم اما خودت با دسـت های خودت پسـش زدی! مطمئن باش ذره ای بهش رحم نمی کنم و همه ی زورم رو می زنم تا حبس اش طولانی تر بشه"

چشـــم از پیام شـــاهرخ گرفتم، سرم را زیر پتو فرو بردم و به بغضم اجازه ی رها شدن دادم!

هومن تمام شد!

این واقعیت هر لحظه و هربار ظالمانه تر به من تحمیل میشد و پذیرفتنش عین جان دادن بود!

هیچ گاه تصـــور نمی کردم روزی نبودن هومن تـا این حـد سخت باشد! هومن ساکت و سرد!

سـاعت یک ربع به یازده بود که زنگ واحد به صـدا در آمد و منِ متحیر را از رختخوابی که باران از خـانه شـــان برایم آورده بود، بیرون کشید.

از چشـــمی نهال را دیدم که با ظرفی در دســـت پشـــت در ایستاده بود.

حواسم از صورتی که آثار گریه را آشکارا نشان می داد پرت شد و در را بی هوا باز کردم.

نهال نگاهم کرد و مشـــخصـــا فهمید که تا ثانیه هایی پیش مشغول چه کاری بودم!

_سلام.

جواب داد:

_سلام، بدموقع اومدم ببخشید.

کنار کشیدم:

_نه بابا چه حرفیه بفرمایید تو.

حینی که از چهارچوب می گذشت گفت:

_امشـــب همه جمعن خونه مامان بزرگم. شـــام جوجه بود گفتیم برای تو هم بیاریم. البته دیر آماده شد!

ظرفی را که به سمتم دراز کرده بود گرفتم:

_دستتون درد نکنه. تو زحمت افتادی.

_خواهش می کنم.

اهل تعارف نبود و رک خواسته اش را بر زبان می آورد:

_بشینم؟

خندیدم:

_اجازه چرا میگیری ادم خجالت می کشه! خونه خودتونه.

خودش را روی مبل پرت کرد و گفت:

_آخیش! حوصله شلوغی و سر و صدای پایین رو نداشتم!

کار دنیا برعکس بود! کسی_ مثل من در حسرت نداشتن چنین خانواده و دورهمی می سوخت و یکی هم مثل نهال داشت اما فرار می کرد! چرا؟!

نهال: پسرهای فامیل از وقتی فهمیدن یه دختر مجرد و جوون اومده اینجا تو پوست خودشون نمی گنجن! کنجکاون ببینن!

#پارت_147

با این حرفش کمی هول کردم و لبخند دستپاچه ای زدم.

_بیا...بیا سفره بندازیم یه لقمه بخوریم ببینیم چجوری شده. من خودمم هنوز نخوردم! گشنمه!

اشتها نداشتم اما گفتم:

_باشه الان میارم.

خودش هم به کمکم آمد و سفره را پهن کردیم. در یخچال مخلفاتی نداشتم تا حداقل کمی سفره را رنگین کنم و خجالت زده گفتم:

_شرمنده حتی نوشیدنی هم ندارم چون معمولا نهار شام بیرون از خونه می خورم دیگه یخچالم خالی می مونه!

با بیخیالی گفت:

_مهم نیست بابا یه پارچ آب بیار کافیه.

روبروی هم نشستیم و او مشغول کشیدن غذا شد:

_از اینجا که راضی هستی نه؟

بی اختیار خندیدم:

جواب کاملا قابل پیش بینیه! چرا راضی نباشم؟ حقیقتش پیدا شدن همچین خونه ای برای کسی تو شرایط من عین معجزه بود! بدجور مدیونم کردی امیدوارم بشه که برات جبران کنم.

_نه بابا من که کاری نکردم فقط می دونستم یه خونه ی خالی اینجا افتاده و میخوان اجاره اش بدن. خوشحالم که تونستم کمکی کرده باشم.

_در هر صورت خیلی ممنونم!

_خواهش می کنم.

تکه ای از جوجه ی زعفرانی را سر چنگال زدم و به دهان گذاشتم. خوش طعم و حرفه ای بود.

نهال: یه توصیه ای بهت بکنم؟

حواسم را با این حرف معطوف خودش کرد:

_چی؟

_لابلای کار و مشغله یه وقتی برای تفریح خودت هم بذار. اینجوری داغون میشی!

فکر پول و آینده و بی پشت و پناهی مگر فرصت تفریح به من می داد؟!

_نذار روحت فرسوده بشه! یه زمانی رو واسه خودت بذار. واســـه خودت وقت بگذرون. حالا هر مدلی که حالت رو خوب می کنه.

نگاهم را پایین انداختم و صادقانه گفتم:

_من تو عمر بیست ساله ام زیاد تفریح نکردم! مجبور بودم روی پای خودم باشـــم، خودم فکر آینده ام رو بکنم چون

کسی_ نبود خیالم بهش گرم بشــه و همه ی تایمم رو صرف کار کردم. اصــلا بلد نیســتم با خودم وقت بگذرونم! حتی نمی دونم الان، تو این روزها چی حالم رو خوب می کنه!

کمی نگاهم کرد. چیزی در چشــمانش نبود! اگر هم بود من نمی فهمیدم!

_من فردا شب با دوستم قرار داشتم که بریم بیرون. اون رو کنسل می کنم تا خودمون بریم. می تونیم باران رو هم ببریم. نظرت چیه؟

یاد قرارهای خودم و یگانه و سروناز افتادم. که ناپرهیزی هایمان نهایتا یک عصرانه به صرف کیک و بستنی بود!

مجبور بودم زندگی قدیمی را دور بریزم و با آدم های جدید اخت بگیرم.

سکوتم که طولانی شد نهال پرسید:

_دوست نداری؟

_معلومه که دوســت دارم. کی از خوش گذروندن بدش میاد؟

بشکنی زد و گفت:

_آفرین. پس زمان و مکان رو هماهنگ می کنیم. به اون خروس جنگی هم خواســـتی بگو. البته اگر ادا اطوارهاش رو کنار بذاره و بیاد!

خندیدم:

_باشه فقط تا قبل نُه نمیشه چون کافه ام.

_بعدش میریم.

این را گفت و با تکه های باقی مانده ی جوجه اش سرگرم شـد و من با عذاب وجدان اندیشـیدم که وقتی برادرم با آن شرایط اسفناک در زندان است و منتظر دادگاهی که مسلما در آن بازنده بود، با چه دلی می خواستم تفریح کنم؟!

#پارت_148

خسـته از روز پرکاری که در تولیدی داشـتم سـلانه سـلانه خودم را به ایسـتگاه اتوبوس رسـاندم و سـوار اولین ماشـینی که آمد شدم.

طی اتفاق نادر، یک صندلی کنارم خالی شد و من حتی ثانیه ای را برای نشستن از دست ندادم.

به قرار امشـــبم با نهال فکر کردم. کاش باران هم راضی به آمدن میشد. آنطور احساس بهتری داشتم.

آه چقدر جای یگانه و سروناز میان این روزهای لعنتی خالی ست!

وقتی به کافه رســیدم، متوجه تابلویی شــدم که آن ســمت شیشه به در چسبانده بودند.

"ضمن عذرخواهی از مشتری های عزیز کافه تا ساعت پنج و نیم تعطیل می باشد"

این دستخط باران بود!

یعنی اتفاق افتاده است؟

با نگرانی در را هل دادم و داخل شدم. هیچکس نبود!

سکوت فضا توی ذوق میزد.

آب دهانم را پر از ترس فرو دادم و صدا زدم:

_باران؟ آقا بردیا؟

_....

_آقا کیارش؟ آقا کیارش؟

صدای شقی از پشت سر شنیدم. تکان سختی خوردم و با دستی که روی قفسه ی سینه ام می فشردم چرخیدم. کاغذهای رنگی روی سرم ریخت.

هر سه شان آنجا بودند. با کیک گردی که شمع های فانتزی میانش می سوخت.

بهت زده نگاهشان کردم.

باران جیغ زد:

_تولدت مبارک!

دستم را از روی قلبم برداشتم. همزمان با لبخند ناباورانه روی لبم، بغض هم میان گلو نشست.

برایم تولد گرفته بودند! جمع سه نفره ای که کیارش هم عضوشان بود! آه خدایا!

موزیک تولدت مبارک پلی شد و باران رقص کنان به سمتم آمد.

"تولد تولد تولدت مبارک، مبارک مبارک تولدت مبارک"

یک قطره اشک جاری شد.

بردیا با لبخند دســـت می زد. کیارش لبخند نداشـــت اما از نگاهش که روی من بود، کلی احساس خوب گرفتم.

"اشــک شــادی شــمع و نگاه کن که واســت میچکه چیکه چیکه کام همه رو بیا شیرین کن

بیا کیک و ببر تیکه تیکه"

باران دورم چرخید و سرخوشانه گفت:

_می دونم داری از ذوق گریه می کنی ولی همینم نکن. بخند! ها آفرین! بیا...بیا بشین اینجا.

پشت صندلی ای که باران اشاره داشت و با بادکنک تزئین شده بود نشستم.

بردیا گفت:

_ببخشید دیگه این باران ذلیل شده به ما دیر گفت تولدته نشد هدیه بگیریم.

از لفظ پر حرص و نمایشی_ ذلیل شـــده به خنده افتادم و گفتم:

_این چه حرفیه. همینم واسه من یه دنیا ارزش داره. از همه اتون ممنونم.

کیارش که آن سمت میز جا داشت، با همان نگاه، همان لب های صاف و بی انحنا و لحنی که دلم را می لرزاند گفت:

_تولدت مبارک!

انگشتانم را زیر میز در هم قفل کردم:

_خیلی ممنون.

_نگفته بودی.

شانه بالا انداختم:

_خب...فرصتش پیش نیومد!

باران چاقو آورد و کیک را مقابلم گذاشت:

_بفرمایید هانیه خانم گل! بیست سالت شد! پیر شدی دیگه!

خندیدم و چاقو را از دستش گرفتم.

باران: اول آرزو کن شمع ها رو فوت کن بعد هم ببر. ما از بیست معکوس می شماریم.

سر تکان دادم و چشم هایم را بستم.

_بیست، نوزده...

صـدای کیارش را میان صـدای باران و بردیا نمی شـنیدم اما سنگینی نگاه خیره اش را حس می کردم.

_هجده، هفده، شونزده...

آرزو؟ چه آرزویی می کردم؟

_ پونزده، چهارده، سیزده...

اگر آرزو می کردم هومن آزاد شود، میشد؟

_ دوازده، یازده، ده...

یا اگر آرزو می کردم کیارش دوستم داشته باشد، دوستم می داشت؟

_ نُه، هشت، هفت...

اگر آرزو می کردم آینده ام مثل گذشـــته ام نباشـــد، همین اتفاق می افتاد؟

_شش، پنج، چهار...

چقدر از آرزو خالی ام...و چقدر هم از امید!

_سه، دو، یک!

فوت کردم. شمع ها خاموش شد. مثل دل من!

#پارت_149

صـدای دسـت زدنشـان بلند شـد. باران هیجان زده جعبه کادویی به سمتم گرفت و گفت:

_ببخشـید کادوی خاصی نیسـت ولی گفتم چیزی بگیرم که لازمته بهتره. بازش کن ببین خوشت میاد.

_عزیزم! چرا زحمت کشیدی؟

_چه زحمتی! قابلت رو نداره.

درب جعبه را باز کردم و چراغ خواب فانتزی اسـتوانه ای شکلی را دیدم که روی پوسته اش ستاره و ماه داشت.

باران توضیح داد:

_شب ها که روشنش کنی عکس ماه و ستاره ها می افته رو دیوار و سـقف. تو عکسـش که خیلی خوشـگل بود. سـه تا رنگ هم داره. آبی و بنفش و سبز.

برخاستم و محکم میان آغوشم فشردمش:

_خیلی قشنگه. دستت درد نکنه.

گونه ام را بوسید:

_مبارکت باشه.

عکس انداختیم. دســـت جمعی، ســـه تایی با باران و بردیا، دوتایی با باران، حتی دوتایی با کیارش!

کیک را همراه چای خوردیم و جشن جمع و جورمان را راس ساعت پنج و نیم تمام کردیم تا کافه را بگشاییم.

قبل از شروع کار فرصت را غنیمت شمردم و زیر گوش باران گفتم:

_میای امشب بریم بیرون؟ با یه نفر دیگه؟

حالت چشـم هایش شـیطان شـد و حتما افکار غلطی درباره ی "یه نفر دیگه" در سر می پروراند!

_کی؟

_می شناسیش.

_می شناسم؟ دختره؟

_بله!

متفکر و اخم الود گفت:

_کسی_که هم من می شـناسـم هم تو؟ دختر هم هسـت. چیزی به ذهنم نمیاد!

_نهال.

_چی؟

با خنده گفتم:

_آروم چرا جیغ می زنی؟

_چشمم روشن! فقط همین مونده بود.

_باران بخاطر من! دعوتم کرد گفت با هم بریم بیرون آوردن تو رو هم خودش پیشنهاد داد. من تنها برم معذب میشم!

_من بیام که کلا از رفتنت پشیمون میشی!

_دختر خوبیه من نمی دونم چرا انقدر باهاش بدعنقی!

_یه جوریه! مغروره!

_ظاهرش این شکلیه. مغرور نیست یه کم ادم خاصیه! سعی کنی بشناسیش می فهمی.

با لبی که زیر دندان بود، مردد این پا آن پا کرد.

_بگو موافقی!

_واقعا خودش گفت بیام؟

_بخدا گفت.

نفسش را فوت کرد و با چهره ای خنده دار گفت:

_فقط بخاطر تو!

_انگار قراره شاخ غول بشکنی!

_والا کم نداره!

نهال پیام داده بود که خودش ساعت نُه با ماشین می آید دنبالمان جلوی کافه.

در موردش با کیارش و بردیا هم هماهنگ کردیم و مجوز را گرفتیم!

نزدیک به نُه که شد باران گفت:

_بیا حداقل یه کم آرایش کنیم این شکلی بریم که اصلا هیچ جا راهمون نمیدن!

حوصله اش را نداشتم اما موافقت کردم.

به سرویسی_ که در راهرو مخصوص خودمان بود رفتیم و باران با لوازمش سر و سامانی به قیافه هامان داد.

چشم از آینه گرفتم و تصویر هومن را پس زدم.

چندان غلیظ نبود اما من از ظاهر شدن با این شکل جلوی بردیا و کیارش خجالت می کشیدم.

بردیا: تا یازده برگردینا!

باران وســـیله هایش را داخل کیفش انداخت و با پرویی گفت:

_حالا ببینیم چی میشه.

_با این دختره هم حداقل امشب رو کل کل نکن زشته.

باران طعنه زنان جواب داد:

_چشم شما نگرانش نباش.

کیارش مردمک هایش را میان من و باران پاس داد و تنها گفت:

_خوش بگذره.

و همان لحظه نهال میس انداخت که یعنی رسیده بود.

#پارت_150

نهال با یک بی ام دبلیوی آخرین مدل دنبالمان آمده بود!

قطعا این ماشین با سه دختر جوان و تنها، کمی جلب توجه می کرد.

باران عقب نشـــســـت و من روی صـــندلی شـــاگرد. هر دو همزمـان ســـلام کردیم و نهـال طبق معمول قبـل از دادن پاسخ، آدامس را در دهانش چرخاند:

_سلام دخترا!

کت جین کوتاهی با شلوار همرنگش پوشیده و آرایش زیادی نداشـت. بوی عطرش تمام فضـای ماشـین را اشـباع کرده بود.

_سـه تا بلیط کنسرت دارم که تایمش واسـه ده و نیمه. اول بریم شام بخوریم بعد بریم اونجا. موافقید؟

باران با وجودیکه ســـعی داشـــت هیجانش را مخفی کند و خشک باشد، نمی توانست:

_اوه عالیه!

لبخندم را پنهان نکردم:

_منم موافقم.

_خب پس بزن که رفتیم!

و یک دفعه چنان تیک آفی کرد که من و باران به پشـــتی صندلی کوبیده شدیم!

به شوخی گفتم:

_شرط می بندم ماشـــین مال خودت نیســـت که اینطوری میری!

_مـال مـامـانمـه ولی برای خودمم بود فرقی نمی کرد! من عاشق سرعتم! نگران نباشید...تا حالا هم تصادف نکردم!

باران سرش را از میان دو تا صندلی جلو آورد:

_من رو چرا دعوت کردی؟

چهره ی نهال خبیث شد:

_خب...چون بخشش از بزرگانه!

باران چهره ی مسخره ای به خودش گرفت:

_هاه هاه هاه! شرمنده ی اخلاق ورزشکاریت شدم!

زمزمه کردم:

_باران!

به خودش آمد و زود گفت:

_در هر صورت بابت دعوتت ممنون!

نهال انگار بدش نمی آمد او را حرص بدهد:

_من که دعوتت نکردم فقط به هانیه گفتم اگر دوســـت داشت تو رو هم بیاره!

باران جیغ زد:

_عه پس چرا همینجا پیاده ام نمی کنی؟

سرزنشگرانه گفتم:

_بچه ها!

و نهالی که از خنده ریسه رفته بود!

باران: هر هر هر! ببین هانیه خودش شروع کردها!

نهال اشک از گوشه ی چشمش پاک کرد:

_خدایا این دختره چرا انقدر فانه!

صدای دندان قروچه ی باران را حتی من هم شنیدم:

_فان قیافه اته!

نتوانستم خنده ام را کنترل کنم:

_بچه ها لطفا! باران؟!

باران دست هایش را به سینه زد:

_بهش بگو سر به سرم نذاره!

نهال خنده اش را جمع و جور کرد و کمی جدی تر گفت:

_دارم شـوخی می کنم! نمی فهمم این همه تنش بین ما چیه! خواســـتم همونجور که با هانیه اوکی ام با تو هم باشـــم. همین!

باران نرم شد و با تعلل جواب داد:

_خیلی خب! ما که تنشی نداریم! فقط زیاد صمیمی نبودیم!

روح باران دقیقا اندازه ی یک کودک بی گناه، پاک و بی کینه بود و این او را ستودنی و منحصر به فرد می کرد!

انتظار داشـــتم نهال یک رســـتوران مجلل و پر زرق و برق را انتخاب کند اما اینطور نشد!

#پارت_151

یک رسـتوران جمع و جور با فضـایی گرم که روی پشـت بام خانه ای سنتی و قدیمی قرار داشت.

غذاها را سفارش دادیم و باران خطاب به نهال گفت:

_می دونستی امشب شب تولد هانیه ست؟

نهال متعجب نگاهم کرد:

_جدی؟ ایول پس چه شـــب خوبی اومدیم بیرون. چند سالت شد؟

_بیست.

_مبارک باشه.

_ممنونم!

هرچه من و باران خواســـتیم تا در هزینه ی شـــام شریک باشیم نهال قبول نکرد و گفت مهمان او هستیم.

شـــب خوبی بود. از شـــامش گرفته تا کنسرـتش و بحثی که دیگر میان باران و نهال اتفاق نیفتاد. اگر که فکر هومن رهایم می کرد و میان آهنگ احساسی خواننده آنطور بغضم نمی شـکسـت و توجه باران و نهال را جلب نمی کردم، بهتر هم میشد!

و این شـب خوب شروع دوسـتانه های من و باران با نهال و آشـنایی با لایه های درونی تر شـخصیت دوسـت داشـتنی او بود!

•

کافه را که مرتب و چراغ ها را خاموش کردم به آشـــپزخانه برگشتم تا آنجا را هم چک کنم.

تصمیم داشتم فردا کافه را تعطیل و به بچه ها آف بدهم تا هم خودم استراحتی کرده باشم هم آنها. خسته بودم! هم روحی و جسمی! و انگار سفر شمال با تمام زیبایی هایش خسته ترم کرد و همه ی انرژی ام را برد!

با احساس گرسنگی یخچال را باز کردم. قسمتی از کیک تولد هانیه که خودم به سفارش باران پخته بودم، باقی مانده بود.

نگاهم به کیک خیره ماند. سینی اش را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم.

دخترک افسرده ی تنها، تولدش بود! و چه خوب که حداقل باران را داشت تا زاد روزش را برایش جشن بگیرد! و نهال را که به گردش ببردش!

چنگال را درون کیک فرو بردم.

یک چیزهایی انگار با رفتنش از این کافه، کم شده بود. یک چیزهایی، یا شاید زمان هایی!

شاید شب هایی که مخفیانه به آشپزخانه می آمد و خوراکی هایی را که از تماشای مداوم دست من یاد گرفته بود، امتحان می کرد.

شـــاید وقت هایی که می خواســـت از حمام یا ماشـــین لباس شـــویی اســـتفاده کند و قبلش آنقدر رنگ عوض می کرد و از خجالت عرق می ریخت انگار که قصـد دارد عمل بی شرمانه ای انجام بدهد!

شـــاید آن مدام تشـــکر کردن ها بخاطر کمک هایم و عذر خواستن هایش بخاطر مزاحم شدنش!

با رفتنش نه تنها اتاق کنار ســـوئیت ، که انگار این کافه را خالی کرده بود! حتی اگر در بی سر و صـداترین حالت ممکن اینجا زندگی می کرد!

نچی زمزمه کردم و چنگال را با خشونت در سینی انداختم.

"تو این شرایط بـه جـای اینکـه فکر رفتن غزل و مریضی ـــ چاوش و روح سرگردون عقیق توی زندگی ات باشی نشـسـتی به هانیه فکر می کنی...اسکل!"

#پارت_152

*

چاوش زنگ زد و از من خواست تا برای یک شام خانوادگی! همراهی شان کنم.

کاملا شـــفاف بود که رفتن به عمارت آخرین چیزی بود که می خواستم اما اکنون شرایط فرق داشت. اکنون نه گفتن به چاوش سخت بود!

تمام روز را در سوئیت لم دادم. کتاب خواندم، فیلم دیدم و ســاعاتی را به خودم اختصــاص دادم و هرچند ســخت، اما همــه ی آدم هــای دیگر را از ذهنم بیرون رانــدم. بــه این ریکاوری احتیاج داشتم!

هوا که رو به تاریکی رفت، با بی میلی آماده شدم و راه افتادم.

سعی داشتم به خودم انرژی مثبت بدهم و القا کنم که همه چیز خوب پیش خواهد رفت اما متاسفانه دردسر حوالی این مکان همیشه به دنبال یقه ی من می گشت!

به محضی ــ که ماشــین را در کوچه باغ پارک کردم، مانلی را دیدم که با وضعیت نه چندان خوبی، در حالیکه یک شومیز خانگی به تن داشت و شالش در پوشاندن موهای باز آشفته ناموفق بود، از عمارت بیرون پرید و در اولین چرخش چشم ها متوجه من شد!

به سمت ماشین دوید و روی صندلی جلو نشست:

_برو کیا!

اخم کردم:

_چه خبره؟

دستپاچه گفت:

_فقط برو بهت توضیح میدم. وای اومد!

دستی دستگیره ی ماشین را از بیرون کشید و درب را باز کرد...دست آرمین!

_بیا پایین!

پوفی کشیدم و در دل گفتم "شروع شد"

_تو رو خبر کرده که بیای اینجا فراریش بدی ها؟

و خم شد و در ماشین گردن کشید:

_آره .... خانم؟

از لفظ زشتی که به مانلی نسبت داد تعجب نکردم. دهان این بشر چفت و بست نداشت.

پیاده شدم و گفتم:

_من نمی دونم داستان چیه. همین که رسیدم اینجا پرید تو ماشین گفت برو. دعواهاتون رو ببرید پیش خودتون!

با چشمانی وادریده و رگی برجسته یقه ام را چنگ زد:

_آخه تو خودت همیشه و همه جا عامل دعوایی عوضی!

با خشـــونت پنجه هایش را از یقه ام پایین کشـــیدم و در صورتش خم شدم:

_آرمین اصلا حال و حوصله ات رو ندارم. برو رد کارت!

مانلی التماس می کرد:

_آرمین تو رو خدا. اتفاق دیدمش!

آرمین اما به او اعتنا نکرد:

_برم رد کارم؟ تازه پیدات کردم!

و بی معطلی سرش را عقب برد و روی بینی ام کوبید!

درد در صـــورت و جمجمه ام پیچید و صـــدای جیغ مانلی باعث شد گوشم سوت بکشد!

آرمین از گیج و منگی ام استفاده کرد و مشت اش روی گونه ام نشست.

آرمین: دنبال زن من موس موس می کنی آره؟

خشـــم میان خونم به جوش آمد! با وجودی که درد امانم را بریده بود و چشمانم درست جایی را نمی دید، مشت بعدی اش را مهار کردم و با دســت دیگرم جوابش را خیلی ســخت دادم!

#پارت_153

زمین خورد. روی سینه اش نشستم و درگیری بالا گرفت!

نفهمیدم مانلی کی باقی را خبر کرد. شـهاب از پشت بازوهایم را قفل کرده و با قدرت عقبم کشید.

آرمین حتی در شرایطی که با صورتی خونین روی زمین افتاده بود هم نمی خواســت مرا از نیش حرف هایش بی نصـــیب بگذارد:

_ خیلی بدبختی اگر چشـــمت هنوز دنبال کســـیه که یه بار پس ات زده!

به طرفش خیز برداشــتم که آراد هم به کمک شــهاب آمد و مانعم شد.

چاوش داد زد:

_دهنت رو ببند آرمین!

دیگر حال ملاحظه نداشتم! آن رویم بالا زده بود!

با خنده ای تحقیرآمیز رو به مانلی گفتم:

_چرا پس بقیه اش رو تعریف نکردی دختر خانم؟ ها؟ چرا نگفتی مثل سگ پشیمون شدی و افتادی به التماس؟ چرا نگفتی شب نامزدیت زنگ زدی به من گفتی اگر بیای دست و دلم می لرزه؟

آراد و شهاب را وحشیانه پس زدم و داد کشیدم:

_بابا من بچه بودم، احمق بودم، یه زمانی چون جز تو دختری دور و برم نبود خیالات برم داشت یه غلطی کردم! غلط کردم! تموم شد! قرار نیست دیگه هیچوقت دست از سر من بردارید؟

سکوت شد! سکوتی سنگین و مانلی با گریه جیغ زد:

_لعنت به همه اتون!

و دوان دوان به عمارت رفت.

**

شهاب یخ را روی گونه ام فشار داد که ناله ام هوا رفت:

_آی!

_چته مرد گنده؟

چاوش پشت سرش ایستاده و خیره خیره نگاهم می کرد:

_تو مانلی رو دوست داشتی؟

دست روی پیشانی ام گذاشتم:

_یا خدا!

شهاب گفت:

_بابا همه اش یه ماچ بوده گنده اش نکنید!

عصبانی با لگد به رانش کوبیدم:

_خفه شو!

با چهره ی مضحکی خطاب به چاوش گفت:

_می بینی با برادر بزرگ ترش چطوری رفتار می کنه؟

و رو به من ادامه داد:

_به خودت بیا مَرد!

بی حوصله سر دردناکم را میان دست ها فشردم:

_می بینی من هر بار میام اینجا جنجال میشه! به خدا دفعه آخرمه پام رو تو این عمارت میذارم!

شهاب با خنده ی کنترل شده گفت:

_حتی وقتی نمیای هم جنجال میشه! دیروز شاهرخ داشت میرفت شمال واسه دادگاه کلید ویلا رو خواست و بابا گفت زده به نام تو! نچ نچ نچ! جات خالی بود! چقدر خوش گذشت!

واژه ی دادگاه میان ذهنم پر رنگ تر بود و بلافاصله صورت هانیه برایم تداعی شد.

_دادگاه؟ پس شما نمی رید؟

چاوش آهی کشید و جواب داد:

_منم فردا صبح زود با شهاب راه می افتم تا قبل دادگاه میرسیم.

ضربه ای به در خورد و صبورا خانم داخل آمد.

نگاهش از روی چاوش و شهاب عبور کرد و به من رسید:

_لازم نیست بریم درمونگاه؟

شهاب: میگه نه. مشکل جدی نیست.

_خوبه پس...بیاید شام!

#پارت_154

سر سفره به شدت معذب بودم. البته همین که شاهرخ آنجا حضور نداشت خودش لطف بزرگی محسوب میشد!

بینی و گونه ام درد داشت و زق زق می کرد.

با وجود آن کتک کاری سنگین هنوز از غیظ خالی نشده بودم! صبر من هم حدی داشت و این آدم ها دیگر جایی برای مراعات باقی نگذاشته بودند!

ماهرخ در حالیکه زیر زیرکی نگاهم می کرد پرسید:

_بهتر نبود می رفتی از بینی ات عکس می انداختی؟

با قاشق پلوی زعفرانی را به بازی گرفتم:

_نشکسته! مشکلی نیست.

چاوش دستمال دور لبش کشید و گفت:

_این آرمین دیگه پاش رو از گلیمش دراز تر کرده. باید گوشش رو بکشم!

صبورا خانم با طمانینه لب زد:

_نامزدی این دو تا اشـتباه بود. مانلی دلش با آرمین نیسـت. آرمینم آدم جوشی و عصـــبیـه و نمی تونـه اون رو یـه کم مشتاق کنه.

آه کاش این بحث را حداقل در حضور من تمام می کردند.

شهاب حواسش بود و زود میان مکالمات پرید:

_خب دیگه حرف از این دو تا خل و چل میون نیارید بذارید شاممون رو بخوریم.

نگاهم روی ماهان که به زور روی صـــندلی بند شـــده بود و ماهرخ غذا به خوردش می داد کمی مکث کرد.

زیر گوش شهاب گفتم:

_ثمین نیاز رو نمیاره این ورا؟

تکه ای از گوشت مرغ را سر چنگال زد و آبرو بالا انداخت:

_به شرطی که شاهرخ نباشه.

_حالش خوبه؟

_از نظر جسمی خوبه. تراپی هم می برنش. کم کم بهتر میشه.

با وجود از هم پاشـــیدن خانواده اش چطور قرار بود بهتر شود؟

_ببین این پسـره ی خر با نادون بازی اش چطور همه رو گرفتـار کرد! هم مـا رو، هم خودش رو، هم اون خواهر بدبختش رو! راستی شاهرخ اومد سراغش؟

اخم آلود زمزمه کردم:

_بله که اومد! من جلوش رو نگرفته بودم معلوم نبود چه بلایی سرش می اورد!

_الان کجاهاست؟ هنوز پیش توئه؟

_نه...خونه اجاره کرده.

_کجا؟

_همون نزدیکی کافه ست.

_پول داشت؟

نگاهش کردم.

آیا این کنجکاوی شهاب در مورد هانیه طبیعی بود؟

با تعلل گفتم:

_جور کرد!

رو چرخاند و با زمزمه اش مهر تایید به حدسیاتم کوبید:

_نذار بلایی که سر سوده اومد سر هانیه ام بیاد!

سکوت کردم و او ادامه داد:

_البته می دونم رابطه ی من و سـوده با رابطه ی تو و هانیه فرق داره ولی...حواست بهش باشه.

_هست!

انگار یادآوری سوده حالش را خراب کرده بود!

سری تکان داد و گفت:

_خوبه. شام رو خوردیم بریم باشگاه؟

زیر نگاه چاوش جواب دادم:

_بریم.

**

_نمیری بازی؟

محتویات گیلاس را به دوران درآوردم و مردمک هایم را میان اتاق خصوصی شهاب در باشگاه چرخاندم:

_حس اش نیست.

#پارت_155

_خب...پس غزل هم رفتنی شد! گفتم این نمی مونه ها!

_قرار هم نبود بمونه!

با آن سری که به پشتی مبل چرم تکیه داد بود، خمار نگاهم کرد:

_ناراحتی؟

مایع طلایی رنگ را در دهان چرخاندم و سپس پایین فرستادم و سوزش گلویم را به جان خریدم.

_فکر کنم طبیعی باشه!

چشمک زد:

_نمیذارم بهت سخت بگذره bro! دستت رو بند می کنم.

_مرسی از لطفت ولی تا یه مدت حال و حوصله دختر مختر ندارم!

قهقهه زد:

_خودت حال و حوصـــله نداری دلیل نمیشـــه به برخی از اعضات ظلم کنی!

کاملا مست بود!

پیکش را قاپیدم:

_بسه دیگه نخور!

آهی نمایشی کشید:

_نترس اوردوز نمی کنم! نخورم چیکار کنم؟ یه نگاه به خودمون بنداز!

لبخند از روی لبش می رفت و جایش را خشم می گرفت:

_چند نفر از ما واقعا خوشـــبختیم؟ چند نفرمون حالمون خوبه؟ چند نفرمون از زندگیمون راضی هســـتیم؟ چقدر دیگه باید فیلم بازی کنیم؟ این خانواده کرم زده تا الان فقط با چاوش سرپا مونده بود. اونم که بره دیگه این زندگی دوزار نمی ارزه! حتی راضی نمیشـــه مدارکش رو بفرســـتیم اونور شاید یه راه نجاتی پیدا بشه!

با چشمان برافروخته و سوزناکم تماشایش کردم. پس شهاب هم به همان مسائلی می اندیشید که من!

_هیچوقت اندازه ی الان احساس ناامیدی و پوچی نداشتم! انگار الان که دارم از دســـتش میدم تازه می فهمم چقدر بودنش خوب بود. چقدر خیالمون راحت بود...که عیب نداره، هرچی بشـــه بابامون هســـت، اون درســـتش می کنه! وقتی به نبودنش فکر می کنم، انگار تنها ترین ادم روی این زمینم!

بغضـــم را با ته مانده ی پیک شـــهاب فرو دادم اما بی فایده بود. الکل پوسته ی دورم را از بین برد!

اشک پرده ای روی شفافیت نگاهم پوشاند:

_تو حداقل مادرت رو داری، خواهر برادر تنی، عمه و عمه زاده و عمو زاده هایی که به چشم دشمن خونی نگاهت نمی کنن! من چی؟

ناگهان با کشیده شدن یقه ام سرم را بالا کشیدم و نگاهش کردم که با فکی منقبض غرید:

_یه بار دیگه همچین زری بزنی، دندون هات رو خرد می کنم! من اونقدری که با تو وقت گذروندم، با تو غم و شـــادیمو شریک شـــدم، با تو خندیدم و گریه کردم، با کدوم یکی از اینایی که اســـم می بری بودم؟ کدومشـــون رو حتی نصـف تو قبول دارم؟ رو کدومشـون بیشـتر از تو حسـاب

کردم؟ کدومشون رو بیشتر از تو دوست داشتم؟ اصلا چطوری روت میشه این و بگی؟ انصاف نداری؟

لب هایم را روی هم فشار دادم. اشک هایم را پاک کردم و خشدار گفتم:

_ببخشید!

ضربه ای نه خیلی آرام پشت گردنم کوبید:

_خاک بر سرت!

و دستش را همانجا فشار داد و مرا سمت خودش کشید:

_کره خر!

#پارت_156

دوشنبه تعطیل رسمی بود و تولیدی را هم به همین دلیل تعطیل کردند. پس من با وجود دل درد و کمر درد ناشی از ماهانه ام و حال روحی نامساعد، تصمیم گرفتم که از صبح به کافه بروم. از تنها نشستن در خانه و فکر و خیال خیلی بهتر بود.

امروز کیارش زیاد سرحال به نظر نمی رسید...و نگران کننده تر کبودی گونه اش بود!

سر درد و سرگیجه داشت و چشمان سرخ و خمارش باعث میشد من هم تمرکزم را از دست بدهم و دلهره ی اوضاعش را داشته باشم.

باران با شیطنت زیر گوشم گفت:

_احتمالا دیشب با داداشش برنامه بوده!

کنجکاو پرسیدم:

_برنامه؟

_داداشش شهاب رو که می شناسی؟ یه باشگاه بیلیارد داره که فقط اسمش بیلیارده! یه جورایی شبیه کازینوئه! کیارش رو هر از چند گاهی می بره اونجا.

آبرویی بالا انداختم و آرام زمزمه کردم:

_آها!

بردیا خطاب به کیارش گفت:

_تو برو بالا کیارش زیاد رو به راه نیستی. ما کارها رو راست و ریس می کنیم.

کیارش پیشانی اش را مالید و با گیجی جواب داد:

_شلوغه امروز. اذیت میشید.

بردیا دست پشت شانه اش گذاشت و کمی هولش داد:

_نه داداش اذیت نمیشیم. برو استراحت کن هروقت بهتر شدی بیا پایین.

کیارش نگاهش را میان ما چرخاند و کوتاه آمد:

_خیلی خب. نذارید بیشتر از یه ساعت بخوابم. بیدارم کنید.

بردیا رو به ما چشمکی زد و گفت:

_ باشه خیالت راحت.

نیم ساعتی گذشته بود و در این حین ما به دلیل ازدحام مشتری حتی وقت سر خاراندن هم نداشتیم!

اواسط کار بردیا با کلافگی صدا زد:

_باران؟

جواب دادم:

_داره سفارش می گیره.

_این شکلاته تموم شده. میری بالا بیاری؟ آشپزخونه کیارش همیشـــه پیدا میشـــه. دســـت و بالم کثیفه وگرنه خودم می رفتم.

به دست های خمیری اش نگاه انداختم و لبم را تر کردم:

_بیدار نشه یه وقت؟

_بی سر و صـــدا برو چاره نیســـت. یه کابینت هســـت بالا سمت راست گاز. اونجا میذاره.

گفتم:

_باشه.

و مردد پله ها را بالا رفتم.

درسـت نبود اینطور بی خبر وارد سـوئیتش شـوم اما گویا راه دیگری نداشـــتم. می ترســـیدم در بزنم و از خواب بیدارش کنم.

پس دسـتگیره را به آرام ترین شـکل ممکن پایین دادم و وارد شدم.

از راهرو که گذشـــتم، دیدمش...با بالاتنه ی برهنه به پهلو روی تخت افتاده بود. از طرز نفس کشـیدن و قطرات عرق روی پوستش مشخص بود خواب خوبی نمی بیند!

کمی به تماشایش ایستادم. دلم نمی آمد در این حال رهایش کنم و بروم اما...اگر هم بیدارش می کردم حتما از ورود بی اجازه ی من ناراحت میشد!

به سختی گذشتم و به آشپزخانه رفتم. شکلات دست ساز کیارش همانجایی بود که بردیا آدرس داد.

داشتم روی نوک پنجه می رفتم که ناگهان صدای خفیف ناله اش را شنیدم و دست و پایم شل شد!

با قلبی ناراحت بالای سرش برگشتم. با خودم کلنجار می رفتم که چه کنم. داشت عذاب می کشید!

دل را به دریا زدم. خم شدم و به آرامی نامش را زمزمه کردم:

_آقا کیارش.

کمی پلکش لرزید. بلندتر صدایش زدم:

_آقا کیارش!

چشمانش آنقدر ناگهانی باز شد که ترسیدم و عقب رفتم.

نفس نفس می زد. با شتاب نیم خیز شد و نشست:

_اینجا چیکار می کنی؟

_شکلات تموم شده بود، آقا بردیا گفتن بیام از اینجا بردارم.

_بردیا غلط کرد با....

"تو" اش را همراه با خشم فرو خورد:

_نمی تونســـت خودش بیاد؟ نمی فهمه نباید یه دختر رو بفرسته اتاق پسر تنها؟

سرم را پایین انداختم:

_معذرت می خوام. دســـتشـــون بند بود عجله داشـــتن. ببخشید!

لحظاتی همانطور نکوهش گر نگاهم کرد و گفت:

_برو پایین.

انگشتانم را دور شیشه ی شکلات فشار دادم:

_بازم ببخشید.

و چرخیدم و با گام هایی تند از سوئیت خارج شدم.

بغض خفقان آوری در گلویم نشسته بود.

ضربه ی آرامی به صورتم زدم و پیش خودم نجوا کردم:

_زر زرهات رو ببر خونه. الان وقتش نیست!

#پارت_157

بردیا مرا که با شکلات میان دستانم دید پرسید:

_چرا دیر کردی انقدر؟

_بیدار شدن و کلی ام ناراحت بودن که چرا خودتون نرفتید! بهشون گفتم دستتون بند بود ولی خب...بدجور شکارن!

با بیخیالی گفت:

_عیب نداره چاره نداشتم. دست بجنبون الان صدا مشتری در میاد!

وقتی کیارش پایین آمد کمی زیر گوش بردیا پچ پچ کرد و سپس با چهره ای سخت و اخم آلود سر کار ایستاد.

سعی می کردم حتی الامکان زیاد نزدیکش نشوم.

نه تنها من، که بردیا و باران هم سمتش نمی رفتند. از آن روزهای کیارش بود!

برای نهار باران برای هر چهار نفرمان از دستپخت مادرش آورده بود. قرمه سبزی که طعمش تکرار نشدنی بود!

حینی که قاشـــق آخر را هول هولکی دهانش می گذاشـــت گفت:

_من برم به برنامه درسی امروزم برســـم. با عرض معذرت کیارش. ببخشید که تو این لحظات سخت تنهات میذارم!

کیارش رو به باران سر تکان داد و خطاب به بردیا گفت:

_توام قرار بود مامانت رو امروز ببری دکتر اره؟

بردیا قوطی دلستر را به لب هایش نزدیک کرد:

_آره ولی می اندازم واسه یه روز دیگه.

_چرا؟

_نمی بینی مگه چقدر شلوغه!

کیارش به بازی با غذایش ادامه داد:

_هانیه هست. شما برید به کارهاتون برسید.

بردیا: اما...

_برو بردیا هیچی واجب تر از مامانت نیست!

بردیا کمی مکث کرد و ســپس به نشــانه ی پذیرفتن سر تکان داد...و من هیچ از اینکه قرار بود با کیارش در این آشـپزخانه

تنها شوم خوشحال نبودم! می ترسیدم شعله های آتشی که امروز در چشمانش می سوخت دامان مرا هم بگیرد!

آنها که رفتند، با معذب ترین حالتی که تا کنون پیش کیارش داشتم، کمک دستش ایستادم.

هیچ حرفی نمی زد! فقط دستانش تند تند حرکت می کرد و سفارشات را آماده می کرد و من هم آنقدر با سینی و تبلت رفته و آمده بودم که دیگر پا و کمر برایم نماند!

کیارش با وجود آن همه کاری که روی سرش ریخته بود، متوجه اوضاع من شد:

_حالت خوب نیست؟

انکار کردم:

_نه نه...خوبم!

_رنگ و روت که این رو نمیگه!

_هیچی نیست فقط یه کم خسته ام.

_تا یک ساعت دیگه می بندم کافه رو. آخراشه!

سر تکان دادم:

_بله مشکلی نیست.

کیارش همانطور که گفته بود، ساعتی بعد و کمی گذشته از یازده، کافه را تعطیل کرد. من هم که دیگر به چیزی جز خانه و خواب فکر نمی کردم، کیفم را برداشتم و گفتم:

_امری نیست با من؟

نگاهم کرد و امد چیزی بگوید اما انگار لحظه ی آخر پشیمان شد:

_نه خسته نباشی!

#پارت_158

_شما هم همینطور. شبتون خوش.

_شبت بخیر.

آن شب طولانی اما قرار نبود بخیر شود!

پایم را که از کافه بیرون گذاشته و از لبه ی جدول گذشتم، موتوری با دو سرنشین نزدیکم شد.

چنگ خورده شدن کیفم را احساس کردم و با دستپاچگی، دو دستی چسبیدمش. موتور گاز پر فشاری داد و من به

دنبالش به جلو پرت شدم. زمین افتادم. کمی بالاتر از شقیقه ام به گوشه ی جدول کوبیده شد و جیغ کم جانی از حنجره ام بیرون خزید.

موتور کیفم را با محتویاتش می برد و دور و دورتر میشـــد و من دیگر نای تکان دادن انگشتانم را هم نیز نداشتم!

کمی دور و برم شـــلوغ شـــد. درد و سرگیجه باعث تیره و تار شـدن دیدم شـده بود. برای لحظاتی درک درسـتی از اطرافم نداشـــتم تا که میان همهمه و "خوبی خانم" ها و لعن و نفرین بر دزدها، دسـت گرمی دور کمرم پیچیده شـد و بلندم کرد.

نگـاهش کردم. دیـدنش حتی در این لحظـه هم بـاعـث درخشیدن نوری قوی میان دلم میشد!

با صدایی آرامش دهنده زیر گوشم گفت:

_هیچی نیست. نترس!

نگاهم را از صورتش نگرفتم. لبم از بغض لرزید و اشک روی صورتم نشست:

_آقا کیارش...کیفم!

_ عیب نداره! باید ببرمت بیمارستان. می تونی بلند بشی؟

انگار که دیگر گوشت و استخوانی در بدن نداشتم! اما سر تکان دادم که می توانم.

دستش را از دور کمرم جدا نکرد و تکیه ام را به خودش داد.

سرگیجه داشتم. مغزم رو به خاموشی می رفت اما در همان حال فکر می کردم که چه چیزهایی در کیفم داشتم.

یک سری خرت و پرت بی اهمیت، سی چهل هزارتومان پول، کارت عابر و...آه موبایلم! موبایلم!

با صدای بلند به گریه افتادم:

_موبایلم رو بُرد! دیگه هومن نمی تونه بهم زنگ بزنه!

کیارش مرا روی صندلی ماشینش نشانده و وقتی داشت کمربندم را می بست با گرفتن چانه ام و چرخاندن سرم سمت خودش گفت:

_اینا مهم نیست. دوباره موبایل می خریم. میری به هومن شماره ات رو میدی. الان مسئله سلامتیته! گوش می کنی؟

به چشمانش خیره ماندم. دیگر از شعله های سوزان خبری نبود. نگاهش پر از تسلط و مراقبت بود.

با انگشت شستش، قطره اشک را لبه ی پرتگاه و قبل از سقوط شکار کرد:

_هیس. دیگه گریه نکن.

انگشتانم را مشت کردم و به هر زحمتی که بود، جلوی باقی اشک ها را گرفتم.

_باشه!

لبخند دلداری دهنده ای زد و مثل یک پدر خطاب به دخترش گفت:

_آفرین!

#پارت_159

پشت فرمان که جا گرفت و راه افتاد پرسید:

_الان حالت چطوره؟ سرگیجه، تهوع و دوبینی نداری؟

پلکی طولانی زدم:

_فقط سرم گیج میره!

_خونریزی ات هم خیلی خفیفه اصـــلا فکر نمی کنم بخیه بخواد. جای دیگه ات آسیب ندیده؟

چرا! ســـمت راســـت بدنم، همان قســـمتی که با آن زمین خوردم، همه درد بود!

_نه!

نگاه کوتاهی طرفم کرد:

_مطمئن؟

_فقط یه کم...بدن درد دارم. مثل کوفتگیه.

با لحن اطمینان بخشی گفت:

_چیزی نیست. نگران نباش.

هر چه بیشـــتر به موبایلم فکر می کردم، دردم نیز بیشـــتر میشد! دیگر با این همه گرانی پشت گوشم را دیدم، موبایل هم می بینم!

در بیمارســتان از سرم و حتی بدنم عکس انداختند و ســیتی گرفتند. مشـــکلی نبود و همانطور که کیارش هم گفت سرم حتی نیاز به بخیه نداشـــت اما سرگیجه ی شـــدید و حالت تهوعی که رفته رفته به آن اضافه میشد اذیتم می کرد!

با سرم و مسکن کمی روی پا آمدم. دکتر می گفت اگر شب را کسی مراقبم باشد بهتر خواهد بود تا در صورت بهم خوردن حالم، سریعا به بیمارستان برساندم.

همراه کیارش از بیمارستان خارج شدیم. با کمی فاصله از پشت سرم می امد و حواسش بود که زمین نخورم.

در ماشین را برایم باز کرد و پرسید:

_می خوای شکایت کنی؟

بی حال جواب دادم:

_نه! کلی پول خرج کنم و برم و بیام و دنگ و فنگ رو به جون بخرم. مطمئنم آخرشم به جایی نمی رسم! نمی ارزه!

_من یه موبایل بلااستفاده دارم. میدم بهت از اون استفاده کن فعلا تا بعدا یه بهترش رو بخری.

نگاهش کردم. حکمتش چیست که همیشه سر بزنگاه و همان وقت هایی که باید باشد، هست؟!

البته از خوش شانسی_ من و بدشانسی_ خودش بود که همیشه گرفتاری هایم سرش هوار میشد!

_ممنونم!

_شب که کسی نیست پیشت بمونه؟

چرا می پرسید وقتی می دانست؟

به روبرو و خیابانی که با نورهای نارنجی تیربرق روشـــن بود خیره شدم:

_نه، ولی مشکلی پیش نمیاد.

_از کجا مطمئنی مشکلی پیش نمیاد؟

_آخه نشکسته سرم که!

_ولی دکتر گفت بهتره مراقبت باشن.

شانه بالا انداختم:

_خب وقتی کسی نیست چاره ندارم!

تعللی کرد و انگار دلش سوخت:

_امشب کافه بخواب.

_چیزی نیست آقا کیارش می...

_دیدی که دکتر چی گفت. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

بازهم دردسرهایم گریبان گیر او شده بود!

_ نمی خوام مزاحم بشم.

کوتاه جواب داد:

_نیستی!

از بیمارستان مستقیم به کافه رفتیم.

به اتاقی که تا همین چند روز پیش پناهگاه من بود اشـــاره کردم

#پارت_160

و گفتم:

_همینجا بخوابم دیگه.

_قرار بود اینجا بخوابی که همون می بردمت خونه خودت. می خوام اگر خدایی نکرده حالت بد شد زود بفهمم.

اوه! با او در سوئیت و زیر یک سقف بخوابم؟ سخت شد!

چهره اش کاملا نشـان می داد که از سر ناچاری این پیشـنهاد را داده!

در سوئیت را باز کرد و گفت:

_برو تو.

با سر پایین افتاده از کنارش گذشتم و وارد شدم.

_من روی کاناپه می خوابم. تو روی تخت بخواب.

سر به طرفین تکان دادم:

_نه نه من رو کاناپه راحت ترم.

_چرا تعارف می کنی؟

_تعارف ندارم باور کنید اینجوری راحتم.

نفسش را بیرون فرستاد:

_خیلی خب.

و بالش و پتویی روی کاناپه انداخت:

_فعلا بیدارم. کار داشتی یا حالت خوب نبود صدام کن.

_بله ممنون.

دور شـــد و به طرف تخت رفت و من هم روی کاناپه نشستم. به هیچ عنوان معذب نبودم اما...احساس خوبی هم نداشتم از اینکه مزاحم خلوتش شدم.

او که کتاب دستش گرفت و در نور چراغ خواب مشغول مطالعه شـــد، من هم دراز کشـیدم و پتو را روی خودم انداختم.

حال تهوعم از بین رفته بود اما هنوز درد خفیفی را در سرم احساس می کردم.

مسکن پلک هایم را سنگین کرده بود. زیر چشمی نگاهش می کردم.

از اینکه حواسش کاملا معطوف کتاب بود و می توانستم با خیال راحت تا زمانی که به خواب بروم تماشایش کنم، خوشحال بودم!

**

متوجه گذر زمان نشدم! ساعت سه بامداد و وقتی چشمانم به سوزش افتاد سر بلند کردم و هانیه را دیدم که در خوابی عمیق فرو رفته بود.

کتاب را بستم و کنار گذاشتم و بالای سرش رفتم. دست چپش زیر گونه اش بود. تکه ای از موهایش روی صورتش افتاده و با هر دم و بازدم کمی حرکت می کرد.

کمی خم شدم و چسب زخمش را بررسی کردم تا سرخ نشده و نشان از خونریزی نداشته باشد.

وقتی خیالم راحت شد صاف ایستادم. مظلومیتش امشب به آخرین درجه ی خود رسیده بود! مخصوصا وقتی با گریه از هومنی می گفت که دیگر نمی تواند با او تماس بگیرد!

دستانم را به کمر زدم و کاملا بی اراده به آنالیز اعضای چهره اش پرداختم. صورتش بی نقص و زیبا بود و مرا یاد وقتی می انداخت که باران بخاطر قوس بینی اش غر می زد و مادرش به شوخی می گفت "ناراحت نباش! دختر هر چی خوشگل تر، اقبالش کوتاه تر"

جدا که حرف اش در مورد هانیه حق بود!

#پارت_161

پتویی را که کنار رفته بود رویش مرتب کردم و او که گویا هشیار خوابیده بود بلافاصله بیدار شد.

با چشمانی کاملا باز به من نگاه کرد و هراسان پرسید:

_چی شده؟

آرام گفتم:

_چیزی نشده. داشتم پتو می کشیدم روت.

پلک زد و با گیجی به دور و بر نگاه کرد:

_آها...ممنون.

_حالت که خوبه؟

مکثی کرد و گفت:

_بله.

_خوبه پس. بخواب!

هنوز حواسش کامل سر جا نیامده بود و با تاخیر جواب می داد:

_باشه.

قیافه ی پف کرده و مبهوتش داشت مرا به خنده وا می داشت.

به سمت تخت خودم برگشتم. چشمانم از کتاب خواندن خسته بود اما خوابم نمی آمد.

نگاهم معطوف کنسول بازی ای شد که شهاب برای تولد سال قبلم خریده بود و اعتقاد داشت دوای هر دردی ست! به ندرت سراغش رفته بودم. شاید حالا که بی خوابی به سرم زده وقتش بود!

دسته را وصل کرده و یکی از گیم ها را برای شروع انتخاب کردم اما صدای مدام تکان خوردن هانیه تمرکزم را برهم می زد.

بازی را متوقف کردم و گردن به سمتش چرخاندم که نشست و مستاصل نگاهم کرد:

_خوابم پرید!

_تقصیر من شد!

_نه...کلا خواب سبک و بدی رفته بودم! شما هم نمی اومدین بیدار می شدم.

_منم بی خواب شدم. اگر می خوای بیا بازی!

_بازی؟!

گیم را پلی کردم و گفتم:

_آره از بیکاری بهتره.

مردد پیش آمد و کنارم روی زمین نشست.

_بذار این دور تموم بشه، دور بعدی رو دو نفره می کنم.

با دقت به صفحه تلویزیون خیره شد و سر تکان داد:

_باشه.

نیم دقیقه بعد گیم به پایان رسید.

دسته ای برای هانیه وصل کردم و او همان حین گفت:

_بهتون نمی اومد گیمر باشید!

سیم ها را مرتب کردم تا بهم نپیچند.

_نیســـتم، گاهی که اینجوری بیکارم و خوابم نمیره بازی می کنم.

کنجکاو به دکمه های دسته نگاه کرد:

_بلد نیستم!

توضیح دادم:

_با این دو تا ضربه می زنی. با این جلو عقب میری. اینم مال ضربه فنیه ولی ریســـک داره باید با حواس جمعی ازش استفاده کنی.

سر تکان داد:

_اوهوم فهمیدم!

_آماده ای؟

لب روی هم فشرد و مصمم گفت:

_بله!

خنده ام را فرو خوردم:

_بزن بریم! کدوم کرکتر رو می خوای؟

کمی چرخید و انتخاب کرد:

_اینی که شبیه کرگدنه!

دیگر نتوانستم نخندم!

_چه شروع طوفانی ای!

دور اول را در ده ثانیه باخت و اخم هایش را در هم کشید:

_یه بار دیگه.

بار دوم را هم باخت و این بار کمی سخت تر!

با خودش زمزمه کرد:

_نچ!

و بلندتر گفت:

_اینبار دیگه می برم.

و نه تنها اینبار که بارهای بعد را هم نیز باخت!

#پارت_162

اما کوتاه نمی آمد و مصرـــانه ادامه می داد و معتقد بود که بالاخره پیروز خواهد شد.

با نیشخند گفتم:

_بیخیال دختر! بی فایده ست!

با سماجت نگاهم کرد:

_نه...شرط می بندم این سری برنده منم!

_سر چی؟

_هرچی شما گفتین.

حتی حدس اش را هم نمی زدم بازی با او تا این حد مفرح باشد!

لبم را تر کردم و نگاه نافذم را روی چشمانش نگه داشتم.

اگر غزل بود، کلی شرط و شروط شـــیطانی انتظارش را می کشید!

برای لحظه ای ذهنم مســـیر کج کرد، هانیه را جای غزل گذاشت و شوکه ام کرد!

خیلی زود خودم را جمع کردم و اگر تنها بودم، حتما تنبیهی هم در نظر می گرفتم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_اگر باختی، یکی دو روز که هیچی اسـتراحتی تا وقتی کوفتگی تصادف از بدنت بره بیرون. ولی اولین روزی که بعد مرخصی سرکار حاضر شـــدی، اماده کردن همه کیک و شـــیرینی ها با توئه!

_چی؟!

_می دونم کامل یاد گرفتی و می تونم بهت بسپارمش!

_از پسش برنمیام آقا کیارش!

به لحنم جدیت بیشتری دادم:

_دخترهای کم اعتماد به نفس اصلا دوست داشتنی نیستن!

جا خورد...و پس از لختی سکوت گفت:

_اگر مشتری هاتون رو پروندم تقصیر خودتونه ها!

لاقید زمزمه کردم:

_اگر پریدن یه فکری می کنم!

لبش را جلو داد متامل گفت:

_خیلی خب! شروع کنیم!

بازی شروع شد و او چهارچنگولی روی دسته پرید!

دلم می خواست به کل بیخیال بازی می شدم و فقط حالات خنده دار و پر از تمرکز صـورت او را تماشـا می کردم...اما به حواسم اجازه ی پرت شـدن ندادم چرا که واقعا از او شرطم را می خواستم!

به نظرم او استعداد قابل توجهی در این زمینه داشت که می توانسـت برایش تبدیل به یک امتیاز خیلی مثبت و درآمد زا بشود.

این بار شکست دادنش راحت نبود و انگار عزم راسخی برای فرار از مسئولیتی که به او محول کردم داشت!

حینی که سـخت به تصـویر بازی خیره بودم و انگشـتانم بی وقفه دکمه ها را می فشرد لب زدم:

_زور نزن برنده منم!

_جنگ روانی راه می اندازید؟

گوشه ی لبم کج شد:

_نه فقط دارم آماده ات می کنم که شوکه نشی!

و فرصت که فراهم شد، ریسک را به جان خریدم ضربه فنی اش کردم.

ناباورانه دسته را زمین انداخت.

حرکتی به کمر خشک شده ام دادم و گفتم:

_مبارکم باشه!

و برخاستم تا سر و صدای شکم گرسنه ام را ارام کنم.

عقربه ها به پنج صبح نزدیک می شدند در حالیکه من یکی از عجیب ترین شب های زندگی ام را پشت سر گذاشته بودم!

#پارت_163

_توام گرسنه اته؟

فقط با لب های آویزان نگاهم کرد و چیزی نگفت.

_گریه نکن! بالاخره بازی برد و باخت داره!

_مگه میشه توی سی بار بازی یک بار هم من نبرم! یه کاری نکرده بودید؟

تخم مرغ و گوجه را از یخچال بیرون آوردم:

_ماشالله روت هم که کم نیست! چیکار کردم که تو نکردی؟

نچی کرد و گفت:

_انگار استعدادی تو گیم ندارم!

_بله دقیقا! پاشو برو یه دست و صورتت رو آب بزن تا من املت رو آماده می کنم. مراقب باش آب به باند سرت نخوره.

روی پاهای خواب رفته اش ایستاد و چهره اش توی هم کشیده شد:

_باشه ممنون!

حوصله ی رنده کردن گوجه را نداشتم. به صورت حلقه ای روی روغن زیتون قرارشان دادم و کمی که سرخ شدند، تخم مرغ ها هم رویشان شکاندم سپس نمک و فلفل اضافه کردم.

هانیه که آمد، ماهی تابه را روی میز گذاشتم و گفتم:

_دو تا پیش دستی و قاشق بیار.

_بله.

نان های سنگک گرم شده را از مایکروفر خارج کردم و پشت میز نشستم.

_شروع کن.

_دست شما درد نکنه.

هر دو گرســـنه بودیم و بی تعارف لقمه های پر و پیمانی می گرفتیم و خیلی زود بشقاب ها را از محتویات خالی کردیم.

_میگم آقا کیارش...

نگاهش کردم که با خرده نان بازی می کرد.

_بله؟

_احیانا شما...اطلاع ندارید دادگاه هومن دقیقا چه روزیه؟

همین دیروز!

_نه چطور؟

فشار انگشتانش روی خرده نان بیشتر شد و پودرش کرد:

_چنـد وقـت پیش هـا زنـگ زد بهم...گفـت این هفتـه دادگاهش برگزار میشه.

_کاری از دستت براش برمیاد؟

لبش را به دندان گرفت:

_نه!

_می خوای شرکت کنی تو دادگاه؟

آرام تر تکرار کرد:

_نه!

_پس چه فرقی می کنه کی باشه؟

_فقط می خواستم بدونم.

_پیگیرش نشو. فقط خودت رو اذیت می کنی!

آهی کشید و سر تکان داد.

بعد از شستن ظرف ها برگشتم و از کشوی زیرین کمدم که حکم انباری را داشت موبایل سابقم را همراه شارژرش بیرون آوردم.

سیم کارت هم درش انداختم و روشنش کردم:

_سالمه! سیم هم داخلش انداختم.

_دست شما درد نکنه.

_کار کردن با این مدل رو که بلدی؟

دقیق به موبایل نگاه کرد:

_آمم...آره کاری نداره. انشاالله هروقت پول دستم اومد و خریدم پس اتون میدم.

_من دیگه لازمش ندارم نمی خواد فکر پس دادنش باشی.

موبایل را از دست دراز شده ام گرفت و گفت:

_ممنونم. همیشه به موقع به دادم می رسید.

آبرو بالا انداختم:

_احتمالا هدف خدا از خلقت من اینه!

مردمک هایش میان چشـــمانم چرخید و از همان نگاه هایی تحویلم داد که یک کتاب تفسیر داشت! اما خیلی زود دزدید اش و گفت:

_احتمالا خدا خیلی من رو دوست داره!

#پارت_164

ســاعت حدود شــش بود که پیامکی برای بردیا فرســتادم و مطلعش کردم امروز کافه را ساعت ده باز می کنم تا فرصتی به خودم و هانیه برای استراحت داده باشم.

_شماره تولیدی رو حفظ نیستی؟

_نه!

_خب پس آدرسش رو بده برم بگم چی شده واست مرخصی بگیرم.

_اگر پرسیدن کی هستید؟

_خودم رو برادرت معرفی می کنم.

با تکان دادن سرش آدرس کوتاه و سرراست را برایم خواند.

_خیلی خب، تو بگیر بخواب. من درستش می کنم.

_ممنونم.

و به محض بســتن پلک هایش، رفت! پس من هم با خیالی راحت تر به روحم اجازه ی رها شدن دادم.

•

با نشستن دستی روی گونه ام تکان سختی خوردم و چشم گشودم.

باران بالای سرم بود پر از نگرانی نگاهم می کرد:

_ببخشید بیدارت کردم!

نور خورشید تا وسط سوئیت دامن پهن کرده بود.

نیمخیز شدم و با این حرکت درد در عضلات سمت راست پیچید:

_ساعت چنده؟

_یازده و نیم.

دستپاچه پتو را کنار زدم:

_ای وای! باید زود تر بیدار می شدم.

_خود کیارش گفت خسته ای بهتره استراحت کنی.

_رفت تولیدی؟

_آره امروز و فردا رو واست مرخصی گرفته پنجشنبه جمعه هم که تعطیله. الان حالت چطوره؟ درد نداری؟

_بد نیستم فقط بدنم کوفته شده!

_نچ نچ خدا بهت رحم کرد. باز بخیر گذشـــت! باید بری خونه خودت استراحت کنی. منم باهات میام واست سوپی چیزی درست می کنم.

به چهره ی مهربانش لبخند زدم:

_نمی خواد عزیزم تو برو به کارهات برس.

کمک کرد بلند شوم و گفت:

_چه کاری مهم تر از تو؟ امکان نداره تو این شرایط ولت کنم!

_دستت درد نکنه.

دســـت و صـــورتم را آب زدم و لباس هایم را مرتب کردم و همراه باران پایین رفتیم.

بردیا که متوجهم شد با لحنی برادرانه حالم را پرسید:

_خدا بد نده هانیه خانم! بهتری؟

_سلام آقا بردیا. بله خوبم خدا روشکر.

نگاه کیارش به ماهی تابه و فیله های تکه تکه ی مرغ بود و خطابش به من:

_برو خونه اســـتراحت کن. باران هم همراهت میاد. کار تولیدی رو هم اوکی کردم.

با قدردانی گفتم:

_بله باران گفت مرسی از لطفتون.

باران: بردیا میای زودی ما رو برســونی برگردی؟ هانیه یه کم بدن درد داره راه رفتن سختشه.

بردیا سر تکان داد:

_اوهوم حتما. بریم.

بردیا ما را رساند و رفت.

کلید همراهم نبود پس مجبور بودم زنگ واحد توران خانم را فشار بدهم و درست قبل از انکه انگشتم شاسی را لمس کند، در حیاط از ان سمت باز شد و من و باران پسر-جوان و خوش قد و قامتی را مقابلمان یافتیم و فراموشمان شد حتی سلام کنیم!

او زودتر از ما به خودش جنبید:

_سلام خانم ها!

هر دو همزمان جواب دادیم.

به نظر شیطان می آمد:

_مستاجر طبقه بالا هستید؟

لبم را تر کردم:

_بله با اجازه اتون.

رقصی به آبرویش داد:

_صاحب اختیار هستید. حالتون هم انگار زیاد مساعد نیست. مزاحم نمیشم. بفرمایید!

باران که ساکت بود و تنها کلامی هم که از دهان من بیرون امد یک تشکر خشک و خالی بود.

باران: واو! نوه اش بود؟

پای دردناکم را روی زمین کشیدم:

_احتمالا!

فهمید خیلی حال ندارم!

_کلید واحدت رو هم که طبیعتا نداری نه؟

_چرا یه گلدون تو راه پله هســـت واســـه احتیاط یه دونه پشت اون گذاشتم.

_خوبه پس.

به خانه که وارد شـــدیم لباس هایم را با لباس راحتی عوض کردم و روی تخت افتادم.

باران پرسید:

_یه مســـکن بخور بخواب. منم مشـــغول ســـوپ میشـــم. یخچال رو نگاه کردم وسایلش رو داری.

_تو زحمت افتادی.

چین به بینی اش انداخت:

_آه! با من اینطوری حرف نزن!

هنوز از خواب سیر نشده بودم و مسکن اوضاع را بدتر هم کرد!

نفهمیدم کی از این دنیا گنده شدم!

#پارت_165

خواب دو ساعته حالم را کمی جا آورد. هنوز بدن درد داشتم ولی قابل تحمل تر.

پتو را کنار زدم و روی تخت نشستم. بوی سوپ باران در تمام خانه پیچیده بود و معده ی گرسنه ام را تحریک کرد.

کش و قوس خفیفی به خودم دادم و بلند شدم و ابتدا به سرویس رفتم تا با آب یخ منگی سرم را از بین ببرم.

برای آنکه طعم تلخ دهانم عوض شود مسواک هم زدم و بیرون آمدم.

باران روی مبل لمیده و با موبایلش سرگرم بود.

متوجهم که شد کمی صاف نشست و گفت:

_بیدار شدی؟ بهتری؟

سر تکان دادم:

_اره خوبم خدارو شکر. عجب بویی راه انداختی!

_آماده ست. بریزم بخوریم؟

_دستت درد نکنه!

با کمک هم سفره را پهن کردیم.

باران می گفت:

_اگر لیموترش داشتیم خیلی بهتر میشد. آبلیمو زدم.

_عیب نداره خوبه.

_اصلا فهمیدم چی شده هول کردم کلا یادم رفت بهت بگم پس فردا شب مامانم تو و کیارش رو دعوت کرده!

قاشقم را داخل سوپ چرخاندم:

_من رو هم؟

_وای اره انقدر این مدت ازت تعریف کردم که حسابی مشتاق شده ببینتت! حالا گفت شماره ات رو هم بگیرم که خودش دعوتت کنه. خط جدیدت رو بده که داشته باشم.

ندیده و نشناخته، به مادرش حس خوبی داشتم.

_باشه. دستشون درد نکنه. مزاحم میشم.

_مراحمی عزیزم. خیلی ذوق دارم! هم دوتایی میاید خونه ما، هم میاید به هم!

این را گفت و غش غش به خنده افتاد!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم:

_باران!

نگاهش از شیطنت و خباثت برق می زد:

_با دوست دخترش حال نمی کنم! حقیقتش رو هم بخوای رابطه اشون مثل سابق نیست. اون زمون ها یک روز نمیشد از هم بی خبر بمونن یا همدیگه رو نبینن! الان می بینی هفته به هفته اصلا یه سراغی از اون یکی نمیگیرن!

نزدیک بود سوپ به گلویم بپرد!

_باران رابطه ی اون ها به ما ربطی نداره. یه موقع این حرف ها جلوی کیارش از دهنت بپره فکر می کنه من نقشه ای چیزی کشیدم!

دستش را در هوا تکان می دهد:

_نه بابا اون هم می دونه تو، تو این نخ ها نیستی! نترس، خودم همه چیز رو درست می کنم!

به لحنم جدیت بیشتری دادم:

_کیارش دوست دختر داره! اصلا مهم نیست میونه اشون فعلا چطوریه! تا وقتی اون دختر هســـت به همچین چیزی فکر هم نمی کنم. من از اون آدم هایی نیستم که بپرم وسط رابطه ی دو نفر دیگه! مگه نمی شناسیم؟

لبخند عجیب و نگاه عجیب ترش باعث شـــد مکالمه را از ابتدا مرور کنم و...دختره ی...!

آه خدایا باورم نمیشـــد! منِ احمق به ســـادگی اعتراف کرده بودم که مشکل فقط دوست دختر کیارش است!

#پارت_166

از آن سمت سفره به طرفم خم شد و لپم را کشید:

_دوستش داری!

**

نهال و توران خانم آمده بودند بالا. با یک آبمیوه و یک کمپوت گلابی!

همه اش یک زخم کوچک بود!

نهال گفت:

_از باران شـــنیدم چی شـــده! آدم دیگه تو کوچه خیابون ها امنیت نداره باید خیلی مراقبت کنی.

توران خانم نگاهی به اطراف چرخاند و روی مبل نشست:

_خداروشکر که واسه خودت اتفاق جبران ناپذیری نیفتاد. مادیات برمی گردن!

_بله درسته!

نهال پرسید:

_سرت شکست؟

دستی روی چسب زخم کشیدم:

_نه فقط زخم شد.

_مرخصی گرفتی؟

_آره گفتم دو سه روز استراحت کنم بهتره. بدنم کوفته بود یه مقدار.

توران خانم سر تکان داد:

_کار خوبی کردی. نهار شامت رو چی کار می کنی؟

_اونقدری حالم بد نیســت که از پســش برنیام با این حال دوستم گفت برام میاره.

_خوبه پس، اونم اگر نیاورد من هستم.

دلم گرم شد. لبخند زدم و گفتم:

_دستتون درد نکنه لطف دارید.

چقدر کار کردن با وجود خســتگی هایش خوب بود! این تنهایی و بیکاری خسته ترم می کرد.

روی مبل دراز کشـیدم و به دیشـب فکر کردم. شـبی که در فاصـله ای چند سـانتی با کیارش، به صـبح رسـید. شـبی که برای همیشه در خاطرم ماندگار شد.

"دوستش داری"

چطور بود که همه می فهمیدند؟ انقدر آشــکار رفتار می کردم؟

غلت زدم و فکر کردم که خودش هم تا کنون صــدها بار مطمئن شده! خجالت آور است!

چهارشـنبه به بانک رفتم تا کارت به سرقت رفته را بسـوزانم و درخواســت صــدور کارت جدیدی بدهم و بعد از آن هم برای انتقال مالکیت سیم کارت اقدام کردم.

وقتی به خانه بازگشـــتم مادر باران تماس گرفت و همانطور که خود باران اطلاع داده بود، برای فردا شب دعوتم کرد.

از معدود دفعاتی بود که به یک مهمانی دعوت می شدم!

از اینکه مجبور بودم لباس های تکراری و همیشگی را بپوشم احساس خوبی نداشتم. باید حقوقم را که گرفتم کمی خرید می کردم.

فردا صبحش، کیارش تماس گرفت.

_سلام آقا کیارش.

_سلام. خوبی؟

_بله ممنون شما خوب هستین؟

_خوبم. شب ساعت هشت و نیم میام دنبالت.

_باشه تشکر.

_خداحافظ.

_خدانگهدارتون.

چرا نمیشد مکالمه را با او کمی طولانی تر کرد؟

لباس های تمیز و اتو شده ام را پوشیدم و چسب از پیشانی ام برداشتم. زخمم خیلی بهتر بود.

آرایش کمرنگ و دخترانه ای بر صورت نشاندم و در انتظار کیارش دقایق را شمردم.

همانطور که گفته بود راس ساعت هشت و نیم به دنبالم آمد.

پیراهن و شلوار پارچه ای تیره رنگی بر تن داشت که استایل مردانه ای برایش ساخته بود و بوی ادکلن تلخش مشامم را نوازش داد.

دلم برایش تنگ شده بود!

نفس لرزانم را در سینه حبس کردم و بازدمش را با سلامی که نثارش کردم، بیرون فرستادم!

#پارت_167

**

با نگاهی کوتاه و گذرا براندازش کردم:

_علیک سلام! بهتری که؟

سر تکان داد:

_بله خیلی.

_خوبه.

ماشـین را داخل خیابان اصـلی انداختم و بلافاصـله بعد از این کار، در ترافیک قفل شدیم!

تهران لعنتی!

_میگم آقا کیارش...؟

_بله؟

_میشه من شماره آقا شهاب رو داشته باشم؟

آبروهایم از این درخواست بی مقدمه بالا جستند:

_شماره شهاب رو می خوای چیکار؟

_ایشـون حتما می دونن تا الان دادگاه هومن برگزار شـده یا نه. من...فقط می خوام نتیجه رو بدونم! بعدش دیگه...می چسبم به زندگی خودم.

_نتیجه از اول مشخص بود!

سنگینی نگاهش روی نیمرخم نشست:

_شما می دونید نه؟

می دانستم! شهاب برایم گفته بود.

نفســـم را فوت کردم و بعد از چک کردن اینه ی بغل، به لاین دیگری پیچیدم:

_آره!

_خب؟

صدایش انگار روی موج افتاد! بالا و پایین شد.

برای جواب تعلل کردم که مصرانه گفت:

_بگید لطفا!

_پونزده سال!

ناگهان انگار تمام بدنش شل شد!

می دانست چنین عاقبتی در انتظار هومن است و باز هم در شوک فرو رفت!

_واقعا؟

با روان شدن ترافیک سرعت را بیشتر کردم:

_چیزی غیر این فکر می کردی؟

ضعیف جواب داد:

_نه...

و با خنده ای بی معنی اضافه کرد:

_اما...نمی دونم چرا بازم شنیدنش سخت بود!

_حداقل امشب بهش فکر نکن، خب؟

انگار نفس کم آورده بود، کمی شیشه را پایین داد و حریصانه هوا را داخل ریه کشید.

ثانیه هایی بعد که گویا آرام تر شده بود گفت:

_لطفا شیرینی فروشی خوب اگر سر راه دیدید نگه می دارید؟ نه که اولین باره میرم خونه اشون، درست نیست دست خالی باشم.

_اوکی.

خرید شیرینی های تر سر جمع ده دقیقه وقتمان را گرفت و این ترافیک بود که باعث شد مسیر بیست دقیقه ای، یک ساعت به طول بیانجامد!

خانه ی ساده شان مثل همیشه گرم و با صفا بود.

شکوه خانم با محبت ذاتی اش به استقبالمان آمد و با گرفتن جعبه ی شیرینی از دست هانیه گفت:

_چرا زحمت کشیدی عزیزم؟

هانیه مثل همیشــه لبخند داشــت. انگار خدا صــورتش را با لبخند نقش زده بود!

_خواهش می کنم چه زحمتی!

باران شرورانه لب زد:

_ست کردید؟

هر دو با این حرف به هم نگاه کردیم و تازه متوجه رنگ نوک مدادی لباس هامان شدیم!

خون به صورت هانیه هجوم برد!

بردیا تک سرفه ای کرد و نگاه تهدیدگرش را از باران گرفت:

_چرا سر پا ایستادید؟ بفرمایید بشینید.

هانیه به نظر معذب شــده بود و یک طور خشــمگینی باران را زیر نظر داشت.

پا روی پا انداختم اندیشیدم که این دختر آدم نمیشد!

#پارت_168

شکوه خانم خطاب به هانیه می گفت:

_تعریفت رو خیلی از باران شـنیدم دخترم. ماشـالله معلومه با کمالات هستی!

هانیه محجوبانه پاسخ داد:

_شما به من لطف دارید خیلی ممنون.

باران از آشپزخانه داد زد:

_به افتخار شـــما آســـتین ها رو دادم بالا و یک دلمه برگ مویی تدارک دیدم که بدون انگشت برمیگردین خونه!

بردیا حین تعارف کردن میوه گفت:

_چاخان نکن اون ها رو که مامان درست کرد!

_مامان فقط یه کم راهنمایی کرد! شما میوه اتو تعارف کن!

بردیا راضی از حرصی کردن باران خندید و ظرف میوه را که روی میز گذاشت، جفت من نشست:

_با اون پسره حرف زدم. چی بود اسمش؟ فرزاد؟ فرزین؟

کمکش کردم:

_ فراز!

_ها همون! اوکی رو داد فقط روزهای زوج میاد.

_پیانو؟

_آره.

سر تکان دادم:

_خوبه.

_در مورد دستمزدش...؟

_خودم باهاش کنار میام.

_پس حله.

باران انگشتان شست و اشاره را در دهانش فرو برد و سوت گوشخراشی زد:

_ایول! یه دی جی هم می آوردین دیگه نور علی نور میشـد! تکنو ام واستون می رقصیدم! کیف می کردین!

شکوه خانم با نگاهی معنادار سمت او گفت:

_دو تا فنجون چای بریز بیار به جای این حرف ها!

باران با نیشی باز چرخید سمت سماور و بردیا زمزمه کرد:

_خدا صبر بده به اونی که قراره شوهر این باشه!

و باران تیز گوش، شنید و جواب داد:

_از خداش هم باشه!

هنگام شام، هانیه رو به باران گفت:

_راستی چرخ رو اینترنتی سفارش دادم احتمالا شنبه یا یکشنبه میرسه. به صاحب خونه ام گفتم تحویلش بگیره. می خوای پارچه ات رو بده ببرم هروقت اومد شروعش کنم.

باران ذوق زده بوسه ای سخت روی گونه ی او نشاند:

_آی قربونت برم! دستت درد نکنه. انشاالله لباس عروسی ام رو بدوزی!

نتوانستم خنده ام را جمع کنم. دلقک!

شکوه خانم با آرامش گفت:

_فعلا اونی رو که بلند کردی بذار زمین! حواست هرجا هست الا درس!

حق به جانب پاسخ داد:

_مامانم من قول دادم یه رشته خوب قبول بشم و میشم. حالا ببین!

شکوه خانم: ببینیم و تعریف کنیم!

بعد از شـــام باران پیشـــنهاد پانتومیم داد و من و بردیا با وجودیکه حوصـله ی بازی نداشـتیم، برای نشـکسـتن دلش مخالفت نکردیم.

باران: سنگ کاغذ قیچی کنیم دو به دو یار شیم.

وضعیت پیش امده را باور نمی کردم. من با بیست و هشت سال سن در حال سنگ کاغذ قیچی!

من و هانیه هم تیمی شدیم!

باران گفت:

_اول ما موضوع میگیم. هانیه بیا!

هانیه با استرس به من نگاه کرد:

_حقیقتا حس خوبی ندارم! از قیافه اش پیداســـت افکار شومی تو سرشه!

عضلات کنار لبم را منقبض کردم که نخندم!

_از باران جز اینم انتظار نمیره.

بردیا می پرسید:

_چی می خوای بگی؟ با من هنوز مشورت نکردی که!

باران در گوشش پچ پچ کرد و بردیا ماتش برد:

_یعنی چی؟

باران: خیلی ام خوبه!

و وقتی باران خواست این بار زمزمه اش را راهی گوش هانیه کند، بردیا مانع شد!

#پارت_169

_باران!

آن لحن و آن صدا، هشدار آخر برای باران بود!

کمی چپ چپ به بردیا نگاه کرد و غرید:

_عجبا!

بردیا نگاه جدی اش را از باران نگرفت:

_یه چیز دیگه.

باران زیر لب گفت:

_خیلی خب!

زیر گوش هانیه چیزی زمزمه کرد و او هم با خنده دست روی گونه اش گذاشت:

_وای خاک بر سرم!

باران ریز ریز خندید و بردیا سر به تاسف تکان داد.

با کنجکاوی دست زیر چانه ام گذاشته بودم و تماشایشان می کردم.

هانیه مردد وسط پذیرایی ایستاد و نگاهم کرد.

گفتم:

_شروع کن!

_اولش عذر خواهی می کنم. موضوع خیلی آسونه ولی یه مقدار چیزه!

لبخند محوی زدم:

_حله!

تک سرفه ای کرد و با انگشتش عدد سه را نشان داد.

_سه حرفه.

پلکی به تایید زد و انگشت اولش را گرفت.

_حرف اول.

در حالیکه سعی داشت خنده اش را قورت بدهد و در عین حال خجالت هم می کشید، دو انگشتش را بالای سرش نگه داشت و به نشانه ی بلند بودن گوش ها انگشتانش را بالا کشید.

_یه حیوون بارکش!

بردیا گفت:

_راحت باش داداش!

_خر!

همه شان کرکر خندیدند.

هانیه با خوشحالی سر بالا پایین کرد و انگشت دوم و سومش را با هم نشان داد.

_بهم وصلن؟

پلک زد.

_خب؟

به حرف آمد:

_تو رو خدا ببخشیدا!

_مشکلی نیست.

به پهلو ایستاد و لگدی به عقب پراند.

باران با چهره ای سرخ شـده از خنده کف زمین نشـسـته بود و با انگشت هانیه را نشانه گرفته بود.

_خر رَم کرده!

هانیه خجول سر تکان داد:

_درسته!

باران بلند شد و ایستاد:

_وای فقط قیافه اش وقتی لگد زد و دیدی؟ خره بیشـــتر شرمنده بود تا رم کرده!

و بلند بلند می خندید و دست هایش را بهم می کوبید!

بردیا با لبی به دندان گرفته گفت:

_خب دیگه نمی بینی داره آب میشه؟

باران به زحمت خودش را جمع و جور کرد.

بازی تا ساعتی بعد ادامه داشت و با موضوع "یبوست"ی ! که ما به بردیا دادیم خاتمه یافت!

چهره ی بردیا در حالیکه داشـــت آدای زور زدن در می آورد سـوژه ی باران شـــده و حتی مخفیانه فیلم هم گرفته بود و

بردیا را تهدید به پخش کردن فیلمش در گروه های خانوادگی شان می کرد!

در کل شب خوبی را پشت سر گذاشتیم.

همین که هم من و هم هانیه برای لحظاتی دنیای بیرون از آن خانه و تمام مشکلاتش را پشت در گذاشته و فراموششان کرده بودیم، غنیمت بود!

**

#پارت_170

حتی عکس های هومن را هم با آن کیفی که بردند، از دست دادم!

دیگر اثری از او در زندگی ام نمانده بود جز غم اش، دلتنگی اش، اندک خاطرات خوبش!

داشتم در ذهنم برنامه ریزی می کردم تا روزی بتوانم به ملاقاتش بروم و شماره ی جدیدم را بدهم تا حداقل شده هر از گاهی صدایش را از پشت خط بشنوم!

شـــنبه که به سرکارم در تولیدی برگشـــتم، متوجه اثراتی که کیارش با رفتنش به آنجا گذاشته بود شدم!

فیروزه، یکی از دخترهـایی کـه آنجـا کـار می کرد و بخـاطر شیطنت ها و روحیه ی بانشاطش مرا یاد باران می انداخت، پرسید:

_چرا نبودی؟

جریان را برایش تعریف کردم و او گفت:

_پس داداشت واسه همین اومده بود!

و هیجان زده اضافه کرد:

_رو نکرده بودی همچین برادر خفنی داری!

احساس خوبی از این که او را برادرم صدا بزنند نداشتم!

_خب...حرفش پیش نیومده بود!

_قشنگ معلوم بود ساناز و سلما خوششون اومده بود! جا داشـت یه هفته دیگه ام بخاطر گل روش مرخصی- می دادن بهت!

و ریز ریز شروع به خندیدن کرد.

نگران شده بودم! اگر ناخواسته سوتی می دادم و دروغمان لو می رفت، در دردسر بزرگی می افتادم!

با بازگشتنم سر کار دوباره روزمرگی بر زندگی ام غالب شد. دوباره خودم را به مشکلات و کمبودهایم عادت دادم و دوباره تمام ذهنم را به انحصار دغدغه های مخارج و مدیریت حقوقم در آوردم. امرار معاش در تهران واقعا سخت بود!

عضو جدیدی به ما در کافه اضافه شده بود. همان فراز پیانیستی که بردیا گفته بود و روزهای زوج برای اجرا به کافه می آمد.

باران که طبق معمول تا یک پسر خوش قد و بالا می دید جذبش میشد، از این یکی هم صرف نظر نکرد و من گاهی دلواپس می شدم که نکند هیجانات ذاتی و ناشی از سن و سالش، او را خدایی ناکرده گرفتار کند! کاش عاقل تر میشد.

روزها روی دور تکرار افتاده بودند و به سرعت می گذشتند و تنها زنگ تفریحی که به من می دادند، دورهمی های سه نفره ی من و باران و نهال بود. دورهمی ها و تفریحاتی که بخشی از خستگی روزهای شلوغ و فشارهای کاری را کاهش می داد.

گذشت و این سیکل تکرار، یک روز در نبود توران خانم که آخر هفته را به ویلای یکی از دخترهایش در فشم رفته بود، در هم شکست!

نوه های پسری اش و دوستانشان خانه ی خالی را پاتوق کرده و مست و لایعقل، مرا دستمایه ی تفریحشان قرار بودند!

#پارت_171

از سر تا پا می لرزیدم!

یکیشان به در مشت می کوبید، می خندید و پرت و پلا می گفت!

دستان یخ بسته ام را به گونه هایم چسباندم. مردمک هایم این طرف و آن طرف می پرید و فکر می کردم که اگر بتوانند در را باز کنند چه؟

کلید را تا آخرین دور در قفل چرخانده بودم اما این چیزی از ترسم کم نمی کرد.

برای محکم کاری جا کفشی- چوبی را تا جلوی در هُل دادم و در حالیکه ناخن هایم را می جویدم چند گام به عقب برداشتم.

برای بار چندم با نهال تماس گرفتم اما بی فایده بود. نمی دانم چرا جواب نمی داد.

انگشت شستم پر از تردید به سمت اسم کیارش می رفت و باز بر می گشت. دیگر خجالت می کشیدم! از اینکه مدام خودم و دردسرهایم را حواله اش کنم خجالت می کشیدم!

شاید بهتر بود از باران و بردیا کمک می گرفتم.

نام باران را وقتی لمس کردم که دیگر بغضم شکسته و سرم به دوران افتاده بود.

"تو جواب بده. لطفا تو جواب بده"

_جانم هانی؟

_باران!

کمی مکث کرد و با دستپاچگی پرسید:

_هانیه...گریه می کنی چرا؟

_باران کمکم کن.

_چی شده؟

_مادربزرگ نهال نیســت. نوه هاش ریختن تو خونه مســت کردن. اذیتم می کنن!

_وای یا خدا! ما که تهران نیســتیم! عموم اینا دعوتمون کردن اومدیم طالقان.

پلک هایم با درماندگی روی هم افتاد! گفته بود پنجشــنبه جمعه نیستند و من پاک فراموش کردم!

_تا برگردیم دیر میشه به کیارش خبر بده تا برسیم.

با کف دست اشکم را پاک کردم:

_نه نه عزیزم. الان زنگ می زنم به کیارش. دیگه نمی خواد شما برگردید.

_نه با بردیا....

میان حرفش پریدم:

_بخدا راضی نیســتم باران همچین کاری کنی. به کیارش میگم.

_اخه اینجوری که من از استرس می میرم!

نباید بخاطر من سفرشان بهم می خورد.

_نگران نباش درستش می کنم. ببخشید نمی خواستم شبت رو خراب کنم!

_خفه شـو دیوانه اینجوری نگو ناراحتم می کنی! هیچی مهم تر از تو نیست!

_قربونت برم. مرسی! زنگ میزنم به کیارش.

_اره زود بهش بگو. بعدشم به من خبر بده خب؟

_باشه حتما.

کیارش آخرین گزینه ام بود و سر آخر هم مجبور شـــدم دست به دامان خودش ببرم!

_الو؟

شنیدن صدایش حتی اگر اینطور خسته و بی حال بود، حتی اگر وحشـــت زده و خجول بودم، در هر شرایط و هر وضعیتی، باز هم مایه ی امنیت و آرامش بود!

_آقا کیارش...

با همین شروعِ پر از اضطراب و گریه آلود، متوجه شد چیزی درست نیست!

_چی شده؟

و همان حین ســـنگ کوچکی به پنجره خورد و با وجودیکه خیلی ضربه ی محکمی نبود، حیغ مرا بلند کرد!

کیارش هشیارانه تر صدایم زد:

_هانیه؟ چه خبره؟

دستم را به سرم گرفتم:

_آقا کیارش. پسرای توران خانم ریختن اینجا. مست کردن! سر به سرم میذارن!

_چی؟ خودش چیکار می کنه پس؟

با عجز نالیدم:

_خودش نیســـت! رفته خونه دخترش. شـــماره همراه ازش ندارم. تو رو خدا به دادم برسین!

بدون لحظه ای تعلل گفت:

_الان میرسم!

#پارت_172

_من شرمنده ام دخترم. رو سیاهم!

بینی ام را میان دستمال فشردم:

_دشمنتون شرمنده توران خانم. این چه حرفیه؟

_ به روح شوهرم قسم دیگه تکرار نمیشه.

پسر توران خانم که مردی تقریبا میانسال بود با نگاهی به زیر افتاده گفت:

_ممنونم که رضـــایت دادی. لطف کردی! امیدوارم بتونیم جبران کنیم.

حالم زیاد خوش نبود و نفهمیدم در جوابشـــان چه گفتم. قدمی بی تعادل به عقب برداشـتم که جسـم تنومندی مانع زمین خوردنم شد.

گردنم را که بالا کشیدم چشمان سرخ کیارش را دیدم.

زیر بازویم را گرفت و خطاب به توران خانمِ رنگ پریده گفت:

_با اجازه اتون ما دیگه میریم.

توران خانم سر تکان داد:

_به سلامت. فشارش گمونم افتاده یه چیز شیرین بده بهش بخوره.

_بله حتما.

کیارش مرا از کلانتری خارج کرد و به طرف ماشینش برد.

_واسه چی رضایت دادی؟

از لحن طوفانی و سرزنشگرش به خودم لرزیدم:

_خب چیکار می کردم؟

_میذاشتی یه شب اون تو بمونن تا آدم بشن!

_توران خانم گناه داشت!

از بالا، مسلط و عتاب آلود نگاهم کرد:

_تو دلت واسه بقیه نسوزه. فکر خودت باش که ممکن بود هزارتا بلا سرت بیاد!

و بازویم را با خشونت تکانم داد:

_تو این دوره زمونه با این روش به جایی نمی رسی! جمع کن پپه بازیت رو!

رنجور و وحشـــت زده به چهره ی ملتهبش خیره مـاندم. ترسناک شده بود!

_چرا...داد می زنید؟

_چون عصبانی ام! چون بلد نیستی حقت رو بگیری!

از زیر دستش شانه خالی کردم:

_مطمئنید علتش فقط همینه؟

نفس نفس زنان، پلک هایش را بر هم فشرد. آزرده خاطر لب زدم:

_ببخشید که این موقع شب مزاحمتون شدم و وقتتون رو گرفتم. اول به نهال زنگ زدم...جواب نداد. بعد هم به باران که خب...طالقان بودن. مجبور شدم به شما خبر بدم!

اخم هایش را با شدت توی هم کشید:

_منظورت از این حرف ها چیه؟ مگه غیر اینه هرجا هر کمکی از دستم براومده برات کردم؟ مگه هیچوقت منت گذاشتم؟

بغض روی صدایم سوار شد:

_نه معلومه غیر این نیست! منم بخاطر همین نمی خواستم دوباره شما رو درگیر داستان های خودم بکنم! در هر صورت، معذرت می خوام!

با همان نگاه تیره و طغیان زده، کمی نگاهم کرد و سپس گفت:

_سوار شو!

کاش لوس بازی نبود اگر سوار ماشینش نمی شدم!

اصـــلا چه مرگم شـــده؟ به من چه که به قول باران بخاطر رفتن دوســـت دخترش از ایران ناراحت بود؟ به من چه که علت پرخاشگری های اخیرش چیست! به من چه؟

سکوت سنگینی بر جو اتاقک ماشین حاکم بود. میان راه از یک دکه برایم شکلات خرید و باز هم بی آنکه لب از لب باز کند، به دستم داد.

#پارت_173

حین جدا کردن زرورق شـــکلات تشـــکر کردم و بعد از کمی مکث به جای جواب گفت:

_من اگر عصـــبانی میشـــم بخاطر خودته. میگم حق اونها حداقل یک شـــب اب خنک خوردن تو بازداشـــتگاه بود تا دیگه از این غلط ها نکنن و سر یه دختربچه خراب نشن!

گاز کوچکی به شکلات زدم و پراندم:

_عصـــبانیتتون رو گردن من نندازید که اصـــلا ربطی بهم نداره!

چشمان تنگ شده اش هدفم گرفت:

_چرا انقدر اصرار داری عصبانیت من از جای دیگه ست؟ متوجه نمیشم!

لال ماندم!

با یک حالت بازجویانه و رعب انگیز کمی به سمتم خم شد:

_هوم؟ عصـــبانیت من از کجاســـت که خودم نمی دونم؟ فکر کنم تو بیشتر در جریانی!

نگاه من در گریز و نگاه او در تعقیب بود. بزاق دهانم را فرو دادم:

_من...منظوری نداشتم. یه چیزی از دهنم پرید!

_نه از دهنت نپرید! واقعا دوسـت دارم بدونم تو مغزت چی می گذره که هی این رو میگی!

گریه ام گرفته بود. جدا گریه ام گرفته بود!

کنترل اعصابم را از دست داده بودم! بغضم به شکل بدی ترکید:

_آقا کیارش! غلط کردم اصلا! خوب شد؟ بعد از یه شب وحشـــتناک به خدا ازتون توقع دلداری ندارم ولی حداقل روح بابام رو جلوی چشمم نیارید!

و شکلات نیم خورده را روی داشبورد گذاشتم و از ماشین پیاده شدم!

بلافاصله به دنبالم آمد:

_کجا؟!

و لباسم را از پشت گرفت و عقبم کشید.

تشر زد:

_برو بشین تو ماشین مسخره بازی درنیار!

با چشمان اشک الودم دور و اطراف را پاییدم. توجه افرادی به ما جلب شده بود.

_خودم میرم!

_به نظر اونی که عصبانیه تویی!

_چون تا سر حد مرگ ترسیدم و اذیت شدم!

_نه! انگار از من عصبانی هستی!

چانه ی لرزانم را توی مشت گرفتم. چرا باید از او عصبانی باشم؟ مگر حقی دارم؟ حق دارم از اینکه بخاطر دوست دخترش بدخلق شده بود دلخور باشم؟ حق داشتم از اینکه انقدر دور بود رنجیده باشم؟ مگر حق داشتم از اینکه نمی توانستم بعد از سپری کردن آن لحظات سخت آنطور که هر دختری نیاز دارد، با او آرام شوم عصبانی باشم؟

فکرم بی اجازه، روی زبان جاری شد:

_همچین حقی ندارم!

حالت نگاهی عوض شد و من آهی از این بی ارادگی خودم کشیدم و با کلافگی گفتم:

_من عصبانی نیستم آقا کیارش. فقط یه مقدار بهم ریختم که خب...طبیعیه. الانم یه کم هوا می خورم، بعدشم با اتوبوس میرم خونه. دست شما درد نکنه. بازم از اینکه وقتتون رو گرفتم عذر می خوام.

آبرو بالا انداخت و با تحکم و جدیت گفت:

_دوست داشتم به خواسته ات احترام بذارم، اما متاسفانه دیروقته و زمان هواخوری نیست! برو سوار شو!

#پارت_174

**

به وقتش مغرور بود، به وقتش متواضع! به راحتی احساسش را بیان می کرد، بدون ذره ای تردید حتی اگر تقصیری نداشت عذر می خواست! بدون خساست محبت می کرد، بابت کار کرده و نکرده، بابت نعمت داشته و نداشته هم سپاسگزار بود! حتی اگر خسته بود، در هیچ شرایطی برای ساختن زندگی اش از پای نمی نشست، کوتاه نمی آمد. با سماجت تلاش می کرد و می جنگید.

شبیه او کم بود و همین خاص اش می کرد. خاص تر از تمام دخترهایی که تا کنون دیده بودم.

گوشه چشمی نگاهش کردم که روی صندلی کز کرده بود و جیک نمی زد و بیرون را تماشا می کرد.

غزل سه شب پیش رفته بود. با یک متن خداحافظی عاشقانه ی بلند و بالا! منتظرش بودم، آمادگی اش را داشتم و نمی دانم چرا باز هم جا خوردم!

هنوز با این مورد کنار نیامده بودم که خبر رسید حال چاوش در خانه بهم خورده و در بیمارستان بستری شده. همه متوجه بیماری اش شده و اوضاع حسابی بهم ریخته بود!

و در آن شرایط آشفته، دوست شهاب زنگ زد و از مواد زدنش گفت و کار او هم مثل چاوش به بیمارستان کشید!

انقدر این دو سه روز تنش های روانی و بی خوابی و کارهای کافه به من فشار اورد که در نهایت امشب سر شهاب بابت حماقتی که به هیچ عنوان از او انتظار نداشتم منفجر شدم و برای اولین بار در عمرم، روی او، روی برادر بزرگ ترم دست بلند کردم. از خودم بیشتر از او غیظ داشتم که زودتر نفهمیدم شهاب حتی اگر مثل همیشه رفتار کند و لوده بازی در بیاورد، آسیب بدی از مرگ سوده خورده! اسیی که خودش را به این شکل نشان داد!

و در اخرِ تمام اتفاقاتی که دومینو وار افتادند و به من حتی فرصت هضم کردن هم ندادند، داستان هانیه پیش آمد.

اعصاب خرابم را هم از هزار جای دیگر و هم از ببخشش بی معنای خودش و هم از نگرانی ای که بابتش داشتم، سرش خالی کردم. هرچند که کینه ای نبود و دلش مثل دل

یک بچه، کوچک و صـــاف بود اما امیدوار بودم دلخوری اش طولانی نشود.

مقابل خانه که پارک کردم تکانی خورد و صاف نشست:

_دست شما درد نکنه.

خیره به روبرو زمزمه کردم:

_خواهش می کنم.

_نمیاید بالا؟

_نه ممنون.

_ببخشید یه کم بدخلقی کردم.

چطور می توانست؟!

انگشت شستم را گوشه ی لبم کشیدم:

_این رو من باید بگم.

_اینطوری نگید.

_دوســت ندارم فکر کنی از اینکه کمکت می کنم ناراضی ام! من با هیچکس رودربایستی ندارم. وقتی بهت گفتم هروقت کاری از دستم بربیاد انجام میدم جدی بودم! واسـه تعارف نپروندم!

با سر پایین افتاده گفت:

_می دونم. این رو بارها با عملتون بهم ثابت کردید!

_خوبه که می دونی! پس دیگه متلک ننداز که اگر فلانی بود و بهمانی جواب می داد مزاحمتون نمی شدم!

لب گزید:

_اقا کیارش! من متلک نینداختم. اشتباه برداشت کردید!

_حالا هرچی! برو بخواب فردا هم اگر نخواستی بیای کافه مشکلی نیست.

_باران و بردیا هم نیستن دست تنها می مونید! نمیشه. میام.

دلم می خواست دستی روی سرش بکشم و تشکر کنم که بیشتر از هرکسی نگران من است!

_خیلی خب، حداقل بیشتر استراحت کن. خودمم احتمالا بخوابم. نزدیک ظهر کافه رو باز می کنم.

_باشه پس...بازم ممنون و شبتون خوش.

پلک زدم و ارام جواب دادم:

_شبت بخیر.

#پارت_175

هانیه را که پیاده کردم، در مسیر برگشت به کافه با شهاب تماس گرفتم. می دانستم هنوز بابت آن سیلی دلخور و به عبارتی دیگر، قهر است!

وقتی انقدر دیر جواب می داد تا بوق های کشدار و انتظار بی مورد روی اعصاب مخاطب برود هم موید این ناراحتی اش بود!

باید از دلش در می اوردم.

صدای طلبکارش از سیستم ماشین پخش شد.

_چی میگی؟

_شهاب!

_ها؟

_من بخاطر خودت اونجوری قاطی کردم!

_چاپلوسی نکن! اصلا هیچ جوره یادم نمیره چه غلطی کردی!

_میشه بفرمایید تو جای من بودی چیکار می کردی؟

_تو گ..ه می خوری از این غلط ها بکنی! دیگه چی؟

از شدت بهت به خنده افتادم:

_عجبا! پس از من انتظار داشـــتی نازت کنم؟ بگم دســـتت درد نکنه داشـــتی خودت رو به کشـــتن می دادی و تا لب اوردوز پیش رفتی؟!

_بزرگ و کوچیک حالیت نیست نه؟

کلافه نچی کردم و حین چرخاندن فرمان گفتم:

_شـــهاب باز جو نده! یک جوری بزرگ کوچیک می کنی واسه من نه انگار همه اش یک سال تفاوت سنیمونه. مگه من با تو از این بحث ها دارم؟ اصلا می دونی چیه؟ اگر بازم برگردم عقب و ببینم داری به خودت آسیب می زنی می زنم! بدتر و محکم تر هم می زنم! چون منم آدمم! نمی خوام بشینم یکی یکی از بین رفتن عزیزام رو ببینم! خسته شدم از اینکه همه اش ترس تنها تر شدن رو داشته باشم! بفهمین!

صدایم بالا رفته و نفس هایم تند شده بود.

مکث شهاب بعد نطق غرای من کمی طولانی شد و سپس با لحنی متفاوت گفت:

_مثلا زنگ زدی از دلم دربیاری؟ می خوای بیا خشـــتکمم بکش سرم شاید آروم تر شدی! چته هاپو!

چه ام بود؟! ســوال داشــت؟ نمی فهمید؟ نمی فهمید غزل رفته؟ نمی فهمید چاوش دارد از دسـت می رود؟ نمی فهمید من بخاطر خودش چه استرسی کشیدم؟ نمی فهمید فوبیای مرگ اطرافیانم را دارم؟! نمی دانســـت عقیق چه بلایی سر من آورده؟

_کیا! میشه چاوش رو زنده زنده زیر خاک نکنی؟

ناخن های کوتاهم را در فرمان فرو بردم. گلویم تنگ شد.

_اون بدبخت هنوز داره نفس میکشـــه! سرپاســـت! داره زندگی می کنه. من حالت رو می فهمم. خودمم می ترســـم، نگرانشم، ولی بیا واسه مصیبت نیومده عزا نگیریم. باشه؟ الان وظیفه ماست که بهش روحیه بدیم!

به تلخی پوزخند زدم.

معلوم نبود چه کسی_ صـلاحیت آرامش دادن و نصـیحت کردن دیگری را داشـت! ما که هر کدام وضـعمان از دیگری خراب تر بود!

_می شنوی؟

در جوابش زمزمه کردم:

_می شـــنوم! تو نمی خواد به من پند بدی. فقط همین که حواست به خودت باشه کافیه!

چشم داداش! ببخشید! تو فقط بزن! داد بکش! خیلی ریز و مجلسی از دلم در آوردی. خدا وکیلی شرمنده ات شـدم. اصـلا نمی دونم چرا احسـاس می کنم یه معذرت خواهی ام بهت بدهکارم!

کاش حداقل شهاب برایم بماند. کاش او را از من نگیرند!

بی انکه لباس های بیرون را از تنم خارج کنم، خودم را از پشت روی تخت انداختم و به سقف خیره شدم.

فکر کردم به روزی که چاوش نیسـت، شـهاب هم حتما دل از عیاشی کنده و خانواده تشـــکیل داده، باران و بردیا هم رفته اند سر زندگی و جایگاه هایی که لیاقتشان را دارند.

تصـــور چنین روزی هم باعث هجوم حس تلخ و گزنده ای میشد.

وقتی به تنهایی در آن روز سرد و ســـنگین اندیشـــیدم، انگار صدایی که مرز میان رویا و واقعیت را درنوردیده بود با همان لحن همیشگی زیر گوشم زمزمه کرد "آقا کیارش"

بی اختیار تکانی خوردم و منگ و مات پلک زدم. مردمک هایم این طرف و ان طرف جهید و مضحکانه هانیه را جستجو کرد.

نکند میان افکار وهم آلود خوابم برده بود؟

نتوانستم بدن کرختم را حرکت بدهم.

ساعدم را بالا آوردم و مقابل چشمانم گرفتم. مو به تنم راست شده بود!

#پارت_176

_تعریف کن!

پنجه در موهای بالای شقیقه ام فرو بردم و همانجا تارهای شانه نخورده را مشت کردم. چقدر سرم درد می کرد!

_چی بگم؟

هیجان زده پرسید:

_خب بعد که کیارش اومد چیشد؟

حتما خیال می کرد مثل فیلم ها و کتاب ها کیارش با چشمان سرخ شـــده از غیرت درد گرفته آمده و تنگ مرا در آغوش گرفته و من هم های های گریسته ام!

_هیچی با پلیس اومد، پسرـــا رو جمع کردن بردن کلانتری زنگ زدن به خانواده هاشـــون. اینا هم که دم کلفت بودن باور کن منم رضایت نمی دادم یه جوری بچه هاشون رو از اونجا خلاص می کردن. منم چشـــمم خورد به توران خانم راســـتش دلم ســـوخت! انقدر که ازم معذرت خواهی کرد و بنده خدا شرمنده شـــد! فکر کردم با خودم خب الان که شرایط جابجایی ندارم جایی هم بهتر از اینجا گیرم نمیاد چاره ای جز سازش نیست. عامل اصلی هم خود نوه اش نبود، دوست اون بود. یک مشت پسربچه ی هجده نوزده ساله بودن!

_پس همون! این خز بازی ها از چندتا بچه برمیاد! ولی واســـه چی وقتی تو دختر تنها اونجا زندگی می کنی کلید میده دست نوه هاش؟

_اون نداده میگفت یواشکی از کلید پدر مادرشون یکی میزنن که هروقت خونه نیست بریزن اینجا عیاشی! گفت قفل ها رو عوض میکنه دیگه به کسی هم کلید نمیده.

_وای باز هم خدا رحم کرده! کیارش چیکار می کرد؟

آه کیارش! چیزی نمانده بود دعوامان بشود!

_هیچی خیلی عصبانی بود نمی دونم چرا! یه کم سر من داد و بیداد کرد که چرا رضایت دادی. اونم اسیر من شده بود بیچاره!

_ای بابا! ببخشید هانیه جونم. من باید دیشب می اومدم!

_نه عزیزم می اومدی که چی؟ کاری از دستت برنمی اومد.

_حالا خدا رو شکر کیارش اونجا بود به دادت رسید.

_آره. نمی دونم چرا قبل اینکه بیاد به ذهن خودم نرسید زنگ بزنم پلیس!

_ادم تو این شرایط دست و پاش رو گم میکنه طبیعیه. من خودم این ور خط اصلا به پلیس فکر نکردم! دیگه تو که جای خود داری. حالا امروز میری کافه؟

خم شدم و پیشانی ام را به تشک چسباندم:

_آره عصر میرم. کیارش دست تنهاست.

_ما هم تا یک ساعت دیگه راه می افتیم میایم. می بینمت شب. فعلا!

_می بینمت. خدا نگهدارت.

به محضی که قطع کردم، نهال پیام داد "تا نیم ساعت دیگه خونه اتم. هستی؟"

بی حوصله نوشتم "هستم"

#پارت_177

و برخاستم و مسکنی قوی پیدا کردم تا دردی که داشت حتی به کاسه ی چشمانم فشار می آورد را آرام کنم.

این همه بد بیاری پشت هم واقعا طبیعی بود؟ انگار وسط زنجیره ای بی انتها از اتفاقات شوم و عجیب گرفتار بودم! بدون پشتوانه، تنهای تنها! زندگی ام شبیه سریالی از بدبختی ها بود که تمامی نداشت! تا کی باید منتظر پایان خوشش باشم؟

تا آخرین جرعه ی آب را بلعیدم و لیوان را با ضرب روی اپن فرود آوردم.

_قربونت برم خدا! گله نمی کنم به خیالت یعنی هنوز تحملم زیاده؟ هنوز صبرم سر نیومده؟ نمیشه یه چشمه از قشنگی های این دنیا رو هم نشونم بدی؟

نفسم لرزید و اسمان روشن پشت پنجره ی آشپزخانه در چشمانم تار شد.

خواستم بنشینم و یک دل سیر اشک بریزم. آنقدر تا از حجم بغض خفه کننده ام کاسته شود اما با خوردن زنگ در این اتفاق نیفتاد!

ناله ای گریه آلود سر دادم:

_حداقل مهلت بدید یه کم تو حال خودم باشم!

و کمی مکث کردم تا سرخی و التهاب چشمانم محو شود و سپس در را به روی نهال گشودم.

قبل از وارد شدن با نگاه موشکافش بررسی ام کرد و گفت:

_تازه شنیدم عزیزدردونه ها چه گندی بالا آوردن!

با دست به داخل اشاره کردم:

_هرچی بود بخیر گذشت!

حین کندن کتانی های مارکش زیر لب غرید:

_تن لش های احمق!

و بلندتر گفت:

_من واقعا معذرت می خوام. دیشـــب جایی بودم موبایلمم چک نکردم. رســیدم خونه ام دیگه شــارژ تموم کرده بود تا صبح روشنش نکردم.

_عیبی نداره. تموم شد رفت پی کارش.

کیفش را روی مبل پرت کرد و با چشمان خیره به من دست به کمر زد:

_خوبی که؟

به شوخی جواب دادم:

_تا تعریفت از خوب چی باشه!

پوفی کشید و سر تکان داد:

_حق داری. حتما خیلی ترسیدی!

با زدن پلک هایم بر هم تایید کردم و او گفت:

_مامان بزرگم می گفت خجالت می کشه تو روت نگاه کنه!

_ایشون که گناهی ندارن.

و به طرف آشـپزخانه رفتم تا اسـباب پذیرایی را فراهم کنم و او سریـع مانع شد:

_من چیزی نمی خورم.

_هیچی هم که نمیشه!

_بشین بابا. تعارف که نداریم با هم!

روبروی هم نشستیم.

_امروز میری کافه؟

_آره بعد ناهار میرم.

_ناهار داری؟

_یه چیزی درست می کنم.

_نمی خواد. میریم بیرون یه چیزی می خوریم. حال و هوات هم عوض میشـه. بعد میرسـونمت کافه. ماشـین همراهمه. اوکی؟

به چهره ی نگرانش لبخند زدم.

_اوکی!

#پارت_178

و این گونه با وجودیکه حوصله ی جایی جز کافه و فضای دلنشین و صاحب دوست داشتنی اش را نداشتم، نهال را برای صرف ناهار در رستورانی که او مرا برد همراهی کردم.

تعریف کرد که شب گذشته با یک خواننده ی زیر زمینی و پرودیوسر قرار داشته تا با آنها برای یک موزیک همراهی کند. می گفت می خواهد شرایط رفتن از ایران را برای خود فراهم کند و قبلش دوست دارد اسمش را کمی سر زبان ها بیندازد.

دغدغه هایش را درک نمی کردم چون برای منی که فقط فکر کمی پس انداز و مدیریت حقوق و مخارجم بودم و پس زدن خستگی از کار طولانی و بی وقفه، سخت بود افکارش را بفهمم و با این وجود از تلاشی که برای خواسته هایش می کرد، از عرضه و جنم اش خوشم می آمد و به آن احترام می گذاشتم.

برای لحظه ای خودم را جای او گذاشتم. خانه ای امن و گرم، خانواده ای نگران و دلسوز...و هدفی برای تلاش کردن! من چه؟!

من که فقط ســگ دو میزدم و غم برادرم را می خوردم و این مردی که در حال دم کردن قهوه بود را یک طرفه دوســت می داشتم، دقیقا به چه علت زندگی می کردم؟

کیارش وقتی متوجه حضورم شد، کمی متفاوت تر از همیشه براندازم کرد. نگاهش عجیب و کشدار بود!

_سلام.

_علیک سلام.

_دیر که نکردم؟

_نه.

_آقا کیارش؟

چشمانش را روی هم فشار داد کمی تند جواب داد:

_بله؟

_حالتون خوبه؟

_خوبم!

و ناگهان انگشت اشاره اش را به سمتم بالا گرفت:

_دیگه من رو اینطوری صدا نکن!

ماتم برد:

_چطوری؟

_یه طوری که انگار داری....

حرفش را برید و با قلاب کردن دستاتش پشت کمر، مقابل من ایستاد و از بالا با جدیت خیره ام شد:

_محکم بگو آقا کیارش! همینجور که من دارم میگم!

و شمرده و قاطع تکرار کرد:

_آقا کیارش!

گیج شده بودم:

_خب منم همینجوری میگم دیگه!

بینی اش را چین داد و با نازک کردن صدایش مثلا آدای مرا درآورد:

_آقا کیاااارش!

چشمانم چهار تا شد و او با صدای خودش گفت:

_این لحن شبیه چیزیه که من میگم؟

بلا به دور! یعنی من اینطور با صد کیلو عشوه صدایش می زدم؟

_اونجوری که من گفتم بگو!

چندبار پلک زدم و خواسته اش را اجابت کردم:

_آقا کیارش!

ناگهان خنده ام گرفت. این دیگر چه بود؟!

_آخه اینجوری که انگار دعوا داریم!

بی قید گفت:

_دعوا داشته باشیم بهتر از اینه که...

با سکوت ناگهانی اش پرسیدم:

_بهتر از چیه؟

اخم کرد:

_هیچی. بریم سرکارمون!

#پارت_179

یک چیزی در رفتارش عجیب بود!

_چشم!

حینی که فنجان ها را از قهوه پر می کرد گفت:

_به توران خانم گفتی دیگه کلید دست هر نره خری نده؟

_خودشون گفتن قفل ها رو عوض می کنن به هیچکس هم کلید نمیدن.

_خوبه.

_میگم اگر چهارشـــنبه بخوام برم شـــمال اوکیه؟ بچه ها هستن دیگه؟

اسلاید کیک را داخل بشقاب گذاشته و سس شکلات هم با نقش خاصی در کنارش ریخت.

_میخوای بری ملاقات هومن؟

_بله.

_منم احتمالا میام. ویلا رو چاوش زد به نامم. گذاشـــتم واسه فروش مشتری پیدا شده می خوام باهاش بشینم پای معامله. می برمت.

یک لحظه حس خوبی از دلم گذشت.

اینکه قرار نبود تنها بروم حجم زیادی از اضطرابم را کم کرد.

_واقعا می خواید بفروشید؟

_اوهوم. از اونجا خوشم نمیاد. شاید جای دیگه خریدم.

آنجایی که او می گفت، تا همین چند ماه پیش خانه و کاشانه ی من بود. خانه ای که به آتش کشیدند. خانه ای که با تلخ ترین خاطرات ترکش کردم. چه وداع غریبانه ای!

_انشالله به سلامتی!

**

موبایل را به گوشم چسباندم و بوق ها را شمردم تا وقتی که جواب داد:

_جانم؟

_سلام.

_سلام بابا. خوبی؟

_من که خوبم. شما بهتری؟

_آره این ها شلوغش کردن. چیز خاصی نبود.

_نباید بری سرکار. بهترین کار استراحته.

_اگر مریضی من رو نکشه، بیکاری حتما اینکار رو می کنه!

_لطفا بیشتر مراقب خودت باش. چرا سرسری میگیری بابا؟

_سرسری نگرفتم. دارم سعی می کنم به زندگی عادی سابقم ادامه بدم. این خیلی بهتره تا اینکه بیفتم رو تخت منتظر بشینم ببینم کی عزرائیل میاد سراغم!

فکم را فشرد_م. چرا داشت بی اهمیت جلوه اش می داد؟! نمی دانست مسئله، مسئله ی بودن و نبودنش است؟

_کیارش؟

زمزمه کردم:

_بله؟

_برنامه ات رو واسه آخر این هفته نه بعدی خالی کن.

_واسه چی؟

_میخوام برنامه یه سفر سه نفره بچینم. من و تو و شهاب.

من و او و شهاب...دوست داشتم!

_کجا؟

_هرجا شما بخواین ولی خودم به ترکیه فکر می کنم. حوصله مسیر طولانی ندارم.

نگاهم را به سقف دوختم و گفتم:

_باشه، موافقم.

پایین برگشتم.

هانیه پای صـــندوق بود و داشـــت حســـاب و کتاب یکی از مشتری ها را انجام می داد.

کارش که تمام شد سمت من چرخید:

_سفارش جدید داریم.

سر تکان دادم:

_باشه.

به آشـپزخانه رفتم و مشـغول آماده کردن سـفارشـات شـدم که یک ربع بعد هانیه آمد:

_آقا کیارش؟

نچ! گرفتاری شده ایم ها!

یکباره صاف ایستاد و گفت:

_نه ببخشید.

و با جدیت مضحکی تکرار کرد:

_آقا کیارش!

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ریسه رفت!

چرا انقدر روی صدا زدنش حساس شده ام؟ خجالت آور است!

_من با تو شوخی دارم؟

انگشتانش را مقابل دهانش گرفت:

_نه آخه...ببخشید ولی...یه جوریه!

آبرویی رقصاندم:

_بگو تا دهنت عادت کنه!

_بله چشم. اهم...خواستم ببینم اگر سفارش ها آماده ان ببرم.

سینی را به طرفش هُل دادم:

_اره بیا.

سینی را بلند کرد:

_بخدا من عمدی اینجوری نمی کنم ها. دست خودم نیست. فکر بد نکنید خدایی نکرده!

_نه نگران نباش. فکر بد نمی کنم. سینی رو ببر.

و پشتم را به او کردم و لبخندم را آزاد گذاشتم.

#پارت_180

چهارشـــنبه صـــبح کافه را به بردیا و باران ســـپردم و همراه هانیه راه افتادیم.

به نظر مضـطرب می آمد و آنطور وحشـیانه کندن پوسـت کنار ناخن هایش، روی اعصابم بود!

_نکن همچین!

گویا به هیچ عنوان هوش و حواســـش اینجا نبود که با صدای من تکان محسوسی خورد و نگاهم کرد:

_چیکار؟

با چشم و آبرو اشاره ای به دستش کردم:

_داری انگشت هات رو زخم می کنی!

نگاه به دستانش کرد و لب زد:

_اها! یه کم استرس دارم!

_استرس واسه چی؟

_بخاطر هومن. نمی دونم بعد این مدت که ندیدمش حالش چطوریه.

_توقع نداری که خوب باشه؟

لب هایش را جمع کرد و غمگین گفت:

_نه! واسه همین نگرانم.

_کاریش نمیشه کرد. فقط سعی کن بهش بفهمونی تنهاش نمیذاری و شده ماهی یک بار میری ملاقاتش.

_همین کار رو کردم اما...اون میگه نمی خوام بیای. میگه برو دنبال کار و زندگی خودت ولی...من که دلم نمیاد ولش کنم.

دلش نمی آمد برادری را که با حماقت و خودخواهی او را در دردسر وحشتناکی انداخته بود، رها کند! حتما که دل بزرگی داشت.

_شاید اینطور بگه ولی خواسته ی واقعی اش نیست.

سر تکان داد:

_درسته.

جاده چندان شلوغ نبود و تقریبا زود رسیدیم.

هانیه در پیدا کردن مسیر زندان راهنمایی ام کرد.

_دستتون درد نکنه آقا کیارش. شما اگر کاری دارید برید من برگشتنه تاکسی میگیرم میام.

تماشایش کردم که داشت چادر و مدارک و ظرف شیرینی هایی را که روز گذشته برای هومن درست کرده بود، از صندلی عقب برمی داشت.

_نه قرارم با طرف، عصره. منتظر می مونم بیای.

لبخند گرمی به رویم زد:

_خیلی ممنون. زیاد طول نمی کشه.

پلک بر هم گذاشتم و او پیاده شد.

**

نگاه تشنه ام روی صورتش چرخید. حتی از دفعه قبل هم لاغرتر شده بود.

_ببخشید دیر اومدم!

_گفته بودم دیگه نیای!

حتی اگر می خواستم حرفش را باور کنم، دلتنگی چشمانش که سعی در پنهان کردنش داشت این اجازه را نمی داد.

_نمی تونم نیام! همچین چیزی ازم نخواه.

_تا کی می خوای بری بیای؟ پونزده سال؟ بالاخره که خسته میشی!

با لبخندی که تلخی اش کامم را زهر می کرد، سر به طرفین تکان دادم:

_مهم نیست چند سال! هر چقدر که طول بکشه. نمی تونم ولت کنم!

پلکش لرزید و نگاهش را فرو انداخت:

_من لیاقتش رو ندارم.

_اینطوری نگو. درسته کارت اشتباه بود و نباید یه دختربچه رو قربانی می کردی ولی من که مثل بقیه نمی تونم ظلمی رو که بهت شده نادیده بگیرم! من که نمی تونم زمینه ساز این وضعیت رو فراموش کنم! بهت حق نمیدم ولی...حداقل می تونم یه کم درکت کنم.

#پارت_181

چشمان به اشک نشسته اش لحظاتی روی چشمانم ثابت ماند و سپس گفت:

_اوضاع احوالت تهران چطوره؟

_خدا روشـــکر، می گذرونم. کار دارم، خونه اجاره کردم، کیارش هم هوام رو داره.

_از اولش هم معلوم بود کیارش با بقیه اشون فرق داره.

با لذت زمزمه کردم:

_اوهوم...خیلی هم فرق داره!

زمان بی رحم خیلی زود دقایق دیدار ما را به انتها رساند. این جوابگوی حجم زیادی از حرف ها و دلتنگی من نبود.

رفتن برایم عین جان کندن شده بود.

دستم را به شیشه چسباندم:

_مراقب خودت باش. می دونم اون تو سـخت می گذره ولی بالاخره تموم میشـــه. من منتظر تموم شـــدنش هســـتم. هروقت اومدی بیرون کمکت می کنم همه چیز رو از اول شروع کنی! انگار که هیچوقت همچین گذشـته ای نداشـتی.

فقط طاقت بیار هومن. بخدا من تا تَهش پشـــتت هســـتم. بیخیالت نمیشم. هیچوقت!

اشکش فرو افتاد:

_هانیه...

پشـــت دســـتم را روی لب های لرزانم چســـباندم و هومن دنباله ی نامم چسباند:

_ممنونم آبجی!

پاهایم را روی زمین می کشیدم و راه می رفتم.

کیارش در ماشین سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و انگار خواب رفته بود.

زیر لب با خودم گفتم:

_اگر نبودی دق می کردم!

دستگیره را به آرامی کشیدم تا چرتش پاره نشود اما بی فایده بود و خیلی سریع پلک گشود.

_اومدی؟

روی صندلی جا گرفتم.

_سلام، بله.

_ببینمت؟

سر به سویش چرخاندم و او پرسید:

_چرا انقدر گریه کردی؟

همین ســـوال کافی بود تا دوباره بند از زنجیره ی بی انتهای اشک ها بریده شود!

صورتم را با دو دست پوشاندم و به سمت پاهایم خم شدم که گفت:

_ای بابا! اینجوری نمیشه ها! قراره هر سری اومدی خودت رو زجر بدی؟

نمی توانستم جوابش را بدهم. گریه ی بی صدایی که داشت نفسم را تنگ می کرد، نمی گذاشت!

_هانیه خانم!

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد:

_دستت رو بردار ببینم.

به اجبار صورت خیسم را نمایان کردم.

_بسه. گریه نکن.

فین فین کنان اشـــک هایم را پاک کردم و با صـــدای گرفته گفتم:

_ببخشید.

از داشبورد جعبه ی دستمال کاغذی را بیرون آورد:

_بیا.

یک برگ بیرون کشیدم و تشکر کردم.

لحظاتی فرصت داد تا ارام تر شوم و گفت:

_من گرسنمه. تو چی؟

گرسنه بودم اما اشتها نداشتم.

_منم همینطور.

_ ناهار بخوریم بعد بریم ویلا اســـتراحت کنیم. کارم که با مشتری تموم شد برمی گردیم. حله؟

می توانستم در فاصله ای که او داشت کارهایش را انجام می داد سری بـه سرونـاز و یگانـه بزنم. از زمـانیکـه موبـایلم را دزدیدند هیچگونه ارتباطی با آنها نداشـــتم و اخرین تماس مان مربوط میشد به روز تولدم!

_حله.

#پارت_182

سر و وضع من به هیچ عنوان مناسب محیط رستورانی که کیارش انتخاب کرد نبود و خجالت زده پشت او حرکت می کردم که نیمرخش را چرخاند و گفت:

_واسه چی قایم میشی؟

چشمانم این طرف و آن طرف می پرید:

_کاش یه جای معمولی تر انتخاب می کردید!

_چطور؟

_آخه یه نگاه به من بندازید! اصلا خوب به نظر نمی رسم!

با بی قیدی گوشه لبش را بالا کشید:

_چه اهمیتی داره؟ بیخیال باش!

پشت میز دو نفره ای نشستیم.

_خب...حال هومن چطور بود؟

به دستان قلاب شده ام روی میز نگاه کردم و گفتم:

_والا...خوب که نبود! ولی من سعی کردم یه کم بهش امید بدم.

سر تکان داد:

_خوبه. شماره جدیدت رو بهش دادی؟

_بله. امیدوارم ازش استفاده کنه!

_مطمئن باش می کنه. ممکنه اوایل مقاومت کنه ولی بالاخره کم میاره!

با نگرانی پرسیدم:

_نکنه دوباره فکر خودکشی بزنه به کله اش؟

_تا وقتی بدونه یکی این بیرون منتظرشه نه!

و کمی به سمتم خم شد:

_وقتی آزاد بشه سی و شش هفت سالشه. ما جای اون نیستیم و نمی دونیم وقتی میاد بیرون تا چه حد انگیزه برای ادامه داره اما...سن زیادی واسه شروع جدید نیست. اگر بخواد این گذشته و حماقتش رو جبران کنه می تونه!

با وجودیکه خودم هم همین را به هومن گفته بودم، چندان اعتقادی بهش نداشتم:

_یه ســوســابقه دار تو این مملکت چقدر شــانس داره که بخواد از نو شروع کنه؟

_هروقت آزاد شـــد و خودش خواســـت که زندگیش رو سامون بده، من کمکش می کنم!

نگاهم تک تک اجزای صـــورتش را طواف کرد...زیارت کرد...پرستید!

پانزده سال دیگر...او کجاست؟ و من کجا؟ آیا مسیرمان از هم جدا شده و هر کدام سر زندگی خودمان هستیم؟ آیا هر یک با ادم هایی غریبه ازدواج کردیم؟ آیا هنوز با هم ارتباطی داریم؟ آیا حالمان خوب است؟ من بدون او چگونه خواهم بود؟ این مهم ترین مسـئله اسـت! من...بدونِ...او! چه منِ غریب و تنها و بی پشتوانه ای!

**

سروناز مات نگاهم می کرد. کمی زمان برد تا به خودش بیاید و باورم کند!

و ناگهان با همان لباس های خانگی به کوچه پرید و خودش را در آغوشم انداخت:

_بیشعور!

و مشتی سرشانه ام کوبید و تکرار کرد:

_بیشعور! کجا بودی تو عوضی؟ خطت چرا خاموشه؟

غمگین خندیدم و دستم را روی کمرش کشیدم:

_داستان داره!

_بیا...بیا بریم تو ببینم بهونه ات چیه این همه مدت ما رو تو بی خبری گذاشتی!

_کسی نیست؟

_نه تنهام. به یگانه ام باید خبر بدم. بیچاره دیگه کم مونده بود خودش پاشه بیاد تهران سراغت.

#پارت_183

و اینطور شد که دوباره جمع سه نفره ی ما تشکیل شد.

همانقدری که من دلتنگ آنها بودم، آنها هم دلتنگ من بودند.

ماجرای دزدی موبایل را برایشـــان تعریف کردم تا متوجه شـــوند چرا این مدت خطم خاموش بوده و نتوانســـتم جوابشان را بدهم.

تا ســاعتی بعد کنارشــان بودم. به نظر می رســید کنجکاوی هایشان درباره ی همه چیز و بیشتر هم در مورد کیارش تمام ناشدنی ست! آنقدر که سوال داشتند!

_هنوز کافه اش کار می کنی؟

_هوات رو داره؟

_رفتارش باهات چجوریه؟

_مطمئنی دوستت نداره؟

_ولی مطمئنم بالاخره عاشقت میشه!

حرف هایمان تا طلوع فردا هم به پایان نمی رسـید اما چون کیارش گفته بود تا پنج برگردم که کار او هم تمام شـــده، مجبور به جدایی شدم.

یگانه با ناراحتی نگاهم می کرد:

_دلمون تنگ میشه!

در آغوششان کشیدم و گفتم:

_بازم میام. شما هم اگر گذرتون به تهران افتاد خبر بدید که همدیگه رو ببینیم. شـــماره جدیدم رو هم که بهتون دادم. خب؟

و با خداحافظی تقریبا ســـختی، از خانه ی سروناز بیرون آمدم و به ویلا برگشتم با این گمان که کیارش آنجا را معامله کرده و به تهران باز می گردیم اما...او را در ویلا در حالیکه عصبانی با موبایل حرف می زد یافتم:

_من رو که دو ساعت علاف کرده الان هم میگه فردا؟

_...

_من تهران کار و زندگی دارم آقای محســـنی. مگه معطل ایشونم؟ شاید اصلا منصرف شده!

_...

نچی کرد و پلک هایش را با انگشـت شـسـت و اشـاره و کمی خشن مالید:

_اگر فردا هم نیومد بگردید دنبال یه مشتری دیگه.

_...

_دست شما درد نکنه. خدانگهدار.

همین که قطع کرد پرسیدم:

_چی شده؟

_نیومد طرف. میگه مشـــکلی برام پیش اومده فردا صـــبح میام.

_یعنی فردا برمیگردیم؟

کمرش را به تکیه گاه مبل کوبید و درحالیکه لب می جوید گفت:

_ظاهرا چاره ای نیست!

از ماندن در این ویلا خوشم نمی آمد. خاطرات تلخ و زننده ی اخرین روزهایی که اینجا گذراندم، همه ی خاطرات خوب را هم شسته و برده بود.

تصـــمیم اینجا با کیارش بود و من هم باید تابع او می بودم اما با این فکر که شـــاید با حضـــور من اینجا خیلی راحت نباشد و نمی تواند این را بگوید، پیشنهاد دادم:

_می خواید من با اتوبوس یا سواری برگردم؟

بی حوصله جواب داد:

_تولیدی مگه فردا تعطیل نیست؟

_چرا!

_خب حالا چند ساعت زودتر برگردی چه فرقی برات داره؟ صبر کن فردا با هم میریم.

لبم را تر کردم و مطیعانه گفتم:

_باشه!

#پارت_184

**

_چاوش بهت گفت مسافرت رو؟

_آره.

_رزرو کرد.

ساعدم را روی نرده های سنگی بالکن گذاشتم و کمی خم شدم. این اواخر به باغ رسیدگی نشده بود و اوضاعش چندان خوب به نظر نمی رسید.

_خوبه!

_می دونی وقتی فقط با ما می خواد بره یعنی چی؟

نگاهم به سمت لانه ی خالی آپلو کشیده شد. چاوش مدتی قبل ردش کرده بود و هانیه وقتی این را فهمید، مثل بچه ها بغض کرد!

_یعنی جز ما کسی رو نداره!

_آخ مثل ســـگ عذاب وجدان دارم کیا! ما باید بیشـــتر حواسمون بهش می بود. چاوش خیلی تنهاست! خیلی اذیت شـد، خیلی اذیتش کردن. چند سـال کوبیدن تو سرش که تو خیانتکاری، بی وفایی، زن باره ای! درســـت نیســـت این رو بگم، یه طرف قضیه مادرمه ولی شاید چاوش حداقل یه کم حق داشت. اون ها همدیگه رو دوست نداشتن. یه ازدواج اجباری که تهش شد سال ها رابطه ی سرد و خالی از یه ذره عشــق! من می دیدم مامانم بهش محبت نمی کنه. می دیدم چاوش تو خونه حالش خوب نیســـت. آرامش نداره. حق داشت کیا!

صـدای آهم را خفه کردم. مثلا حالش با عقیق خوب بود؟ رابطه شـان شـاید عشـق داشـت، اما نه ارامش داشـت، نه حال خوب داشت و نه محض رضای خدا سر سوزن منطق!

شهاب زود بحث را جمع کرد:

_گفتم ارمین و مانی بهم زدن؟

آبروهایم را بالا کشیدم و با مسخرگی گفتم:

_واو! سورپرایز شدم!

_ولی جیگرم حال اومد خداییش! جفتشـــونم نچســـب! شـــانس آوردی ناموســـا بین تو و مانی اتفاقی نیفتاد! خدا دوستت داشت!

خندیدم و هومی لب زدم.

_حالا ولش کن. در هر صورت خوشحالم واسه این سفر. سه نفری بدون سرخر!

نوک انگشتم را روی نرده کوبیدم:

_منم همینطور.

_من باید برم. حواست هم باشه مفت ندی ویلا رو!

_نه قیمت خوب میخره.

_خوبه. فعلا کار نداری؟

_نه خداحافظ.

به داخل ویلا که برگشتم هانیه را مشغول مواد اولیه آشپزی در آشپزخانه دیدم.

_چیکار می کنی؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

_می خوام غذا بپزم. از قبل یه سری مواد غذایی و گوشت و سبزیجات و اینا تو یخچال فریزر مونده بوده. خودمم رفتم یه چیزایی خریدم.

_نمی خواد سفارش میدیم.

_نه آخه دلم واسه آشپزی تنگ شده. تهران چون همه اش سرکارم زیاد فرصت نمیشه غذا درست کنم.

و حینی که مرغ ها را داخل سسی که اماده کرده بود می خواباند پرسید:

_اینجا رو با اثاثش می فروشید؟

از شیر یک لیوان آب پر کردم و سپس به طرفش چرخیدم و کمرم را به لبه ی سینک تکیه دادم:

_آره.

برای لحظه ای کوتاه چشمانش تاریک شد:

_آها..به سلامتی.

_سلامت باشی.

به دســـتان فرزش نگاه می کردم و یاد همه ی دفعاتی می افتادم که به شـــمال می آمدیم و او یک تنه می پخت و می شسـت و از یک جمعیتی پذیرایی می کرد آن هم در صـورتی که به تازگی از یک روز کاری در تولیدی رسیده بود و بعدش هم باید می نشست پای چرخ خیاطی تا کارهای عقب مانده اش را انجام دهد.

خدا باید یک حال اساسی برای او کنار گذاشته باشد!

شـالش مدام دسـت و پا گیرش میشـد و وقتی سـعی می کرد دستان سسی اش را به آنها نزند، سختش بود.

لیوان آب نیم خورده را روی کابینت گذاشتم و پشت سرش ایستادم.

ناگهان بی حرکت شد!

هر دو پر شـال را گرفتم و پشـت گردنش گره زدم و نفهمیدم که چرا دارم این کار را به آهسته ترین شکل ممکن انجام می دهم!

یا شاید هم می دانستم!

"داری کرم می ریزی کیا"

بله! داشتم کرم می ریختم! داشتم سر به سرش می گذاشتم چرا که خوشـــم می آمد وقتی اینگونه منقلب شـــده و مثل مجسمه ثابت ایستاده بود و نفس هم نمی کشید!

#پارت_185

لبخندم را قورت دادم و عقب کشیدم.

نفسی گرفت و با آرام ترین صدای ممکن گفت:

_ممنون!

و دیگر تا آخر شـــب و حتی وقتی مخاطبش بودم نگاهم نکرد!

و عجیب که من از شیطنت نه چندان مناسب سن و سالم، پشیمان نبودم!

کمی بعد از شامی که در سکوت صرف شد گفت:

_من برم تو یکی از اتاق های مهمان پایین بخوابم. خســـته ام!

به نظر بیشتر از آن که خسته باشد، می خواست فرار کند!

دســـتم را تکیه گاه گونه ام کردم و در حالیکه دو انگشـــت اشـــاره و میانی ام را بالای شـــقیقه ام می گذاشـــتم، نگاهش کردم.

_اوهوم. شبت بخیر.

همانطور سر در گریبان زمزمه کرد:

_شب شما هم بخیر!

خواســـتم بگویم "گردنت درد نگیره" اما خب بهتر بود دیگر اذیتش نکنم! به نظر نمی آمد فعلا ظرفیتش را داشته باشد!

او که رفت، من هم چراغ ها را خاموش کردم و همانجا روی کاناپه دراز کشیدم.

اگر مشـــتری بد قول اینطور معطلم نمی کرد، حالا تهران بودم!

آهی کشیدم و ساعدم را روی پیشانی ام گذاشتم. با فروختن اینجا انگار باری از روی دوشـــم برداشـــته میشـــد. این ویلا انرژی خوبی نداشـــت و بیشـــتر از آنکه درش لحظات خوب ســـاخته باشـــند، درد و رنج ســـاختند! جایی که از هومن آن پسر-یاغی و بیمار را ساخت، از هانیه دخترک نیمه افسرده و بی خانمانی که اگر من به دادش نمی رسیدم، معلوم نبود چه

بلایی سرش می آمد! از من یک پسر_تحقیر شـده و متنفر از خانواده ی پدرش!

چقدر از اینجا خوشم نمی آمد!

نفهمیدم کی خوابم برد و کی با تکان های بی وقفه ی دسـت هانیه بیدار شدم!

در آن تاریکی فقط متوجه موهای آزاد و پریشانش شدم!

_آقا کیارش! بلند شید!

صدایش از ترس می لرزید!

اخم کردم و نیمخیز شدم:

_چی شده؟

نجوا کرد:

_فکر کنم یکی تو باغه!

فکر کردم درست نشنیدم:

_چی؟!

_شاید دزده آقا کیارش! من سایه دیدم!

روی پا ایستادم:

_ما دزد نداشتیم تو این محل!

و پشت پنجره رفتم و دو نفر با چهره هایی پوشیده را دیدم که داشتند با احتیاط به طرف ساختمان می آمدند.

هانیه وحشت زده گفت:

_وای یا خدا!

نباید با وجود هانیه اجازه می دادم که پایشان به ساختمان برسد!

تفنگ شکاری را از دیوار برداشتم که هانیه دنبالم امد:

_اقا کیارش! خطرناکه! زنگ بزنیم پلیس.

_پلیس تا بیاد برسه اینجا که دخلمون اومده!

و به طرف در حرکت کردم و گفتم:

_دنبالم نیا!

_تو رو خدا، اگر بلایی سرتون بیارن چی؟

#پارت_186

_درگیر نمیشم فقط می خوام بترسونمشون. اینا فکر کردن ویلا خالیه من رو ببینن در میرن!

و در را باز کردم و داد زدم:

_چه غلطی می کنید؟

هر دو لحظه ای شوک زده بر جا خشک شدند و یکی شان فی الفور به طرف خروجی دوید و دیگری چاقو از جیبش خارج کرد!

_آقا کیارش چاقو داره!

نیمرخم را به طرفش چرخاندم و توپیدم:

_مگه نگفتم نیا دنبالم!

صدای دزد فراری آمد:

_چیکار میکنی؟ تفنگ داره احمق!

و او هنوز سرسختانه ایستاده بود و من گفتم:

_نه اتفاقا بمون، پلیس تو راهه!

انگار با این حرف سست شد. به طرفش حرکت کردم که عقب عقب رفت.

این مقاومتش به نظرم غیرعادی بود!

_آقا کیارش!

جلوی پایش شـــلیک کردم و جیغ خفه ی هانیه و بعد افتادنش را شنیدم اما وقتی برای بررسی حالش نبود.

بالاخره مقاومتش در هم شکست و پا به فرار گذاشت.

از رفتن آنها که مطمئن شـــدم ســـمت هانیه چرخیدم. روی پله ها افتاده بود و مچ پایش را می مالید.

_مگه نمیگم نیا؟

به زحمت داشت جلوی اشک هایش را از درد یا ترس یا هر چیزی می گرفت:

_واسه چی شلیک کردید؟ می خورد بهش چی؟

_مشقی بود!

و مقابلش زانو زدم:

_چی شده؟

_پیچ خورد!

پاچه ی گشاد شلوارش را بالا دادم و زیر لب با خودم گفتم:

_احمق های کور ماشین رو به اون گندگی ندیدن؟

نالید:

_می دونستن ما هستیم!

نگاهش کردم.

_اونی که چاقو درآورد یزدان بود. شناختمش!

با دهان باز مانده ام ناباور خندیدم:

_خدایا! پس بخاطر تو اومدن!

_اون یکی رو نمی دونم...ولی یزدان... هنوز ازم کینـه داره مخصوصا بعد از جریاناتی که دفعه آخر پیش اومد!

دندان هایم روی هم قفل شـــد. این مردک بی شرف باید گوشمالی داده میشد!

دست زیر بازویش انداختم:

_فعلا که بخیر گذشـــت. بلند شـــد بریم ببینیم پای تو چی شده!

می لنگید.

_درد داری؟

_خیلی!

روی مبل نشاندمش و از آشپزخانه پماد آوردم.

هنوز می لرزید!

پایین پایش نشـــســـتم و شروع به مالیدن پماد روی مچش کردم. انگشتان کوچکش را جمع کرد.

_اوکی ای که؟

موهایش را پشت گوشش فرستاد:

_آره! فقط...یه کم ترسیدم!

و ناگهان دســـتانش را روی سرش گذاشـــت و موهای بدون پوشش اش را لمس کرد:

_وای!

هنوز متوجه نکته ی اصـلی که یقه ی شـل و باز تیشرتش بود، نشده بود!

و وقتی فهمید، گونه هایش تا مرز آتش گرفتن داغ کرد و با دسـت تیشرتش را از سرشـانه عقب کشـید و من اندیشـیدم که بدون حجاب، خیلی زیباتر است!

#پارت_187

کار با خریدار تمام شد.

بخشی_ از پول را نقد داد و برای بخشی_ دیگر چک دو ماهه نوشت.

برای آن دسته از وسایلی که قرار نبود در ویلا بماند وانت گرفتم و به تهران و عمارت فرستادم.

سپس همراه هانیه عزم بازگشت کردیم.

آن هفته سریع گذشت و تا به خودم بیایم، موعد سفر من و چاوش و شهاب رسیده بود.

شهاب می گفت که چاوش به همه خیلی صریح و صادقانه توضیح داده که دارد با پسرهای کوچکش به سفر می رود. می گفت کسی_ چیزی به روی خودش نیاورده اما طعنه نگاه های معنادارشان کاملا واضح بوده!

قبل از رفتن حسابی سفارش کافه را به بردیا و باران و هانیه کردم و خیالم از بابتشان راحت بود. مطمئن بودم بیشتر از خودم حواسشان جمع است.

پروازمان ساعت نُه صبح بود که با تاخیر یک ربعه بلند شد.

آرامشی_ که با تنها اعضای خانواده ام داشتم، هر لحظه با این فکر که این آخرین سفر چاوش با ما، یا آخرین سفر خودش باشد مخدوش میشد.

به هر حال با خودم قرار گذاشتم تا با اندیشیدن درباره ی احتمالات آینده، واقعیت حال را خراب نکنم.

پیش از این فقط یک بار آن هم با شهاب و دوستانش به آنتالیا آمده ام.

شهاب از همان ابتدای کار و وقتی چشمش به استخر روباز هتل و اطرافش افتاد، بساط دلقک بازی هایش را پهن کرد.

_به به، به به! آدم کیف می کنه از این همه تنوع! بلوند، مشکی، بلند، کوتاه، چاق، لاغر! چاوش جان، کدوم رو می خوای؟

چاوش که به نظرم کمی لاغر شده بود و از این فاصله به وضوح این را می فهمیدم، کمی چرخید و چپ چپ نگاهش کرد:

_نصف مسافرهای اینجا ایرانی ان شهاب حیثتمون رو نبر!

_ای بابا واسه خودت گفتم! یه چند روز از دست صبورا جون راحتی!

چاوش در جواب گفت:

_هر مادر یه پسر_مثل تو داشته باشه دیگه نیاز به دشمن نداره!

زیاد برای تحویل اتاق معطل نشدیم.

چاوش ســـوئیت مجلل دو خوابه ای را رزرو کرده بود که ویوی مستقیم رو به دریا داشت.

شهاب به تراس بزرگش پا گذاشت و نه انگار که نصف هتل های پنج ستاره ی دنیا را شخم زده با دهان نیمه باز گفت:

_آآآ! حاجی...تراسشم استخر داره! ولی حیف حوری نداره!

و از پشـــت در کشـــویی تراس گردن به داخل کشـــید و با چشمان گشاد شده پرسید:

_زن هم میدن؟!

چاوش با کلافگی چشمانش را مالید:

_به کی رفتی یه ذره حیا تو وجودت نیست؟

شـــهاب هیچ اعتنایی نکرد و همانجا لباس هایش را کند و خودش را در آب انداخت:

_خـدا! چقدر حال میده!

دیگر نتوانستم خنده ام را کنترل کنم!

چاوش با تاسف زمزمه کرد:

_انگار نه انگار داره سی سالش میشه و باید الان یه بچه هم داشته باشه!

تصور بچه ی نداشته ی شهاب باعث شد حس ناشناخته و شیرینی را به من دست بدهد!

#پارت_188

شهاب لیوان بزرگ لیموناد را به لبش نزدیک کرد:

_غزل از وقتی رفته دیگه بهت زنگ و اینا نزده؟

چشـــمانم را از دریای آرام و خوش رنگی که ملت دســـت از شنا کردن درش برنمی داشتند نگرفتم:

_نه!

_دلت تنگ شده؟

دلم؟ تنگ شده بود! اما چیز عجیبی که نیست! به هر حال غزل بخشیـــ از زندگی ام بود. بخش مهمی از آن! خودم را برای این دلتنگی و احســـاس خلا آماده کرده بودم. عجب از جای دیگری ست!

پاهایم را در شن های گرم فرو بردم:

_اوهوم!

_موقتیه! درست میشه!

نگاهش کردم:

_مال تو درست شد؟

_قضـــیه من فرق داره. چیزی که بیشـــتر از دلتنگی من رو اذیت می کنه، عـذاب وجـدانـه! فکر این کـه می تونســـتم نجاتش بدم و ندادم! ولی خب...حتی این هم درست میشه. قانون زندگی همینه! وگرنه هیچ آدمی نمی تونست بعد مرگ یا رفتن یکی دیگه از جاش بلند بشه!

حق با او بود! شـاید غزل فراموش نمیشـد اما عاقبت روزی می آمد که نبودنش عادی باشد!

_شهاب؟

_هوم؟

_دیگه سراغ مواد نرو!

فکر کردم ناراحت می شـــود و می توپد که خســـته اش کردم انقدر این را گفتم اما او با لبخند جواب داد:

_نترس! دیگه همچین اتفاقی نمی افته.

به هتل بازگشتیم.

چاوش برای شب بلیط کنسرت خواننده ی مورد علاقه اش را رزرو کرده بود.

از اینکه بیخیال نسبت به آینده داشت خوش می گذراند و از لحظه لحظه ی سفرش استفاده می کرد خوشحال بودم! شاید دیگر فرصتش پیش نمی آمد!

_ناهار بریم رستوران یا بگم بیارن اینجا؟

من و شهاب که هر دو خسته بودیم از رفتن به رستوران سر باز زدیم و اینطور شد که چاوش خواست سرویس را به سوئیت بیاورند.

تا رسیدن غذاها دوشی گرفتیم و سپس دلی از عزا درآوردیم و از خستگی تا نزدیک غروب خوابیدیم!

چاوش بود که بیدارمان کرد تا برای رفتن به کنسرت آماده شویم.

بیشتر از چیزی که انتظارش را می کشیدم، خوش می گذشت!

همه چیز به شکل غیرطبیعی ایده آل بود. آنقدر که غیرواقعی به نظر می آمد.

و البته که بالاخره این خط صاف و بدون پستی بلندی یک جا شکست!

درست بعد از کنسرت و وقتی حال چاوش بد شد!

دیدن قطره قطره خونی که از بینی اش می رفت، حال من و شهاب را هم بهم ریخت!

علیرغم میل خودش به بیمارستان رساندیمش و برای پزشک مشکل را توضیح دادیم.

زیر سرم غر میزد:

_بابا جان من از این به بعد اوضاعم همینه تازه بدتر هم میشه. نمیشه که هربار جمع کنیم بریم بیمارستان!

شهاب هم گفت:

_انقدر نق نزن پدر من! سرمت تموم شه میریم دیگه!

_من میرم بیرون یه هوایی به سرم بخوره.

و به محوطه ی بیمارستان رفتم.

به قول شهاب این وظیفه ی ما بود که به او روحیه بدهیم و چه وظیفه ی سختی!

همین که روی نیمکت نشستم موبایلم زنگ خورد.

از جیب شلوارم خارجش کردم. هانیه بود.

نفسم را به آرامی آزاد کردم.

بله! دلتنگی برای غزل عجیب نبود. عجب از آنجاســت که وقتی هنوز گره از پیچیدگی های عاطفی ام بخاطر جدا شدن و رفتن ناگهانی غزل باز نشـــده، چرا باید در این لحظات ســخت با تماس این دختر چیزی مثل امید و آرامش به رگ هایم تزریق شود؟!

#پارت_189

_الو؟

آنقدر از شـــنیدن صـــدایم هول کرد که انگار منتظر بود شخص دیگری جواب بدهد!

_اِ...اهم...سلام!

لحنم سرحال نبود:

_سلام. خوبی؟

نه چندان مطمئن جواب داد:

_خوبم. شما خوب هستید؟

_هوم...خوبم!

حتما متوجه لحن طعنه آلودم شد که گفت:

_ببخشید آقا کیارش، بدموقع مزاحم شدم؟

حتی این موقع شب و میان این شرایط نامطلوب هم مزاحم نبود!

این را رک و راست گفتم:

_نه. مزاحم نیستی!

_آها...خب خداروشکر!

_چیزی شده؟

_نه...راستش زنگ زدم که...

تعللش طولانی شـــد. لبخندی زیر پوســـتی زدم و انگشـــت اشاره ام را زیر بینی کشیدم.

کمی مسلط تر گفت:

_زنگ زدم حالتون رو بپرسم.

مشتم را زیر چانه زدم:

_همین؟

_چیز دیگه ای باید باشه؟

لب گزیدم. انتظار چنین جوابی را نداشتم!

_آخه کسی واسه یه احوالپرسی انقدر دستپاچه نمیشه!

لحنش غیظ آلود شد:

_من دستپاچه نیستم!

خنده سفره اش را روی لب هایم پهن کرد:

_اوهوم، شاید من اشتباه کردم.

_بله حتما همینطوره!

_مرسی از احوالپرسیت ولی چرا انقدر عصبانی؟!

_بالاخره دستپاچه یا عصبانی؟

چرا داشتم از سر به سرش گذاشتن لذت می بردم؟

_هر دو!

_هیچکدوم.

و نفس عمیقی کشید و تعارف را کنار گذاشت:

_فقط دلم تنگ شـــده بود. البته برداشـــت بد نکنید! به عنوان یه...یه همکار، یا مثلا یه دوست!

خیره به سنگ فرش پلک زدم. نباید این کار را می کرد! نباید!

سکوتم آنقدر طولانی شد که وادارش کرد بگوید:

_من باید برم. شبتون بخیر. خداحافظ.

و دیگر معطل نکرد و ارتباط قطع شد.

موبایل را به لبهایم چسباندم.

باید طبیعی باشـد. چندین ماه اسـت که هر روز می بینمش! مدام در جریان کارها و اتفاقاتی که برایش می افتد قرار می گیرم. خب آدم بعد از این مدت حتی اگر یک گلدان هم بود، به آن عادت می کرد!

"پس چرا در مورد باران اینطور نیست؟ همچین شرایطی در مورد اون هم برقراره"

نچی کردم و دستانم را به سینه زدم. من آدمی نبودم که فکرم همزمان درگیر دو دختر باشـــد. آدمی نبودم که در درک و تفکیک احسـاسـاتم عاجز شـوم! اصـلا از این وضـعیت خوشم نمی آمد!

_کی بود؟

سر سمت شهاب که در فاصله ی کمی از نیمکت ایستاده بود چرخاندم:

_ها؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد:

_قیافه ات شبیه آدم هایی بود که دارن لاس می زنن!

آه! شهاب همه چیز را خراب تر کرد!

_من هیچوقت لاس نمی زنم!

کنارم نشست:

_آره شما مستقیم وارد عمل میشی!ـ حالا کی بود طرف؟ هانیه؟

جا خوردنم را به رو نیاوردم:

_از کجا به این نتیجه رسیدی هانیه بود؟

_در حال حاضر به استثنای مانلی که اصلا غیر ممکنه مخاطبت اون بوده باشه سه تا دختر اطراف شما وجود داره. یکی غزل بود که خب اگر با اون حرف می زدی حالت باید فرق می کرد و نیشت تا بناگوشت باز نمیشد! یکی باران که با توجه به سلیقه ای که من ازت سراغ دارم عمرا جذبش

نمیشی! یکی ام هانیه که عقل من میگه این گزینه نسبت به اون دو تا محتمل تره!

#پارت_190

از تجزیه و تحلیل دقیقش آبرویی بالا انداختم:

_آفرین شرلوک هلمز! جایزه چی می خوای؟

لبخند دندان نمایی زد:

_خب؟ چی می گفتین؟

حالا چه فکرهایی پیش خودش می کرد!

_از اون خبرها که تو مغزته نیست!

_از من می شنوی خبر رو بساز! بذار غزل رو بشوره ببره! خیلی هم بهتر از غزله!

از آن موقعیت هایی بود که نمیشد شوخی و جدی شهاب را تشخیص داد!

دستی روی شانه اش کوبیدم:

_باشه، مرسی از توصیه ات!

●

به درخواست چاوش سرویس صبحانه را به اتاق آوردند.
شهاب به پارک ابی هتل رفته بود و من و چاوش تنها بودیم.
پیشخدمت ظروف را روی میز تراس چید و رفت.
چاوش گفت:
_مشغول شو.
حالش امروز خوب به نظر می آمد و سرحال تر بود. پرسید:
_شهاب نمیاد؟
_اون رفت رستوران خورد زودتر از ما.
_کجاست اصلا؟
_پارک آبی!
_خوبه معطل ما نمی مونه واسه خودش حال می کنه!
لبخند زدم و سر تکان دادم.
_تو نمیری؟
_حالا شاید بعد صبحونه رفتم.
_خوش می گذره بهت اینجا؟

نگاهش کردم:

_آره. شاید این اولین سفریه که با شما میام و حالم خوبه!

_من رو بخشیدی کیارش؟

انگشتانم را دور لیوان آب پرتقال حلقه کردم:

_بابت چی؟

_خودت می دونی!

چشم هایم را به میز رنگارنگ دوختم و چیزی نگفتم.

_بابت اینکه می دونستم عقیق حالش خوب نیست و ممکنه بهت آسیب بزنه ولی تو رو باهاش تنها گذاشتم، بابت همه سال هایی که تو خونه من اذیت شدی و نتونستم کاری کنم، بابت وقتی که بعد مرگ عقیق خواستم...بذارمت پرورشگاه!

انگشتانم دور لیوان منقبض تر شد. چرا بعد آن همه تلاش برای فراموش کردن این آخری باز یادم آورد؟!

دستش را روی مچم گذاشت:

_می دونم حرف زدن درباره اینا ناراحتت میکنه. می دونم الان وقتش نیســـت ولی شـــاید دیگه فرصـــتش پیش نیاد. حلالم کن تا یه کم سبک بشم!

مردمک هایم را تا روی صورتش بالا کشیدم:

_نه کینه ای دارم نه دلخوری که بخوام حلال کنم. تموم شده رفته!

از لبخندش اشک می بارید!

_آره! دل تو بزرگ تر از این حرف هاست ولی باید می گفتم که خیالم راحت بشه!

صندلی ام را کمی به او نزدیک تر کردم و با جدیت و اطمینان در چشمانش خیره شدم:

_من دیگه کاری به گذشـــته ندارم بابا. نه بهش فکر می کنم نه خودم رو بابتش عذاب میدم. توام خودت رو بخاطر روزهایی که رفته و دیگه نمیشـــه تغییرش داد اذیت نکن. ارزشش رو نداره!

دســتش را پشــت گردنم فشــار داد و پیشــانی هامان را بهم چســـباند. چشـــمانش پر از محبت، پر از علاقه...و پر از قدردانی بود!

_ممنونم!

#پارت_191

آه چقدر هوای کافه بدون حضـــور کیارش خفه بود، چقدر دلگیر! نه فقط کافه، کل این شهر بی او زندان است!

پس چرا برنمی گشت؟ شش روز شد!

پا که به آشـپزخانه می گذاشـتم بغض تا چشـمانم هم بالا می آمد! جای خالی اش مثل خنجر در قلب ادم فرو می رفت!

دیگر در این غیبت شـــش روزه کاملا به من ثابت شـــده بود که از دست رفته ام!

با بی حوصلگی ظرف های کثیف را در ماشین ظرفشویی می چیدم که صدای شگفت زده ی باران حواسم را جلب کرد.

_واو! هتل و نگاه! نچ نچ عجب چیزیه. چه جایی رفتن!

و سر بالا کشید و نگاهم کرد:

_اینستای شهاب رو داری؟

حتی مال خود کیارش را هم نداشتم، چه برسد برادرش!

_نه! چطور؟

_کیارش که اصـــلا فعالیتی نداره یه اســـتوری ام نمیذاره عوضش شهاب! پست هاش رو ببین.

و به طرفم دوید و اسکرین موبایل را رو به چشمانم گرفت:

_نگاه دارن چه عشقی می کنن!

تصویر اول سلفی سه نفره از او و شهاب و چاوش خان بود که با لبخند جمع و جوری به دوربین نگاه می کردند. نور نارنجی رنگ خورشید که روی صورتشان افتاده بود نشان می داد عکس به وقت غروب گرفته شده.

باران ورق زد و عکس بعدی روی صفحه نقش بست.

این یکی شهاب و کیارش بودند. شهاب موبایل را پایین گرفته و طوری عکس انداخته بود که آسمان پس زمینه ی تصویر را ســـاخته بود. نگاهم روی کیارش چرخید. حواســـش به دوربین نبوده و در حالیکه گردنش را چرخانده بود، جایی ورای شانه ی شهاب را تماشا می کرد. تیشرت اُور و سفید ســـاده ای تن داشـــت و عینک آفتابی اش را روی موهایش گذاشته بود و لیوان آبمیوه ای هم در دستش دیده میشد. آنقدری خوش ظاهر به نظر می رســـید که ضربان قلبم را دستکاری کند!

عکس بعدی در قایق سـفید و بزرگی میان دریای خوشرنگ و آبی بودند و میزی از خوراکی های رنگارنگ مقابلشـان به چشم می خورد.

و عکس های بعدی هم به این ترتیب، لب ساحل، در شهر، هتل، رستوران، تراسی که به نظر مال اتاقشان بود و...

باران حین ورق زدن می گفت:

_می بینی تو رو خدا؟ باور کن اندازه حقوق سه سال ما بریز و بپاش کردن!

و من فقط به جاذبه ی کیارش در تمام عکس ها فکر می کردم و التهاب و تمنای افسار گسیخته ای که به شکل شرم آوری داشت شدت می گرفت!

باران هم انگار داشت به همین فکر می کرد:

_ولی به کیارش سـاخته ها! پدرسـوخته کم دخترکُش بود، دیگه شورش رو درآورده!

و انگار که چیزی یادش افتاده باشد با هول پرسید:

_بهت گفتم زنگ بزن بهش زدی؟

با یادآوری تنها تماســمان در این چند روز، گونه هایم آتش گرفت و با حرص از اینکه توانســته بود ســوســه ام کند غریدم:

_وای عجب غلطی کردم پی حرف تو رفتم!

خندید:

_چی شد مگه؟

_هیچی فقط خودم رو تابلو کردم!

_خب ما هم همین رو می خواستیم دیگه!

دهانم به ناسزا باز شد که بردیا رسید و با تشر گفت:

_وایستادید گپ می زنید؟ بجنبید مشتری منتظره!

#پارت_192

آخر شــب باران و بردیا مرا تا در خانه رســاندند و رفتند. از وقتی که جریان کیف قاپی پیش آمده بود اگر فرصت داشتند و می توانستند، همراهی ام می کردند.

کلید که در قفل چرخاندم کسی از پشت صدایم زد:

_هانی!

چرخیدم و نهال را دیدم که با یک کوله پشـــتی و انگشـــت های بند شده اش به بند آن در کوچه ایستاده بود.

_نهال؟

جلو آمد:

_سر و صدا نکنی مامان بزرگم بفهمه اومدم!

_چی شده مگه؟

اخم هایش را توی هم کشید:

_هیچی بابا دعوام شد با مامانم اینا زدم بیرون.

درســت نبود جلوی در ســوال پیچش کنم. در را باز کردم و گفتم:

_بیا فعلا بریم تو بعد تعریف کن ببینم داستان چیه.

همراه هم به آهسته ترین شکل ممکن پله ها را بالا رفتیم.

نهال کوله اش را گوشــه ای پرتاب کرد و با اعصــاب خراب روی مبل ولو شد.

_چیزی می خوری بیارم برات؟

_نه بابا! کوفت بخورم!

کنارش نشستم:

_دور از جون! چی شده حالا؟

کمی گردنش را عقب داد و به سقف نگاه کرد:

_همون جریانات همیشگی!

و مشتش را جلوی دهانش گرفت و با حرص غر زد:

_عه عه! شانس من رو نگاه کن فقط! ملت خودشون رو به هر دری میزنن بچه هاشـــون رو بفرســـتن اونور حتی اگه امکانات و پولش رو نداشـــته باشـــن! ننه بابای من دارن و میتونن و دریغ می کنن! کاش فقط همین بود! تازه تنبیه هم میشـــم و ماهانه ام رو قطع می کنن که مجبور بشـــم برم وایسم توی مغازه صبح تا شب به مردم قیمت لباس بدم و هی به به چه چه کنم که وای چقدر بهتون میاد! در حالیکه همون موقع مامانم داره توی آرایشگاه اندازه اون حقوقی که من قراره اخر ماه بگیرم خرج قر و فرش می کنه! زور نداره؟ من بیسـت و یکی دو سـالمه! خیلی وقته سـن قانونیم رو رد کردم! چرا نمی خوان بفهمن؟ چرا نمی خوان بفهمن عقل کل نیســـتن؟ چرا نمی فهمن صرف پدر و مادر بودن حق ندارن رویاهای من رو سیاه کنن؟

آنقدری عصـــبانی و بدحال به نظر می رســـید که واژه ها در دهان من خشکیدند و حتی نمی دانستم باید برای خواباندن اتش اش چکار کنم!

_آروم باش!

_چجوری آروم باشـــم؟ هیچکس حال من رو نمی فهمه! همه از بیرون تماشا می کنن اب دهنشون راه می افته که وای چه خونه و زندگی و چه ماشـینی! در حالیکه حال من داره از همه اشـــون بهم می خوره و آرزو می کنم کاش هیچکدوم رو نداشـــتم فقط پدر مادرم درکم می کردن! من اگر تو همین مملکت می تونســـتم خودم رو نشـــون بدم و ارزوهام رو برآورده کنم مگـه مغز خر خورده بودم کـه بخوام برم و از همه چیزهایی که دوسـتشـون دارم دل بکنم؟ مجبورم! چاره ای نـدارم! اگر بخوان بـه همین روش ادامـه بـدن شـــبونـه میذارم میرم و قاچاقی فرار می کنم!

دستش را گرفتم:

_عاقل باش نهال! نذار عصـبانیت کار دسـتت بده! قاچاقی رفتن مگه الکیه؟ اونم واسه یه دختر جوون و تنها!

#پارت_193

_پس چیکار کنم؟ تا کی بجنگم؟ خسته شدم دیگه! عمرم داره میره!

_خسته نشو! هنوز اول راهی! رویاهای بزرگ بهای بزرگ تری هم می خوان!

دستانش را دور زانوهای خم شده اش حلقه کرد:

_حالا به فرض من تونستم! بیچاره بقیه! می دونی چقدر دختر دیگه مثل من هست که بخاطر زن بودنش نمی تونه از توانایی هاش استفاده کنه؟ بخاطر زن بودنش نمی تونه ورزش کنه، بخونه، برقصه، شاد باشه! بخاطر زن بودنش هر شغلی مناسبش نیست! بخاطر زن بودنش نمی تونه با دوستاش بره سفر! نمی تونه از یه ساعتی به بعد بیرون باشه! نمی تونه زندگی کنه! خدا می دونه چقدر استعداد داره اینجا تلف میشه! چه آرزوها که از دست میره! حیف! واقعا حیف!

**

دیدن کیارش در کافه عین یک شـــوک الکتریکی قوی بود که بدنم را لرزاند و بعد کرختم کرد!

موهایش که مدتی میشـد کوتاه نکرده بود روی پیشـانی اش ریخته و رنگ پوستش خیلی کم رو به برنزی رفته بود.

طوری شـــگفت زده نگاهش می کردم که انگار دیگر امید نداشتم بازگردد و حتی یادم رفت سلام کنم تا اینکه خودش اینکار را کرد و طعنه آلود گفت:

_سلام عرض شد!

دهان نیمه بازم را جمع کردم:

_اوه... سـلام اقا کیارش! رسـیدن بخیر! ببخشـید نه که نمی دونستم قراره برگردید یه کم تعجب کردم!

_ممنون! عیب نداره! حالت خوبه؟

لبخند دستپاچه ای زدم:

_خدا روشکر. خوش گذشت؟

_اوهوم. جاتون خالی خوب بود.

کاش صدای بی حیای قلبم را نشنوند.

باران با چشمان ریز شده گفت:

_خوب بود؟ همین؟ واسه شما بچه پولدارها اون تفریحات لاکچری فقط خوبه؟

کیارش لبخندی به چهره ی باران زد و بردیا گفت:

_باران!

باران: میگم شهاب فعلا با کسی نیست نه؟

بردیا دیگر خودش را کنترل نکرد و از پشـــت گردن باران را گرفت و عقبش کشید:

_خیلی پرو شدی جدیدا با غیرت منم یه قل دو قل بازی می کنی جلو چشم های خودم؟

باران چین به بینی اش انداخت:

_داداش جون تو این دوره زمونه دیگه این حرف ها خنده داره یه کم اپدیت شو لطفا!

بردیا به طرف در آشپزخانه هولش داد:

_برو بشین پشت صندوق حرف اضافه نزن!

و خودش هم منو را برداشت و گفت:

_برم سفارش بگیرم.

ان دو که از مقابل دیدگانمان ناپدید شـــدند کیارش با چشمک پرسشگری سر تکان داد:

_چشم هات چرا انقدر قرمزه؟

دیشب تا نزدیکی های دو و سه صبح با نهال بیدار بودیم و صحبت می کردیم.

_دیشب...نهال پیش من بود...دیر خوابیدیم.

آبرویی بالا انداخت:

_که اینطور.

و در حال هم زدن تخم مرغ پرسید:

_ بدون من که سخت نگذشت؟

با چشـمان گرد شـده تماشـایش کردم. همه ی این دردسرها برمی گشت به تماس لعنتی من!

دست و پایم را گم کرده بودم و تته پته کنان جواب دادم:

_نـه...خـب...یعنی جـاتون کـه خـالی بود و...چیزه...یـه کم دلمون...چیز شد...تنگ شد و...اینا!

دسـت از هم زدن تخم مرغ کشـید. لبخند نداشـت اما دیدم که گوشه چشمانش چین خورد. بی آنکه نگاهم کند گفت:

_منظورم اداره کردن کافه بود!

پلک هایم را محکم بر هم فشردم.

کاش خدا مرا بکشد! همین لحظه! همین حالا!

#پارت_194

داغ شدن صورتم را به وضوح احساس کردم!

_اها! خب... باران و بردیا دیگه خیلی با تجربه و حرفه ای شدن. اجازه نمیدن نبودن شما خللی تو کار ایجاد کنه!

مشـــخص بود با ســـوتی من کلی تفریح می کند! این را از حالات چهره اش متوجه می شدم!

_هوم...خوبـه پس! از کـارهـای خودت چخبر؟ همـه چیز خوب پیش رفت؟

در تلاش بودم که جواب های محتاطانه ای انتخاب کنم و باز گندی نزنم!

_خودم هم بلـه خـدا رو شـــکر. اوضـــاع تولیـدی کـه خوبه...اینجا هم همینطور. به لطف شـــما تونســـتم کلی چیزهای جدید یاد بگیرم و تجربه کسب کنم.

_حال کیک و شیرینی هات چطوره؟

_ دیگه قلق خیلی چیزهاش دستم اومده. مشتری ها دوست دارن!

_باریکلا! خوب پیش میری!

با تعریفش روزم روشن تر شد!

هرچند کـه ســـخت بود و در حق دلِ تنگم جفا میشـــد اما...سعی کردم تا آخر وقت زیاد دور و برش نپلکم و بیش از این بـا حرف هـا و واکنش هـایی کـه دســـت خودم نبود، مضحکه نشوم!

شـــب من کمی زودتر از بســـتن کافه خداحافظی کردم و به خانه بازگشتم.

از نهال پیامی داشتم که نوشته بود "من پیش مامان بزرگم. گرفته به باد نصـیحت/: ! کوفته تبریزی درسـت کرده میگه توام بیا. از کافه برگشتی مستقیم بیا همینجا دیگه."

کوفته تبریزی! چقدر هم گرسـنه بودم. با فکر کردن به غذا صدای معده ام بلند میشد!

به خانه که رسیدم با استقبال گرم توران خانم مواجه شدم:

_خوش اومدی دخترم.

_ممنون توران خانم. ببخشید مزاحم شدم.

_مراحمی این چه حرفیه!

توران خانم کنار رفت و نهال را دیدم که در هم و گرفته روی کاناپه ی مقابل تلویزیون لم داده بود. شـبیه همه ی جوان هایی که دقایق طولانی نصیحت شنیده و خسته اند به نظر می امد!

توران خانم چای اورد و بعد از نوش جانی که در جواب تشکر من گفت ادامه داد:

_پس خانم دیشب پیش تو بوده!

انگشتانم را دور دسته ی فنجان حلقه کردم:

_بله.

و رو به خودش گفتم:

_گفتی مامانت اینا میدونن کجایی!

دستش را در هوا تکان داد و با بدعنقی گفت:

_اره بابا واسه اینکه زنگ کش نکنن خبر دادم.

توران خانم چشم غره رفت:

_اخه اینم کاره تو می کنی؟ درسته نصفه شب از خونه ات بزنی بیرون؟

نهال به پیشانی اش کوبید:

_خب خسته ام کردن!

_عزیز من، دختر من، گفتم یه کم دندون سر جیگر بذار بابات می خواد کارهای خودشون رو هم بکنه با هم برید!

_دو ساله من رو به این بهونه سر می دوونن! می خواستن برن رفته بودن تا الان.

_مهاجرت که الکی نیست! دنگ و فنگ داره زمان می خواد. این همه عجله نکن مگه چند سالته انقدر جوش دیر شدن رو می زنی!

#پارت_195

نهال کلافه سر تکان داد:

_باشـــه مامان توران، باشـــه! من بازم صـــبر می کنم اما این دفعه آخره! ســال دیگه این موقع نباید اینجا باشـم! که اگر بودم یه روش دیگه ای پیش می گیرم!

توران خانم مستاصل نگاهی سمت من انداخت و سری به طرفین تکان داد و بحث را تمام کرد.

درســـت بعد از شـــام بود که مهمان های سر زده ای از راه رســـیدند. نوه ی خرابکار توران خانم که شـــبی با دوســـتان عجق وجق و دیوانه اش مرا تا مرز سـکته پیش برد و نوه ی دیگر که بزرگ تر بود و یک بار با باران او را جلوی در دیده بودیم. احتمال دادم برادر باشند.

پسر کوچکتر با دیدن من جا خورد و هول زده سلام داد.

سرم را پایین انداختم:

_سلام.

توران خانم از شرایط پیش آمده به نظر معذب می آمد.

پسرک برای عوض کردن جوی که درست شده بود خطاب به نهال که چپ چپ نگاهش می کرد گفت:

_باز تو اینجا پلاسی؟

_جای تو رو تنگ کردم مگه؟

نگاه پسر_بزرگ تر که توران خانم شـایان خطابش کرده بود رویم سنگینی می کرد.

بهتر بود که بساطم را جمع کنم و بروم.

_توران خانم بابت شـــام خوشـــمزه اتون خیلی ممنون من دیگه میرم بالا.

_تازه میوه می خواستم بیارم.

_دست شما درد نکنه فرصت بعدی.

شایان صدایم زد:

_هانیه خانم!

اسمم را هم می دانست!

با گرفتن مشـــتم مقابل دهان تک سرفه ای کردم و جواب دادم:

_بله؟

_این برادر من می خواست یک بار شخصا از شما بابت اون اشـتباهی که بیشـتر دوسـتانش توش دخیل بودن عذرخواهی بکنه!

پس حدسم درست بود و برادر بودند.

دلم می خواست فقط از آن منطقه فرار کنم!

_لازم نیست دیگه گذشته رفته.

_درســـته گذشـــته ولی ادب حکم می کنه اونجور که باید، عذرخواهی کنه.

بالاخره برادرش به حرف آمد و در حالیکه قرمز شـــده بود لب زد:

_بله شـــایان درســـت میگه. من واقعا نمی خواســـتم کار به اونجا بکشـــه قرار بود فقط یه دورهمی باشـــه و یه کم خوش بگـذرونیم امـا خـب...زیـاده روی کردیم. می دونم بـا یـه ببخشید چیزی جبران نمیشه ولی تنها کاریه که ازم بر میاد!

چهره ی توران خانم حالا راضی تر دیده میشد.

نفسم را بیرون فرستادم:

_هرچند به قول خودتون با ببخشـید چیزی جبران نمیشـه و ممکن بود نتیجه ی خوش گذرونی شما یه اتفاق خیلی بدتر باشـــه ولی...من بخشـــیدم و ازش گذشـــتم! بهتره همه فراموشش کنیم.

با سر فرو افتاده گفت:

_درسته. ممنون!

_با اجازه اتون من زحمت رو کم می کنم. نهال اگر خواستی بیای بالا من بیدارم فعلا.

برایم سر تکان داد و تشکر کرد.

توران خانم بدرقه ام کرد و من تا اخرین لحظه و هنگام خروج هم نگاه شایان را دنبالم می کشیدم! نگاهی که ابدا هیز و بد نیت نبود اما خب...بی معنی هم به نظر نمی رسید!

#پارت_196

"چِت کردی کیا!"

و پیراهن زرشکی بی نهایت زیبا را از بندش با چندش گرفتم، انگار که موشی را از دُمش می گرفتم...و به سمتی دیگر پرتاب کردم!

"زده به سرت! اسکل"

واقعا چه فکری با خودم کرده بودم؟ چطور توانسته بودم چنین لباسی را برای هانیه بخرم؟

نمی دانم چطور شـد که در یکی از پاسـاژهای لوکس ترکیه، این پیراهن کوتاه و باز را در ویترین دیدم و مغزم شروع به تصور هانیه در لباس کرد!

خیلی مقاومت کردم اما موفق به نخریدنش نشدم!

مردمک هایم حرکت کردند و گوشـه چشـمی لباس را مثل یک شی ممنوعه دید زدم.

دیگر سیم هایم داشت قاطی می کرد!

نچی کردم و برخاسـتم و بی انکه تلاشی برای تا زدنش بکنم، ته کمد رهایش کردم.

این وضعیت خوب نیست! اصلا خوب نیست!

فردایش قبل از هجوم مشـتری ها سـوغاتی هایشـان را در باکس ها قرار دادم و به دستشان دادم.

برای هانیه و باران دو تا کیف دخترانه و مارک و برای بردیا ست کیف پول و کمربند چرم خریده بودم.

دخترها با هیجان کیف ها را زیر و رو می کردند و لحظه ای دست از تشکر کردن برنمی داشتند.

کف دستم را به کف دست دیگر چسباندم:

_من زیاد تو انتخاب هدیه و سوغاتی خوب نیستم و خلاقیت ندارم. امیدوارم خوشتون اومده باشه و به کارتون بیاد.

بردیا با لبخند جواب داد:

_دستتم درد نکنه داداش عالی ان! خجالت زده مون کردی!

هانیه هم بعد از او گفت:

_من که عاشقش شدم واقعا خوشگله. ممنون!

تصویر این دختر در پیراهن کذایی آنقدر اعصابم را خدشه دار کرده بود که از او بی هیچ دلیل منطقی خشمگین بودم و ناخواسته لحن نه چندان نرمی را وقتی مخاطبم بود استفاده می کردم:

_خواهش می کنم.

هانیه این را متوجه شده بود که با تعجب و کنجکاوی نگاهم می کرد. با چشمانش دنبال علت این عصبانیت می گشت!

دوست نداشتم داستان غزل تکرار شود! مخصوصا با دختری که مطمئنا اهل دوستی هایی نبود که من بودم! دختری که نهایتا یک رابطه ی پایدار و با تعهد می خواست.

ازدواج می خواست و در مقابل منی که نسبت به ازدواج نه مشتاق بودم نه ذهنیت مثبت داشتم!

"درست میشه. هر پسری وقتی مدام با دختری که می دونه دوستش داره در ارتباط باشه اینجوری میشه"

آه کاش میشد دورش کنم! اما چگونه؟!

خودم را با کارها مشغول کرده بودم که درباره ی رفتار عجیبم پاپیچ نشود اما بالاخره فرصتی پیدا کرد که گیرم بیندازد:

_آقا کیارش؟

ای آقا کیارش و...!

_بله؟

_چیزی شده؟ عصبانی هستین از من؟

نباید مشکوکش می کردم. میان بدبختی ها و مشکلات این دختر فقط کم مانده درگیر جنگ من با خودم هم بشود!

#پارت_197

خونسرـــدترین نگاهی را که می توانســـتم حواله اش کردم و گفتم:

_نه! چرا باید ازت عصبانی باشم؟ مگه چیکار کردی؟

به وضوح از آن حجم بی تفاوتی که نشانش دادم جا خورد! شاید غمگین شد! شاید هم ناامید!

_هیچی خب...فقط حس کردم سرحال نیستین!

_و چی باعث شـــده فکر کنی سرحال نبودن من ربطی به تو داره؟

چرا داشتم اینطور برخورد می کردم؟ از خودم ناراحت بودم! چرا باید سر او خالی می کردم؟

"علت ناراحتی که اونه!"

قدمی عقب رفت و با نگاهی که به یقه ی تیشرـــتم گره زده بود گفت:

_بله شما درست می فرمایید. معذرت می خوام!

و بی معطلی چرخید و دور شد.

خیره به مسیر دور شدنش اهی کشیدم و چاقو را روی تخته پرت کردم.

این چه معضل جدیدی ست؟!

تا آخر شب زیاد دور و برم نیامد.

از کارم پشیمان بودم. نباید مثل پسرهای کم سن و بی تجربه رفتار می کردم. اصلا چرا باید ضعف نشان می دادم؟ چیزی بیشتر از یک کشش معمولی که نبود!

کارش با پخت کوکی ها کمی به طول انجامید و نتوانست با باران و بردیا برود.

دیگر دیروقت شده بود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

_تو برو من تمومش می کنم.

نمی دانم از حرفم چه برداشتی کرد که نفس عمیقی کشید و بعد کمی شاکی نگاهم کرد. حتما به خیالش می خواستم هرچه زودتر بیرونش کنم.

_واسه اینکه دیرت نشه میگم!

_بله متوجه ام!

و پیشبندش را باز کرد و گفت:

_خسته نباشید. با اجازه!

_به سلامت. شبت بخیر.

_شب شما هم بخیر.

و کیفش را برداشـــت و رفت و من هم پشـــت سرش از آشـپزخانه خارج شـدم. تا لحظه ای که از کافه خارج شـود نگاهش کردم.

نمی دانم چه اتفاقی افتاد که از همان لب خیابان با کمی ترس و دسـتپاچگی بازگشـت، در را بسـت و کمرش را به آن تکیه داد.

_چی شد؟

آب دهانش را به سـختی بلعید و بند سُر خورده ی کیفش را دوباره بالا فرستاد:

_آقا کیارش...میگم یه موتوری بیرونه. مشکوک می زنه!

از پشت پیشخوان درآمدم و پشت در ایستادم.

یک موتوری لب خیابان ایسـتاده بود و سـیگار می کشـید و اطراف را تماشـــا می کرد. به چهره و حالت بیخیالش نمی خورد دزد باشد! تجربه ی تلخ هانیه بیشتر او را می ترساند.

نگاه به نیمرخش کردم که مضـــطربانه لبش را می جوید و موتوری را برانداز می کرد.

سرم را خاراندم و گفتم:

_باهات تا دم خونه میام.

سرش به طرفم چرخید:

_نه بابا! نمی خواد شاید من الکی ترسیدم!

زبانش این را میگفت اما در واقع با چشـــمانش التماس می کرد که تنهایش نگذارم!

_باهات باشم بهتره.

و اینطور شد که کافه را بستم و همراهی اش کردم.

#پارت_198

همانطور که کیفش را سفت چسبیده بود و چشمانش مثل دوربین مداربسته این طرف و آن طرف می چرخید گفت:

_ببخشـیدها! این وقت شـب مجبور شـدید بخاطر من این همه راه بیاید!

_ده دقیقه هم نیست! این همه راه کجا بود؟

و بی طاقت مچ دستش را از روی مانتو گرفتم:

هی! کسی دنبالمون نکرده که! انگشـــت هات درد گرفت انقدر کیفت رو فشار دادی!

کمی مات تماشـــایم کرد و انگار که خودش هم تازه متوجه شده باشد قفل انگشتانش را گشود:

_آها!

و تک خنده ای زد:

_خودمم حواسم نبود! حالا کسی هم ندونه فکر می کنه چه چیز با ارزشی توشه! ماشالله از کف دستم پاک تره!

خنده ام گرفت:

_ با توجه به استعداد و پشتکار و عرضه ای که ازت می بینم مطمئنم روزی پول کمترین دغدغه ات میشه!

چشمانش روشن شد!

_ممنونم. حرفتون کلی بهم روحیه داد!

و با لحنی متفاوت پرسید:

_به نظرتون پول باعث خوشبختیه؟

_از نگاه منی که کلی ادم پولدار دل مُرده اطرافم دیدم، نه! ولی خب اگه نباشه بدبخت تریم!

_بدبخت تر؟

اوهوم! قسم می خورم نمی تونی هیچ آدمی رو پیدا کنی که تو زندگیش مشکل و گرفتاری نداشته باشه. پس به طور کلی ماها بدبختیم. خوشبختی در واقع اون لحظات شادیه که لابلای بدبختی هامون داریم! مثلا وقتی کنار کسی حالمون خوبه، سفری میریم، با آدم هایی که دوستشون داریم دورهم هستیم، چیزی رو که خوشمون میاد می خریم، هدیه می گیریم، حتی چیزهای کوچیک تر! حتی وقتی تو گرمای تابستون هوس مثلا یه بستنی می کنیم و اون لحظه ای که طعمش رو می چشیم انگار لذت دنیا رو بهمون دادن! ما خوشبختی مطلق نداریم! این حقیقت زندگیه و اگه همه ی ادم ها بهش برسن همه چیز راحت تره!

بعد از تمام شدن حرف هایم در فکر فرو رفت و تا وقتی که مقابل در خانه رسیدیم، سکوتمان نشکست.

_زحمت کشیدید آقا کیارش خیلی ممنون.

و زبانش شاید ناخودآگاه به تعارف چرخید:

_بفرمایید بریم بالا.

طوری هم لاقید این را گفت که قطعا احتمال می داد تعارفش نمی گیرد!

شیطان داشت مهمان ناخوانده میشد و به جلدم می خزید!

دستانم را در جیب شلوار فرو بردم و نگاهم را از صورتش برنداشتم:

_بیام بالا؟

لبخندش کمرنگ شد:

_اهم! خب...بله اگه مایل باشید چرا که نه؟

نمی دانم چرا! می خواستم اذیتش کنم، کنجکاوی ام گل کرده بود، دوست داشتم خانه اش را ببینم، هرچه که بود...داشتم الکی الکی به خانه اش می رفتم! آن هم ساعت یازده و ربع شب! منی که همین ساعاتی پیش دنبال راهی برای بیرون راندنش از کافه و زندگی و فکرم بودم، دارم به خانه اش می روم! قطعا که مغزم عیب کرده!

#پارت_199

ابتدا مرا به داخل تعارف کرد و خودش بعد از روشــن کردن چراغ ها مثل فشنگ از کنارم گذشت:

_ببخشید تو رو خدا اینجا خیلی ریخت و پاشه!

و به سرعت مشـــغول جمع کردن پارچه های نیمه کاره ی لباس و مرواردید ها و سنگ های تزئینی از کنار چرخ خیاطی شد.

این حجم از کار برای تولیدی نبود!

یعنی هر شب که از کافه باز می گشت تازه می نشست پای چرخ؟

نگاهم را از زمین بالا کشـیدم و به او دوختم که پشـت انبوه لباس ها چیزی از بالاتنه اش مشخص نبود!

همانطور که نفس نفس زنان به طرف راهرویی می رفت که حتما جایگاه اتاق ها بود گفت:

_شما بفرمایید بشینید من الان میام.

کتانی هایم را از پا خارج کردم و وارد سالن شدم.

چشـمانم جسـتجوگرانه چرخید. جای خوبی بود اما...کمی خالی به نظر می رسـید. شـاید گلدانی، قاب عکسی_، تابلو یا وسایلی از این قبیل می توانست به فضا روح ببخشد.

هانیه با عجله بازگشت و در حالیکه به وضوح دستپاچه به نظر می رسید گفت:

_بازم ببخشـــید. چای که می خورید؟ از این قهوه آماده ها هم دارم البته.

از پنجره های بزرگ میشد حیاط را دید. منظره ی دلچسبی بود.

_دستت درد نکنه چای بهتره.

_بله الان دم می کنم.

دوری زدم و توجهم باز به چرخ جلب شد.

لب روی هم فشرـدم. پس کی وقت اســتراحت داشــت این دختر؟

_این لباس هایی که الان داری روشون کار می کنی...از بیرون سفارش می گیری؟

داشت کتری را از آب پر می کرد:

_بله.

_چرا انقدر به خودت فشـــار میاری؟ مگه حقوق کافه و تولیدی کافی نیست؟

کتری را روی گاز گذاشت:

چرا برای الان کفاف زندگیم رو میده ولی خب کسی از فردا که خبر نداره! شاید یه روزی به هر دلیلی مجبور شدم از این خونه برم و سه برابرش کرایه بدم!

چای خشک داخل قوری ریخت:

_ یا شاید خدایی نکرده، مثلا مریض شدم، مثلا ها! باید امادگی اتفاقات غیرمنتظره رو داشته باشم!

درک کردن ترسی که داشت سخت نبود! احساس می کرد زیر پایش خالی ست!

روی مبل نشستم و تماشایش کردم که داشت دو تا فنجان داخل سینی قرار می داد.

برای تحمل این همه سختی و فشار ضعیف به نظر می رسید اما...روح خیلی قوی داشت.

گوشه ی لبم را به دندان گرفتم:

_اون لباسی که باران می خواست رو اماده کردی؟

_تا دو سه روز دیگه تمومه. یه کم سرم شلوغ بود دیر شد.

_تو دوخت لباس مردونه هم مهارتی داری؟

نگاهم کرد و یک طور افتخار امیزی سر تکان داد:

_البته!

لبخند ریزی زدم:

_پس می تونی کت و شلوار بدوزی؟

_بله. پارچه اشو دارید؟

_اره...ولی هیچوقت نشد بدم بدوزن.

_بسپرید به من یه کت و شلوار خوب ازش در میارم.

دستم را با تکیه به دسته ی مبل زیر چانه زدم:

_از طراحی لباس هم خوشت میاد؟

_خیلی! هروقت فرصت داشته باشم یه چیزایی روی کاغذ میارم.

_دوست داری تو این زمینه ادامه تحصیل بدی؟

با خنده ی افسوس الودی گفت:

_دوست دارم؟ رویامه!

_خب چرا رویات رو دنبال نمی کنی؟

_آخه دیگه کی؟ همه اش مشغول کارم!

و از چای دم شده داخل فنجان ها ریخت.

_بعد از تولیدی نیا کافه. بشین درس بخون. فقط پنجشنبه جمعه هم که بیای کافیه. البته واسه سال دیگه خوندن از الان یه کم زوده. ضمن اینکه کنکور هنر فکر نمی کنم چندان مشکل باشه. هروقت هم قبول شدی یه برنامه ای میریزیم که به کلاس هات برسی.

_اونوقت از حقوقم چقدر کم میشه؟

چشم های نگرانش...!

انگشتانم را مشت کردم و اطمینان خاطر دادم:

_چیزی ازش کم نمی کنم.

_یعنی بخاطر کار نکرده بهم پول بدید؟ اینجوری هم که درست نیست!

و با سینی مقابلم خم شد. فنجانی برداشتم و گفتم:

_وقتی من قلبا راضی ام چرا درست نباشه؟ فکر کن دلم می خواد در راستای رسیدن به هدفت کمکت کنم. خیلی هم چیز خوبیه!

یک چیزی تا نوک زبانش می آمد و برمی گشت. انگار که بین خواستن و نخواستن گیر افتاده بود!

می دانستم چیست که توی گلویش گیر کرده!
ندیدن من برای پنج روز در هفته...!

#پارت_200

_چیه؟
پیشانی اش را خاراند و با لب های کش آمده گفت:
_هیچی...خیلی ام عالیه! ممنون از لطفتون!
و ناگهان از جا پرید:
_وای من قند نیاوردم! حواسم نیست!
_من قند نمی خورم. بشین!
_تلخ می خورین؟
لب به فنجان بردم:
_اوهوم، رابطه ام با قند و شکر زیاد خوب نیست!
وقت، وقت چای خوردن نبود! اینجا هم جای من نبود! مخصوصا ساعت دوازده شب! اما چرا همه چیز در عین

اینکه ساده و بی علت به نظر می آید، شیرین است؟ چرا دارم لذت می برم؟ این لحظات زیاد چیز خاصی نداشت! درواقع هیچ چیز خاصی نداشت! اما دوست داشتنی بود!

انگشت اشاره ام را میان دندان گرفتم و با چشم باریک شده نگاهش کردم:

_بچه های توران خانم دیگه دردسر درست نکردن که؟

سرش را بالا انداخت:

_نه! معذرت خواهی کردن و گفتن بیشتر تقصیر دوستاشون بود.

_که اینطور!

وقت رفتن بود!

فنجان نیمه خالی را روی میز قرار دادم و گفتم:

_من دیگه برم!

_چقدر زود!

_ساعت دوازده نصفه شبه! می خوای تا صبح بشینم؟

_نه آخه...اولین بار بود می اومدین اینجا! البته اینطوری ام حساب نیست! یه بار باید شام درست کنم تشریف بیارید.

خم شدم و کتانی هایم را پا زدم.

پیشنهاد وسوسه کننده ایست اگر که واقعا عملی شود.

راست ایستادم. نگاهش براق و گونه هایش گل انداخته بود!

_حتما!

لبخند زد و ناگهان چشمانش گشاد شد:

_عه! کیفی که سوغاتی آوردین و جا گذاشتم کافه!

_ کجا گذاشتی اش؟

_از چوب لباسی آویزون بود.

_عیب نداره میذارمش همونجا بمونه. فردا ببرش.

_باشه ممنون.

_ فعلا خداحافظ.

_خدانگهدارتون!

**

شـات را یک ضرب بالا دادم. دهانم به طعمش عادت کرده بود و دیگر اذیت نمیشدم.

صدای پر ضرب موزیک و هیاهوی دخترها و پسرهایی که در باشگاه بودند سرم را به دوران می انداخت.

شهاب لگد آرامی به پایم کوبید:

_چته امشب؟ داری زیاده روی می کنی!

خمار نگاهش کردم:

_حال چاوش چطوره؟

ضربه ی آرامی زیر چانه ام زد:

_چاوش خوبه. بحث رو عوض نکن! یه چیزیت هست!

_شهاب!

_هوم؟

_کمترین فاصله بین دو تا رابطه ات چقدر بوده؟

_دو روز!

دو روز! یعنی می توانستم به خودم امیدوار باشم؟

_رابطه ی الکی؟ یا دوستشون داشتی؟

مکث کرد. چشمانش کمی تیره شد:

_به جز سوده هیچوقت کار من با دخترها به دوست داشتن نکشیده! ولی...شده که با بعضی هاشون خیلی حال کنم و ازشون خوشم بیاد!

_پیش اومده وقتی تازه رابطه ات با یکی تموم شده که ازش خوشت می اومده و تا حدودی هم بابت تموم شدنش ناراحتی، فکرت همزمان درگیر یکی دیگه ام باشه؟

سیخ نشست:

_فکرت درگیر کی شده؟

_شهاب! عادیه؟

دیگر از بی حالی اش خبری نبود. هیجان زده پرسید:

_تو اول بگو کیه! البته حدسش سخت نیست!

_حدست کیه اونوقت حضرت اقا؟

گوشه ی لبش کج شد:

_هانیه!

#پارت_201

آهی کشیدم و دستم را به شقیقه ام چسباندم:

_جدیدا اسمش هم میره رو مُخم! نمی دونم این کششی که اواخر پیدا کردم بهش یهو از کجا پیداش شد!

_کشش جنسی یا کشش روحی؟

اصـــلا با ســـوالش راحت نبودم! پیش خودم جواب دادم "احتمالا جفتش!"

_روانی! چرا خودت رو آزار میدی؟ خب دختره که می میره واست! دردت چیه؟

_شـهاب مغز نداری خوشـحالی! چی میگی واسـه خودت؟ مگه من چند وقته با غزل تموم کردم؟ هنوز فکرم ازش آزاد نشده برم با یکی دیگه؟ اونم کی! هانیه؟

_مگه هانیه چشه؟

_اون چش نیســـت! من چمه! هانیه که یکی مثل غزل نیســـت! نه طرز تفکرش نه عقایدش نه فرهنگش! منم یه بچه دبیرستانی نیستم که با دوست دخترم برم پارک و سینما و تمام! قطعا خواسته های دیگه ای دارم! خواسته هایی که از یکی مثل هانیه نمیشه داشت!

_حالا تو با همون پارک و سـینما شروع کن ببین به کجا میرسه! حداقل امتحان کن.

_نمی تونم! فکر کردن بهش هم باعث میشه عذاب وجدان بگیرم. همینجوریش کلی مشـکل و درگیری داره. بعد منم برم امتحانش کنم اگر نشـد بگم تموم؟ خب اینطوری چه بلایی سرش میاد؟ من با دختری مثل غزل خیلی راحت ترم چون می دونم همون چیزی رو می خواد کـه من می خوام! چون اهداف و نیازهامون شبیه همه! چون نه اون چشم و گوش بسـته سـت نه من! با هم تعارف و رودربایسـتی نداریم! اما هانیه...نچ! هرجور فکر می کنم شـدنی نیسـت! نمی تونم بهش آسیب بزنم.

هرچه می گفتم، لبخند شهاب بازتر میشد!

عصبی غرولند کردم:

_چیه همش نیشت بازه؟ کجاش خنده داره؟

_اونجاش کـه تو حرفـات همـه اش نگران هـانیـه بودی! جالبه! تو معمولا در قبال دخترها خودخواهی!

_چون هانیه مثل باقی دخترها نیسـت. نمی دونم چطوری توضیح بدم! اینکه نجاتش دادم، کمکش کردم، می دونی...یه

چیزیه مثل باران! ولی نه دقیقا باران! باران برای من فرق داره با همه. انگار بزرگش کردم! انگار عضـــوی از خانوادمه، خواهرمه! حالا همون حس رو به هانیه هم دارم! با این تفاوت که حسم برادرانه نیست!

برای بار نمی دانم چندم بطری را ســـمت لیوان سرازیر کردم و کلافه لب زدم:

_اصلا نمی دونم از کی شروع شد؟ چرا شروع شد؟

_شـــاید از همون اول! از همون روزی که آوردیش تهران، همون روزی که ناجی اش شـــدی! جرقه اش از همونجا خورده کیا! فقط حواست نبوده، ندیدی یا نخواستی ببینی! چراش رو ولی باید از خودت بپرسی!

متامل تماشایش کردم. شاید اینطور بود! شاید از همان اول شروع شد...و با فهمیدن احساسات هانیه نسبت به خودم جرقه شعله ور شد! با شناختن شخصیت خاص و قوی و تحســـین برانگیزش! با پی بردن به غیرت و جنم و ســـخت کوشی اش! با آن اشـــتیاقی که هربار به من نگاه می کرد، در چشمانش می درخشید! با اینکه در سخت ترین شرایط هم باز گردن بر می افراشت و با عزت نفس ادامه می داد!

انگار چرا نداشت!

#پارت_202

_سرکاری؟

_اره...الان وقت ناهاره. زمان دارم.

_حالت که خوبه؟

تماس غیر مترقبه ی هومن شـــوکه ام کرده بود! ولی باید خودم را جمع و جور می کردم.

به صدای متزلزلم انرژی دادم و گفتم:

_اره خدارو شکر من خوبم. تو چطوری؟

_راستش رو بگم؟

مانتو ام را میان مشتم فشردم:

_راستش چیه؟

_نه خوبم...نه بد! ســـعی می کنم خودم رو اینجا مشـــغول کنم. با کار، کتاب خوندن، ورزش!

_چقدر عالی! میگم...آدم های اونجا...چطوری ان؟ سر به سرت که نمیذارن؟

_به هر حال اینجا زندانه و انواع و اقسام ادم های نادرست توش پیدا میشه...ولی سعی می کنم سرم تو لاک خودم باشه. اینجوری مشکلی پیش نمیاد!

پیشانی ام را مالیدم:

_خوبه! خوبه!

_خودت اوضاعت مرتبه؟

_آره. میرم سرکار و میام خونه. دوســت پیدا کردم. درآمدمم خوبه. شاید...شاید درسم رو هم ادامه دادم.

با صدایی آرام تر از قبل زمزمه کرد:

_آفرین! واست خوشحالم!

لبم را تر کردم و قبل از آنکه بتوانم چیزی بگویم، هومن گفت:

_وقتم تمومه باید برم.

عجولانه پراندم:

_مراقب خودت باش بازم بهم زنگ بزن.

_باشه. توام مراقب خودت باش. خداحافظ.

_خداحافظت!

موبایل از روی گوشـــم سر خورد و قطره اشـــکی روی زمین چکید.

_هانیه؟ کجایی؟ بیا ناهارت رو بخور باید برگردیم سر کارمون.

با شـــنیدن صـــدای فیروزه اشـــک از چشـــمانم زدودم و به جمعشان پیوستم.

**

بعـد از تولیـدی بـه کـافـه نرفتم. بـاران برای عـروسی دخترعمویش خرید داشت و از من خواست که همراهی اش کنم. خودم هم بی نیاز نبودم پس تصمیم گرفتم آنقدری که جیبم اجازه می دهد، لباس بخرم.

باران همانطور که چشـــم از ویترین های لوکس و رنگارنگ نمی گرفت، بازوی مرا فشرد و گفت:

_دل تو دلم نیســـت بعد خرید بریم لباســـمو پرو کنم ببینم چطوری شده!

چشمک زدم:

_بپوشی دیگه درش نمیاری! همه هنرم رو خرج کردم!

با حالت ضعف نالید:

_وای نگو تو رو خدا! دمت گرم! یعنی تپل برات جبران می کنم!

_جبران چیه دختر واسه خواهرم کردم!

گونه ام را بوسید و با لهجه ی مازندرانی گفت:

_قربان بشم تو رو!

کار من خیلی زود تمام شـــد چون بدون وســـواس خرید می کردم اما باران قسم خورده بود که تمام پاساژ را سه دور زیر پا بگذارد!

دیگر پا و کمر برایمان نمانده بود!

شام را همان حوالی مهمان باران شدیم و سپس به خانه ی من بازگشتیم.

باران لباس شـــب را پوشـــید و دیگر خســـتگی برایش معنا نداشت!

هیجان زده دامن لباس را گرفته و این طرف و آن طرف می دوید و صـــدای جیغ های ذوق زده اش لحظه ای بند نمی آمد:

_وای وای! هانیه تو معرکه ای! دختر قسم می خورم گرون ترین و معروف ترین خیاط تهرانم نمی تونست انقدر تمیز درش بیاره! نگاه چقدر بهم میاد!

_دوستش داری؟

دور خودش چرخید:

_دوستش دارم؟ دیوونه اشم!

با خنده سری تکان دادم و نگاهم اتفاقی متوجه اسکرین موبایل سایلنتش شد که داشت زنگ می خورد و نام لاتین فراز چشمک می زد.

#پارت_203

نمی توانست فرازی جز پیانیست کافه ی کیارش باشد! پسرک خوش سر و زبانی که زرنگ و با تجربه بود!

_موبایلت زنگ می خوره!

_کیه؟ مامانمه؟

نگاهم را از اسکرین گرفتم:

_نه!

موبایلش را برداشـت و با مکثی که حتما بخاطر حضـور من بود جواب داد:

_الو؟ سلام. خوبی؟

به سمت آشپزخانه رفتم و خودم را مشغول کردم.

_اره ممنون. نه بیرون بودم با هانیه. خرید داشتم.

سیب و زردآلو ها را زیر آب شیر گرفتم.

سعی داشت زود سر و ته مکالمه را هم بیاورد:

_الان پیش هانیه ام. رسـیدم خونه باهات تماس می گیرم. باشه دستت درد نکنه. فعلا!

با ظرف میوه و پیش دستی ها به هال بازگشتم.

با اینکه نگران شـدم، نه قصـد کنجکاوی داشـتم و نه از این کار خوشم می آمد! اما او داوطلبانه توضیح داد:

_یه چند وقتی هسـت گاهی زنگ می زنه یا پیام میده. ولی فقط در همین حد! به نظرت منظوری داره؟

لب هایم را جمع کردم:

_اووم...خب قطعا بدون منظور نمی تونه باشـه! وگرنه چرا به من زنگ نمی زنه؟

_فکر نکنم پسر بدی باشه!

نگاهش کردم. چشمانش به سیب پوست کندن من بود.

_فرض رو به این می گیریم که پسر_خوبیه. بازم پیشـنهاد من اینه که این یه سال تمرکزت رو بذاری روی درس و کنکورت. حیفه!

سرش را پایین انداخت:

_ازش خوشم میاد!

_طبیعیه تو این سن احساسات ادم ها راحت درگیر میشه. اما هدف مهم تری داری نه؟

و تکه ای از سیب را به طرفش گرفتم.

_آره خب!

و گازی به سیب زد و گفت:

_جلو بردیا و کیارش سوتی ندی ها! کله ام رو می گنن!

_نه بابا چیکار دارم!

_برم این رو دربیارم یه موقع کثیف نشه!

و گونه ام را بوسید:

_بازم ممنون!

لبخند زدم:

_خواهش می کنم. به خوشی استفاده کنی!

به سمت اتاق دوید تا لباس هایش را عوض کند.

خیره به مسیر رفتنش نفسم را فوت کردم. بعید بود به همین راحتی و فقط با حرف من از ادامه منصرف شود! کاش عاقلانه تصمیم بگیرد! چون فراز پسر ساده و کم توقعی به نظر نمی آمد!

•

هربار که می آمدم خیال کنم قرار است چیزی در رفتار کیارش با من تغییر کند، انگار که دکمه ی بازگشت به کارخانه را میزد و همه چیز همانجوری میشد که اولش بود! می خورد توی ذوقم و یادم می آورد که خیالپردازی ممنوع!

من که این روزها حال غم زده و نامساعدش را بخاطر حال رو به وخامت چاوش خان می دیدم، توجه و احساسش را نسبت به خودم کمتر جزو دغدغه هایم می شماردم! درک کردنش برای من یک نفر زیاد سخت نبود! می دانستم از

دســت دادن معدود کســانی که به عنوان خانواده در زندگی مان داریم چقدر سخت است!

اما باران با همان افکار و ایده های صـورتی می گفت که باید حســادتش را برانگیزیم تا اگر حسی_ هم هســت خودش را نشان دهد!

و بدون هماهنگی با من و صرف حدس نهال که گفته بود احتمال می دهد شایان، پسرعمویش از من خوشش می آید، مقابل کیارش و بردیا گفت:

_پسرـعموی نهال از هانیه خوشــش اومده! نهال می گفت دوست داره پا بذاره جلو یه حرکتی بزنه ولی جرات نمی کنه!

#پارت_204

برق از سرم پرید و با چشـمان گرد شـده به باران نگاه کردم. چه پرت و پلایی می گفت؟

کیارش که مشـغول لاته ها بود سری بلند کرد و دوباره سراغ کارش برگشـــت! بدون هیچ علامت و نشـــانه ای از آنچه باران غیرت و حسادت می خواندش!

پلک روی هم فشردم و در دل باران را به ناسزا بستم.

بردیا پرسید:

_از کجا هانیه رو دیده؟

_به هرحال خونه مامان بزرگشـــه اونجا تو رفت و آمدها دیدن همدیگه رو دیگه!

بردیا: از من می شنوی که به هیچ پسری اعتماد نکن مگر به قصد ازدواج پا بذاره جلو! نه کیا؟

کیارش خیره در صـــورت بردیا پلک زد و ســـپس در حالیکه پشت گردنش را می خاراند با تعلل گفت:

_آره خب!

چشـــمان نکوهش گرم روی باران آنقدری ثابت ماند که خجالت زده به بهانه ی حساب مشتری به پشت صندوق پناه برد.

نمی دانستم بابت حرکت کودکانه ی باران ناراحت باشم...یا واکنش نامطلوب کیارش!

زندگی که فیلم یا قصه نیست! چرا باید منتظر چشمان خون آلود و رگ باد کرده می بودم؟ تصورش هم خنده دار است!

_هانیه! ناراحت نشو دیگه! فقط می خواستم واکنشش رو ببینم!

با دلخوری گفتم:

_خب یقه جر دادنش رو دیدی؟ خیالت راحت شد؟ لطفا دیگه از این کارها نکن حس خوبی بهم دست نمیده! یه موقع شاید پیش خودشون فکر کنن منم باهات هماهنگ کردم. تحقیر امیزه!

_کیارش تو رو می شناسه می دونه همچین کاری نمی کنی! اصلا دروغ هم که نگفتم!

_دروغ نگفتی؟ اون بنده خدا تا الان با من هم کلام هم نشده! پیشنهاد دادن رو دیگه از کجا درآوردی؟

بی اعتنا به حرف من گفت:

_ولیا...قیافه اش رو وقتی بردیا ازش سوال کرد دیدی؟ گفت اگر پسر به قصد ازدواج نیومد جلو اعتماد نکن! یه جوری نبود؟

به الگوی لباس شب نگاه کردم:

_چجوری؟

_نمی دونم. میگم یعنی شـــاید مشـــکلش یه همچین چیزیه. مثلا شـــاید دوســـت داره بهت نزدیک بشـــه...ولی چون به ازدواج و اینا فکر نمی کنه جلو نمیاد!

به فکر فرو رفتم. یعنی شـــاید نیمچه تمایلی به من داشـــت، اما موقت؟! این که مشکل را حل نمی کند!

_بدتره! چون من....

من عاشـــقش بودم و حس او احتمالا گذرا بود و در نظرش حتی ارزش قدمی جلو گذاشتن نداشت!

_خب همیشـــه همینجوری شروع میشـــه دیگه! با همین چیزهای کوچیکی که ما زیاد بهش بها نمیدیم فکر می کنیم مهم نیست و تموم میشه میره!

موبایل را روی گوشم جابجا کردم:

_نمی دونم! شـــاید هم اینجور باشـــه. به هرحال نمی خوام زیـاد دربـاره اش فکر کنم چون...اینجوری زنـدگیم مختـل میشه!

_ازم ناراحت نیستی دیگه؟

_نه! به شرطی که دوباره از این شیرین کاری ها نکنی!

_بخدا تکرار نمیشه.

_خوبه!

_برم دیگه. شبت بخیر. بوس! خداحافظ.

_شب توام بخیر. خداحافظ.

**

چاوش دیگر کمتر سرکار می رفت و تقریبا خانه نشین شده بود. این اواخر ضعف بر او چیره شده و قدرت سابق را نداشت!

از اینکه پا در این عمارت بگذارم اکراه داشتم اما راه دیگری برای سر زدن به پدر بیمارم نبود!

از مسیر سنگ فرش شده باغ را پشت سر گذاشتم.

#پارت_205

نگاهم لحظه ای سمت ساختمان عمه ماه چهره منحرف شد. آرمین روی بالکن بزرگ طبقه ی دوم ایستاده و چشمان آتشینش مستقیما مرا هدف گرفته بود!

زیر لب نچی کردم و بی اهمیت ادامه دادم. کاش حداقل همه ی قوم و خویش یک جا زندگی نمی کردند! آنطور همه چیز قابل تحمل تر بود!

پیشخدمت به استقبالم آمد:

_خوش اومدید.

_ممنون. بابا کجاست؟

_سالن هستن. بفرمایید.

از راهرو عبور کردم. به چپ پیچیدم و وارد سالن اصلی عمارت شدم.

چاوش و صبورا خانم روی مبل ها نشسته بودند و چای می خوردند.

_سلام.

نگاه هر دو همزمان معطوف من شد. صبورا خانم معمولی و چاوش با چشمان چراغانی شده جوابم را دادند.

چاوش گفت:

_خوش اومدی بابا. بیا بشین.

هنوز هم "بابا" خطاب کردن من از جانب چاوش برای صبورا خانم عادی نشده بود! هنوز هم آزارش می داد!

پیش رفتم و مبل تکی روبریشان را برای نشستن انتخاب کردم.

دقیق چاوش را بررسی کردم. در ظاهرش تغییر به خصوصی دیده نمیشد جز آنکه وزن از دست داده و کمی هم پای چشمانش گود افتاده بود!

پرسیدم:

_حالت چطوره؟

_هی! خدارو شکر! می گذرونیم. تو خوبی؟

پلک زدم:

_خوبم.

پیشخدمت با سینی چای و کیک خانگی وارد سالن شد.

در این خانه همیشه اشتهایم کور میشد و گواراترین خوراکی ها و نوشیدنی ها هم مثل زهر هلاهل از گلویم پایین می رفت!

فنجان را برداشتم و تشکر کردم.

صبورا خانم برخاست و گفت:

_من برم یه سر به مرسده بزنم یه کم حال ندار بود. شما هم به صحبت هاتون برسید.

در دلم "آخیش" ای گفتم و بی اختیار عضلاتم را از انقباض رها کردم.

با رفتن صبورا خانم بخش عظیمی از سنگینی روی سینه ام برداشته شد.

چاوش: خب؟ چه خبر ها؟

نوک انگشتم را لبه ی فنجان کشیدم:

_هیچی! خبر خاصی نبوده.

لبخند زد:

_چرا بغ کردی؟

دیگر نمی خواستم بحث از پیگیری درمانش را پیش بکشم چون بی فایده بود! حتی اگر حق با او باشد و درمان هیچ کمکی نکند، باز هم این دست روی دست گذاشتن و تماشای ذره ذره از دست رفتنش جانم را اتش میزد!

_بغ نکردم!

و بحث را به سمت دیگری بردم:

_حال نیاز چطوره؟

_دیروز دیدمش خیلی بهتره. تقریبا برگشته به روزهای اول. تنها مشکل جدایی شاهرخ و ثمینه که...بی تعارف بگم، برای ثمین همین بهتر بود! شاهرخ لیاقت زن و بچه اشو نداشت!

در دل موافقت کردم!

_که اینطور.

کمی دست دست کرد. نگاهش روی فرش دست بافت چرخ خورد و سر اخر مردد صدایم زد:

_کیارش...

_بله؟

_می خواستم درباره یه موضوعی باهات صحبت کنم.

آبروهایم از سر کنجکاوی بهم نزدیک شدند:

_چه موضوعی؟

_پدر بزرگ و دایی ات اومده بودن سراغم!

پدر بزرگم؟! پدر عقیق؟

_این بنده خدا دفعه پنجمه میاد التماس میکنه! پا به سن گذاشته گناه داره!

بنده خدا؟!

با چشمان ریز شده به جلو خم شدم:

_واقعا دلت براش می سوزه؟

_کیارش من...

_مگه اونها دلشون برای عقیق سوخت؟

_من که نمیگم برو ببینشون.

_پس اصلا واسه چی راهشون میدی؟ واسه چی میذاری باهات صحبت کنن؟ همین ها اون بلا رو سر عقیق آوردن که هم خودش رو بدبخت کرد هم من رو!

#پارت_206

_همه اشتباه می کنن! مگه عقیق اشتباه نکرد؟ من اشتباه نکردم؟

_همه چی از اشـــتباه اونها شروع شـــده! اگر عقیق خانواده درست حسابی داشت هیچکدوم از اون اتفاقات نمی افتاد!

و تند تر ادامه دادم:

_لطفا دیگه جلوی من بحثشون رو پیش نکش!

دستانش را به نشان تسلیم بالا برد:

_خیلی خب خیلی خب! آروم باش!

_من باید برم!

_چرا قهر می کنی؟

_قهر چیه؟ کار دارم. خواستم ببینمت که دیدم. بازم میام.

و بلند شدم و خداحافظی کردم.

چاوش: خدانگهدارت. مراقب خودت باش.

_شما هم همینطور.

مقابل در خروجی به صـــبورا خانم برخوردم که با دیدن من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_کجا؟

_زحمت رو کم می کنم.

_چه زحمتی؟ خونه ی پدرته. ناهار رو بمون.

_ممنون باید....

میان حرفم امد:

_کیارش!

قدمی نزدیک تر شد و در چشمانم زل زد:

_شرایط الان با وجود بیماری چاوش تغییر کرده. نمی خوام به تنش هایی که بین ما وجود داشـــت فکر کنم. فعلا چیزی که مهمه روحیه ی چاوشـه که بخش زیادی اش وابسـته به توئه.

نگاهم را پایین انداختم. همیشـه از چشـم در چشـم شـدن با او حذر می کردم. چون تمام خاطرات تلخ و ســـیاه کودکی و نوجوانی مثل آوار روی سرم فرو می ریخت!

"هفت سـالم بود! کابوس خودکشی- عقیق از خواب بیدارم کرد. با عجله از اشـباحی که احاطه ام کرده بودند تا در اتاق مشـــترک پدرم و همسرـش دویدم. می دانســـتم زمان خوبی نیســـت اما تمام بدنم از ترس می لرزید و به آغوش گرم و امنیت بخش تنها آدم آشـــنای آن خانه نیاز داشـــتم. با انگشـــتان کوچکم به آرام ترین شـــکل ممکن ضربه به در

کوبیدم که کمی بعد توسط صبورا خانم باز شد. از بالا نگاهم کرد و با بدخلقی پرسید:

_چی شده؟

_خواب بد دیدم!

_خب؟

_میشه بابام رو ببینم؟

_خوابه. برگرد اتاقت.

_می ترسم!

_پسر بزرگی مثل تو دیگه نباید از چیزی بترسه. برو اتاقت.

و در را روی صورت ملتمسم بست و من تا طلوع خورشید، همانجا پشت در نشستم و از ترس آنکه باز تصویر سر متلاشی شده ی مادرم پشت پلک ها نچسبد، لحظه ای چشم نبستم!"

_حواست با منه؟

تکانی خوردم و سر تکان دادم.

_دیدن تو و حضورت کنارش خیلی حالش رو بهتر می کنه. حتما این رو فهمیدی.

دستم را پشت گردنم گذاشتم و در سکوت گوش دادم.

_باید بیشـــتر بهش سر بزنی. بیشـــتر کنارش باشی. وقت بیشتری رو باهاش بگذرونی. حتی اگر سختت باشه! این کار رو بخاطر پدرت که معلوم نیسـت چقدر دیگه بین ما باشـه انجام بده.

_تا جایی که بتونم همین کار رو می کنم.

_پس پیشش بمون. کسی هم قرار نیست بیاد تنهاییم.

با درماندگی زبانم را گزیدم. معلوم بود که دوســـت داشـــتم بیشتر کنار پدرم باشم اما اینجا...در حضور این زن...

صـــبورا خانم بی آنکه منتظر جواب من باشـــد نگاهش را پشت سرم دوخت و داد زد:

_حوری؟ میز رو واسه سه نفر بچین!

#پارت_207

هانیه دو ساعت بعد از بازگشتن من به کافه از تولیدی آمد.

این روزها زیاد با من چشم در چشم نمیشد. دور و برم نمی آمد و مکالماتمان را به خلاصه ترین شکل ممکن پایان می داد.

می دانستم در سرش چه می گذرد. خیال می کرد دست او را با باران در یک کاسه می بینم! و با این دوری گرفتن ها داشت این فرضیه را در سر من رد می کرد!

به هرحال نه احمق بودم و نه بی تجربه! باران هم ساده لوح تر از آنی که بفهمد من دارم تلاش هایش برای نزدیک کردن خودم و هانیه را بهم می فهمم!

نمی دانم جریان پسرعموی نهال تا چه حد حقیقت داشت. اگر حقیقت داشت...زیاد خوب نبود! احتمالا از این به بعد چنین مواردی سر راه هانیه سبز می شدند...و من تا کی می توانستم تظاهر کنم اهمیتی برایم ندارد؟

چند روزی گذشت تا بالاخره دیواری که هانیه میان من و خودش کشیده بود، به واسطه ی حماقت تاریخی باران شکست!

ساعت یک بامداد شب جمعه و وقتی به تازگی خوابم عمیق شده بود، با ویره های ممتد موبایلم روی پاتختی هشیار

شـدم و دیدن نام هانیه روی صـفحه خواب را کاملا از سرم پراند!

_الو؟

تند تند گفت:

_سـلام اقا کیارش شرمنده ام بدموقع زنگ زدم مجبور شدم!

روتختی را کنار زدم و نشستم:

_چی شده؟

بدون وقفه ماجرا را تعریف کرد:

_آقا کیارش باران خودش رو انداخته تو دردسر. بلند شده با این اقا فراز رفته لواسـون مهمونی مثل اینکه جو اش هم خوب نبوده پلیس هم ریخته اونجا ولی تونسـته فرار کنه. الان گیر افتاده لواسون نمی دونه چجوری برگرده جرات هم نکرده به بردیا زنگ بزنه. واسـم لوکیشـن فرسـتاده میشـه بیاید بریم دنبالش؟

با فراز؟! خدای من!

دود داشت از سرم بلند میشد!

با عصبانیت بلند شدم:

_ای خدا! این دختره کی می خواد عاقل بشه؟ من الان اماده میشم میام دنبالت.

_باشه من منتظرم.

موبایل را روی تخت پرت کردم و کمر شلوار را بالا کشیدم.

بیچاره بردیا! بیچاره مادرش!

بلوزم را تن کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:

_دختره ی ابله!

هانیه از اســـترس رنگ به رویش نمانده بود! کم مانده بود گریه اش بگیرد و مدام ایه ی یاس می خواند:

_وای دلم داره میاد تو دهنم! اخه این چه غلطی بود که کرد؟ یه موقع گیر ادم نادرســـت بیفته چی؟ بلایی سرش بیارن؟ برش دارن ببرنش؟

با صدای بلند گفتم:

_بسه هانیه!

از داد من کمی در خودش جمع شد و مظلومانه گفت:

_خب نگرانم!

_نگران نباش هیچی نمیشه! انقدر داستان جنایی نگو!

و پرسیدم:

_به مامانش اینا گفته شب کجاست؟

_گفته خونه یکی از دوستای دبیرستانشه. بیچاره هام باور کردن!

در دلم خطاب به باران گفتم "یک حالی من از تو بگیرم"

#پارت_208

مجبور بودم برای آنکه زودتر برسیم سرعتم را بالا ببرم.

_یه زنگ بهش بزن ببین اوضاعش چطوره؟

مضطرب تند تند سر تکان داد:

_چشم.

و تماس را برقرار کرد.

_الو باران؟ ما تو راهیم. کجایی؟ تو خیابون؟

دندان بر دندان ساییدم.

_خب یه گوشه امن وایسا. آره زود می رسیم. گریه نکن!

اگر فراز را می دیدم، پتانسیل یک کتک کاری اساسی را داشتم!

باید با اردنگی از کافه بیرونش می انداختم! مردک بی ناموس با چه عقلی دختربچه ی هجده ساله را با خودش به یک مهمانی کثافتی برده بود؟ آن هم نه تهران! لواسان؟!

وقتی به لوکیشنی که باران فرستاده بود رسیدیم، همزمان متوجه اش شدیم که گوشه ای در تاریکی ایستاده بود و می لرزید و دو جوانک احتمالا مست داشتند اذیتش می کردند!

دیدن این صحنه ی ناخوشایند خون را با سرعتی چند برابر در رگ هایم به جریان انداخت! خدا را شکر که بردیا اینجا نبود!

هانیه نالید:

_وای یا خدا!

از ماشین پایین پریدم و به طرفشان هجوم بردم:

_هوی! چه غلطی می کنید؟

سر پسرها چرخید.

خون جلوی چشـــمانم را گرفته بود. مشـــتم بی معطلی بالا رفت و روی گونه ی گوشتی اش کوبیده شد.

هانیه هینی کشید و گفت:

_اقا کیارش!

صدای گریه ی باران بالا گرفت!

خشـم زورم را بیشـتر کرده بود و می توانسـتم از پس دو پسر کم سـن و متوسـط الجثه بربیایم. البته به شرطی که چاقو نمی کشیدند!

سوزشی وحشتناک در بازو ترمزم را کشید!

جیغ هانیه و باران را شنیدم.

پسرها پا به فرار گذاشـتند و من با دسـتی که روی محل زخم می فشردم از درد آه کشیدم.

هانیه با گریه بازویم را گرفت و گفت:

_وای اقا کیارش! خونریزی زیاده باید زود بریم درمانگاهی جایی!

به سوی باران چرخیدم که روی زمین نشسته و با دستانی که به دهان چسبانده بود و چشمان اشک آلود نگاهم می کرد.

قدمی به طرفش برداشتم که هانیه مقابلم درامد.

_این چه غلطی بود که کردی؟ هان؟

هانیه دستش را روی سینه ام فشار داد تا عقبم براند.

_با توام! تو عقل نداری؟ بلند شدی با پسر_غریبه اومدی اینجایی که کوچه خیابون هاش رو هم بلد نیستی که چی؟ می دونی بردیا و مامانت بفهمن چی میشه؟

هق زد:

_ببخشید!

_همین؟ ببخشید؟ با ببخشید تموم میشه؟ اگر دیرتر رسیده بودیم؟ اگر بلایی سرت می اومد؟ اگر تو مهمونی پلیس می گرفتت؟

_غلط کردم! بخدا نمی دونم چرا اینکار رو کردم. فقط...فقط دلم می خواست یه بار تجربه کنم!

_تجربه کردی؟ می دونی این تجربه کردنت ممکن بود به چه قیمتی تموم بشه؟

هانیه زمزمه کرد:

_بسـه آقا کیارش بذارید بعدا صـحبت کنیم. الان باید بریم زخمتون رو درمان کنیم.

نفس آتیشـنم را بیرون فرسـتادم و نگاه ناامید و متاسـفم را از باران گرفتم.

هانیه زیر بازوی باران را گرفت و فین فین کنان گفت:

_بلند شو، بلند شو بریم.

به طرف ماشین حرکت کردم که هانیه پرسید:

_می تونید رانندگی کنید مگه؟

به استین خون الودم نگاه کردم:

_خیلی عمیق نیست. می تونم.

#پارت_209

_درد دارید هنوز؟

چشـمانم را از مهتابی سـقف گرفتم و به او دادم که هنوز هم به سختی داشت بغض اش را کنترل می کرد!

درد داشـتم اما اگر راسـتش را می گفتم سـیل اشـک هایش اینجا را برمی داشت!

_نه!

لب پایین اش مثل بچه هایی که می خواهند اسـتارت گریه را بزنند جلو آمد:

_دروغ نگید!

_فقط یه کم موقع بخیه زدن درد داشت! الان خوبم.

انگشتش را زیر پلکش نگه داشت تا اشک را همان دم شکار کند!

_خدا رو شـــکر. چند روز خیلی مراقب باشـــید که عفونت نکنه یه وقت.

چشمانش وقتی اشکی بود، زیباتر هم بود!

دســـتم که به سرم متصـــل بود، کاملا خودآگاه و ارادی بالا رفت و روی گونه ی نرمش نشست:

_حواسم هست. انقدر شلوغش نکن.

_چطوری شـــلوغ نکنم؟ اصـــلا خون روی لباســـتون رو که دیـدم....وای بـاز خوبـه بـازوتون رو زدن! خـدایی نکرده بـه شکمتون می زدن چی؟

انگشت شست ام را نوازش وار حرکت دادم:

_حالا که نزدن!

دستش را روی مچ دستم قرار داد:

_بازم خدا رو شکر!

جز او چه کسی_ اینطور دیوانه وار نگران من میشـــد؟ چه کسی_ های های بخاطر یک زخم قابل جبران گریه می کرد؟ چه کسی انقدر بی ریا و خالصانه دوستم داشت؟

دلم می خواســـت طوری میان آغوشـــم فشـــارش بدهم که صدای جیغ اش دربیاید!

لب های خشکم را از هم فاصله دارم:

_گاهی فکر می کنم لیاقتش رو ندارم!

با مکث پرسید:

_لیاقت چی؟

_این همه محبت تو!

لحظه ای مات تماشـــایم کرد. جمله ی غیر منتظره ام او را غافلگیر کرد.

کمی بعد با نگاهی گریزان گفت:

_چرا در مورد خودتون همچین فکری می کنید؟

صدایم پایین تر امد:

_نمی دونم! شاید چون تو خیلی خوبی!

_پس خودتون رو خوب نشناختید!

دستم را میان دو دستش گرفت و ادامه داد:

_من نمی تونم از شـما بهتر باشـم! لحظه لحظه ی زندگیم رو مدیونتون هســتم! شـــما کمک کردید دوباره شروع کنم. شما بهم مکان و کار دادید. شما باعث شدید تو دام شاهرخ نیفتم. چطور می تونید همچین حرفی بزنید؟

تک خنده ای زد و با نگاه کردن به پنجره ادامه داد:

_البته...اینطور نیســت که بعد این مســائل احســاس من درگیر شـما شـده باشـه. نه این داسـتان خیلی کهنه تر از این حرف هاست!

وقتی انقدر جســـورانه و هرچند با خجالت از احســـاســـش صحبت می کرد، به شکل غیر قابل انکاری جذاب تر میشد!

_من خیلی وقته دوســـتتون دارم...فقط بعد کمک هاتون نسبت به این علاقه مطمئن تر شدم...و فهمیدم آدم درستی رو واسه دوست داشتن انتخاب کردم!

خدایا...دارد مقاومت را برایم سخت تر و سخت تر می کند! دیگر نمی توانم!

احساسم را بر زبان اوردم:

_داری برام سختش می کنی!

نگاهش در صورتم دور زد:

_برای من مهم تر از علاقه ام راحتی شـماسـت. اگر اذیتتون می کنه، اگر معذبید یا هر چی...می تونم از زندگی اتون فاصله بگیرم. فقط کافیه صادقانه بهم بگید.

#پارت_210

با خنده دست آزادم را روی چشمانم قرار دادم:

_آخ! نگرفتی چی شد!

_ چی شد؟!

دستم را پایین کشیدم و نگاهش کردم. منتظر جواب بود!

افسار گسیختم! بگذار یک امشب را رها باشم! یک امشب خودداری نکنم!

انگشت اشاره ام سفرش را از پیشانی او آغاز کرد. لمس پوستش...حال عجیب اما خوبی می داد!

ایستگاه بعد بینی اش بود، چشمانش، گونه هایش!

صورتش داشت می سوخت و من هم داشتم گند می زدم اما مهم نبود! اگر پشیمان می شدم هم مهم نبود! نمی خواستم احساس ناب این لحظه را به اتفاقاتی که شاید بعدا می افتاد بفروشم!

انگشتم قبل از رسیدن به لب ها متوقف شد. از اینجا به بعد زیاده روی بود!

سفر را تمام کردم!

حرکت تند قفسه ی سینه اش را از روی لباس ها هم می دیدم! حالش را دگرگون کرده بودم!

زمزمه کردم:

_فهمیدی چی شد؟

چشـمانش روی بالاتنه ام دو دو زد. چیزی نگفت. البته نمی توانست هم چیزی بگوید! با کاری که من کردم....!

_کیارش؟

توجه هردومان معطوف باران شــد که آرایش بهم ریخته ی صورتش را شسته بود.

_بهتری؟

شرمندگی در صورتش بیداد می کرد!

_خوبم.

سر تکان داد:

_خداروشکر.

هانیه برخاست:

_من برم داروهاتون رو بگیرم برگشــتنه هم به خانمه بگم سرمتون رو بکشه.

_کارت تو کیف پولم...

اخم کرد:

_آقا کیارش! لطفا!

_لطفا چی؟!

_دو تا قلم دارو دیگه این حرف ها رو نداره!

_چه ربطی داره؟

_من رفتم!

_هانیه!

اما توجهی نکرد و به مسیرش ادامه داد.

من ماندم و بارانی که سر از گریبان بیرون نمی آورد!

_کیارش...به بردیا میگی؟

_می ترسی؟

_بحث ترس نیست. تو که بردیا رو می شناسی! نه دست بزن داره نه دلش میاد تنبیه کنه...ولی همون سرزنش و ناامیدی چشماش آدم رو می کشه! نمی خوام ناراحتش کنم.

_نمی خواستی ناراحتش کنی و نصفه شبی سر از ناکجا آباد درآوردی! اگر می خواستی چی میشد؟

_تو که می دونی بخدا من همچین دختری نیستم. اصلا نمی دونم چی شد! یهو کور شدم! احمق شدم. وقتی پیشنهاد

داد باهاش برم زبونم نچرخید بگم نه! نمی دونم شـــاید کنجکاوی بود. وقتی تو اینســـتاگرام می دیدم از این مهمونی ها...می دونی...دلم می خواســـت یک بار امتحان کنم! ولی غلط اضافه کردم دیگه همچین اتفاق نمی افته!

او هنوز خیلی بچـه بود! خیلی! راه دور و درازی تـا عـاقـل شدن داشت.

_من چیزی به بردیا نمیگم. توام اگر واقعا به فکرشی و می خوای اون و مادرت رو خوشـحال کنی بچسـب به درسـت همونطور که بهشـــون قول دادی. وقت واســـه تفریح و خوش گذرونی زیاده! الان واسه تو زوده این کارها!

کمی نزدیک تر آمد.

_ من رو بخشـــیدی؟ بخاطر خریت من ممکن بود بلای بدتری سرت بیاد معذرت می خوام.

می توانستم نبخشم؟ باران برای من فقط خواهر بردیا نبود! خواهر خودم بود!

_آره!

گل از گلش شکفت:

_الهی فدات شـــم که انقدر گلی! به جون مامانم دیگه ناامیدتون نمی کنم.

_خوبه!

#پارت_211

آقا کیارش میگم لازم نیست کسی شب پیشتون بمونه؟ زنگ بزنیم بردیا؟

_به بردیا زنگ بزنیم که از دست گل آب دادن خانم خبردار میشه!

_خب پس...آقا شهاب چی؟

_حالم خوبه اصلا لازم نیست کسی پیشم باشه!

باران هم دخالت کرد:

_راســـت میگه کیارش درســـته حالت خوبه ولی اینجوری خیالمون راحت تر میشه.

هانیه در تایید سر تکان داد و گفت:

_بعدشم الان شما بخاطر مسکن ها سست و خوابالود شدید اصلا نمی تونید رانندگی کنید! مجبوریم به آقا شهاب زنگ بزنیم.

نچی کردم و با بدخلقی سرم را خاراندم:

_خیلی خب...گوشیم رو بده.

هانیه موبایل را دستم رساند. دنبال شماره ی شهاب گشتم. نمی دانم این ساعت بیدار بود یا نه.

_الو؟

_شهاب؟

_ها؟

انگار خیلی هم سرحال نبود!

لعنت به شانسم فرستادم و گفتم:

_می تونی بیای دنبالم؟

_کجایی مگه؟

_بیمارستان!

تن صدایش عوض شد:

_بیمارستان واسه چی؟

_چیز خاصی نیست بیا برات میگم. فقط ماشین اگر شد نیار. ماشین من هست.

صدای جابجا شدن و خش خش لباس هایش را شنیدم:

_درست بگو ببینم چیه داستان؟

_گفتم که بیا برات توضیح میدم. راستی هانیه و باران هم همراهن!

_خیلی خب الان راه می افتم.

اسم بیمارستان را گفتم و قطع کردم.

هانیه با نگاهی که هرکجا را نشانه می گرفت جز من، گفت:

_حالا بهتر شد.

اگر حوصله اش را داشتم، سر به سرش می گذاشتم و از این صورت سرخ و خجالت زده بیشتر فیض می بردم!

شهاب خیلی زود رسید و ابتدا جواب سلام دخترها را داد و سپس به من نزدیک شد:

_چه بلایی سر خودت آوردی؟

زمزمه کردم:

_بریم اول بچه ها رو برسونیم.

با نگرانی بازویم را بررسی کرد:

_چاقو خوردی؟

نفس عمیقی کشیدم:

_آره!

_کی زده؟ چرا؟

_شهاب! تعریف می کنم بیا بریم فعلا.

به چشمانم خیره شد و با تعلل گفت:

_اوکی. بریم.

به محضی که هانیه و باران را رساندیم شهاب شروع کرد:

_خب؟ حرف میزنی یا نه؟

به ناچار ماجرا را برایش توضیح دادم و او با عصبانیت غرولند کرد:

_احمق! جور خواهر مردم رو هم تو باید بکشی؟ گور باباش!

_مردم چیه شهاب؟ تو که می دونی بردیا و باران واسه من فرق دارن!

_زنگ میزدی خودش بره دنبال آبجیش!

_نمیشد. یه وقت تو عصبانیت یه کاری دست جفتشون می داد!

_کار دست تو نداد؟ میزد جای دیگه چی؟ اگه کشته بودت چی؟

با بی حالی سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم:

_شهاب!

_درد!

ترجیح دادم سکوت کنم. الان هر چه بیشتر بحث را کش می دادم، خشم او غلیظ تر میشد.

به کافه رسیدیم و وارد سوئیت که شدیم گفتم:

_کمک می کنی یه تیکه پلاستیکی چیزی دور بانداژ بپیچم برم دوش بگیرم؟ دست و بالم خونیه.

ابتدا چپ چپ نگاهم کرد و سپس به کمکم آمد.

با همان صورت اخم آلودش چسب را دور پلاستیک پیچید و پرسید:

_خوبه؟

خیره به صورتش جواب دادم:

_اره.

کارش که تمام شد ضربه ای آرام به پیشانی ام زد:

_می دونی که بلایی سرت بیاد چی میشه ته تغاری؟

بینی ام از شنیدن واژه ی آلرژی زای ته تغاری چین خورد!

_بادمجون بم آفت نداره!

_بیشتر مواظب خودت باش.

_هر چی شما دستور بفرمایید.

لبخند زد:

_کره خر!

#پارت_212

رختخواب ها را روی زمین نزدیک هم انداختم تا من هم کنار باران بخوابم.

_حالا واقعا شب رو کجا می خواستی بخوابی؟

_خونه همون دوســـتم که گفتم بهتون. باهاش هماهنگ کرده بودم. مامانش اینا شهرستان ان!

با تاسف سری تکان دادم که دستم را گرفت:

_هانیه! ببخشید!

_من چکاره ام که ازم معذرت می خوای؟

_این چه حرفیه؟ تو خواهرمی!

_ولی به من دروغ نگفتی و از اعتمادم سواستفاده نکردی!

لب برچید و با بغض نالید:

_عذاب وجدانم رو بیشتر نکن!

برای ثانیه ای پلک بستم و دستم را روی بازویش گذاشتم:

_الان که دیگه هرچی بود به خیر گذشـــت. لطفا لطفا لطفا دیگه از این اشتباهات نکن. حداقل بخاطر خانواده ات!

درحالیکه اشکش را پاک می کرد گفت:

_دیگه همچین اتفاقی نمی افته. به روح بابام قسم خوردم!

_ دیگه بهش فکر نکن. خدا رو شـــکر که اتفاق بدتری نیفتاد. فردا هم که آفه بگیریم تا لنگ ظهر بخوابیم خستگی امون درره.

زیر پتو خزید و گفت:

_حالم اونجا یه جوری بود انگار باورم نمیشـــد دیگه بتونم برگردم! چقدر خوبه ادم زیر یه سقف امن باشه!

و رو به من به پهلو شد و لبخند زنان ادامه داد:

_ولی عوض همه این ها شاهد یه صحنه ی جذاب بودم!

کنجکاوانه پرسیدم:

_چه صحنه ای؟

چهره ای شیطانی به خودش گرفت:

_دیدمتون!

آب دهانم را به سختی فرو دادم:

_خب؟

_کیارش بالاخره وا داد!

شرم زده پشتم را به او کردم و گفتم:

_بگیر بخواب!

بلند خندید:

_چرا خجالت می کشی؟ دیوونه الان باید خوشحال باشی. باید جشن بگیریم!

_انگار خواستگاری کرده بخوایم جشن بگیریم!

_کار به اونجا هم میرسه حالا وایسا!

_قرار نیست حسابی روی حرکتش باز کنم. اتفاق خاصی نیفتاده!

روی ارنجش بلند شد و سرش را جلو اورد تا صورتم را ببیند:

_هانیه؟! مگه حتما باید بلند میشد ماچت می کرد؟ تو کیارش رو نمی شناسی؟ اصلا تا حالا دیدی محل به دختر جماعت بده؟! کار امشبش محاله یه پیامی پشتش نبوده باشه! کدوم پسری بدون منظور خاص اونجوری صورت یه دختر رو لمس می کنه؟ اونجوری نگاهش می کنه؟ هان؟

سرم را زیر پتو بردم:

_وای بسه تو رو خدا!

_اوف کار کیارش با این آدا اطفار تو در اومده! فرار نکنی ازش ها! اون یه قدم میاد جلو توام باید یه قدم برداری!

_حالا وایسا ببینم اصلا چیزی به روی خودش میاره بعد فکر اینجاش رو می کنم!

_تازه شروعش بود! صبر کن و ببین!

**

کیارش شنبه نزدیک غروب وقتی سر و کله ی فراز پیدا شد، بدون معطلی عذرش را خواست در جواب بردیای متعجب که علت را جویا شد فقط گفت:

_ازش خوشم نیومد!

#پارت_213

انگار باری را از روی دوش باران برداشتند! حالش خیلی بهتر به نظر می رسید.

بردیا پیگیری نکرد و وارد موضوع دیگری شد:

_یادت هست که درباره سالگرد دایی ام باهات صحبت کرده بودم؟

_اره. کی میرین؟

_فردا صبح میریم پس فردا هم برمیگردیم. آخر هفته مسجد مراسم بوده مجبور شدن اینجوری برنامه ریزی کنن.

_حله.

_سعی ام رو می کنم دوشنبه صبح خودم رو برسونم بیام کمک دستت.

_نشد هم عجله نکن از پس اش برمیام. از عصر هم که هانیه میاد.

از فکر کردن به تنها شدن با کیارش دلهره می گرفتم! دلهره ای که بد نبود. لذت بخش بود!

به بلوز آستین بلندش که باند بازو را از چشم پنهان می کرد نگاه انداختم و آهسته زیر گوشش پرسیدم:

_زخمتون بهتره؟

_آره خوبه.

_خدا رو شکر. داروهاتون رو حتما سروقت بخورین.

چپکی نگاهم کرد:

_مثل مامان ها می مونی!

خندیدم و گفتم:

_مگه بده؟

_نه! چون این کارها هرکسی رو یاد مادرش بندازه من یکی رو نمی اندازه!

و دوباره سرش را گرم کارش کرد و منی که از معنای تلخ نهفته پشت حرفش، لبخندم خشکیده بود، لحظاتی سرگردان بر جا ایستادم تا که بردیا صدایم زد:

_هانیه بیا این سینی رو ببر میز یازده.

**

_هانی...هانی باورت نمیشه! کمیل اومد خواستگاری! آخر هفته قرار شیرینی خورون باشه!

بی اغراق خبری بود که حالم را خوب کرد!

جای هندزفری را در گوشم محکم تر کردم و میله ی اتوبوس را سفت چسبیدم تا ترمزهای بی ملاحظه و وحشیانه ی راننده کار دستم ندهد!

_عزیزم! مبارک باشه!

_فدات شم مرسی!

سروناز سوت زد و گفت:

_رفیقمون داره میره قاطی باقالی ها.

تماشای صورت های خندانشان حتی در قاب موبایل کمک می کرد انرژی رو به اتمامم را بازیابم.

_واست خوشحالم یگانه. خوشبخت بشی آبجی جانم.

_قربونت برم. انشالله عروسی خودت!

تصویر مجسم شده ی کیارش را بعد از حرف یگانه پس زدم و تشکر کردم.

به کافه که رسیدم به ناچار تماس تصویری را قطع کردم تا به کمک کیارشی که دست تنها بود بشتابم.

از دیدن سر و روی آشفته اش کاملا هویدا بود که ساعات سختی را پشت سر گذاشته!

مرا که دید با حالت درمانده ای گفت:

_های! خدا رسوندت یعنی! بیا...بیا ترتیب این کاپ کیک ها رو بده من برم سفارش بگیرم.

_بله حتما.

دست هایم را شستم و فی الفور دست به کار شدم.

از شانس بد مشتری بود که سوی کافه سرازیر میشد و یک اکیپ شلوغ هم برای جشن تولد امده بودند که حسابی کار سرمان ریختند!

دیگر من و کیارش سرگیجه گرفته بودیم و پاهایمان از خستگی داشت تا می خورد!

#پارت_214

کیارش دستش را روی سرش گذاشت:

_چرا امشب تموم نمیشه؟ شیطونه میگه برم همه اشون رو بندازم بیرون و در کافه رو هم ببندم!

با وجودیکه خودم از خستگی روی پا بند نبودم پشت دستم را روی پیشانی کشیدم و دلداری دهنده گفتم:

_دیگه چیزی نمونده! کم کم دارن میرن فقط اونایی که تولد گرفتن به نظر موندنی ان!

_وای اره! از این دختر و پسربچه های دبیرستانی جوگیر هم هستن تموم کافه رو پر دود کردن انقدر سیگار کشیدن!

همین که سرمان خلوت تر شـــد و آمدیم دمی نفس بگیریم و اســـتراحت کنیم، بچه های به قول کیارش دبیرســـتانی دردسرساز شدند!

پسری که از صدایش معلوم بود دارد مرحله ی بلوغ را پشت سر می گذارد، عربده می زد:

_تو غلط کردی واسه رِل من تولد گرفتی بی ناموس!

دختری که ظاهرا دعوا سر او بود برخاســـت و لب های برجسته ی سرخش را تکان داد:

_چی شده مگه؟ سروش مثل داداشمه!

_ادم اینجوری میره تو حلق داداشش؟ بلند شو ببینم ریقو!

زیر لب گفتم:

_وای بسم الله!

به سرعت نور درگیر شـدند و چند تا از ظرف و ظروف ها را هم شکاندند.

دخترهـا جیغ می زدنـد و پسرـــهـا هم در تلاش برای جـدا کردنشان بودند.

کیارش یکی دو گام جلو رفت و فریاد زد:

_همین الان تمومش نکنید زنگ می زنم پلیس بیاد جمعتون کنه! دعواتون رو از کافه ی من ببرید بیرون! یالا!

تهدید کیارش تاثیرگذار واقع شد و قیل و قالشان را آرام کرد.

با جدیتی ترسناک ادامه داد:

_الانم حسابتون رو به علاوه خسارت این ظروفی که شکوندید پرداخت می کنید و بعد تشریفتون رو می برید!

شر آنها و باقی مشتریان کنده شد و ما ماندیم و کافه ی بهم ریخته!

کیارش با جارو و خاک انداز به جان ظرف های شکسته افتاد و من مشغول تمیز کردن میزهای کثیف شدم.

شبمان بیش از حد تصور رمانتیک تمام شد!! توقعش را نداشتم.

کیارش زیر لب غرغر می کرد:

_همیشه شانسمون جلوتر از خودمون میره! آه آه آه! سگ تو روح این زندگی!

لبخندم را فرو خوردم و تی را برداشتم.

توجه اش به من جلب شد:

_ول کن اون رو خودم میکشم!

_نه می خوام کمک کنم.

نفسی کشید و گفت:

_ببخشید توام امروز اذیت شدی!

_این چه حرفیه؟ به هر حال همه اینا بخشی از زندگیه.

ساعت از دوازده نیمه شب گذشته بود وقتی کارمان تمام شد.

کیارش گفت:

_باهات تا خونه میام خیلی دیر وقته.

چه پیشنهاد جذابی!

_خسته اید خودم میرم!

با حالت شرورانه ای آبروی راستش را بالا انداخت:

_بیخیال! فکر نکنم دلت بخواد این همراهی رو از دست بدی!

#پارت_215

چقدر مسیری که همیشه آخر شب ها مرا برای برگشتن به خانه می ترساند، در حضور او آمن شده بود. پاهایی که هر شب برای هرچه زودتر به خانه رسیدن با هم مسابقه می گذاشتند، حالا دارند برای هرچه طولانی تر کردن این پیاده روی لذت بخش خودشان را روی زمین می کِشند!

_میگم ممکنه واسه آخر هفته یه شب کافه رو تعطیل کنیم؟ حالا پنجشنبه یا جمعه فرق نداره.

_واسه چی؟

_ می خوام شما و باران و بردیا و مادرشون رو دعوت کنم. مخصوصا که از سالگرد دایی اشون هم برمیگردن اینجوری شاید حال و هواشون عوض بشه. نظرتون چیه؟

مقابل در خانه رسیده بودیم.

روبرویم ایستاد و شست هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد:

_فکر خیلی خوبیه ولی...

_ولی چی؟

لب هایش را جمع کرد:

_فکر می کردم قراره من رو یه بار به یه مهمونی خصـــوصی دعوت کنی!

تا کی قرار بود شوکه ام کند؟

زبانم آنقدر در تکان خوردن تاخیر داشـت که کیارش اضـافه کرد:

_می خوام پارچه ام رو هم بیارم اندازه بزنی بدوزی.

و با چشمک ریزی گفت:

_حق الزحمه ات هم محفوظه!

به زور لبخند زدم:

_این چه حرفیه؟ من واسه شما اینکار رو پولی انجام نمیدم. به چشـــم هدیه در نظر بگیرید. و...قبلا هم بهتون گفتم می خوام حتما یک بار به عنوان مهمون که نه شـــما صـــاحب خونه اید...تشریف بیارید. حالا...یک شب جدا از باران اینا هروقت خودتون راحت تر بودید و وقت آزاد داشـــتید، من منتظرم.

کمی متامل تماشـــایم کرد. انگار که ناگهان چیزی ذهنش را درگیر کرده باشد!

_خوبه! هماهنگ می کنیم.

سر تکان دادم:

_حتما!

_برو تو دیگه.

_بله. خیلی ممنون که باهام اومدید. شبتون بخیر.

_شبت بخیر.

در را پشت سرم بستم و همانجا تکیه ام را به آن دادم.

این پیش آمدن ها و پس کشـــیدن های کیارش فقط به این معنی بود که مطمئن نیســت! که تردید دارد. که با خودش و احساسی اگر وجود دارد، درگیر است! و این خوب نبود!

**

ســلانه ســلانه مســیر برگشــت به کافه را پیش گرفتم. انگار دیگر منطق ام همه چیز را رها کرده بود. یا شـــاید منم که منطقم را رها کرده ام و نمی فهمم دارم چه می کنم!

این روش، روش من نبود! که هر چه پیش آید خوش آید! من هرکاری را با یک هدف مشـــخص آغاز می کردم. می دانســتم چه می خواهم و با کسی_ هم تعارف نداشــتم! اما همه چیز با هانیه داشــت زیر ســوال می رفت! چون او فرق داشت!

خودم را بی آنکه حتی لباس عوض کنم، با صـــورت روی تخت انداختم!

هرچه جلوتر می رفت، مهارش سخت تر میشد!

#پارت_216

حسی_ که اوایل فقط تحســـین بود! بعد تبدیل به توجه خاص شـد...و بعد اشـتیاق و حالا...نمی دانم اسـمش را چه بگذارم! حتی توانسته بود فکر غزل را کاملا کنار بزند!

چرخی زدم و طاقباز خوابیدم و دسـتم را روی مابقی فضـای خالی تخت کشیدم.

لب بالایی ام را محکم گاز گرفتم.

نچ! شرایط داشت وخیم میشد!

برای آنکه از شر افکارم خلاص شـوم موبایلم را که سـاعاتی میشـد از شـدت شـلوغی و فشرده بودن کار نتوانسـته بودم چک کنم برداشتم تا ببینم تماس و پیامی داشته ام یا نه.

تماس از دســـت رفته از بردیا و چاوش و پیامی نخوانده از چاوش که خواسـته بود فردا به شرکت بروم و می خواهد مرا ببیند.

چون کسی ـ نبود که کافه را دسـتش بسـپارم، یا نباید می رفتم و یا کافه را زود تر می بستم. خب از آنجایی که اخیرا نه گفتن به چاوش سـخت شـده بود تصـمیم گرفتم گزینه دوم را اجرا کنم.

ابتدا برای بردیا و ســـپس برای هانیه پیام فرســـتادم "فردا عصر نمی خواد بیای کافه جایی کار دارم می بندمش"

فکر نمی کردم بیـدار باشـــد اما زود جواب داد "پس یه پیشنهادی دارم اگر موافق باشید"

آبروهایم بالا جهید. انگشتان شست ام تند تند روی حروف لغزیدند "چه پیشنهادی؟"

"اگر برای شام فرصت داشتید، تشریف بیارید"

زبانم را روی دندان نیش ام کشیدم.

پیامی دیگر فرستاد "چون به ندرت پیش میاد بیکار بشیم"

بدون تعلل نوشتم "موافقم"

"پس فردا شب منتظرتونم" با یک شکلک لبخند خجالتی!

موبایل را با حرص کنار انداختم:

_لعنتی!

**

کافه که از حضور آخرین مشتری ها خالی شد و همه جا را تمیز کردم به مقصد شرکت راه افتادم و آنجا با غیر منتظره ترین اتفاق ممکن مواجه شدم!

پیرمرد ناآشنایی را دیدم که کت و شلوار سورمه ای رنگی به تن داشت، کلاهی روی سرش و عصایی کنار دستش بود و روی یکی از مبل هایی که مقابل میز چاوش قرار داشت نشسته بود.

_سلام.

چاوش که مقابل مرد جا داشت برخاست و گفت:

_سلام بابا.

پیرمرد هم با چشمانی مشتاق به دنبال چاوش دستش را به عصایش گرفت و بلند شد.

نگاه پرسشگرم را به چاوش دوختم که هرچند مثل همیشه ظاهرش مسلط و خونسرد به نظر می آمد اما می توانستم بوی نگرانی را بشنوم!

_بیا بشین. چی می خوری بگم بیارن؟

اشک کنترل شده ای در چشمان پیرمرد می لرزید.

فکرم جاهای خوبی نمی رفت!

اخم آلود در صورتش کنکاش کردم.

_معرفی نمی کنی بابا؟

چاوش انگشت دو طرف لبش کشید:

_بشین تا توضیح بدم.

_همین جوری راحتم!

پیرمرد خودش به حرف آمد:

_من...پدر عقیقم!

#پارت_217

دردی ناگهانی و قدیمی در تنم زنده شـد و آنقدر شـدید بود که نفسم را بند آورد!

_کی؟!

پیرمرد نگاه مرددی سمت چاوش انداخت و او هم به سمتم آمد:

_بیا بشین کیارش. صحبت می کنیم.

از زیر دستش شانه خالی کردم:

_چه صحبتی؟ اصلا چرا ایشون اینجاست؟ چطوری راهش دادی؟

اخم کرد. اخمی که شـــاید در هر شرایط دیگری مرا تحت تاثیر قرار می داد اما الان...الانی که داشـتم به وضـوح عقیق خونین را گوشـه ای از این اتاق می دیدم، عقیق جنون زده را در گوشه ای دیگر، عقیقی که خود زنی می کرد در گوشه ای دیگر، عقیقی که هر شـب می گریسـت، عقیقی که با مشـت مشت قرص های افسردگی و آرام بخش باز هم حالش خوب نبود، عقیقی که....

_کیارش!

صدایم خود به خود بالا رفت:

_تو یادت رفته یا خودت رو زدی به اون راه؟ ها؟ اگه یادت رفته من خیلی دقیق می تونم برات یادآوری کنم!

با انگشت محکم به شقیقه ام کوبیدم:

_همه اش هنوز اینجاست.

پیرمرد جلو آمد:

_پسرم من اومدم که...

_پسرم؟! با چه رویی من رو پسرم صدا می زنی؟

چاوش زیر گوشم زمزمه کرد:

_کیارش خواهش می کنم ازت! آروم باش!

_این ها عقیق رو به اون روز انداختن! این ها آواره ی جهنم دره ای مثل تهرانش کردن! این ها باعث شـــدن عقیق بی افته تو اون کثافت! مسئول زجرهایی که اون کشید، مسئول زجرهایی که من کشـیدم این هان! مسـئول تمام وقت هایی که تو زندگی به مادرم احتیاج داشـتم اما اون یا مریض بود یا افسرده بود یا کلا نبود! مسئول کابوس بیست و دو ساله ی سر متلاشی شده اش!

صدای پیرمرد لرزید:

_من پشیمونم!

_دستت درد نکنه! زحمت می کشی! پشیمونی شما چی رو درســـت می کنه؟ عقیق رو برمیگردونه؟ دردهایی که من کشـیدم رو از ذهنم پاک می کنه؟ پشـــیمونی ات دقیقا چه فایده ای داره حاج اقا؟

قلبم درد می کرد! حال سکته داشتم! قفسه ی سینه ام می سوخت!

_می دونی درد کجاست؟ درد اونجاست که آدم های جاهلی امثال شما کم نیستن! درد اونجاست که بهتون حق میدن! درد اونجاست که هیچ قانونی جرات مجازات شما رو نداره! آخه حق دارین! غیرت دارین! ناموس حالیتون میشـــه! آخ تف تو اون غیرتی که به شـــماها اجازه میده به راحتی آب خوردن زندگی یه آدم رو بگیرین! تف تو اون غیرتی که باعث میشه یه دختربچه رو سرگردون شهر غریب بکنید، که جسم و روحش لگدمال بشـــه! تف تو غیرتی که یه دختر رو از خانواده ی خودش، از پدر و برادر خودش فراری میده، لعنت خدا به غیرتی که یه دختر رو از امن ترین جایی که می شناسه، از خونه ای که باید زیر سقفش آروم بگیره، بخنده و شاد باشه یه قتلگاه می سازه! شماها کی هستید؟ از چی

ساخته شدید؟ مگه میشه مخلوق خدا انقدر سیاه و بی رحم باشه؟ مگه میشه چیزی که خدا خلق کرده به بچه ی خودش رحم نکنه؟ چطوری؟

#پارت_218

صدایم ضعیف شد، ضعیف و رنجور:

_چطوری؟

سر پیرمرد فرو افتاده بود و شانه هایش تکان می خورد.

چاوش با تحکم متزلزل گفت:

_بسه دیگه!

عقب کشیدم و انگشتم را رو به صورتش بالا گرفتم:

_دیگه همچین کاری با من نکن! هیچوقت!

و دیگر منتظر نماندم. از اتاق خارج شدم و نگاه های فضول و زیرچشمی منشی را پشت سرم جا گذاشتم.

حالم خراب بود! ویران بود! با هر جمله ای که بیرون انداختم انگار زخمی را تازه کردم! همه ی جانم داشت

خونریزی می کرد! همه ی روحم عذاب بود! همه ی جسمم درد بود!

پشـت فرمان نشـسـتم و آنقدر رفتم تا که هوا کاملا در دل تاریکی فرو رفت و دسـت و پاهایم کم آوردند و مغزم از نشخوار کردن خاطرات متعفن خسته شد!

گوشـه ای پارک کردم و موبایلی را که تمام مدت داشـت در جیبم می لرزید بیرون آوردم.

با دیدن شماره ی هانیه آه از نهادم برخاست! قرار شام!

_الو؟

_سلام آقا کیارش. نگرانم کردید کجایید پس؟

تا نوک زبانم آمد که کنسـل کنم اما نتوانسـتم. حتما با ذوق و شـوق کلی تدارک دیده. دلم نمی آمد ناامیدش کنم و از طرفی با این حال خودم....

_هانیه...

_آقا کیارش هیچ عذر و بهانه ای قبول نیسـت ها! گفته باشم!

پلک هایم را مالیدم:

_نمی خواستم بهانه بیارم. دارم میام!

_خیلی خب من منتظرم.

تماس های بی پاســـخ چاوش را نادیده گرفتم و به مقصـــد خانه ی هانیه راه افتادم.

بوی مطبوع غذا تمام ســاختمان را برداشــته بود و افســوس که من دیگر اشـــتهایی در خودم نمی دیدم! روزم را خراب کرده بودند!

هانیه به استقبالم آمده بود.

برق چشمانش با دیدن اوضاع من خاموش شد:

_سلام!

سعی ام برای زدن لبخند ضایع شد!

_سلام.

از جلوی در کنار کشید و با نگرانی سوال کرد:

_چیزی شده؟ حالتون خوبه؟

می توانســـتم با او راحت باشـــم. میشـــد با او تظاهر نکنم. سخت نبود که به او بگویم خوب نیستم!

کفش هایم را از پا کندم و زمزمه وار گفتم:

_نه!

در را پشت سرمان بست و عجولانه پرسید:

_چی شده؟

روی مبل که نشستم او هم با فاصله ای نیم متری کنارم جا گرفت:

_می تونید به من بگید یا خیلی شخصیه؟

نگاهش کردم. با آن آرایش دخترانه و مختصر و موهایی که از دو طرف بافته بود و سارافون آبی آسمانی، چقدر خواستنی تر به نظر می آمد.

_شخصیه! اما من دیگه مطمئن نیستم با تو شخصی و غیرشخصی داشته باشم!

لب هایش را به داخل برد و مردمک هایش جایی تا روی بازویم سقوط کرد:

_خب...چطوری میتونید مطمئن بشید؟

_واسه همینه که الان اینجام!

چشمانش به مقصد اولیه بازگشت. لبخند زد و گفت:

_چایی می خورید یا شربت؟

_شربت.

_الان براتون میارم.

#پارت_219

_امروز پدربزرگم رو دیدم. پدر مادری ام. برای اولین بار! وقتی فهمیدم اونه...دنیا روی سرم خراب شد!

تمام جانم گوش بود برای شنیدن! کلمات را می بلعیدم و از اینکه داشتم وارد دایره ی اعتماد و سرزمین مگوهای کیارش میشدم، حسی شبیه به افتخار داشتم!

_مامانم یه دختر شهرستانی بود. یه شهرستان کوچیک و مذهبی با خانواده ای که افکار و عقاید پوسیده و تعصبات کورکورانه شون عقیق رو فراری داد! خانواده ای که نه تنها پیش پا افتاده ترین حقوق یه زن رو ازش سلب می کردن که حتی اون حقوق رو گناه و بی آبرویی می دونستن! خانواده ای که همه ی علایق و آرزوها و استعدادش رو کشت! خانواده ای که فقط بخاطر گیتار زدن ازشون کتک خورد! بخاطر قبول نکردن نوع پوششی_که اونها بهش تحمیل می

کردن، بخاطرعاشـــق شـــدن و نرفتن زیر بار یه انتخاب اجباری متهم به هرزگی شـــد! عقیق قربانی یه سری ســـنت های فاسد و اشتباه بود!

حواســـم از مکان و زمانی که درش قرار داشـــتم پرت شـــد و خودم را با داستان تلخ مادرش همراه کردم.

_ وقتی بچـه بوده، اســـم پسرـــعموش رو میـذارن روش! پسرـعمویی که عقیق هیچ علاقه ای بهش نداشـــته و وقتی بزرگ تر میشـه این رو به زبون میاره اما خب...حق انتخاب نداشـته! کسی ـ بهش توجه نمی کنه! هفده سـالش که بوده، عاشـق معلم گیتارش میشـه که واسـه آموزش قایمکی میرفته پیشـش. یه پسرـ بیسـت و یکی دو سـاله! درسـت تو همون برهه خانواده ها تصـمیم می گیرن اون و پسرعموش رو عقد کنن. عقیق اول مقاومت می کنه ولی بی فایده بوده. به امید اون اســـتاد گیتار، از خونه فرار می کنه! پسرـه هم می برتش خونه اش ولی خب...پدر مادرش از این جریان ناراضی بودن و بعد دو ســه روز هم به خانواده عقیق خبر میدن که بیاین دخترتون رو ببرید.

و قلب من جای عقیق هفده سـاله به تکاپو افتاد و وحشـت به جانم چنگ زد!

_اومدن دنبالش برش گردونن که...

با چشمانی بیرون زده پرسیدم:

_که چی؟

چشمان خون آلودش را یک نیم دایره در کاسه چرخاند و به زمین زیر پا رسید:

_که از شرش خلاص بشن!

انگار که نخواهم منظورش را باور کنم، پرسشگر تکرار کردم:

_از شرش خلاص بشن؟

هدف بعدی نگاه کیارش من بودم که از آن همه خلا و تاریکی ترساندم!

_بُکشنش!

مو به تنم راســـت شـــد! چطور؟ چگونه؟ مگر می شـــود بخواهی عضوی از خانواده ی خودت را بکشی؟

_یه لکه ی ننگ بوده و باید پاک می شده! یه بی آبرویی!

پلکش که عصبی پرید، برخاستم و خودم را به او رساندم:

_آقا کیارش! می خواید همینجا تمومش کنید؟

پوزخند زد:

_من این داستان رو هزار بار واسه خودم مرور کردم! نگران نباش!

#پارت_220

متاثر لب جنباندم:

_متاسفم. مادرتون زندگی سختی داشتن! چطوری تونستن خودشون رو نجات بدن؟

_مادر و خواهرش فراری اش میدن. اونم میاد تهران! جایی که شاید جونش رو واسه یه مدت موقت حفظ کرد اما...روحش رو هر روز کشت! واسه اینکه هرشب تو خیابون نخوابه، گرفتار یه خونه ی فساد میشه و....

دستانش را جوری مشت کرده بود که تمام رگ هایش متورم شده بود.

دستم بی اراده جلو رفت و روی مشت اش نشست.

_کافیه آقا کیارش.

نفس هایش زخمی بود! نای بالا آمدن نداشت!

نمی دانســـتم باید چطور آرامش کنم و از این نابلد بودن حرصم می گرفت!

دستم را به پیشانی گرفتم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ببخشـــید من واقعا...تو دلداری دادن و آروم کردن خوب نیستم!

بی انکه تغییری در موقعیت سر تکیه داده اش به پشتی مبل بدهد، مردمک هایش را به گوشـــه کشـــاند و نگاهم کرد. نگاهی که مفهومش را درک نکردم!

چانه ام را گرفت و انگشـت شـسـت اش را روی گودی اش فشار داد.

صـــدای گرفته و بی حال و خشـــدارش...می توانســـت قاتل جانم باشد!

_یاد می گیری!

لب هایم را بهم چســـباندم و از بینی با دم عمیقم عطر او را راهی ریه های تشنه ام کردم.

وقتی به دنباله ی جمله اش اضافه کرد:

_یادت میدم!

قلبم فرو ریخت!

انگشت اشاره ام را با دست دیگر مشت کردم. نگاهم میان چشمانش سرگردان شد:

_ولی...

_هوم؟

خواستم بگویم نکند احساسی جلو آمده ای؟ نکند هنوز کاملا مطمئن نیستی؟ نکند جا بزنی؟

اما زبانم نچرخید!

_هیچی!

_مشکلی هست؟

تازه داشت شروع میشد! شاید زود بود از همین حالا استرس آینده را می کشیدم. شاید بهتر بود که دید چگونه پیش می رود. بهتر بود که صبر کرد.

_نه!

و سوال بی مقدمه و نسنجیده ام را وسط کنجکاوی چشمانش انداختم:

_چطوری با چاوش خان آشنا شدن؟

سوال خوبی نبود نه؟ هول کرده بودم!

اما او حساسیتی نشان نداد و به آرامی گفت:

_وقتی می خواســـته خودش رو از پل پرت کنه پایین بابام نجاتش میده!

بی اراده و شوک زده زمزمه کردم:

_آخی!

نگاهش روی نقطه ای از میز عمیق شد:

_ولی کاش آشنا نمی شدن!

_چرا؟

_عقیق که آخرش هم زندگی خودش رو گرفت! این وســـط فقط زندگی چاوش جهنم شد. خانواده اش هرچند به ظاهر منسجم اما در واقع از هم پاشید! بخاطر یه احساس اشتباه و پر از عفونت!

از جمله ی اولش قدری جا خوردم که متوجه مابقی حرف هایش نشدم!

_منظورتون اینه...خودکشی کردن؟!

دوباره سرش را به جایگاه قبل روی پشتی مبل بازگرداند و به سقف خیره شد:

_اوهوم! درست پیش چشم های من!

خدای من!

#پارت_221

_هنوزم کـه هنوزه کـابوس اش رو می بینم! هنوزم ازش عصبانی ام! هنوز نتونستم ببخشمش! که من رو وسط این میدون جنگ که اســمش رو گذاشــتن زندگی ول کرد رفت! نتونســتم ببخشــمش که با خودخواهی از من گذشــت. که فکر نکرد بعد خودش من چی میشـم! که تصـویر جنازه اش رو تا آبد به حافظه ام چسبوند!

صدایش از سنگینی دردی که رویش سوار بود، می شکست و تحلیل می رفت!

_ولی هنوزم دلم آتیش می گیره بخاطر عذابی که تا آخرین لحظه یقه اش رو ول نکرد! بخاطر جوونی ای که ازش تلف

شـــد! بخاطر زجرهایی که کشـــید! فقط چون یه جای اشتباهی، تو یه خانواده ی اشتباهی دنیا اومده بود!

فکش سفت شد و سیب گلویش بغض آلود حرکت کرد:

_کاش امروز که اون بابای بی شرفش رو دیدم، می کوبیدم تو صـورتش! کاش انتقام همه ظلمی که در حق اش کرده بودن رو می گرفتم! آخ چرا کاری نکردم؟ چرا نکشـتمش؟ چطوری ولش کردم و زدم بیرون؟ چطور تونستم؟

اشکم انگار منتظر همان قطره ای بود که گوشه ی چشم او دل دل می زد! همین که روی شقیقه ی کیارش لغزید، او هم خودش را رها کرد!

انگشـــتم را جلو بردم و قبل از آنکه میان تارهای مشـــکی و ابریشمی فرو برود، گرفتمش!

دلم از غمی که این همه سال در دلش مخفی کرده و بارش را به تنهایی دوش کشیده بود، در خودش مچاله شد!

بینی بالا کشیدم و گفتم:

_خدا بالای سر هسـت آقا کیارش! هیچی از پیش چشـمش پنهون نمی مونه. مطمئن باشـید همه کسـایی که توی زندگی مـادرتون تقصـــیر کـار بودن تـاوان پس میـدن! مـادرتون

هم...حتما...عوض سـختی هایی که این دنیا کشـیده...الان جاش خوبه! اگر به خدا و عدالتش ایمان دارید لحظه ای به این حرف من شک نبرید!

آهی کشید و انگشتانش را گوشه ی پلک هایش فشرد.

پشت دستم را زیر چشمم کشیدم و زمزمه کردم:

_ولی...دیگه هیچوقت نگید کاش اشنا نشده بودن!

پنجه اش را محکم گرفتم و خیره در چشمانش ادامه دادم:

_دنیا بدون شما اصلا جای خوبی نبود!

نگاهش...نگاه محزون و نمناکش چیزی را در دلم هم می زد!

انگشت اشاره را روی گونه ام کشید. من دختر خیلی بسته ای نبودم اما ادمی هم نبودم که به راحتی با لمس شـدن از جانب مردی کنار بیایم یا که حتی خودم هم چنین کاری بکنم! پس چرا نسبت به تماس دستانش حس بدی ندارم؟ چرا حس می کنم او به من محرم تر از هر کسی ست؟ دلیل، عشق بود؟

نجوا کنان گفت:

خوش شـــانســـم که بعد از روز مزخرفی که بهم گذشـــت پناهی مثل خونه ات داشـــتم! و آرام بخشی مثل خودت! ممنون!

#پارت_222

روی تراس ایسـتادم بلکه هوای تازه حرارت افزاینده ی سرم را بخواباند.

_جدی از من توقع داری آروم باشـــم؟ یا حتی بدتر! درک کنم؟ چطوری؟ تو مگه خودت یه پای ماجرا نبودی؟ مگه ذره ذره آب شدن عقیق رو ندیدی؟ اصلا مگه همه چیز رو خودت برام تعریف نکردی؟

صدای چاوش کاملا محتاط و به دور از هیاهو بود.

_کیارش اگر قرار به داد و قال و زدن و بهم ریختن باشه، من خیلی مسـتعد ترم! خیلی عصـبانی ترم! من سـال ها با عقیق زندگی کردم و از نزدیک دیدم، تجربه اش کردم، لمس اش کردم ولی نگاه من به ماجرا با تو فرق داره. من دارم به آینده ی تو بعد از خودم فکر می کنم. به اینکه وقت تنهایی، یه جا

کارت گیر کرد، یه موقع کمک لازم داشتی، کسی رو خواستی به دادت برسه خانواده داشته باشی! کسایی از خون خودت! می دونی که بین دور و بری های من از کسی بخاری بلند نمیشه! شهاب هم دو سوم سال در حال عیش و نوشه نمی تونم روش حساب کنم!

بعد روی یه مشت ادم عقب افتاده ی وحشی می تونی حساب کنی؟

_این ها دیگه اون آدم های سی سال پیش نیستن کیارش. زمونه داره عوض میشه، فرهنگ عوض میشه. نمی گم ریشه اشون کنده شده هنوز هم از این دست جاهلیت ها کم نیست! ولی حداقل خانواده ی عقیق به این نتیجه رسیدن راه و رسم اشون اشتباه بوده! قبولش کردن و فقط تو رو می خوان!

با ناخن انگشت شست پلکم را خاراندم و کلافه گفتم:

_ممنون بابا. واقعا میگم ممنون! من می فهمم همه نگرانیت از بابت منه و خیلی هم ازت متشکرم ولی من یه مرد بالغ بیست و هشت نُه ساله ام و نیازی به کمک کسی ندارم. تا همینجاش هم تنهایی از پس همه چیز براومدم قطعا از این به بعد هم می تونم! من رو مجبور به روبرو شدن با آدم

هایی که نمی تونم جز با چشـــم تنفر نگاهشـــون کنم، نکن! فکر می کنم تنها موندن خیلی بهتر از تحمل کردن همچین چیزی باشه!

اثری از ناامیدی در صدای چاوش نبود وقتی گفت:

_خیلی خب! دور از انتظار هم نبود می دونســـتم قبول نمی کنی ولی خب...هم خودم خواســـتم یه تیری بندازم هم اون پیرمرد انقدر التماســـم کرد که کم آوردم! بگذریم! بازم با خودت دو دو تا چهارتا کن هروقت حس کردی باهاش کنار اومدی و می خوای ببینیشـــون بهم بگو! اونها خیلی وقته آماده ان!

هرگز چنین چیزی نمی خواســـتم و با آن کنار نمی آمدم! هرگز!

ولی جواب دادم:

_باشه! بابت قاطی کردن دیروز هم معذرت می خوام.

_تقصـیر خودم بود نباید تو عمل انجام شـده میذاشـتمت ولی خب...راه دیگه ای هم نداشتم!

بردیا و باران برگشته اند.

هانیه درباره ی نیت اش برای مهمانی شـــب جمعه گفت.
بردیا با لبخند تشـــکر کرد و باران همانطور که انتظار می رفت، حسابی استقبال کرد.

#پارت_223

دخترک فضـــول و زرنگ با چنان دقتی در برخوردهای من و هانیه کنکاش می کرد که انگار به مرگ و زندگی اش وابســـته بود! و حتما چیزی دســـتگیرش میشـــد که آنطور لبخند شـــیطانی می زد و زیر گوش هانیه چیزی پچ پچ می کرد و او رنگ به رنگ میشد!

بردیا که وقتی را خالی دید و فرصـــت پیدا کرد خطاب به من گفت:

_بعدا باید باهات درباره یه موضوعی صحبت کنم.

نگاهش کردم:

_چی؟

من و من کرد و نگاهش را فراری داد:

_یه...موقعیتی پیش اومده!

همین جمله ی کوتاه و مبهم کافی بود که تا آخرش را بخوانم:

_موقعیت شغلی؟

لبش را مرطوب کرد:

_آره!

لبخند زدم:

_خب...این که خوبه! چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟

_می خوام یه کم خودم رو جمع و جور کنم، یکی دو تا وام بگیرم و بعدش خدا بخواد برم سر خونه و زندگی خودم!

_بله رو گرفتی؟

_شرطش اینه یه شغل دولتی داشته باشم با یه حقوقی که بشه واسه زندگی راحت روش حساب کرد. این یکی دو روز که شمال بودیم شوهرخاله ام گفت با یکی دو نفر تو اداره اشون صحبت کرده. قرار مدار گذاشته که برم واسه مصاحبه.

دستانم را روی هر دو شانه اش گذاشتم و با قاطعیت گفتم:

_خدا می دونه چقدر منتظر همچین روزی بودم بردیا. حق تو با مدرک ارشد بیشتر از این هاست. برو دنبال آینده ات داداش. هیچی بیشتر از موفقیت و سر و سامون گرفتنت خوشحالم نمی کنه!

_ولی تو دست تنها می مونی!

_نمی مونم! یه فکرهایی دارم.

_چه فکرهایی؟

ضربه ای به بازویش کوبیدم:

_حالا میگم براتون. فعلا بیا بریم سرکارمون. یه شیرینی هم بهمون بدهکاری ها!

_شیرینی چیه؟ شما جون بخواه!

**

دور خودم چرخیدم:

_وای!

باران غرولند کرد:

_آه هانیه! بخدا مجلس خواستگاری نیست چیکار می کنی؟ خودمونیم دیگه!

بر سرم کوبیدم:

_اوه اوه مرغ ها رو یادم رفت توی سس بخوابونم!

جیغ زد:

_قرمه سبزی گذاشتی دیگه چه خبره؟

رب انار و تکه های ریز گردو را داخل ظرف خالی کردم.

_نه می خوام دو مدل غذا باشه.

_به خدا داری خودت رو اذیت می کنی!

دست به کمر زدم و اخم هایم را توی هم فرو بردم:

_وروره خانم! بذار ببینم چیکار دارم می کنم!

شانه هایش را بالا انداخت:

_از ما گفتن بود!

دلم می خواست امشب همه چیز عالی و کامل باشد!

این اولین میهمانی رسمی ای بود که در خانه ام برگزار میشد.

البته اگر شامی را که کیارش اینجا با من شریک شد حساب نکنم! چون آن را به چشـــم یک مهمانی نمی دیدم. مهمانی برای آن لحظات دو نفره ی خاص، نام مناسبی نبود!

#پارت_224

هربار که برایم مرور میشـــد وقتی با دردی که تقلا می کرد پنهانش کند از زندگی مادرش می گفت و از ســـختی هایی که خودش در کودکی کشیده، چنان غمی روی قلبم سنگینی می کرد که انگار همه ی آن رنج ها برای من هم هستند!

دلم نمی خواســـت دیگر آنطور ببینمش! آنقدر به دیدن کیارشِ استوار و مغرور عادت کرده بودم که طاقت آن روی زخمی و خسته اش را نداشتم! اما این را هم نمیشد انکار کرد که مرهم زخم های کیارش شـدن، لذت خودش را دارد! این که من مرهم اش شوم!

تا هفت همه چیز آماده بود و ســـاعتی بعد کیارش و بردیا و مادرش همراه هم رسیدند.

مادرشان مرا در آغوش کشید و گفت:

_خوبی دخترم؟

_تشکر. خیلی خوش اومدین شکوه خانم.

جعبه های شیرینی را از دستان بردیا گرفتم و گفتم:

_زحمت کشیدید چرا؟

_قابل دار نیست.

با خنده پرسیدم:

_حالا چرا دو تا؟

_یکی اش که از طرف مامانه اون یکی هم...

باران از پشت سر داد زد:

_اون یکی ام واسه اینکه داره دوماد میشه!

نگاه حیرت زده ام را میانشان چرخاندم:

_جدی دارید میگید؟

بردیا لبخند خجولی زد و کیارش گفت:

_با شیرینی سر و تهش هم نمیاد ها! ما شام می خوایم!

چه خبر خوبی! بردیا از آن دسته آدم های بی حاشیه و قابل اطمینان و دوســت داشــتنی بود و شــنیدن این خبر واقعا خوشحالم کرد!

_تبریک می گم آقا بردیا چقدر عالی! انشـاالله که خوشـبخت و عاقبت بخیر بشید!

صمیمانه پاسخ داد:

_سلامت باشی خیلی ممنون...ولی تو رو خدا بچه ها دارید شلوغش می کنید هنوز در حد حرفه! این شیرینی بیشتر من باب شغل جدیدمه!

شغل جدید؟ مثل اینکه زندگی بردیا داشت زیر و رو میشد!

باران سر به سرش گذاشت:

_عه؟ در حد حرفه؟ پس منم که هر شب دارم باهاش اس ام اس بازی می کنم؟

بردیا با لبخندی تهدید آمیز خطابش کرد:

_باران جان...عزیزم! زیپ!

باران مضحکانه زیپ فرضی دهانش را کشید و ساکت شد!

شیرینی ها را داخل دیس چیدم و همراه چای با کمک باران به هال بردیم.

شکوه خانم داشت از کیارش می پرسید:

_ولی بردیا از کافه بیاد بیرون سختت نمیشه؟

کیارش پا روی پا انداخت و گفت:

_والا اگر برنامه هایی که تو سرمه اجرایی بشه مشکلی پیش نمیاد!

سوال ذهن مرا باران با پیش دستی کردنش مطرح کرد:

_چه برنامه ای؟

فنجان چای اش را برداشت:

_خیلی وقته دارم بهش فکر می کنم که جای کافه رو عوض کنم. هم یه جایی که یه کم کوچیکتر و جمع و جور تر باشه هم یه لوکیشن خلوت تر! یه شیفته اش هم می کنم کلا عصر-تا آخر شب مثلا روزهای زوج و برعکس اش روزهای فرد! اینطوری حتی تنها هم باشم از پس اش برمیام. این محیط خیلی شلوغ و سرسام آور شده به نظرم همچین تغییری لطف خودش رو داره!

بردیا گفت:

_ولی تو داری اونجا زندگی می کنی!

آبرویی تاب داد:

_شاید وقتشه محل زندگیم رو از کافه جدا کنم!

#پارت_225

و من چرا دلم گرفت؟! از تصور خالی شدن کافه؟

باران: پس داری کلا می کوبی از نو می سازی!

آنها همچنان مشـــغول بحث درباره ی برنامه های آینده بودند که من برخاستم تا بساط شام را مهیا کنم.

باران هم به کمکم آمد.

_تو خبر داشتی می خواد چیکار کنه؟

بشقاب ها را روی ساعدم چیدم:

_نه منم همین الان فهمیدم.

_چطور بهت نگفته تا الان؟

_باران فکر کردی چه خبره؟ همه اش دو ســـه روز میشـــه چیزهایی که نمی دونم اسمش هم چیه تازه تازه داره بین ما پا می گیره! اونقدری محکم نشـده که بخواد درباره ی تصـمیم هاش برای آینده صحبت کنه!

_نچ نچ نچ من جات بودم تا الان...

و انگار با نگاه طعنه الود من گندی را که بخاطر همین آتش تندش هفته ی پیش زده بود، یاد آورد و لب هایش را بهم چسباند:

_اهم! برم سفره رو پهن کنم!

مقداری غذا هم برای توران خانم بردم که با لبخند گفت:

_مهمون داری به سلامتی؟

_بله با اجازه اتون.

_خوش بگذره عزیزم دســـتت هم درد نکنه بابت غذا. از عطرش معلومه طعم اش هم خوبه.

_نوش جونتون امیدوارم دوست داشته باشید.

و ناگهان چشـــمم از ورای شـــانه ی او داخل خانه و روی شـــایان لغزید. سری برایم تکان داد و من هم همانطور جوابش دادم.

زیاد برای برگشتن معطل نکردم. همه منتظر من بودند.

ببخشیدی گفتم و دعوت به شروعشان کردم.

از طعم غذاها تعریف می کردند و من امیدوار بودم که واقعا به همان اندازه ای که آنها می گویند، چیز خوبی از آب درآمده باشد.

شب زیبا و به یاد ماندنی ای را پشت سر گذاشتیم. خوش گذشت و حضور کیارش همه چیز را بهتر هم کرده بود!

ساعت از یازده گذشته بود که کم کم شکوه خانم نوای رفتن سر داد و بچه ها به دنبالش برخاستند.

کیارش زیر گوشم گفت:

_بازم یادم رفت پارچه ام رو بیارم.

_عیب نداره. فردا کافه رو باز می کنین؟

_نه!

_خب پس فردا که اومدم کافه متر رو میارم که اندازه هاتون رو هم بگیرم پارچه اتون رو هم می گیرم ازتون انشـــاالله در اولین فرصت شروعش می کنم.

نگاه آرامش میان دو چشمم رفت و آمدی کرد:

_خوبه. ممنون!

لب هایم کش آمد:

_وظیفه ست!

**

داشـــتم پارچه را زیر چرخ تنظیم می کردم که چشـــمم به انتهای سالن افتاد.

سلما و خانم جوان سی و دو سه ساله ای، حینی که مرا زیر نظر داشتند چیزی پچ پچ می کردند.

متعجب حرکتی به فک پایینم دادم و حواسم را روی کارم متمرکز کردم.

به هر حال، به نظر نمی آمد در حال گفتن چیز بدی باشند!

نگاه به ساعت مچی ام انداختم.

چیزی تا پایان ساعت کاری نمانده بود و من با وجود حجم زیادی از خستگی و نیاز به استراحت، صبر نداشتم تا هرچه زودتر به کافه برسم و کیارش را ببینم!

باران نبود و تنها او و بردیا حضور داشتند و به مشتری های نه چندان زیاد کافه سرویس می دادند.

#پارت_226

تماشا کردنش سیل میشد و تمام کوفتگی ها را با خودش می شست و می برد!

ترسناک است که حاضرم همه ی مصائب چند ماه اخیر را دوباره و دوباره تحمل کنم تنها به شرطی که او را کنارم داشته باشم؟

متر را از کیفم خارج کردم و در هوا رقصاندم:

_تا کافه خلوته بیاید بریم اندازه اتون رو بزنم. پارچه اتون رو هم بدید که دوباره یادمون نره.

کیارش همه چیز را به بردیا سپرد و همراه من به طبقه ی بالا آمد.

حس می کردم که یک چیزهایی در مقایسه با تنها شدن های قبلی مان، فرق کرده! و این حس قدری شدید بود که باعث شد به شکل خجالت آوری خودم را گم کنم! البته که طرز نگاه کیارش هم بی تاثیر نبود!

این مدت کلا آستین بلند تن می کرد.

_بخیه هاتون رو کشیدین؟

_اوهوم.

_خوب شده زخمتون؟

_خوب شده.

متر را برداشـــتم و جلو رفتم. چشـــمان خیره و موشـــکافش دستپاچه ام می کرد.

نفس عمیقی کشـــیدم و ســـعی کردم فراموش کنم او کیارش است!

دور بازویش را اندازه زدم و یادداشت کردم.

نباید انقدر نزدیک باشیم!

_یه کم دست هاتون رو بلند کنید.

کاری که خواستم را انجام داد.

قدش بلند بود. مجبور شـــدم برای پیچیدن متر دور ســـینه اش خودم را روی پنجه ی پا بلند کنم.

نفس هایش که روی صورتم می نشست احساس آشنایم را در من بیشتر از هر وقت دیگری برمی انگیخت!

ذهنم استارت خیالپردازی را زد و سرکشانه تا هرکجا که دلش خواست پیش رفت!

تا حالا کسی بهت گفته لب هات خیلی وســوســه برانگیز ان؟

دست هایم پایین افتاد. انگار که با سر در یک دریاچه ی یخ پرتابم کردند و از انجا داخل یک دیگ آب جوش فرو بردند ام!

انصاف نبود میان درگیری من با خودم، این جمله را با این لحن خاص و نفس گیر آدا کند!

آب دهانم را به سختی فرو خوردم و شتاب زده جواب دادم:

_نه!

و برای آنکه جلوی دنباله دار شدن سوالش را به هر شکل دیگری گرفته باشم اضافه کردم:

_پاهاتون رو از هم فاصله بدید.

_تصمیم گرفتم به عنوان خیاط خصوصی ام استخدامت کنم!

نگاه شرم زده و تبدارم را تا صورتش بالا کشیدم و با خنده گفتم:

_خیاط هم مگه عمومی خصوصی داره؟

_آره که داره. همه چی هم خصوصی اش خوبه!

متوجه نشدم اما حتما منظوری داشت!

نگاه براق و گوشه ی چین خورده ی چشم هایش می گفت که نیت کرده دستم بیندازد!

_جای دیگه ای هم مونده اندازه بزنی؟

چین ها بیشتر شده بودند.

متر را دور انگشتم پیچیدم. دلم نمی خواست فکر کنم از این حرفش هم منظوری دارد!

_نه. تموم شد!

آبروهایش را بالا انداخت و گفت:

_خوبه! پس دیگه می تونی بری عقب!

با این حرفش سریع عقب کشیدم تا فاصله ی سانتی متری را بیشتر کنم اما پایم به چیزی گیر کرد و مقابل چشم هایش نقش زمین شدم!

#پارت_227

در حالیکه می خندیدم خم شدم، دستش را گرفتم و بلندش کردم:

_واسه چی انقدر هل کردی؟

مچ پای دردناکش را حرکت داد:

_آخه کارهای خودتون رو ببینید!

_چرا؟ دیگه باید از این به بعد برات عادی بشه!

به چشـــمان باریک شـــده ام نگاه کرد. احتمالا قلب اش در حال خود زنی بود!

یک گام جلو تر رفتم و دستانم را در جیب های شلوارم فرو بردم که غلط های اضافه نکنند:

_می خوام نزدیک تر بشیم. وقت بیشتری بگذرونیم. بیشتر بشناسیم. توام همین رو می خوای دیگه نه؟

کمی صورتم را تماشا کرد...و به آهستگی لب زد:

_فکر کنم جواب من رو خیلی وقته می دونید!

وقت هایی که اینطور بی پروا میشد و به احساسش اشاره می کرد...آخ کاش دست و پایم انقدر بسته نبود! و همین چیزی بود که مرا به فکر فرو می برد! که تا کجا می شـــود پیش رفت؟ تا چه موقع؟ من در سـن و سـالی نبودم که بخواهم ملاحظه و تعارف کنم اما هانیه مانلی نبود، غزل نبود! بلد

نبودم اش! باید یاد می گرفتم. فقط همینطور دل را به دریا زده و سکان را دست احساسم داده بودم! از من بعید بود!

**

_بعد این همه سال اشتباه نیست جابجایی؟ تو، تو این منطقه کاملا شناخته شده ای!

در جواب شهاب گفتم:

_خسته شدم! می خوام برم جایی که خلوت تر و دنج تر باشه. یه کم به خودم استراحت بدم. باران و بردیا که از این به بعد نمی تونن باشن. تنهایی از پس اش برنمیام حوصله ادم جدید رو هم ندارم!

_خونه می خوای چیکار کنی؟

_اون آپارتمانی که چاوش داده رو می خوام بدم اجاره خودمم تو یکی از واحدهاش بشینم. همون حوالی ام کافه رو راه بندازم.

تکیه به لبه ی تخت داد و چشمانش در کاسه دور زد:

_هوم...پس داری زندگی تکونی می کنی! چه خاطراتی که از این سوئیت ات نداریم!

انگشت شست پایم را به کف پای دیگر فشار دادم و خیره به زمین زمزمه کردم:

_اره...دوستش داشتم! دلم براش تنگ میشه!

_با هانیه چطوری؟

لب هایم را بر هم فشردم:

_وا دادم!

با خنده ای شیطانی گونه ام را کشید:

_آی آی آی! این که از اولش هم معلوم بود! رابطه اتون خوب پیش میره؟

_تازه شروع شده! و هیچ ایده ای ندارم که قراره چطور پیش بره!

_خودت میگی تازه شروع شده. فرصت بده ببین چی میشه. وقتی کنارشی...چه حالی داری؟

پاهایم را از زانو خم کردم و بالا کشیدم:

_یه چیزی بین اون احساسات تند و تب آلودی که به مانلی داشتم و آرامشی که با غزل تجربه کردم!

چشمک زد:

_پس این یعنی آدم درست رو بالاخره پیدا کردی! این نقطه هم همون نقطه ایه که احســاســت باید باشــه! نقطه ی تعادل! اسـتفاده کن کیارش و نگران آینده نباش! این جریان طبیعته! بذار ببرتت!

#پارت_228

_قصد اجاره همه واحد ها رو دارید؟

_خیر به جز آخرین واحد که خودم قصد سکونت دارم و به زودی اثاث کشی می کنم.

_فیلتری برای مستاجر مد نظرتونه؟ تعداد و...

سرم را بالا انداختم:

_نه فقط آدم های درست و بی دردسری باشن کافیه.

صحبت در مورد مبلغ اجاره و رد و بدل کردن شماره و باقی موارد را خیلی زود خاتمه دادم و جسـتجو برای مکان کافه را به بعد موکول کردم که برای قرار با هانیه دیر نکنم. اولین قرارمان!

امروز تولیدی تعطیل بود و من هم تصمیم گرفتم از فرصت استفاده کنم که اوقاتی را با هم داشته باشیم.

به دنبالش که رفتم، دیدم با پسری مقابل در خانه مشغول صحبت است.

چانه اش به سینه چسبیده و از میمیک چهره اش می توانستم این برداشت را داشته باشم که معذب شده!

چشم اش که به من در ماشین افتاد صاف ایستاد و توجه پسر را هم به این سو جلب کرد.

پسر_گویا چیزی پرسید و هانیه با جوابش او را کیش و مات کرد! سپس با احترام سری برایش خم کرد و او را دور زد و به طرف ماشین آمد.

روی صندلی که نشست بوی خفیفی از عطر ملیح و دخترانه اش شامه ام را نوازش کرد.

_سلام.

حواسم به پسر بود که چشم از ما گرفت و وارد خانه شد.

جواب دادم:

_علیک سلام. خوبی؟

موهایش را زیر شال فرستاد:

_ممنون خوبم. شما چطور؟

چقدر اینجور آرایش به صورتش می امد.

_منم خوبم.

منتظر بود درباره ی پسری که حتما همان نوه ی معروف توران خانم بود بپرسم اما من نمی خواستم مجبور به توضیحش کنم و ترجیح می دادم اگر موضوعی ست که دلش می خواهد من هم در جریان باشم، خودش مطرح کند.

که انگار صلاح دید بگوید:

_نوه ی توران خانم بودن. راستش...یه پیشنهادهایی داشتن...که...من توجیه شون کردم.

به هرحال دختر جوان و زیبایی چون او...از این موارد زیاد سر راهش قرار می گرفت. حال اگر می فهمیدند تنها هم هست که کنترل شرایط سخت تر هم میشد!

اگر می گفتم بیا با من زندگی کن چه واکنشی نشان می داد؟!

در دل به این فکر خندیدم.

_چجوری توجیه اش کردی اونوقت؟

گونه های گل انداخته اش...!

_خب...گفتم که چیزه دیگه! که با شما...توی رابطه ام!

فرمان را چرخاندم و با آبروهای بالا افتاده گفتم:

_آها...اونوقت تو به کسیـــ که باهاش تو رابطه ای میگی شما؟!

لب هایش را بهم قفل کرد و نگاه پایین افتاده اش به گوشـــه ای مخالف من کشیده شد:

_ببخشـــید...یه کم زمان میره که دهنم عادت کنه مفرد خطابتون کنم!

_از الان تمرین کن که عادت کنه!

_چشم. سعی می کنم.

_می تونی با اسمم شروع کنی! بگو کیارش!

پشت چراغ قرمز گیر افتادیم.

_همین الان؟

_پس فردا!

_یه جوریه!

_قراره عادت کنی دیگه!

صدایش را صاف کرد. لفت داد! انگار داشت با خودش کنار می آمد.

منتظر نگاهش می کردم و همین بیشتر دستپاچه اش می کرد.

پس از کلنجار رفتن های طولانی...با صـدای تحلیل رفته ای نامم را خواند:

_کیارش!

و خنده ی شرم آلودش را قورت داد و من نیشـگونی از چانه ی کوچکش گرفتم:

_دیدی سخت نیست!

#پارت_229

به سـفره خانه ی سـنتی و معروفی بردمش. دلم می خواسـت اولین قرارمان را به جای رسـتوران های لوکس و معذب کننده، از چنین مکان گرم و صمیمی شروع کنیم.

به نظر هانیه هم خوشش امد. با لبخند می گفت:

_چه موسیقی زنده ی قشنگی هم دارن!

_پشت میز بشینیم یا روی تخت؟

_تخت.

جاگیر که شدیم گارسون با دو منو رسید و خوشامد گفت.

از هانیه پرسیدم:

_چی می خوری؟

حین ورق زدن متفکرانه گفت:

_نمی دونم والا پیشنهاد شما چیه؟

_چی؟! درست نشنیدم!

تند نگاهش را از روی صـــورتم عبور داد و با تک سرفه ای اصلاح کرد:

_پیشنهاد...تو چیه؟

لب گزیدم که نخندم:

_اگر نظر من رو می خوای فکر می کنم دیزی هـای اینجـا عالیه.

با رضایت سر تکان داد:

_خوبه اتفاقا هوس هم کرده بودم.

دو پرس دیزی و مخلفات سفارش دادیم و قال قضیه را کندیم.

_خب؟ از تولیدی چه خبر؟ چرا امروز بسته بود؟

شانه تکان داد:

_والا انگار عروسی برادرشون بود امروز و فردا رو کلا تعطیل کردن.

_که اینطور. اوضاعت اونجا خوبه؟ راضی هستی؟

چهره ای هیجان زده به خودش گرفت:

_خوب که هست بله...ولی یه پیشنهادی گرفتم از دخترعموی صاحب کارم.

کنجکاو پرسیدم:

_چه پیشنهادی؟

کمی به جلو و سمت من خم شد و گفت:

_مثل اینکه مزون لباس عروس و لباس شب داره. گفت از کار من خیلی خوشش اومده. گفت فکر می کنه کارم از بقیه

خیاط های اونجا خیلی بهتره و حاضره با حقوق دو تا سه برابر استخدامم کنه.

_صاحب کارت مشکلی نداره؟

_نه گویا رابطه اشون با دخترعموشون خوبه گفت هر تصمیمی که خودم خواستم بگیرم.

_خب پس مسلما مزون برات بهتره. هم درآمدش بیشتره هم جای پیشرفت بیشتری داره.

سر تکان داد:

_آره خودمم به این ها فکر کردم. می خوام قبول کنم.

البته! او لیاقت موقعیت ها و جایگاه هایی خیلی بالاتر را هم داشت! استعداد و جنم اش را هم داشت!

چقدر از قد کشیدنش لذت می بردم!

_مطمئنم به زودی تو این حرفه واسه خودت کسی میشی. اگر دنبال تحصیلات آکادمیک در خصوص طراحی هم بری به همه چیزهایی که حقته میرسی! حتی بیشترش!

پیغام امید و روشنایی آینده را از حرف هایم می قاپید و برق چشمانش قوی تر میشد!

_انشالله که همینطور میشه!

چشمک زدم:

_شک نکن!

ناهار خوردیم. از اهداف و رویاهایش گفت. از علاقه اش به فشن. از اینکه دوست دارد روزی مزون خودش را داشته باشد. خیلی فانتزی و دور از دسترس می دیدش اما از اینکه حتی برند خودش را داشته باشد!

#پارت_230

و من توجیه اش کردم که با وجود قابلیت ها و تواناهایی هایش اصلا دور از دسترس نیست!

از برنامه هایم برای کافه پرسید و توضیح دادم که دقیقا چه نیتی دارم.

حالت چهره اش کمی تغییر کرد و آرام گفت:

_با اینکه مکان فعلی اش برای من خیلی خاصـــه ولی...مهم نیست کافه آگات کجا باشه. همین که شما...تو اونجا باشی حق مطلب آدا میشه!

_از چه جهت خاصه؟

نگاهش به سـمتی دیگر کشـیده شـد و ذهنش انگار پر زد به ماه هایی قبل!

_روزهایی که اونجا داشـــتم. چه وقتی تو اون اتاق کنار ســـوئیت ات بودم هرچند کوتاه، چه وقت هایی که اونجا کنارت کنار کردم. با وجود تمام تلخی هایی که تو زندگی ام بود واسـه ام قشـنگن! به این فکر می کنم چی ها شـد و چه اتفاقاتی افتاد که من الان، اینجا پیش تو باشم، مغزم سوت می کشه! ولی...خوشحالم که به این نقطه رسید!

قوری را برداشتم و فنجان هامان را از چای پر کردم:

_یعنی به نظرت اگر اون اتفاقات نمی افتاد، امکان نداشـت رابطه ای بین من و تو شکل بگیره؟

مردمک هایش سمت من بازگشت:

_نمی دونم...ولی به نظرم احتمالش کم بود! آخه شم...چیز..تو...چجوری بگم...زیاد متوجه من نبودی! البته طبیعی هم بود.

_منظورت چیه طبیعی بود؟

_خب...بخاطر اینکه نقش من تو خانواده شما نهایتا یه آشپز و یه سرایدار بود!

این که همچین ذهنیتی راجع به من داشت ناراحتم می کرد! اگر اینطور فکر می کرد سخت در اشتباه بود!

_من آدم ها رو دسته بندی نمی کنم هانیه! اگر اون موقع متوجه ات نبودم دلیل اش بخاطر نقش تو نبوده! به این خاطر بوده که نمی شناختمت! می دونستم دختر سختی کشیده و متکی به خودی هستی ولی...اعتراف می کنم وقتی اومدیم تهران، وقتی قدرت و شجاعتت رو دیدم شوکه شدم! چون این همه مقاومت رو از دختر تنها و کم سنی مثل تو بعید می دونستم! فکر می کردم مشکلات کار و زندگی کردن جایی مثل تهران خسته ات کنه. فکر کردم شاید کم بیاری ولی...تو سرپا موندی! عقب ننشستی! این بخش بزرگی از دلیلی بود که من رو جذبت کرد!

شیطنت کرد و با لبخند موذی وارانه ای پرسید:

_بخش دیگه اش چی بوده؟

گردن جلو کشیدم و صدایم را پایین آوردم:

_شهامتی که توی برخورد و بیان احساست داری!

خجالت کشید اما با پرویی کوتاه نیامد:

_تو هم این شهامت رو داری؟

صدایم تبدیل به نجوا شده بود:

_من هیچوقت با خودم و خواسته هام تعارف نداشتم!

تا فنجان به لب هایش برسد گفت:

_تفاهم داریم!

#پارت_231

**

نهال: بیچاره شایان! اصلا شوک شده بود بدبخت! می گفت به این دختر نمی اومد با کسی باشه!

باران هنوز داشت می رقصید و همان حین گفت:

_حالا هانیه پریده، من که هستم!

چشم غره ای سمتش رفتم که به شکل مسخره ای خندید:

_الکی مثلا!

خطاب به نهال گفتم:

_واقعا نمی خواستم ناراحتشون کنم!

لاقیدانه دستی در موهای کوتاهش کشید و جواب داد:

_نه بابا بهش فکر نکن! پسرهای امروزی رو که می شناسی! خودشـــون رو معطل نمی ذارن! میرن سراغ کیس بعدی! هرچند شایان خیلی ازت خوشش اومده بود!

و با خنده ای شیطانی گفت:

_حالا پسرعمومه درست ولی بین اون و کیارش خب معلومه کیارش سَره دیگه!

باران: ای بدجنس!

نهال یکی از گوجه ســبزهایی را که خودش برایم اورده بود به دهان گذاشت:

_ولی خدایی برگام! پس این کیارش هم بلده یه کارهایی بکنه! یه جوری سفت بود که اصلا باورم نمیشد!

باران جواب داد:

_قبل هانیه یه دوست دختر داشت ولی...اینجور که من می دونم دختره خودش اومده بوده سمت کیارش! رابطه اشون بد نبود ولی کیارش چندان هم وابستگی بهش نداشت. کلا نسبت به دختر جماعت خیلی واکنش نداره. بودم دیدم دیگه. تو همین کافه اندازه موهای سرش موقعیت بود! چه در و داف هایی بهش چراغ سبز نشون میدادن! ولی قشنگ مشخصه هانیه براش خاصه.

کاش خیلی هم ضایع نباشد که قند است که دارد در دلم آب می شود!

اصلا هم دلم نمی خواست به آینده فکر کنم! چرا لحظات جاری را بخاطر روزهایی که هنوز نیامده اند و اصلا هم قطعی نیست که بیایند، خراب کنم؟ کمی خوشی بعد از تمام رنج هایی که پشت سر گذاشتم حقم بود. حتی اگر موقتی! می خواهم ببینم سرنوشت چه برنامه هایی دارد! می خواهم مدتی به خودم و ذهن خسته ام استراحت بدهم و همه چیز را به تقدیر بسپارم!

میان افکارم غوطه ور بودم که پیامش رسید:

"فردا چهارشنبه ست. دوست داری بری ملاقات هومن؟"

هومن بیچاره ام! البته که می خواستم! دو روز پیش صحبت کردیم. دلم تنگ اش بود.

از اینکه کیارش حواس اش به این موضوع بود احساس رضایت و لذت کردم!

با ذوق تایپ کردم "دوست دارم. خودت کاری نداری؟"

مفرد خطاب کردنش هرچند سخت اما شیرین بود!

"نه تا وقتی کافه جابجا نشه بازش نمی کنم دست تنها نمی تونم"

"باشه پس. بریم."

"صبح ساعت هفت اونموقع ها اماده باش. میام دنبالت."

با قدرمندی جواب دادم "باشه. ممنون"

#پارت_232

صبح خیلی زود راه افتادیم که هم به موقع به ملاقات برسیم و هم به گرما نخوریم.

از اینکه بعد مدتی قرار بود هومن را ببینم دلهره داشـــتم. کاش حال و اوضاعش خوب باشد. کاش با صورت آب رفته و زخمی مواجه نشوم!

_چرا استرس داری؟

انقدر مشخص بود؟ یا او خیلی باهوش و دقیق است؟

_بخاطر هومن!

نیم نگاهی سمتم انداخت. چشمانش از پشت شیشه های تیره ی عینک اش معلوم نبود.

_مگه با هم حرف نمی زدین تلفنی؟

_چرا ولی...می ترسم مراعات من رو بکنه و نگه چقدر اونجا سختشه!

_تو زندان به کسی خوش نمیگذره اما کسایی که سرشون تو لاک خودشون باشه کمتر اذیتش میشن. خوشبختانه هومن هم آدم شری نیست!

بله! آدم شری نبود و برای همین جگرم را خون می کرد!

چه خواهر بی مصرفی بودم! اگر زودتر دردش را می فهمیدم، اگر کمی بیشتر برای پی بردن به علت آن همه انزوا تلاش می کردم، اگر افسـردگی اش را جدی تر می گرفتم شـاید او الان

زندان نبود! شـــاید می توانســـتم جلویش را بگیرم! آخ کاش میشد شاهرخ را بکشم!

_هانیه؟ داری گریه می کنی؟

گردنم را بیشتر سمت پنجره چرخاندم:

_نه!

ماشین را به کناره راند و توقف کرد.

نمی خواستم راه به راه اشک بریزم و حال جفتمان را خراب کنم. گریه که کاری را راه نمی انداخت!

تند تند اثار خیسی ـــ را از صـــورتم پاک کردم اما خب...این باعث نمیشد که نفهمد!

شـــانه هایم را گرفت و مرا کامل به ســـوی خودش چرخاند. عینکش را برداشـــته بود و حالا چشـــمان گیرایش زلزله های صد ریشتری به جان قلبم می انداخت!

_میخوای تا وقتی آزاد بشه با خودت این جوری کنی؟

تا وقتی آزاد شـــود؟ چه راه طولانی ای تا آن زمان پیش رو بود! یک عمر است به خدا!

_قراره هربار که میری ببینی اش خودت رو عذاب بدی؟

چشم به گردنش دوختم. چانه ام لرزید:

_فکر می کنم شاید...شاید کوتاهی کردم! همه اش سرم گرم کارهای خودم بود! باید بهش نزدیک تر میشـــدم. اگر می دونستم جریان چیه...شاید همه چی یه جور دیگه بود. گاهی احساس گناه می خواد خفه ام کنه!

چرا هرچه تلاش بیشــتری برای گریه نکردن می کنم، اشــک های بیشتری بیرون می ریزد؟!

_فکر می کنم...خواهر خوبی نبودم!

با خنده ی بی رنگ و رویی گفت:

_احمق! تو فقط یه دختربچه بودی! چه توقعی از خودت توی اون ســـن و ســـال داشـــتی؟ سرزنش کردن خودت غیرمنطقی ترین کاریه که می تونی بکنی!

برایم از ســبدی که روی صــندلی عقب بود یک بطری آب باز کرد:

_اول یه کم از این بخور!

جرعه ای نوشیدم و او دستش را پشت صندلی ام گذاشت و اینطور کمی به سمتم خم شد:

_ببین...این می تونه تا حدودی طبیعی باشـــه. اکثر آدم ها وقتی عضوی از خانواده اشون یا کسی که دوستش دارن به درسر می افته یا اشـــتباهی می کنه که تبعات بدی داره، توی خودشون دنبال تقصیر می گردن! فکر می کنن شاید بخشی از اون اتفاق بخاطر کوتاهی اون هاست!

#پارت_233

لبه ی شالم را مرتب کرد و ادامه داد:

_ولی حداقل در مورد تو اشـتباهه! تو کم سـن و سـال و بی تجربه تر از اونی بودی که کاری از دســتت بربیاد! نباید از خودت توقعات گنده گنده داشـته باشی! گذشـته ها رو هم بریز دور! الان حمایتش کن. بهش امید بده. بگو منتظری تا زمانی که آزاد بشــه. اینا بهترین کاریه که می تونی براش بکنی. اوکی؟

و انگشت اشاره اش را به آرامی روی شقیقه ام کوبید:

_دیگه هم این افکار بی سر و ته و مسـخره رو توی سرت راه نده!

بینی ام را بالا کشیدم و پلک زدم که "باشه"

بعد از تونل کندوان جلوی یک رستوران پارک کرد و پرسید:

_پایه جیگر هستی؟

معده ی گرسنه ام با شنیدن این جمله اسید بیشتری تولید کرد!

_البته!

از ماشین که پیاده شدیم، هوای خنک و فوق العاده را نفس کشیدم و حالم بهتر شد.

کیارش هرچند که جدی و سخت به نظر می آمد و زیاد اهل بروز دادن نبود اما...ضمیری به شدت روشن و مهربان داشت! هاله ای از امنیت و آرامش احاطه اش کرده بود و انرژی خوبی به اطرافیانش می داد!

خوشحال بودم که شانس اشنایی با او را داشتم!

**

_آخ هانیه! لج کردی؟

_لج چیه؟ اوقات تلخی نکن هومن! بابا از سنگ که نیستم دلم تنگ میشه خب!

_دوســـت ندارم تو این محیط باشی. هربار هم میای یه جوری بغ می کنی انگار قراره بمیرم!

_دور از جونـت داداش! بغ نمی کنم خیلی ام از اینکـه می بینمت خوشحالم. هرچند به نظر نمیاد توام باشی!

مگه میشـــه آدم از دیدن تنها کسی که براش مونده خوشحال نباشه؟

آرواره هایم را طوری بر هم فشـرـــدم که لثه ام تیر کشـــید! فقط برای آنکه به گریه نیفتم و ناراحتش نکنم!

_فقط از اینکه اینجا، اینجوری و با این همه محدودیت می بینمت حس خوبی ندارم!

_با حس بدت کنار بیا دیگه یه جوری! دیدنت حتی با محدودیتی که میگی حداقل حق منه!

و زود اضافه کردم:

_بگذریم...حالت خوبه؟

چشمی چرخاند و گفت:

_دارم عادت می کنم! خوب نیست. ولی سعی می کنم بد هم نباشه.

لبخند کوچکی زدم:

_خدا رو شکر. همینم خودش یه قدم بزرگه دیگه!

_چجوری اومدی؟

لبم را مرطوب کردم و جواب دادم:

_با کیارش!

نگاهش روی چشمانم ثابت شد و با مکثی کوتاه گفت:

_انقدر با هم صمیمی شدید؟

سرم را تکان دادم و او پرسید:

_چقدر؟!

رویم نمیشد مستقیم بگویم رابطه ای میانمان بوجود آمده!

_خب...نقش اش توی زندگیم...خیلی پررنگ تر شده!

_انقدر به یه کامیاب اعتماد داری؟

_یه روزی می گفتی کیارش با بقیه اشون فرق داره!

_داره ولی اول و آخر از همون خانواده ست!

_جز اســـم اش هیچ ربطی به کامیاب ها نداره! این رو بهت قول میدم! من اونقدر هم آدم بی احتیاطی نیســـتم. اگر

اجازه دادم بهم نزدیک بشـــه حتما مطمئن بودم که قرار نیست پشیمون بشم!

گوشی را به گوش دیگرش چسباند و کمی خم شد:

_هانیه مراقب خودت باش.

با لحن خاطر جمعی گفتم:

_نگران من نباش! حواسم به خودم هست.

#پارت_234

_حالش خوب بود؟

خیره به روبرو و در حال جویدن لبش جواب داد:

_چی بگم...به قول خودش خوب نبود...ولی بد هم نبود!

_حالا که دیدیش دیگه استرس نداشته باش!

نفس اش را مثل آه بیرون داد:

فقط خدا کنه دووم بیاره و دوباره فکر خودکشی و این حرف ها به سرش نزنه!

ماشین را راه انداختم:

_نمی زنه! وقتی می بینه تو پشت اشی انگیزه می گیره.

و برای آنکه ذهن آشفته اش را منحرف کنم زود پرسیدم:

_ گرسنه ات هست؟

_نه بابا جیگره انقدر سنگین بود فعلا سیر سیرم!

_خب سکان دست شما! کجا بریم؟

_والا اول می خواستم برم سر خاک پدر مادرم. بعدش هرچی...تو خواستی. برنامه ای داری؟

هنوز هم افعال مفرد را به سختی و با مکث تلفظ می کرد و این فاصله ای که بین انها و مابقی جمله می انداخت نخندیدن را برایم غیرممکن می کرد!

_برنامه که دارم! ولی اول میریم سرخاک پدر مادرت.

_چرا می خندی؟

چرا نمی توانم ببوسمش؟ همه چیز شبیه یک امتحان است!

_هیچی همینجوری!

و مسیر را سمت محله شان کج کردم. سر راه چند شاخه گل خرید.

مدام استرس دیده شدن توسط آشناها را داشت و این داشت اعصابم را بهم می ریخت:

_خب ببینن! چه فاجعه ای مثلا قراره اتفاق بیفته؟

_می شناسمشون دیگه! حالا می شینن با خودشون هزار تا تئوری می چینن که چی ها که بین من و شما نبوده و حتما به یزدان هم خیانت کردم!

آه! اسم مردک را که می شنیدم تنم می خواست کهیر بزند!

_تو که دیگه نه کاری با اینجا داری نه با آدم هاش! بذار هرچی می خوان بگن! چه اهمیتی داره وقتی دیگه حتی بینشون زندگی هم نمی کنی؟

در فکر فرو رفت و بعد از لختی سکوت گفت:

_حق با توئه. ولی خب من جایی بزرگ شدم که مسئله حرف مردم مسئله مرگ و زندگیه! اگر مردم ازت خوب بگن آینده ی خوبی هم داری و اگر نه، همه چیزت رو باختی! این برام تبدیل به عادت شده که همه اش مراقب افکار بقیه درباره خودم باشم!

مقابل مزار پارک کردم:

_می دونی آدم های موفق و خوشحال کیا هستن؟

منتظر نگاهم کرد و من در ادامه گفتم:

_آدم هایی که نگاهشون به مسیر جلوی خودشونه و نه دیگران! و نه حتی به عقب! اگر هم قراره به عقب نگاه کنی، فقط واسه درس گرفتن و مرور کردن تجربیاتت باشه! کسایی که به قول تو همه اش میخوان مراقب افکار بقیه باشن دیگه لذتی از زندگی نمی برن چون واسه خودشون زندگی نمی کنن! در خدمت افکار بقیه ان! این کار جنایت آدم ها در حق خودشونه! از این نسل که دیگه گذشت. کاش نسل جدید این کثافت کاری رو وربندازن!

#پارت_235

بعد از آنکه تک تک کلماتم را با دقت گوش داده بود، لبخند زیبایی زد و گفت:

_کاش همه مثل تو فکر کنن! یا حداقل تو زندگی شون یکی رو با عقاید تو داشته باشن! اونجوری دنیا جای بهتر میشد!

سـنگ قبرها را تمیز شـسـتشـو داده و شـاخه گل ها را به مساوات بینشان تقسیم کرده بود.

نگاهش را انگار به ان دو تا سنگ سفید دوخته بودند! آنقدر عمیق بود و آنقدر حرف داشـت که دیگر حتی احتیاجی به تکان دادن زبانش دیده نمیشد! با همان نگاه حرف می زد!

روی کنده ی درختی نشستم و تماشایش کردم.

زیبا بود. بدون هیچ آراستن و پیراستنی، بدون هیچ تلاشی!

دسـتم را زیر چانه ام زدم. نمی گریسـت اما غمی که در دلش بود انگار سـقفی روی قبرسـتان زد و تمام محیط را زیر سـایه اش تیره و غبارآلود کرد! غم اش کاملا ملموس و حس شدنی بود.

باید این حال و هوا را عوض می کردم.

امروز قرار بود خاطرات خوبی بسازیم...و می ساختیم!

**

متحیر نگاهم می کرد. پرسیدم:

_تا حالا تفریحات دریایی اینجا رو امتحان کردی؟

_نه!

_دوست داری امتحان کنی؟

چشمانش سمت دریای آرام کشیده شد. تعللی کرد و سر تکان داد:

_آره!

چشمکی نثارش کردم:

_پس بزن بریم!

شنیدن صدای جیغ های خوشحالی و هیجان زده اش، طوری که محکم کمرم را گرفته بود، پاشیده شدن آب روی سر و صورتمان، داشت روحم را جلا می داد انگار!

آخرین باری که حالم انقدر خوب بوده را یادم نمی آمد!

کنار این دختر با وجود تمام سادگی اش به شدت خوش می گذشت!

جت اسکی را تحویل دادیم و پیاده شدیم.

نفس نفس زنان نگاهش کردم. گونه هایش گل انداخته و لبخند انگار لانه ای ابدی روی لب هایش گزیده بود!

_بعدی چی باشه؟

دستانش را به کمرش زد و با چشمان براق گفت:

_اوممم...پاراسل!

_خوبه منم تا حالا تجربه اش نکردم.

تا آخرین ذره ی انرژی مان را خرج کردیم. خوش گذراندیم و خندیدیم تا وقتی که دیگر خســـتگی و گرســـنگی بر جانمان چیره شد!

کمی زیر آفتاب نشستیم تا لباس هایمان خشک شود و برای صرف ناهار رستوران برویم.

چشمانم را بستم و سرم را رو به آسمان بلند کردم.

سنگینی نگاهش روی نیمرخم را می فهمیدم.

به شوخی لب زدم:

_تموم شدم!

و او در جواب گفت:

_ممنونم!

سرم را سمت او کج کردم.

تا حالا این حجم از قدردانی را در هیچ نگاهی ندیده بودم!

هیچوقت تو زندگیم انقدر بهم خوش نگذشـــته بود! هیچوقت کسی انقدر برای خوشـــحال کردنم تلاش نکرده

بود. هیچکس برام اینجوری وقت نذاشته بود! امروز...مطمئنا یکی از خاطره انگیز ترین روزهای منه.

و برای من هم!

#پارت_236

**

تابستان به همان سرعتی که آمده بود، داشت سپری میشد اما این عجله نمی توانست مانع از تغییراتی که در زندگی خودم و اطرافیانم در حال رخ دادن بود شود!

اثاث های نه چندان زیادم را به آپارتمان بردم و کافه را در محلی جدید و بدون حضور بردیا و باران بازگشایی کردم.

بردیا و بارانی که داشتند سرنوشت خودشان را می ساختند. بارانی که خودش را سخت مشغول درس خواندن کرده بود و بردیایی که قرار بود تا آخر تابستان نامزد کند.

به وضعیت جدید عادت نداشتم اما خب...بلد بودم خودم را با هر شرایطی وفق بدهم. البته نباید تاثیر حضور هانیه ای را که مثل یک رفیق سرسخت و وفادار کنارم بود و وجهه

های جدید و شگفت انگیزی را از خودش در رابطه با عشق نشان می داد، نادیده می گرفتم!

بر خلاف تصور، حتی اگر از سر بی تجربگی چم و خم رابطه را بلد نبود، می دانست چطور محبت کند و عشق بورزد که ادم را از خود بیخود کند و این مستقیما خویشتن داری مرا هدف می گرفت!

برایم یک چالش محسوب میشد و حتی اگر دشوار، ناراضی نبودم!

گمان نمی کنم هیچ دختری بتواند به کمیت و کیفیتی که او دوستم دارد، دوست داشته باشد و گاهی در عجب می ماندم که آیا لیاقت این حجم از احساسات بی الایش و بی ریا را دارم؟ نکند روزی ناامیدش کنم؟ اگر یک وقت دلش را بشکنم چه؟ اگر نتوانم پاسخ مناسبی به این علاقه بدهم؟!

به هرحال...با چشم پوشی از اما و اگرها لحظاتی را که با او شریک بودم بی نهایت دوست داشتم!

او واقعا خاص بود. شبیه به هیچکدام از نه دخترها و نه حتی پسرهایی که می شناختم!

اراده ی قوی و عزم راسخی که هیچ به این شکل و شمایل ظریف اش نمی آمد! طوری که دیوانه وار برای آینده اش می جنگید! بدون پشتوانه و تنها با تکیه بر خودش!

تکان های من هم بی تاثیر نبوده و می خواست درس اش را بخواند، دانش و تجربه و مهارت های بیشتری در مزونی که جدیدا آنجا مشغول شده بود کسب کند و برای خودش در صنعت مد جایگاهی بدست آورد که تا مدتی پیش غیرممکن می دیدش!

حسابی از محیط جدید کارش راضی بود. می گفت این یک جهش خیلی بزرگ در زندگی شغلی اش محسوب می شود و از کار کردن در آن فضای حرفه ای لذت می برد!

واضح و بی اغراق می توانستم فردای روشنی را که در انتظار این همه سخت کوشی اش بود ببینم و همانطور که داشتم فکر می کردم او قطعا روزی فرد به شدت موفقی خواهد شد... از خودم پرسیدم چگونه وقتی دارد اینطور با هیجان و چشمان براق از برنامه ها و رویاهایش می گوید، خودم را کنترل می کنم و از خط قرمزهایی که بر اساس یک سری قانون نانوشته میانمان بود نمی گذرم؟

#پارت_237

آنقدر درگیرِ درگیری و روزمرگی های خودم بودم که برای مدتی از چاوش غافل شدم!

تماس شهاب دلم را به شور انداخت! انگار خبر ناگوار را از صدای زنگ موبایل بو کشیدم!

_شهاب!

صدایش جان نداشت:

_کجایی کیا؟

_الان خونه ام. چطور؟

مکثی کرد و صدایش ضعیف تر شد:

_حال چاوش بهم خورده. بستری اش کردن.

زانوهایم سست شد. دستم را به لبه ی کانتر گرفتم تا نیفتم!

شهاب: بیا...همه اش سراغ تو رو می گیره!

آخ! چاوش!

خفه و بغض آلود ادامه می داد:

_ دکتر میگه خیلی فرصت نداره! بیا کیارش. بیا!

چهره های آشـفته ای که در راهروی بیمارسـتان خصـوصی می دیدم، عمق فاجعه را نشانم می داد!

اوضاع اصلا خوب نبود!

صبورا خانم نگاهی به صورتم کرد و سر پایین انداخت. عمه ماه چهره همان نگاه را هم نکرد و ماهرخ...برای اولین بار میان خودم و خواهر ناتنی فرسنگ ها دور ام، دردی مشترک حس کردم!

شهاب شانه ام را فشرد. چشمانش دریای خون بود!

_برو ببینش یه کم آروم بشه!

آب دهانم را قورت دادم.

دیدن چاوش همیشه مقتدر زیر دستگاه ها برایم گران در می آید!

بند اتصال من به جامعه ی کوچکی که خانواده نام داشت، پاره میشد و...من سقوط می کردم!

وارد اتاق مجللی شـدم که بیشـتر به سـوئیت یک هتل پنج ستاره شباهت داشت تا اتاق یک بیمارستان!

اگر باران اینجا بود حتما می گفت "حتی توی مریضی هم بین ما و شما پولدارها عدالت و برابری نیست!"

بیدار بود! نگاهم می کرد، پر از دلتنگی!

کمرم را به در تکیه دادم. بغض دست و پا می زد!

یک ماه برای این همه تحلیل رفتن هیبت مردانه اش کم نبوده؟!

_بیا نزدیک...چرا خشکت زده پسر؟

اگر جلوی چشمانش زمین بخورم چه؟ آخر پاهایم به شکل نگران کننده ای می لرزند!

با این حال...وقتی اینطور منتظر و با محبت تماشـــایم می کند...چطور به سمتش پرواز نکنم؟

مچ دستم را با انگشتان سردش گرفت:

_خبری ازت نبود چند وقته!

چطور گریه نمی کنم؟ عجیب است!

_ببخشید...مشغول اثاث کشی و..جابجایی کافه بودم!

دارم مثل یک ربات حرف می زنم! از کلماتم سرما ســاطع می شود!

لبخند زد:

_مبارک باشه. خوبه! لازمه آدم گاهی یه تکون این شکلی به زندگیش بده!

_ممنون!

نمی توانم بیشتر صحبت کنم! نمی توانم! کاش بفهمد!

نگاه بی فروغ و خاموشش عمیق تر شد! و پنجه اش دور دستم محکم تر!

_گریه کن! عیبی نداره. فقط من و توییم!

نفس هایم از ریتم در امد. چشمانم سوخت و بغضم ذره ذره ذوب شد. اشک بود که می آمد!

#پارت_238

زانوهایم که تا همینجا هم زیادی با من راه آمده بودند، آرام آرام تا خوردند و سنگ های براق کف زمین تکیه گاهشان شد.

پیشانی ام را به لبه ی تخت چسباندم.

خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کردم برایم سخت بود!

موهایم را نوازش کرد و هیچ نگفت. اجازه داد تا از حجم گلوله ی ســـفت و ســـختی که در گلویم گیر کرده بود، کمی کاسته شود و بتوانم مسیر نفسم را باز کنم!

آرام تر که شـدم، نهیبی به خودم زدم دسـت و پایم را جمع کردم.

برخاستم و دستانم را روی صورتم کشیدم:

_ببخشید!

چاوش با لحنی هرچند ضعیف اما مقتدر گفت:

_نگران نبـاش! من هنوز هســـتم! حتی اگر مریض، بـازم هستم!

روزی که نباشد چه؟

حتی اگر حضـــورش در زندگی ام کمرنگ بود، باز هم دلم را گرم می کرد! باز هم قوت قلب محسوب میشد!

_خیلی دلم می خواســـت ببینمت. به شـــهاب گفتم تماس بگیره باهات بگه بیای.

دستی زیر بینی ام کشیدم:

_معذرت می خوام باید خودم زودتر می اومدم.

بی حال پلک زد:

_عیبی نداره می دونم سرت شـــلوغ بوده. دســـت تنها هم بودی. از شهاب هم که واسه کمک گرفتن آبی گرم نمیشه!

شـهاب: دسـتت درد نکنه! هی کیارش کیارش کردی که بیاد باهاش پشت سر من بساط غیبت پهن کنی؟

چاوش در جواب شوخی شهاب گفت:

_غیبت چیه؟ جلو خودت هم میگم!

و ادامه داد:

_ راستی به بچه ها بگو عیادت میادت نیان! حوصله ندارم. الان هم همه اتون برین خونه. منم نهایتا تا فردا مرخص میشم!

شهاب لب به اعتراض گشود:

_اما بابا دکتر گفت...

_دکتر واسـه خودش گفت. اگر قرار به مرگ باشـه که اینجا هم می میرم با این فرق که تا ابکشـم نکنن و پدرم رو درنیارن بیخیال نمیشن! حالم خوبه!

به این می گفت حال خوب؟ به این رنگ و روی پریده و صدایی که به زور بالا می آمد و بدنی که جان نداشت؟

دستش را گرفتم:

_حداقل اینجا بهت رسیدگی می کنن. یه موقع درد داشتی به دادت میرسن. تو خونه اذیت میشی بابا!

_بخدا حال من رو نمی فهمین! من اینجا دارم اذیت میشم! بذارید این آخر عمری رو حالا هرچند وقت که هســـت، تو خونه ی خودم راحت و در آرامش بگذرونم.

آخر عمری! آخر عمری؟!

شهاب زیرلب گفت:

_اینجوری نگو بابا. خوب میشیـــ! به قول خودت عمر دست خداست! نرو به استقبال مرگی که معلوم نیست کی سراغ ادم بیاد!

چاوش لبخندی طعنه آلود نثارش کرد...که یعنی بهتر است خودمان را با این حرف ها گول نزنیم! که من رفتنی ام!

#پارت_239

_امروز کافه رو باز نمی کنم. برو خونه استراحت کن.

با نگرانی از لحن بی انرژی اش پرسیدم:

_چرا؟ چیزی شده؟ صدات سرحال نیست!

_حال بابام بد شـــده بود. بیمارســـتان بســـتریه. رفته بودم پیشش دیگه حس و حال کاری رو ندارم.

آه داشت بیماری چاوش خان از خاطرم می رفت!

با تاثر لب زدم:

_امیدوارم خدا سلامتی شون رو برگردونه!

فقط هومی زمزمه کرد و من گفتم:

_ حتما ناهار هم نخوردی!

_اشتها ندارم اصلا.

_ می خوای بیام پیشت؟ از دیشب غذا هست برات میارم.

_غذا نمی خوام خودت بیا!

آنطور "خودت بیا" گفتنش حالم را دگرگون می کرد.

_یه کم دیگه اونجام!

از وقتی نقل مکان کرده و بالاشـهر نشـین شـده بود، رفت و آمدمان هم کمی با مشکل مواجه میشد.

تاکسی_ و اتوبوس به آن مقصـد پیدا نمیشـد و مجبور بودم اسنپ بگیرم.

محله ی جدیدش آنقدر دنج و تمیز و زیبا بود که آدم از قدم زدن در آن حوالی لذت می برد!

با فشار دادن زنگ آیفون در زود باز شد.

از لابی کوچک اما پر زرق و برق عبور کردم و پیش خودم اذعان داشـتم که اینجا با تمام اجلال و زیبایی اش گرمای آن سوئیت کوچک و ساده را ندارد!

دیدن کیارش اینطور خسـته و ناامید، باعث میشـد سـنگینی بارهای تمام عالم را روی سـینه ام احسـاس کنم! او هم داشـت مثل من تنها میشـد! جز چاوش خان و شـهاب که کسی_ را نداشـت! اگر روزگار سر سـازش داشـته باشـد، من هرگز تنهایش نمی گذارم!

دستش را گرفتم:

_می دونم سخته...ولی تو قوی باش. خب؟

بی آنکه چیزی بگوید، مرا با همان دست کشید و در آغوشم گرفت.

دستانم را با کمی مکث بالا آوردم و دور کمرش حلقه کردم. احساس می کردم صدها سال است که به این آدم محرم و نزدیکم!

این همه راحتی را حتی وقتی محرمیتی میان من و یزدان جاری بود، کنارش حس نمی کردم!

کمی سرم را عقب کشیدم تا نگاهش کنم.

طره مویی را که از شالم بیرون بود نوازش کرد:

_از مزون میای؟

پلک زدم:

_اره.

_همه چیز خوب پیش میره؟

_خوبه خدا رو شکر!

نگاهش یک جوری شده بود. یک جور موشکاف و خاصی!

احساس شرم و حرارت وادارم کرد عقب بکشم.

نمی دانم تا کی میشد به این شکل با پسر آزادی چون او پیش رفت!

حقیقتا من منتظر پیشـــنهادی که بخواهد به ازدواج ختم شـــود بودم و به این رابطه که هم اکنون در جریان بود، به چشم فرصتی برای شناخت بیشتر و سنجیدن شرایط نگاه می کردم. هرچند به نظر نمی امد او به چیزی مثل ازدواج فکر کند!

گاهی هم از ذهنم می گذشت که...بیخیال! از لحظات حال لذت ببر! آینده را چه کسی دیده؟ اما خب...با این عقیده هم بالاخره تا یک جایی میشد پیش رفت!

پیشانی ام را خاراندم و سمت آشپزخانه حرکت کردم:

_بذار ببینم مواد چی داری باهاش یه غذای حسابی دست و پا کنم!

با صدای خشدار گفت:

_نمی خواد بیا بشین خسته ای. سفارش میدم.

_خسته نیستم. هوس آشپزی کردم!

#پارت_240

مرغ های طعم دار شـــده را داخل ماهی تابه قرار دادم.
صدای روغن داغ بلند شد.

"با خودش نمیگه این دختره که انقدر راحت تا خونه و بغل من میاد، ادا اطفارهاش و حجاب گرفتنش دیگه واســـه چیه؟ نکنه با خودش فکرهای اشـــتباه کنه؟ مثلا فکر کنه دارم نقش بازی می کنم؟"

یعنی آمدنم به اینجا اشتباه است؟!

آخر من از این زاویه به رفت و آمدم به خانه اش نگاه نمی کردم!

سرم را محکم به اطراف تکان دادم تا افکار مسموم را بپرانم.

هم کیارش انطور آدمی نبود که بخواهد به این شـــکل قضاوتم کند و هم مرا می شناخت!

_ذهنت بدجور درگیره!

از شنیدن بی مقدمه صدای کیارش پشت سرم، شانه هایم بالا پرید.

نگاهش کردم:

_همینجوری داشتم فکر می کردم.

_اگه خواستی می تونی درباره اش صحبت کنی. تنهایی فکر نکن!

لبخند زدم و همانطور که مشغول آماده کردن سس بودم گفتم:

_صحبت که می کنم...ولی به وقتش. می دونم الان نگرانی و فکرت مشغول چاوش خانه.

از داخل ظرف حصیری که مخصوص داروها بود یک ورق مسکن پیدا کرد.

_درسته نگران بابامم هستم ولی از مسائل مربوط به تو حواسم پرت نمیشه!

_سر درد داری؟

با چشمان خمار گفت:

_بدجور!

_اینو بخور یه چرتی بزن تا وقتی غذا حاضر شد صدات می زنم. معلومه خسته هم هستی.

پلک زد و انگار منتظر همین پیشنهاد بود:

_اره فکر کنم اینجوری بهتره. فقط نـذار خیلی بخوابم. باشه؟

_باشه.

**

از چشـمانش بوی خداحافظی می آمد! داشـتم تصـویر مرگ را در آنها می دیدم!

مردمک هایم میان او و تراسی که درش باز بود دو دو زد!

می دانسـتم قرار اسـت سـقوط کند! قرار اسـت دور سرش را دریایی از خون بگیرد! می دانســتم قرار اســت جمجمه ی متلاشی شده اش را ببینم!

و این دانستن مرا می کشت!

متضرع نالیدم:

_نه...این کار رو نکن!

توجه نکرد و سمت تراس رفت.

می خواســتم جلویش را بگیرم اما هر چه دســت و پا می زدم فایده ای نداشت و حرکتی انجام نمی گرفت! انگار که نیرویی از عقب مانعم می شد!

عربده می کشیدم:

_نکن! نپر! التماست می کنم!

روی حفاظ که ایستاد و نیمرخش را چرخاند. همان چیزی را که ازش وحشت داشتم، دیدم! همان سر شکسته و خون الود!

پرید!

_بابا!

_کیارش!

پلک هایم را به سرعت باز کردم.

هانیه بالای سرم بود.

خیس عرق بودم. قلبم داشت منفجر میشد و دست و پاهایم شل بود! مثل همیشه!

هزار دفعه هم که این خواب را ببینم، باز مثل بار اول دردناک و رعب انگیز است! هرچند که این یکی فرق داشت و چاوش بود که نقش عقیق را بازی می کرد!

#پارت_241

رفت و با یک لیوان آب بازگشت.

_بیا این آب رو بخور.

با تکیه بر آرنج ها خودم را بالا کشیدم و لیوان را از دستش گرفتم. تا آخرین قطره ی خنک اش را سر کشیدم که مرهم مسیر خشک گلویم شود.

هوا گرگ و میش غروب بود.

لیوان را از دستم گرفت و پرسید:

_بهتری؟

بهتر؟ مطمئن نیستم. کمی زمان می برد.

ریه هایم را از حجم هوا خالی کردم:

_آره.

در مورد خوابم کنجکاوی نکرد:

_غذا خیلی وقته حاضره ولی دلم نیومد بیدارت کنم.

کاش بیدار کرده بود!

دلم نمی خواست حرف بزنم! فقط سر تکان دادم.

_بریم بخوریم؟

باید سیگار می کشیدم. به نیکوتین نیاز داشتم.

با صدای نخراشیده ام جواب دادم:

_تو برو من الان میام.

با تردید و اکراه برخاست و دور شد. نگران بود! و اکنون من حال جواب دادن به این نگرانی را نداشتم.

پاکت سیگار را برداشتم و به بالکن اتاق رفتم.

نباید مثل آدم های ضعیف رفتار می کردم. این شرایط برای هر کسی_ پیش می آمد. هرچند که در مورد من قضیه کمی پیچیده تر بود اما خب...این قانون دنیاست! مرگ هست...و نه فقط برای همسایه! همه از دست دادن عزیزانشان را تجربه می کنند.

بعد از آخریم پک، دود را فوت کردم و سیگار را کف تراس خاموش کردم.

نباید بیشتر از این هانیه را منتظر می گذاشتم.

دست و صورتم را در سرویس اتاق آبی زدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

میز را به شـــکل کاملی چیده و همانطور که می دانســـتم، به انتظار من نشسته بود.

سعی کرد با انرژی صحبت کند:

_بدو که یخ کرد.

اشـتها نداشـتم اما خب...نمیشـد این همه زحمت و رنگ و بوی غذا را نادیده بگیرم.

_دستت درد نکنه. تو زحمت افتادی.

یک کفگیر برنج در بشقابم خالی کرد:

_چه زحمتی بابا. کاری نکردم.

دستم را مانع سرازیر شدن کفگیر بعدی کردم:

_کافیه.

با تعجب پرسید:

_همین؟

_آره من شب ها زیاد غذا نمی خورم.

اصرار نکرد:

_باشه.

تکـه ای از ران مرغ را سر چنگـال زدم و بـه دهـان بردم. دستپختش مثل همیشه عالی بود.

هربار که شـمال می رفتیم، هیچکس حاضر نبود به راحتی از سر میز عقب بکشد! در غذاهایش انگار جادو می ریخت!

در هنر و آشـپزی قابلیت های فراوانی داشـت! و در کنار این قابلیت ها زرنگ هم بود! دســـت از یادگیری در هیچ زمینه ای نمی کشید!

ناخودآگاه ذهنم گریزی به تزریقاتش هم زد و یاد تجربه ی سوزن خوردنم از دستش که افتادم، خنده ام گرفت!

#پارت_242

_چرا می خندی؟

مشتم را مقابل دهانم گرفتم:

_یاد یه خاطره ی جالب افتادم!

سرش کمی جلو امد:

_چه خاطره ای؟ خصوصیه؟

آبرویی رقصاندم:

_یه خصوصی دو نفره!

اشـتباه متوجه شـد. با صـورت برافروخته و اخم الود زمزمه کرد:

_آها!

خنده ام شدت گرفت.

کابوس از پس زمینه ی ذهنم کاملا پر کشیده بود.

یک طوری نگاهم می کرد که دقیقا معنای "کوفت" را می داد!

_نمی خوای بدونی خصوصی بین من و کی؟

چنگالش را با غیظ در گوشت فرو کرد:

_معلومه بین تو و کی! دیگه سوال داره؟ خجالت بکش!

سرم را عقب دادم و قهقهه زدم.

جیغ زد:

_کیارش! میذارم میرم ها!

اشــک را از گوشــه ی چشــمم پاک کردم و میان سرفه ها گفتم:

_چرا فکر نمی کنی شاید منظورم خودم و خودتی؟

_من کی با تو خصوصی داشتم خودم یادم نمیاد؟

_یادت نیســت با آمپول زدنت چه دهنی ازم سرویس کردی تا دو روز شَل می زدم؟

نفس عمیقی کشید و با چشمان گشاد شده قاشق چنگالش را در بشقاب پرت کرد:

_خیلی مریضی!

نمی دانستم وقتی عصبانی میشود تا این حد بانمک است! از ری اکشن هایش خوشم آمده بود.

_حرص نخور عزیزم داشتم شوخی می کردم.

کمی با آن چشــمان دلخور چپ چپ نگاهم کرد و من بدنم را برای نکشیده شدن به سمت اش منقبض کردم.

برای خودم دوغ ریختم:

_ولی جدی بد زدی!

_تقصیر خودت بود. یهو خواستی بلند بشی اونجور شد.

_بس که لفت دادی!

سرش را پایین برد و اهسته گفت:

_هُل شده بودم خب!

لبخند زدم. مغز خسته و مشوش ام کاملا از این مشغولیت جذاب با هانیه راضی بود و می خواست تمام دنیای بیرون را برای مدتی فراموش کند!

_گاهی فکر می کنم چرا من؟ بین شهاب و آرمین و حتی آراد قبل نامزدی اش...چرا از من خوشت اومد؟

اندیشناک و خیره به میز جواب داد:

_نمی دونم...شاید چون به قول هومن تو از یه جنس دیگه بودی. فرق داشتی! رفتارت، نگاه کردنت، منش ات...و اینکه...تو خیلی از همه اشون چشم و دل سیر تر بودی! از همه لحاظ! چه مسائل مالی و...چه بقیه چیزهایی که خودت می دونی.

و به سرعت دستش را بالا آورد:

_البته ببخشید اصلا قصدم خدایی نکرده توهین به هیچکدومشون نیست ولی خب در مقام مقایسه...این یه حقیقته!

دستم را زیر گونه زده و داشتم با دقت به حرف هایش گوش می دادم. چقدر حالم را بهتر کرده بود! چقدر تحمل همه

چیز را در عین ســـادگی و بی هیچ تلاش خاصی، برایم راحت تر می کرد! چقدر خوشحال بودم که اینجاست!

#پارت_243

درختان سر به فلک کشـــیده ی باغ منظره ی زیبایی برای تماشـــا بود. یادآور لحظاتی که با تنها آدم مهربان و بی ریای این عمارت، شـــهاب، شریک بودم! وقتی بچه بودیم با بازی و بدو بدو، وقتی بزرگ تر شدیم برای صحبت و درد و دل و یواشکی سیگار دود کردن!

هرچند که وقت گذراندن با شـهاب لطف خودش را داشـت اما...خدا را شکر که ان روزها گذشـتند! دیگر به هیچ قیمتی حاضر به برگشتن به آن دوران نبودم!

ماهانی که روی پاهایم نشـســته و با موبایلم مشـغول بازی بود با تکان دادن دستم، مرا از گرداب خاطرات رها کرد.

حواسم را معطوفش کردم:

_جونم؟

اشاره به صحفه ی موبایل کرد که از بازی خارج شده بود.

دوباره برایش بازی را پلی کردم و به دستش دادم.

_از جای جدید کافه راضی هستی؟

نفسی آزاد کردم و در جواب چاوش گفتم:

_خوبه. راضی ام!

_پول که کم نیاوردی؟

موهای خوشرنگ ماهان را نوازش کردم و لبخند کنایه امیزی زدم:

_انقدری بهم رسیده که حالا حالاها کم نیارم!

_هانیه هنوز باهاته؟

سـوالش آنقدری غیر منتظره و احتمالا منظور دار بود که نتوانم سریع جواب بدهم!

با تعلل گفتم:

_آره.

_به عنوان کسی که فقط برات کار می کنه؟

نگاهش کردم. چه می دانست؟ شهاب چیزی گفته بود؟

_چطور؟

لبخند مرموزی زد:

_اگه واقعا تا الان نتونستی یا تلاشی نکردی که بهش نزدیک تر بشی خیلی بی عرضه ای!

آبروهایم آرام آرام بالا جهید و لب هایم کش آمد:

_چی شده؟!!

چشم در محوطه چرخاند و گفت:

_من بر خلاف خیلی از پدر مادرها اصلا تاکیدی روی مقام منصب خانواده ی طرف بچه هام ندارم.هم عقیدمه و هم تجربه بهم گفته هیچ تاثیری توی خوشبختی و دوام ازدواجشون نداره! حتی وقتی شهاب عاشق اون دختره سوده شده بود هم قلبا می خواستم ازش حمایت کنم اما صبورا اجازه نداد. از نظر من ملاک و معیار چیزهای دیگه ست! چیزهایی که توی هانیه دیدم! اصالت و نجابتی که هیچ ربطی به پول و جایگاه نداره. بی آلایشی اش...و...

_و چی؟

_نمی دونم اسمش رو چی بذارم! حس ششم، آینده بینی یا هرچی...بهم می گفت شما یه سرنوشت مشترکی با هم دارید!

مخصوصا که یه بوهایی از علاقه اش برده بودم. مخصوصا که سلیقه ی تو بود!

پلک زدم و زمزمه کردم:

_پس سلیقه ی من رو می دونی!

ران پایم را فشار داد:

_من هیچوقت اونقدری که خیال می کردی ازت دور نبودم!

به حرکت انگشتان تپل ماهان خیره شدم و او ادامه داد:

_یه جورایی از بودن هانیه و شـــهاب کنارت خیالم راحت میشه. شهاب که بحثش با تو فقط برادری نیست، رفاقته! یه رفاقت صادقانه و ابدی. همیشه دوستت داشته و می دونی حمایتت می کنه. هانیه هم مهربون و دلسوز و عاشقه، غرایز مادرانه هم زیاد داره! از دســـتش نده! این دختر برات می مونه!

#پارت_244

@Vip Roman

بله! خانواده ی کوچکی داشتم اما...همیشه کیفیت از کمیت مهم تر بوده دیگر..نه؟!

بی مقدمه گفت:

_دوست داشتم تا زنده ام عروسی ات رو ببینم!

با تعجب لب زدم:

_اولا بیخیال! دوما انقدر ناامیدانه به آینده نگاه نکن! انشالله فعلا سایه ات بالای سر خانواده هست!

اهمیتی به حرف های مثبتم درباره خودش نداد:

_نمی خوای واقعا به فکر ازدواج باشی؟

ازدواج با هانیه؟ هرچند که تصور ازدواج با دختری چون او که کلی ویژگی چشم گیر دارد و احساسات مرا دستکاری کرده خوشایند است و حتی گاهی به آن فکر می کردم...و فقط فکر! اما هنوز در همین مرحله ی دوستی مان هم کلی مسئله وجود دارد!

_خیلی زوده واسه این حرف ها!

_اون مرغ رو که از قفس پروندی! حداقل مراقب این یکی باش!

_عمو کیارش!

با شـــنیدن صـــدای نیاز سرم به ســـمت دیگر چرخید. روی پاهای خودش بود و نزدیکم می شد!

محکم جسم کوچکش را با دست دیگر بغل کردم:

_سلام عزیزدلم! چطوری تو؟

لبخند غلیظی زد:

_خوبم! دلم برات تنگ شده بود!

گونه اش را بوسیدم:

_من بیشتر عروسک!

گل از گل ماهان با دیدن نیاز شـــکفته بود و با لمس کردن صورت او دلتنگی اش را ابراز می کرد.

_سلام.

توجهم به ثمین جلب شد.

_سلام.

بچه ها را پایین گذاشـتم و دسـتم را در دسـت دراز شـده اش قرار دادم.

پرسید:

_خوبی؟ خیلی وقته ندیده بودمت!

_خداروشکر می گذره. تو خوبی؟

طعنه آلود گفت:

_حال من رو که باید از داداشت بپرسی!

و به سمت چاوش حرکت کرد:

_سلام پدر جون.

چاوش مشـــغول حال و احوال با او شـــد و بچه ها ورجه وورجه کنان از ما دور شدند.

ثمین: امروز که شاهرخ قرار نیست بیاد این طرف ها؟

چاوش مکثی کرد و سر بالا انداخت:

_نه نگران نباش...زیاد مسیرش این اطراف نمی افته!

_نه احســاس داره نه معرفت نه انســانیت! ببخشــید پدر جون می دونم الان نه وقتشــه نه حال شــما مســاعده ولی دیگه دارم می ترکم! حداقل اینجا خودم رو خالی کنم!

شـــنیدن این بحث از حوصـــله ی من یکی خارج بود پس گفتم:

_شرمنده میون صـحبتتون میام. کم کم باید برگردم کافه بابا اگر کاری با من نیست برم.

_ناهار بمون صبورا تدارک دیده.

در چشـــمانش می دیدم که دوســـت دارد بمانم اما امروز پنجشـــنبه بود! احتمالا همه ی اهالی این باغ دور هم جمع می شدند و من هیچ تمایلی به بودن میانشان نداشتم!

_انشالله فرصت بعد. ممنون.

دردم را می دانست و خیلی اصرار نکرد!

از اینکه بخاطر آن جماعت نچســـب مجبور به جدایی از پدرم بودم، خلقم تنگ میشد ولی خب...چاره ای هم نبود! به اعصـــاب خردی ها و تحمل نگاه ها و حرف های ناخوشـــایند نمی ارزید! می توانســـتم چاوش را در روزهای دیگر و شرایط بهتر ببینم!

#پارت_245

دو روز دیگر مراسم عقد بردیا بود.

کیارش بخاطر هر لحظه رو به وخامت رفتن حال چاوش خان دل و دماغ نداشـــت اما مرا برای خرید برداشـــت و به پاســاژ لوکسی- برد که قیمت لباس هایش خرج حداقل ســه ماه من بود!

کنارم قدم می زد. مقابل هر ویترینی که مکث می کردم او هم می ایستاد و پیشنهاد پرو کردن می داد اما واضحا حواسش پرت بود!

تا بالاخره بعد از سه ربع به خودش آمد و پرسید:

_از هیچکدوم خوشت نیومده؟

باید مســتقیما می گفتم از لباس ها خوشــم آمده و از پولش خوشم نیامده؟

زبان روی لبم کشیدم:

_حقیقتش فکر کنم لباس هاش واســـه یه جشـــن عقد زیادی...اوم...فاخره!

دست راستش را که در جیب شلوارش با یک ژست تقریبا رئیس مابانه فرو می برد خواستنی تر میشد!

_خب منم دوست دارم یه لباس فاخر بهت هدیه بدم!

با خنده سر تکان دادم:

_نه دیگه من با هدیه های سبک تر هم خوشحال میشم!

مچ دســـتم را گرفت و به طرف همان بوتیکی برد که لباس سبز یشمی رنگش بیشتر از باقی مدل ها نظرم را جلب کرد و فهمیدم که حواسش آنقدرها هم پرت نبوده!

با توجه به آنکه مراســـم به اصرارهای نامزد بردیا مختلط بود، تصمیم داشتم لباس پوشیده ای انتخاب کنم که یشمی زیبا این فاکتور را دارا بود.

_این رو دوست داشتی دیگه نه؟

_کیارش فکر نکنم که...

اجازه نداد صحبتم را کامل کنم و داخل بوتیک کشاندم.

یک دختر و پسر جوان پشت پیشخوان بودند.

کیارش از فروشنده ی مرد که به راهنمایی آمده بود سایز و مدل مورد نظر را خواست و مرا روانه ی اتاقک پرو کرد.

خوشبختانه زیپ از بغل بسته میشد و بدقلق هم نبود که به کمک احتیاج داشته باشم.

دستم به سمت شال رفت و کمی مردد در هوا معلق ماند.

دیگر در مورد همه چیز گیج شده بودم!

کیارش: پوشیدی؟

اهی کشـــیدم و با لاقیدانه انداختن شـــال روی سرم در را باز کردم.

دو سه گام عقب رفت تا با تسلط کامل بررسی کند.

نگاهش چنان دقیق و موشـــکاف بود که فشـــار خونم را بالا برد!

هجوم خون به سر و صـورتم باعث شـد صـدای پوف پوف آزار دهنده ای را در گوش هایم بشنوم!

_یه چرخ بزن.

اطاعت کردم.

_عالیه. خودت دوستش داری؟ سایز و ایناش اوکیه؟

صدایم را کمی به زیر کشیدم:

_اره ولی...

می دانست پشت ولی چه حرفی مانده که دوباره مانعم شد:

_خب پس عوضش کن بیا.

نچی کردم و لباس هایم را پوشیدم و از اتاق پرو بیرون آمدم.

حسـاب کرده بود و فروشـنده با قرار دادن لباس داخل کاور گفت:

_مبارکتون باشه به خوشی استفاده کنید.

#پارت_246

شانه به شانه ی هم از بوتیک خارج شدیم.

نمی خواسـتم غر بزنم و بگویم که واقعا این همه هزینه لازم نبود!

پس فقط تشکر کردم و او جواب داد:

_مبارکت باشه عزیزم. کیف و کفش چی؟

_اون رو با باران رفته بودم خرید دو روز پیش گرفتم.

_خب به غیر اینا دیگه چی لازم داری؟

_دیگه واقعا هیچی!

نگاهم کرد:

_مطمئن؟ یا داری تعارف می کنی؟

لبخند مسخره ای نثارش کردم:

_من که با تو تعارف ندارم!

با طعنه و جدیت گفت:

_ارواح شکمت!

خنده ام شـدید تر شـد و او با پرسـیدن این سـوال بحث را عوض کرد:

_گرسنه ات هست؟

گرسنه ام بود! مخصوصا که در مزون ناهار نخورده بودم.

_اره راستش.

_بریم شام بخوریم.

_موافقم.

**

یگانه در حالیکه می دانست نه می خواهم و نه اصلا می شود که بروم التماس می کرد:

_من که خواهر ندارم تو و سروناز مثل خواهرام هستین. بیا فقط ببینمت!

_یگانه جان تو که از شرایط و تنش بین من و خانواده ات خبر داری! به خدا قسم از خدامه اما نمیشه!

با بغض و ناراحتی لب برچید و من از پشـــت صـــفحه ی موبایل نوازشش کردم:

_قربونت برم الهی که خوشبخت بشی. واست بهترین ها رو آرزو می کنم. حتما یه موقعیت مناسـب تر میام می بینمت. هدیه ات هم پیشم محفوظه!

آهی کشید و گفت:

_همین که خودت رو ببینم کافیه توقع کادو ندارم بخدا!

_خودت میگی خواهرمی بعد عقد خواهرم کادو ندم بهش؟ از سروناز چه خبر؟

_اونم خوبه خدا روشکر.

صحبتمان کمی به طول کشید و به محضی-که تماس قطع شد، خودم را در حمام انداختم.

باید تا قبل از رسیدن کیارش آماده می بودم.

مراسم از هفت شروع میشد و هرچند به نظر وقت کافی بود اما باز هم استرس داشتم.

موهایم را خشـک کردم و چون که قرار بود حجاب داشـته باشم، بافتم و روی شانه ام رهایش کردم.

آرایش ملایم و دخترانه ای هم روی صورتم نشاندم و لباسم را بر تن پوشاندم.

جواهرات خاصی هم که نداشـتم جز یک جفت گوشـواره و دستبند هرچند بدلی اما زیبا! پس همان ها را استفاده کردم.

لوازم ضروری و پاکت پول را هم در کیفم قرار دادم و درست ده دقیقه بعد از آنکه کاملا اماده بودم کیارش رسید.

کت شـلوار مشـکی و پیراهن سـفید، با آن موهایی که سـاده عقب داده و ته ریش مرتب شـــده اش، شـــمایلی بی نظیر ساخته بود!

_سلام.

نگاه نافذش همه چیز را انگار با جزئیات ثبت کرد!

_علیک سلام! خوشگل شدی!

و بـا گفتن این جملـه بـافـت موهـا را بـا ملایمـت میـان انگشتانش گرفت.

#پارت_247

_ممنون!

چشـمانش کمی باریک شـد. انگار می خواسـت چیزی بگوید اما مطمئن نبود!

آنقدر پرسشگر نگاهش کردم تا سر آخر دستش را به لبه ی شالم گرفت و گفت:

_می خوام برش دارم!

منتظر چنین لحظه ها و درخواســـت هایی بودم اما نمی دانستم چه واکنشی باید نشان بدهم!

بی آنکه بتوانم کاری بکنم یا چیزی بگویم، همانطور ساکن و صـــامت نگاهش کردم و انگار که با همین ســـکوت اجازه را دادم!

شال را پایین انداخت و من...شاید کمی خجالت کشیدم اما معذب نشـــدم! این اولین باری نبود که مردی و یا حتی خود او مرا بدون حجاب می دید. من یک زمانی محرم یزدان بودم اما...انگار تازه داشتم معنی محرمیت را می فهمیدم!

با پشت انگشتانش موهایم را از ریشه تا انتهای بافت لمس کرد.

_جنس موهات رو دوست دارم.

و بعد از زمزمه این جمله خم شد و بینی اش را به تارهای در هم تنیده چسباند.

آب دهانم را فرو خوردم. مردمک هایم سرگردان بودند و مقصد معینی نداشتند!

باید چیزی می گفتم؟ دخترها در این شرایط چه می گویند؟

سرش را بالا آورد. موها را رها کرده و سرپنجه اش را به گونه ام رساند:

_باید یه روز بشینیم مفصل در مورد محدوده خط قرمزهای تو صحبت کنیم! دلم می خواد بدونم تا کجا می تونم پیش برم!

لب های ماتیک خورده را بر هم مالیدم و با صدای نسبتا ضعیفی گفتم:

_حتما تا الان فهمیدی وقتی با تو باشم خیلی چیزها بر اساس اون قوانین و روشی که من باهاش بزرگ شدم پیش نمیره...ولی با این وجود باز هم یه چهارچوب هایی هست

که اگر مغایر با اعتقاداتم باشـه هیچوقت نمی تونم ازشـون خارج بشم!

به نشان تایید پلک زد:

_متوجه منظورت هسـتم. بخاطر همین میگم باید مفصـل سر یه فرصت مناسب صحبت کنیم.

نگرانی بر جانم سـایه انداخت. همان مسـائلی که از بابتش ترس و تردید داشتم، به میان امده بود و اگر در موردشان به تفاهم نمی رسیدیم چه؟

_باشه حتما.

لبخند دلگرم کننده ای زد:

_بریم؟

لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم:

_بریم.

تا باغ تالار مورد نظر نیم ساعتی راه بود.

مهمانان روی هم رفته شاید دویست نفر می شدند.

در آن جمع مادر بزرگ و خاله ی باران و بردیا برایم آشـنا بودند.

یاد آن روزهای تلخ و تهمتی که خاله شـــان به من زد کمی خاطرم را مکدر کرد و با این حال سـعی کردم خودم را بابتش اذیت نکنم.

مادر بزرگشان با مهربانی دست مرا گرفت:

_احوالت خوبه دخترم؟

_ممنون حاج خانم خدا رو شکر.

زیر گوشم زمزمه کرد:

_امیدوارم بابت جریانات اون روز ما رو حلال کرده باشی.

#پارت_248

_اختیار دارید دیگه گذشته بابت همون شبی که میزبان من بودید به گردنم حق دارید. شما باید حلالم کنید.

باران خودش را وسط ما انداخت:

_چی چی میگید؟

و خطاب به من پرسید:

_شنیدم مادربزرگم رو قبلا دیدی!

چقدر با این لباس و آرایش زیبا شده بود.

_بله قبلا مزاحمشون شدم.

_مراحم بودی دخترم چه حرفیه!

باران دستم را کشید و به سمت دیگر برد:

_چه لباس محشری!

بی اراده لبخند زدم:

_هدیه کیارشه!

بازویم را فشار داد:

_عزیز دلم! مبارکت باشه. خیلی بهت میاد! اومم..روسریت رو هم برنمیداری؟

_نه راستش اینجوری راحت ترم.

عیب نداره این شکلی ام شیکه. شالت هم مجلسی و خوشگله.

_مرسی عزیزم. بردیا اینا کی میان؟

_فکر کنم تا یه ربع دیگه برسن.

کیارش کنار مادر بردیا ایستاده بود. زن با محبت چیزهایی می گفت و کیارش متواضعانه جواب می داد.

باران زیر گوشم زمزمه کرد:

_بخدا این کیارش یه دونه ست! اصلا لنگه نداره! ایشالا خدا به هرچی می خواد برسوندش!

این همه غلظت در تعریف و تمجیدش از کیارش متعجبم کرد:

_چطور مگه؟

_خیلی تو هزینه خریدها و اینا کمک بردیا کرد.

و آرام تر ادامه داد:

_پول حلقه و یه مقدار از سرویس رو هم اون داد!

دلم یک جوری شد!

_واقعا؟

_اره. البته تعجب نداره. انقدر تو این چند سال دستمون رو گرفته! واسه همین چیزهاست مامانم اندازه ما و شاید بیشتر از ما دوستش داره!

باران دعای خیر می کرد و من هم در دلم آمین می گفتم.

خیلی قبل تر از این به من ثابت شده بود علاقه ام را روی آدم اشتباهی سرمایه گذاری نکرده ام و هرچه بیشتر می

گذشت و بیشتر می شناختمش فقط بند اتصالی دلم به او قوی تر می شد!

با رسیدن عروس و داماد جو مراسم شادتر و شلوغ تر شد.

از دیدن بردیا در لباس دامادی کنار دختر زیبارو و بلند قد ناخودآگاه گفتم:

_آخی عزیزم! انشالله خوشبخت بشن!

مهمانان مخصوصا بستگان عروس به شدت شر و شیطان بودند و فضا را گرم می کردند.

باران هم سر من و کیارش هوار شده بود که بیایید برقصید!

خودم را به صندلی چسباندم:

_من که روم نمیشه!

کیارش هم جام آبمیوه اش را تکان داد:

_منم که بلد نیستم!

بینی اش را چین انداخت و غر زد:

_آه..آه..آه! چه زوج کسالت آوری هستید! اگر قراره عروسی خودتون هم این شکلی ماست بازی در بیارید من که نمیام!

خیره بـه میز چنـدبـار پلـک زدم. واژه ی عروسی در سرم منعکس شـد و نگاهم را تا روی کیارش بالا آوردم که خطاب به باران گفت:

_اول ببین عروسی دعوتی یا نه، بعد اگه خواستی نیا!

#پارت_249

باران که همین را می خواست، بحث را دست گرفت و ادامه اش داد:

_اصـلا عروسی اتون بدون من برگزار میشـه؟ من هسـته ی اصـلی مجلس شـمام! هم جای خواهر عروسـم هم خواهر دوماد!

انگشـــتانم را زیر میز در هم قفل کردم. در تلاش بودم تا با چشم و آبرو به باران بفهمانم که بحث را عوض کند و همان حین متوجه نگاه کیارش روی خودم شدم.

معنی نگاهش را متوجه نشدم! نگاهی که خیلی زود ارتباطش را با پلکی که زد قطع کرد و دوباره روی باران بازگشت.

شـــاید حتی برای یک لحظه ازدواجمان را تصـــور کرده بود! شاید اندیشیده بود که وصلتی دائمی با من چگونه می تواند باشد. نمی دانم! از صورت ناخوانایش که به نتیجه نرسیدم!

باران که فهمیده بود حرف را کجا تمام کند، موضـــوع را به کت و شلوار کیارش تغییر داد:

_هنر دست هانیه ست نه؟

کیارش سر تکان داد و باران هومی کشید:

عجب چیزی شده! قربون دست پنجه ات هانیه! تو داری اینجا تلف میشی! خدایی انگار از تو مجله مد پریده بیرون! چیزی از برندهای انچنانی کم نداره!

باران حســـابی حرافی کرد و کمی بعد به دخترعمویش ملحق شد که صدایش می زد.

کیارش گفت:

_بردیا اشاره می کنه بریم پیششون.

سرم سمت جایگاه عروس و داماد چرخید و گفتم:

_بریم.

بردیا مشتاقانه نزدیک شدن ما را تماشا کرد و وقتی رسیدیم رو به عروس اش گفت:

_صـــبا جان...کیارشی که خیلی تعریف اش رو کرده بودم و بدون اغراق مثل برادر نداشته امه! خیلی مدیونشم. ایشونم هانیه خانم از دوستان عزیز ما!

صـبا با هر دوی ما دسـت داد و خوش رویانه حضـورمان را خوشامد گفت.

حداقل در ظاهر که دختر گرم و مهربانی نشـــان می داد و به نظر کمی هم سیاستمدار می آمد.

هرچه که بود خیلی در کنار هم برازنده و دوســـت داشـــتنی دیده می شدند. برایشان آرزوی خوشبختی کردم.

بعد از صرف شام، همراه کیارش هدیه هامان را به عروس و داماد تقدیم و خداحافظی کرده و از تالار خارج شدیم.

سوار ماشین شدیم و کیارش پرسید:

_خوش گذشت؟

_آره خوب بود. روحیه امون هم عوض شد.

ماشین را از پارکینگ بیرون برد و داخل جاده انداخت.

_این هم از بردیا!

_بهم میومدن. عروسی اشون هم احتمالا سال دیگه ست درسته؟

_آره بردیا فرصت می خواد پول جمع کنه فعلا آمادگی عروسی نداره.

_امر خیره انشالله جور میشه!

موبایلش را که در جیب کتش شروع به زنگ خوردن کرد بیرون آورد.

انگار که فهمیده باشد پیام خوبی پشت این تماس نیست، زیر لب با خودش زمزمه کرد:

_چی شده نصف شب!

و جواب داد:

_جانم شهاب؟

اخم هایش در هم فرو رفت:

_چی شده؟

_...

_یه چیزی شده! بگو!

حالش کاملا بهم ریخته و انگار داشـــت کنترل ماشـــین را از دست می داد!

_دروغ نگو! مُرده آره؟

همان لحظه ماشـینی با سرعت جلویش پیچید و کیارش هم که زیاد مسلط نبود، فرمان را با شدت و بی هدف کج کرد.

ماشین به جدول کوبیده شد و سر من به شیشه!

#پارت_250

برای لحظه ای چشـمانم از دردی که در شـقیقه و گونه ام حس کردم، سیاهی رفت.

دستم را به سرم گرفتم و نالیدم:

_وای!

صـــدا از کیارش در نمی آمد! وحشـــت زده سر به ســـمتش چرخاندم.

نفس نفس می زد و با چشـمان مات شـده خیره وار روبرو را تماشا می کرد.

توجهم به کمربندش که جلب شد در دلم خدا را شکر گفتم. گمانم آسیب ندیده اما شوکه شده بود!

موبایلش زنگ می خورد. صـــدایش از نقطه ای نامعلوم و احتمالا از زیر پای کیارش می امد. باید شهاب باشد!

بازویش را تکان دادم:

_کیارش...خوبی؟

پلکی زد و حواسش را معطوف من کرد.

چانه ام را گرفت و سرم را به چپ هدایت کرد تا آثار صدمات احتمالی را ببیند.

_سرت خورد تو شیشه؟

سعی کردم خیالش را با دروغی کوچک راحت کنم:

_نه خیلی محکم. اوکی ام! تو خودت چطوری؟

مردمک هایش به ناگهان ثابت شـــد و انگار تمام ترس و غم عالم به چشمانش ریخت:

_خوبم!

یعنی چاوش خان مُرده بود؟

دلم بهم پیچید و یک حال عجیبی شدم!

من و من کنان پرسیدم:

_خبرِ...بد بود؟

نفس لرزانش در صورتم پخش شد:

_گفت چاوش تو کمائه...ولی باورم نمیشه! شاید مُرده! باید خودم برم...باید ببینمش!

_میریم...میریم فقط یه کم صـــبر کن حالت جا بیاد. برم از اون دکه یه چیز شـــیرین هم بگیرم. فشـــارت احتمالا افتاده. الان برمی گردم.

و زود با برداشتن کیفم که کف ماشین افتاده بود پیاده شدم و با همان پیراهنی که کمی دامنش روی زمین می کشـــید از عرض خیابان عبور کردم.

خداراشکر که آن منطقه زیاد شلوغ نبود!

پول شکلات و آبمیوه را حساب کردم و برگشتم.

کیارش ماشین را کمی جابجا کرده و در مسیر مستقیم قرارش داده بود.

روی صندلی نشستم و خوراکی ها را به سمتش دراز کردم:

_بیا اینا رو بخور. بهتر شدی راه می افتیم.

آبمیوه را گرفت و و گفت:

_همین کافیه اون رو تو بخور.

_من خوبم نمی خوام.

نی را داخل پاکت فرو برد:

_از لرزش دســـت و پات معلومه خوبی! رفتیم بیمارســـتان باید عکس برداری بشی.

نگاه به دسـت هایم کردم. آنقدر توجهم روی او متمرکز بود که حواسم از حال خودم و درد و زق زق استخوان های سر و صورتم پرت شد!

شـکلات را عجولانه بلعیدم و کیارش هم که دیگر بی طاقت شـده بود، ابمیوه ی نیم خورده را روی داشـبورد گذاشـت و حرکت کرد.

حتی نفس های من هم از شدت اضطراب به شماره افتاده و دچار حال تهوع شـــده بودم! خدا به داد کیارش بیچاره می رسید!

تا رسیدن به بیمارستان یک قرنی گذشت!

کیارش به محض پارک کردن ماشین، پیاده شـده و شروع به دویدن کرد و من هم به دنبالش. اصلا آماده ی روبرو شدن

با کامیاب ها خصوصا در این شرایط نامساعد نبودم اما دل تنها گذاشتن و بی خبر ماندن از کیارش را هم نداشتم!

در محوطه ی بیمارستان به شهاب برخوردیم که چشمانش سرخ و ملتهب بود.

کیارش ساعدش را چنگ زد:

_شهاب رک و راست بگو چی شده!

متوجه مرسده و مانلی شدم که داشتند پله های ورودی را پایین می آمدند.

بی اراده به کیارش نزدیک تر شدم.

شهاب لحظه ای چشم بست و بی رمق گفت:

_دروغ نگفتم! تو کمائه...ولی دکترش آب پاکی رو ریخت رو دستمون! گفت...گفت خیلی نمی مونه! شاید همین امشب...شاید...فردا!

#پارت_251

پاهای کیارش انگار ســـســـت شـــد که سریع روی نیمکت کنارش نشست و مایوسانه به زمین خیره شد.

تمام خاطرات و لحظاتی که از چاوش خان در ذهنم داشتم، به آنی برایم مرور شـــد. اشـــتباهاتی داشـــت. ایرادهایی به او وارد بود. مثل تمام آدم های دیگر اما...مرد بدی نبود!

مرسده و مانلی به ما رسیده بودند.

مانلی با نگاهی که رفته رفته جای تعجبش را به تمســـخر و طعنه می داد، سراپای مرا اســـکن کرد و خواهرش یا از روی ریا و یا واقعا خالصـــانه شـــانه ی کیارش را دلداری دهنده فشرد.

همینطوری بابت ظاهرم معذب بودم و این نگاه ها ســـخت ترش هم می کرد!

انگار به شـخصـیت اش توهین شـده باشـد! انگار غرورش را به خاک و خون کشیده باشند!

حتی در این شرایط هم برایش زور بود که نتوانســـت تحمل کند و صدای اعتراض اش درآمد:

_تو این حال و روزِ بابات با یه گدازاده رفتی یللی تللی؟

دندان هایم قفل شد.

مرسده تند نگاهش کرد و شهاب غرید:

_خفه شو مانی!

و کیارش حتی سرش را بالا نیاورد! انگار که پشـــه ای کنار گوشش وز وز کرده باشد!

با چشمان وادریده جواب داد:

_چرا خفه بشـم؟ شـماها درگیر ضـبط و ربط عموی بیچاره اید این آقا پارتی و مهمونی! اونم با این؟!

اشاره ی تحقیر امیز دستش به من بود!

_با سرایدار و کلفت ویلاش؟ با خواهر کسی_ـ که اون بلا رو سرمون آورد؟

در کاسه سر و پشت چشمانم احساس سوزش می کردم!

کیارش دیگر نتوانست بی تفاوت بماند. از جا پرید و شهاب و مرسده سد راهش شدند.

کیارش: دهنت رو می بندی یا نه؟ ها؟ می بندی یا خودم ببندم؟

مانلی حرص آلود گفت:

_عوضی!

کیارش سوئیچ ماشین اش را از جیب خارج کرد و سمت من گرفت:

_تو این رو بگیر برو تو ماشین.

دستم را با مکث بالا آوردم و سوئیچ را میان مشتم گرفتم.

می خواستم اما نتوانستم پاسخ توهین هایش را نداده، بروم! اینطور در حق خودم کوتاهی کرده بودم!

چشـــم در چشـــمش انداختم و جان کندم تا بدون لرزش و قاطع صحبت کنم:

_مانلی خانم! فقیر زاده بودن نه انتخاب آدم هاســـت و نه عیب و عاره! به کسی ام آسیب نمی زنه! اما بیشعوری هم عیبه هم انتخاب خود آدم هاســـت و هم اطرافیان رو آزار می ده! خوشـــحالم و افتخار هم می کنم که فقیر زاده ام اما بیشعور نیستم!

حرفم را که زدم، نگاه از صورت سرخ و منقبض اش گرفتم و دور شدم.

**

احســـاس کردم با جواب دندان شـــکن و بی نظیر هانیه آبی روی آتشم ریخته شد!

بعید می دانم تا کنون کسی_ توانسته باشد انقدر قشنگ حقیقت مانلی را در صورتش بکوبد و جواب تخریب و تحقیرش را هزاران بار بدتر به خودش برگرداند!

شهاب: خوردی؟!

مانلی از بهت و عصبانیت به لکنت افتاد:

_این...این ایکیری به من میگه بیشعور؟

و همین که خواست دنبالش راه بیفتد تخت سینه اش کوبیدم و به عقب هُلش دادم:

_بخوای سر به سرش بذاری مانلی بلایی سرت میارم صدا سگ بدی! دفعه آخرت باشه!

او و مرسده از این دفاع من جا خورده و سکوت کردند!

خطاب به شهاب گفتم:

_میشه ببینمش؟

_از پشت شیشه.

_بریم.

#پارت_252

پنجه ام را با حسرت به شیشه چسباندم. سرمایش آزارم می داد. دستم به او نمی رسید!

همه چیز از اولین خاطره ای که با او یادم می آمد، شروع به رقصیدن پیش چشمانم کرد.

از محبتی که هرچند کافی نبود اما او تلاشـــش را بخاطرش کرد، تا کوتاهی ها و دوری هایی که گاه خواســته از سر اجبار و گاه ناخواسته بود!

پیشانی ام را هم کنار دستم به شیشه تکیه دادم.

"کاش حداقل دیگه درد نکشی.. اذیت نشی.. کاش با آرامش بری."

نفس عمیقی کشــیدم با درشــت کردن چشــم هایم تند تند پلک زدم که اشکم نریزد.

"کاش دلم خیلی برات تنگ نشـــه و نبودنت خیلی اذیتم نکنه"

شــهاب با فشــار دادن شــانه ام داشــت می گفت که نترس! هنوز مرا داری! با هم از این بحران عبور می کنیم. در کنار هم!

آهی کشـــیـدم و بغضـــم را کنترل کردم. گریـه پیش این جماعت...نه! به هر علتی!

آرام گفتم:

_باید هانیه رو ببرم از سرش عکس بگیرم.

_تصادف کردید نه؟

همه ی رمقم تحلیل رفته بود. تکیه ی ســمت چپ بدنم را به دیوار دادم:

_زدم جدول. خیلی شـــدید نبود ولی سرش ضربه خورده انگار.

_خودت چی؟

_من کمربند بسته بودم. هیچی ام نشد.

_حال و اوضاعت روبراه نیست. تو بشین من می برمش.

زمزمه کردم:

_نمی خوام اینجا بمونم.

_خیلی خب پس...بیا بریم تو لابی بشین تا من برم کاراش رو انجام بدم.

در لابی بیمارستان روی یکی از صندلی های راحتی جا گرفتم و شهاب به دنبال هانیه رفت.

باورم نمیشد این روز خوب چنین پایانی داشت.

می دانســـتم و منتظرش بودم اما آدم ها حتی در اوج آمادگی هم وقتی دارند عزیزشـــان را از دســـت می دهند، شـــوکه و سرگردان می شوند!

تا کار هانیه تمام بشود یک ساعتی زمان برد اما خوشبختانه مشـکلی پیش نیامده و فقط ضرب دیده بود و از همین حالا هم داشت کبود میشد!

مشخصا آنقدر بابت این لباس مجلسی و ظاهر آرایش کرده در بیمارسـتان خجالت کشـیده که دیگر صـورتش همرنگ همان کبودی ها شده بود!

دل کوچکش را شکسته بودند!

دستش را گرفتم و گفتم:

_سـخت نگیر! بیمارسـتانه دیگه ممکنه ادم با هر شرایطی گذرش بیفته اینجا!

لب هایش را داخل کشـــید و سر تکان داد و ســـپس رو به شهاب گفت:

_خیلی ممنون آقا شـــهاب شرمنده تو این شرایط به زحمت افتادید.

شـــهاب با پلک های نیمه باز از خســـتگی و گریه و غمی که پنهان می داشت گفت:

_خواهش می کنم. چه زحمتی!

_من هانیه رو می رسونم و احتمالا برمیگردم.

#پارت_253

_میخوای بمون خونه استراحت کن اینجا که کاری نیست.

_خونه ام بمونم نمی تونم اســـتراحت کنم. اینجا باشـــم حداقل ذهنم آروم تره!

_خیلی خب هرجور راحتی تری.

و ناگهانی پیش آمد و دست دورم انداخت:

_غمت نباشـــه ها! چاوشـــم نباشـــه من هســـتم. تا وقتی ام هستم هوات رو دارم. پشتتم!

بغلش کردم. محکم!

و زیر گوشش گفتم:

_ممنونم داداش!

**

چاوش بیست و چهار ساعت بیشتر دوام نیاورد و بند باریکی که روحش را در این دنیای بیخود و دوست نداشتنی اسیر کرده بود، پاره شد!

عمارت با شکوه کامیاب ها را فضای غم و عزا گرفت و ساکنانش را سیاه پوش کرد.

او دیگر نبود! و چقدر باورش سخت است! چقدر همه چیز مثل خواب است! خواب هم نه...کابوس!

دچار یاس و خلا شدیدی شده بودم. یاسی که بنظر می رسید قرار نیست با هیچ انگیزه ای از بین برود و خلائی که با هیچ چیز پر شود!

دود را در آخرین نقطه ی ریه ام حبس کردم. حس می کردم که خودم و تمام خانه بوی سیگار وحشتناکی گرفته ایم اما نمی توانستم کنارش بگذارم!

هانیه با احتیاط نزدیکم شد.

کمی تماشایم کرد و گفت:

_این آخریش باشه. خب؟

مردمک هایم را که سمتش کشاندم آرام تر ادامه داد:

_سینه ات دیگه داره به خس خس می افته!

و کنارم زانو زد و پاکت نیمه خالی سیگار را برداشت.

کمی مکث کرد. نگاهش روی زمین ثابت ماند.

_شـــاید زمانی که پدر و مادرم رو از دســـت دادم اونقدر کوچیک بودم که درکی نسبت به این از دست دادن نداشتم اما...به هر حال...فقدانشـــون توی همه ی مراحل زندگیم، مخصوصا حساس ترین قسمت هاش به شکل بدی حس میشـــد و آزارم می داد. خیلی از نبودنشـــون صـــدمه دیدم! لطمه خوردم. نه فقط من! هومن خیلی بیشتر آسیب دید. پس با دردی که الان می کشی. نا آشنا نیستم! این رو هم می دونم فرقی نداره آدم ها چند سالشون باشه، تو هر سنی که والدینشون رو از دست بدن براشون تلخ و سخته!

دستش را روی دستم گذاشت:

_حتما واســـه تو هم همینطوره! می دونم دردناکه، ســـخته، ســـنگینه؛ اما نیمه پر لیوان اینه که حداقل واســـه نزدیک به سی سال پدرت رو داشتی و از این نعمت محروم نبودی!

پوزخندم زدم.

سرم را به لبه ی تخت زدم و خیره به سقف زمزمه کردم:

_اون اواخر تا عقیق زنده بود، چاوش زیاد ســـمتمون نمی اومد. عقیق کاملا عقلش رو از دســـت داده بود. اذیت می کرد. هم من رو، هم چاوش رو! فراریش می داد. بعد هم که مُرد....

#پارت_254

انگار با باز کردن دهانم، بغض به خودش جرات بالا آمدن داده بود. چشمانم گرم شد و بینی ام سوخت!

_چاوش تو غربت و بی کسی__ خاکش کرد، وســـایل من رو ریخت تو یه ســـاک، دســـتم و گرفت و از اون آپارتمان آورد بیرون. تو چشـــم هام نگاه نمی کرد. ازم خجالت می کشـــید! آخـه من فکر می کردم قراره ببرتم پیش خودش و اون...می خواســـت من رو تو این دنیای گرگ صـــفت ول کنه! جلوی یه پرورشگاه نگه داشت!

خندیدم و اشک روی شقیقه ام لغزید.

_اونقدر واسه گریه نکردن به خودش فشار آورده بود که رگ هاش زده بود بیرون! ساک رو گذاشت کنار پام و گفت وقتی من رفتم، در اینجا رو بزن. نترسی ها! زود میام دنبالت!

ساعدم را به چشمانم چسباندم که باقی اشک ها را نبیند:

_بعدم پیشونی ام رو بوسید و سوار شد و رفت! من موندم و یه ساک که اندازه خودم بود و یه دنیا وحشت از تنها موندن تو دنیایی که نمی شناختم و کلی سوال که چرا رفت و کی قراره برگرده و اینجا کجاست! چرخیدم سمت در. نمی دونستم پشتش چه خبره ولی حس خوبی نداشتم. هم می ترسیدم و هم از روبرو شدن با ادم های غریبه خجالت می کشیدم! همین که دستم رو بردم بالا تا در بزنم، چاوش بغلم کرد! برگشته بود! گریه می کرد و معذرت می خواست!

کف دستانم را به پلک های خیسم فشار دادم:

_خوشحال شدم که برگشته. دوباره حس امنیت و ارامش داشتم بی خبر از اینکه جهنم پشت اون در نیست و جاییه که قراره با چاوش برم! جایی که توش به انواع و اقسام روش ها تحقیر شدم، دلم رو شکوندن، به روح و روانم آسیب زدن! جایی که توش چاوش جرات نمی کرد بهم محبت کنه، پدری کنه! جایی که مجبور بود واسه جلوگیری از شر و

دعوا، نادیده ام بگیره! نمیگم ســـعی نمی کرد که اینطوری نباشـــه ولی...بود! خودش هم نمی خواســـت، خودش هم اذیت میشـد ولی اینطوری بود! آخرش هم تلاش کرد با پول جبرانش کنه! پول هم دوای هر دردی که بتونه باشـه، دوای روح زخمی آدم ها نیست!

آهی کشیدم و اشک ها را پاک کردم:

_خلاصه که اگر به قول تو نعمت هم بود، نصفه نیمه بود! ولی حتی این نصـفه بودن و همه ی چیزهایی که برات گفتم هم نمی تونه مرگش رو برام آسـون تر کنه! تا فردا صبح هم بشـــینم همه خاطرات بد رو مرور کنم، فایده نداره! حالم خوب نمیشـه! از درد یه بار دیگه یتیم شـدن کم نمی کنه! و دلم از همین حالا براش تنگه!

#پارت_255

دست کوچکش پیش آمد و رد خیسی را از صورتم پاک کرد.

چشـمان ملتهبم را بالا کشـیدم. اشـک هایش پیوسـته بهم پایین می آمدند. کبودی صورتش را لمس کردم.

بالاتنه اش را جلو کشید و دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

آرامشی که با همین حرکت ساده به جانم می نشست وصف شدنی نبود و می دانستم که از خلوص احساسش نشئت می گیرد.

باورم نمیشد معتاد آغوش یک دختربچه ی بیست ساله شدم که به زور پنجاه کیلو بود!

دستم را به کمرش چسباندم و بی اختیار پلک بستم.

فین فین کرد و با صدای گرفته از گریه گفت:

_دیگه به خاطرات بد فکر نکن. من اینجام که با هم جبرانشون کنیم و انقدر لحظات خوب بسازیم که همه ی اینا رو تو خودش حل کنه!

موهایم را نوازش کرد:

_عیب نداره! تو زندگی بالا پایین هست. مرگ هست، غم هست! ولی خوشی و امید هم هست! این روزها هم می گذره و از همه ی این احساسات بد فقط خاطرشون می مونه!

بله! حق با او بود. می گذشت! اما با خودش خیلی چیزها رو می برد!

نفسی... از عطر ملایم دخترانه اش گرفتم و او همزمان با صدای موبایلم عقب کشید.

شهاب بود!

صدایم را صاف کردم و جواب دادم:

_جانم؟

او هم انگار اوضاعی بهتر از من نداشت:

_کیا...چطوری؟

با کف دست پلک هایم را مالیدم:

_چی بگم...بد نیستم!

هانیه برخاست و از اتاق بیرون رفت.

_خاله مهلقا اومده. سراغ تو رو می گیره. پاشو بیا!

خاله مهلقا، خاله ی چاوش بود که در شیراز زندگی می کرد. انگشت شمار دیده بودمش اما در همان برخورد ها هم هیچ تفاوتی در رفتارش میان خودم و خواهر برادرهایم حس نکردم! مرا دوست داشت!

_همین الان؟

کمی تند شد:

_اره همین الان! از چی فرار می کنی؟ خیر سرت صـــاحب مجلسی باید بیای اینجا جلو چشم مردم باشی!

_من صاحب مجلس نیستم!

_پسرش هم نیستی؟

سکوت کردم که گفت:

_دیگه واســه تشــییع جنازه که باید باشی! ها؟ یا نکنه اینم نمی خوای بیای؟

_ساعت چند بیام؟

_یک ساعت دیگه.

موهایم را عقب راندم:

_خیلی خب...می رسونم خودم رو!

بی خداحافظی قطع کرد و من نفســم را که از آهی ســوزناک سنگین بود بیرون دمیدم.

هانیه با یک لیوان از مایعی ناآشنا برگشت و گفت:

_بیا این رو بخور واست خوبه.

لبخند بی رمقی زدم:

_دوباره چه معجون عجیب غریبی درست کردی؟

بادی به غبغب انداخت و خیلی جدی گفت:

_معجون جادوییِ هانیه!

خنده ام بزرگ تر شد:

_هوم...اسم قشنگی ام داره. بذار ببینم واقعا جادوییه؟

_اصلا از من دروغ شنیدی تا حالا؟

#پارت_256

حینی که لیوان را سمت دهانم می بردم گفتم:

_نه واقعا!

_تصمیم گرفتی واسه خاکسپاری بری؟

با مکثی کوتاه پاسخ دادم:

_از اولم قرار بود برم. فقط نمی خواســـتم پا توی عمارت بذارم وگرنه بیخیال مراسم بابام که نمی شدم!

سر تکان داد:

_خوبه پس.

و شانه ام را فشار داد:

_تو پسریشی! شاید حتی عزیز ترین بچه اش! فقط این مهمه و بقیه اش به کسی مربوط نیست!

**

خبری از جیغ و فغان نبود! صـــبورا خانم و ماهرخ آرام آرام اشـک می ریختند و عمه ماه چهره هر از چند گاهی به سـینه اش می کوبید و می گریست!

شـهاب اما سخت جلوی خودش را گرفته بود و شـاهرخ هم اصلا بنظر نمی آمد نیازی به تلاش داشته باشد چون که نه بغضی بود و نه اشکی!

مابقی هم...سـاکت، سرد، شـاید واقعا غمگین و شـاید هم متظاهر!

بیل پر از خاک شد و روی کفن سفید ریخت و انگار کسی از پشت با میله ی فلزی پشت زانوهایم کوبید!

واقعا دیگر نیسـت؟ دیگر نه می بینمش...نه صـدایش را می شـــنوم؟ دیگر قرار نیســـت تماس بگیرد و بخواهد در جمع خانواده اش باشـــم؟ در مهمانی ها و ســـفرهایشـــان شرکت

کنم؟ قرار نیست بپرسد پول نیاز دارم یا نه؟ قرار نیست نگرانم باشد؟

قفسه ی سینه ام خالی شد!

ماهرخ سر آخر عنان از کف داد و با ناله روی زمین نشست که مانلی و مرسده زود به سمتش رفتند.

رگ هایم می خواست از شدت فشار منفجر شود! دلم می خواست بروم و کالبد بی جانش را از ته آن قبر عمیق و ترسناک بیرون بیاورم!

"رفتی پیش عقیق. اگر الان پیشش باشی، حتما خوشحالی! دوستش داشتی. با همه ی مشکلات و دردسرهاش...چقدر دوستش داشتی!"

کسی_ شانه ام را فشار داد. گردن خشک و منقبضم را به زحمت حرکت دادم و شهاب را دیدم. کنترل بغضش را از دست داده بود و با وجود حال خراب خودش، از من غافل نشد!

_کیارش...خوبی؟

مطمئن نبودم!

زیر گوشم زمزمه کرد:

_گریه کن. بهتر میشی!

خفه جواب دادم:

_نمی تونم!

_اینجوری حالت بد میشه.

بدتر از این؟!

قبر پر شده بود.

زن ها خودشان را روی خاک رساندند و صدای گریه ها بالا گرفت و جو سنگین تر شد. حالا حتی مرسده و مانلی هم داشتند اشک می ریختند!

_شهاب...من...برم تو ماشین بشینم. دیگه نمی تونم سرپا وایستم.

زیر پلک هایش را پاک کرد:

_آره برو. برو داداش. ما هم میایم دیگه کم کم. نشینی پشت فرمون ها! وایسا تا من بیام برونم.

فقط سر تکان دادم و پا کشان از آن محیط غیرقابل تحمل دور شدم.

#پارت_257

_خیلی وقت میشـــد ندیده بودمت! حال و اوضـــاعت چطوره؟

چقدر این عمارت بدون چاوش خالی بنظر می رسید! حتی با وجود این همه جمعیت!

_خدا رو شکر! بد نیست.

_خیلی بی معرفتی ها! نمیگی یه خاله ی پیری دارم برم یه سرش بزنم؟

_شرمنده ام حق با شـماسـت! دیگه گاهی کار و مشـغله پای آدم رو بند می کنه!

دست روی کتفم گذاشت:

_همیشـــه بهت گفته بودم می تونی روی من حســـاب کنی. الان دیگه بیشتر! مبادا خیال کنی تنهایی!

خدایا...سرم و کاســـه ی چشـــمانم...می خواســـتند متلاشی شوند!

_ممنونم خاله جان...خدا ســـایه اتون رو بالا سر ما حفظ کنه!

شهاب داشت به سمت ما می آمد و هرچه نزدیک تر میشد، بوی سیگار هم غلظت می گرفت!

_بریم ناهار. بفرمایید خاله جان.

ناهار؟ دهانم طعم زهرمار می داد و به هر نوع خوردنی که فکر می کردم حالم بد می شد!

خاله مهلقا گفت:

_بیا بریم کیارش جان.

_شما بفرمایید من چند لحظه دیگه میام.

او قدم زنان با عصایش دور شد و شهاب بالای سرم ایستاد:

_اوکی ای؟

یک چیزی در مغزم منفجر شـــد! یک چیزی در چشـــمانم، گلویم، قلبم!

اشک با فشار از میان مژه های بهم چسبیده ام بیرون زد:

_نه!

کنارم روی نیمکت نشست و دست دور شانه ام انداخت:

_منم همینطور!

ناله ای کردم و سرم را رو به آســـمان عقب دادم. دیگر یک دنیا هم حریف این اشک های شورشی نبودند!

شهاب: طبیعیه. درست میشه! خوب میشیم! همینه دیگه! دنیا همینه! همینقدر بیخود و بی وفا! بیا مثل شـــاهرخ باشیم. نگاهش کن...اصلا به خودش فشار نمیاره!

دنبال اشاره اش را گرفتم و رسیدم به شاهرخی که داشت با شهرام صحبت می کرد.

با دستمال صورتم را خشک کردم:

_ آدم که از دل بقیه خبر نداره!

_از چاوش کینه کرده بود. بعد جریاناتی که عید پیش اومد و در اومدن گند بعضیـــ کارهاش تو هتل رابطه اشـــون از چیزی که بود ســـیاه تر شـــد. چاوش از یه سری کارها کنار گذاشـتش و سـپرد دسـت شـهرام. تو روی هم در اومدن و خلاصه خیلی حرمت ها شکست! باهات هم شرط می بندم الان بیشـتر از اینکه ناراحت مرگ پدرش باشـه، داره فکر می کنه تو وصیت نامه اش چه خبره!

و برخاست و گفت:

_بگذریم. بیا بریم یه چیزی بخوریم. ضـــعف نکردی تو از دیروز تا حالا چی خوردی؟

هانیه از همان دیروزی که شـهاب می گفت مثل پروانه دورم چرخیده و با زور و دعوا هم که شـــده، غـذا را در حلقم چپانده بود!

فقط فکر کردن به او می توانست مقداری از این همه فشار را از روی سینه ام بردارد!

#پارت_258

_الان هیچی از گلوم پایین نمیره. مخصوصا تو این جمع!

_پاشـــو میریم اتاق من می خوریم. رنگ و روت می ترســـونه آدم رو! زوری ام شده دو لقمه بخور.

نگاهم را در صـــورتش چرخاندم. چقدر چشـــمانش شـــبیه چاوش بود! چرا تا الان زیاد متوجه نبودم؟

_شهاب؟

_هوم؟

_خیلی مواظب خودت باش. بیشتر از قبل!

آمدم بگویم سـیگار و مشـروبت را هم کمتر کن! اما مطمئن نبودم مسخره اش نشوم! کاش درک کند!

ضربه ای روی بازویم کوبید:

_بادمجون بم آفت نداره! نگران نباش. من حالا حالاها هستم!

**

بوی غذا خانه را برداشته بود!

با خستگی ای که اصلا جسمی نبود شروع به باز کردن دکمه های پیراهن مشکی کردم:

_باز تو وایستادی پای گاز؟

_باید شام درست می کردم دیگه. حالت بهتره؟

قبل از آنکه چیزی بگویم خودش جواب داد:

_البته...عادیه که زیاد خوب نباشی! انشـالله که روحشـون در آرامش باشه.

و با دسـتپاچگی و دزدیدن چشـمانش از بالاتنه ی برهنه ام، پیراهن را از دستم گرفت و گفت:

_بندازم ماشین لباس هات رو؟

اگر همانطور که می دانســـت حالم انقدر بد نبود، به این حرکات و هول شدنش می خندیدم و...

_اره ممنونم. من میرم دوش بگیرم.

_باشه. اومدی شام رو می کشم!

خواســتم بگویم اشــتها ندارم...چشــمانش نگذاشــت! نمی توانستم دست رد به این همه زحمتی که بخاطرم می کشید و وقتی که برایم می گذاشت، بزنم!

خیلی در حمام نماندم چرا که سرگیجه داشتم و حالم چندان خوش نبود.

لباس هایم را پوشــیدم. حوصــله ی ســشــوار کشــیدن هم نداشتم، پس با همان موهای نمدار به اشپزخانه رفتم.

میز را چیده بود.

با لبخندش از آمدنم استقبال کرد:

_بیا بشین مرغ ترش درست کردم.

_ممنون عزیزم. فقط برنج نمی تونم بخورم. مرغ بـذاری کافیه.

_آخه...سیر میشی؟

_زیاد گرسنه ام نیست.

دیگر اصرار نکرد:

_باشه.

یکی از دلگیرترین شب های عمرم بود! اولین شبی که چاوش در خانه ی جدیدش می گذراند!

گوشت مرغ را با چنگال به بازی گرفتم و زیر چشمی هانیه را نگاه کردم. کاش امشب نرود!

حوصله ی مقدمه چینی و پیچاندن مطلب را نداشتم!

پس بی تعارف گفتم:

_امشب بمون!

چشمانش با تاخیر بالا آمد. لقمه گوشه ی لپش مانده بود.

دلم نمی خواست بیشتر توضیح بدهم. نمی خواستم مستقیما بگویم چقدر به حضورش در این شبی که می دانم طولانی خواهد بود، احتیاج دارم!

_بمونم؟!

_می خوام فقط باشی همین.

کمی اندیشناک به میز خیره ماند.

تردید از سر و رویش می بارید! اگر به خانه ام رفت و آمد داشـــت از سر علاقه بود وگرنه می دانســـتم حتی همان هم هنوز برایش راحت نیست!

منتظر بودم مخالفت کند اما او سر تکان داد و گفت:

_باشه.

#پارت_259

_سختته؟

با قاشق برنج کم حجم اش را شخم می زد:

_نه! نمی دونم! خب یه کم...می دونی...

داشـت دنبال واژه های مناسـب برای رسـاندن منظورش می گشت!

_این اولین باری نیســت که قراره شـــب باهات تنها بمونم. من کاملا بهت اعتماد دارم. پس اگر هم مردد میشـــم، بدون که سـوای این موضـوعه! در جریانی من با چه اعتقادات و

تو چه محیطی بزرگ شـدم. واسـه همین شـاید یه کم...برام راحـت نبـاشـــه...ولی از این مطمئنم کـه برای آرامش تو هرکاری می کنم. اگر موندنم به این آرامش کمک می کنه، پس می مونم.

آنقدر عمیق و طولانی نگاهش کردم که لبخند معذبی زد و زمزمه کرد:

_چیه؟

دستش را از زیر میز گرفتم. انگشتان کوچک و باریکش میان مشتم گم میشد.

_تو زندگیم رابطه های زیادی نداشـتم. یعنی فقط یه رابطه داشـتم که خودت هم می دونی. با خودم قرار گذاشـته بودم تو هر رابطه ای هر دختری که از مرزبندی من تو ذهنم رد شـد، هروقت حس کردم دارم تسـلطم رو به احسـاسـاتم از دســـت میدم، تمومش کنم. دید خوبی نســـبت به عشـــق نداشـــتم. هنوز هم ندارم! واســـه من عشـــق یعنی خطر، لرزیدن قلبم یعنی خطر، وابســـتگی ای که از کنترلم خارج بشه یعنی خطر!

چشمانم را از اتصال دست ها از روی میز شیشه ای گرفتم و بالا کشیدم تا چشمان منتظرش!

و ادامه دادم:

_و همه ی این ها یعنی...توام خطری!

**

سر اینکه چه کسی_ روی کاناپه بخوابد و چه کسی_ روی تخت انقدر بحث و تعارف کردیم که سرآخر کیارش عصبانی شد و گفت:

_اصـلا دو تا رختخواب می اندازیم وسـط هال همونجا می خوابیم این مسخره بازی رو تمومش می کنیم!

و اینطور شـد که دو دسـت رختخواب را با نیم متر فاصـله همانطور که او گفته بود، وسـط سـالن پهن کردیم و بعد از آنکه کیارش یک قرص آرام بخش را با جرعه ای آب بلعید، هر دو طاقباز دراز کشیدیم.

ثانیه هایی سـکوت بود تا که او با صـدای خشـدارش نجوا کرد:

_ممنون که موندی. معرفت و اعتمادت برام یه دنیا ارزش داره!

سر چرخاندم و نگاهش کردم.

عجیب بود که هنوز ضربان قلبم پایین نیامده؟

کم اتفاق نیفتاده اســت! گفته بود عشــق یعنی خطر و من هم یعنی خطر! اعتراف چیزی جز این بود؟

اما این اعتراف یک روی ناخوشــایندی هم داشــت! اگر تصـمیم می گرفت طبق قول و قراری که با خودش گذاشـته بود پیش برود و تمامش کند چه؟ اگر ذهنیتش درباره عشـق عوض نمیشد؟

_این کمترین کاری بود که می تونستم برات بکنم.

_تنها موندن تو این شرایط جالب نبود!

_می فهمم!

وقتی با این چشـمان خمار و غمگین که برای یک مرد زیادی زیبا بود نگاهم می کرد، چطور می توانسـتم جلوی هجوم این حجم از اشــتیاق و علاقه را به رگ و پی ام بگیرم؟ چطور میشد که دوستش نداشته باشم؟

دستش را میان تشک ها، منتظر دست من قرار داد و من بی تعلل، پنجه ام را میان انگشــتانش قفل کردم. به عنوان دلگرمی، همراهی و همدلی.

_شده که بخوای با بغض خفه بشی، اما نتونی گریه کنی؟

به نیمرخش خیره شدم:

_اوهوم...وقت هایی که کارم از گریه می گذره!

#پارت_260

بازدمش را به آهستگی بیرون داد:

_پس کارم از گریه گذشته!

دستش را فشار دادم. چه خوب که کنارش ماندم!

من و عشقم، به تنهایی برای او یک لشکر بودیم! برایش می جنگیدیم. بخاطر یک لبخندش خودمان را به آب و آتش می زدیم. خانواده اش می شدیم. دوستش می شدیم. تکیه گاهش می شدیم. تا زمانی که خودش هم می خواست و این جریان یک طرفه نبود، همه جوره هوایش را داشتیم و رهایش نمی کردیم.

تا بیایم جسارتم را جمع کنم و این ها را بلند بگویم...دیر شد! ظاهرا قرص کارش را کرده و او را به دنیای خواب برده بود!

بالاتنه ام را بلند کردم و نشستم.

تنهایی و مظلومیتی که حتی در خواب هم میشـــد از خطوط صورتش خواند، می خواست قلبم را بشکافد!

دستم را روی ته ریش صورتش گذاشتم.

_خیلی دوستت دارم!

و خم شدم و بوسه ام را روی پیشانی بلندش مهر کردم.

با وجود قرصی که خورد، خوابش مقطع و تکه تکه بود و تا صبح بارها بیدار شد و دوباره به خوابی نه چندان عمیق فرو رفت. چیزی نمی گفت اما از ظواهرش پیدا بود که کابوس های بدی می بیند!

من هم از دل نگرانی وضعیت بهتری نداشتم و صبح نسبتا زود، با فاصـــله ای کوتاه از هم و بعد از خوابی بی کیفیت، بیدار شدیم.

صورتش را با کف دست ها مالید و گفت:

_ببخشید نذاشتم توام درست بخوابی!

_این چه حرفیه؟ من که باز خوابیدم ولی تو اذیت شدی!

مشغول جمع کردن رختخوابش شد:

_عادت دارم! بعضی ـ شب ها اینجوری میشم! مخصوصا الان هم که دیگه....

جمله اش را نیمه کاره رها کرد و من گفتم:

_تا دست و صورتت رو آب بزنی صبحونه آماده می کنم.

سر تکان داد و تشکر کرد.

سعی کردم میز مفصلی بچینم. چرا که دیشب هم شام درستی نخورده بود.

با صورت آب زده بازگشت و سر میز نشست.

سرحال نبود اما سعی داشت این را نشان ندهد!

پرسید:

_کی باید بری مزون؟

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم:

_تا یک ساعت دیگه.

_خواستم برم عمارت سر راه میرسونمت.

_دستت درد نکنه.

حسم در آن لحظه عجیب بود! شبیه تازه عروسی که برای دامادش صبحانه اماده کرده! جو گیر شده ام!

بعد از صرف صبحانه، اجازه نداد ظرف ها را بشویم:

_دیرت میشه.

و دوباره رخت سیاهی را که به هر علتی جز عزا شدیدا بر تنش برازنده بود، پوشید و گفت:

_بریم.

در طول مسیر مسکوت و متفکر بود. من هم هرچه دنبال حرف می گشتم چیزی پیدا نمی کردم!

مقابل مزون که توقف کرد به سمتم چرخید و باز هم از همان نگاه های خانمان برافکن تحویلم داد!

نگاه هایش تغییر کرده. عمیق تر شده، پر از حرف!

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با بوسه ی گرمی که روی پیشانی ام نشاند، غافلگیرم کرد.

انگار که زیر دلم خالی شد! نفسم را حبس کردم و قلبم یک ضربان جا انداخت!

عقب نکشید. لب هایش را از پیشانی سمت شقیقه و کبودی هایی کشید که دیگر از این پر رنگ تر نمی شدند!

نقطه به نقطه اش را بوسـید و زیر گوشـم نفس گیرانه نجوا کرد:

_مرسی که هستی!

#پارت_261

_ایده ات در مورد تغییر یقه اش چیه؟

_....

بشکنی مقابل چشمم زده شد:

_هانیه؟

از جا پریدم و به خانم نادری نگاه کردم:

_جانم؟

_کجایی امروز؟ حواست نیست ها!

لب روی هم فشردم. چطور باید حواسم جمع می بود آخر؟

اصـلا من اینجا چه می کنم؟ من باید الان خانه باشـم! کنج اتاقم و به دور از هیاهو خلوت کنم و تا خود فردا به بوسـه هایش بیاندیشم!

_ببخشید!

و نگاهم را به لباس عروس که تن مانکن بود دادم.

خدا بگویم چکارش نکند این کیارش را! پاک هوش و حواسم را در این روز شلوغ کاری برده بود!

بی تابانه تا ساعت سه و به هر روشی که توانستم زمان را پشت سر گذاشتم. هرگز مثل امروز دلم نمی خواسته هرچه زودتر از زیر کار در بروم!

و درست وقتی فکر کردم آزادم، خانم نادری به کارگاه آمد و من و دو نفر دیگر از دخترها را صدا زد:

_بیاید این دختر دکتر رضایی دوباره بامبول درآورده لباسشم باید تا پس فردا آماده باشه. بیاید کارش رو راست و ریس کنید. اضافه کاری می زنم براتون!

وا رفتم! دقیقا همین امروز دختر فلان الدوله باید ما را گرفتار وسواسش می کرد؟!

بچه ها غر می زدند و حرف دل مرا بلند تر می گفتند:

_دختره ی لوس دهن ما رو سرویس کرد! آه! کاش زودتر عروسی اش بیاد بره حداقل ما یه نفس راحت بکشیم! بیچاره کسی که شوهر اینه!

تا نزدیکی های ساعت شش دستمان بند بود.

خسته بودم مخصوصا که شب گذشته هم خواب خوبی نداشتم و...دلم هم که تنگ بود!

موبایلم را که از صبح فرصت نکردم حتی نگاه بیندازم، چک کردم. دو تماس از دست رفته از باران داشتم.

علامت برقراری تماس را لمس کردم.

_هانیه جونم. کجایی پس؟

_ببخشید عزیزم کارم طول کشید. خوبی؟

_میخواستم بیام پیشت.

_من دارم میرم خونه الان بیا.

_باشه پس تا هفت اونجام.

_می بینمت. فعلا!

_فعلا.

**

_بردیا امروز رفت ولی من اصلا نه روم میشه و نه دلم می کشه پا تو مجالس ختم و اینا بذارم!

از بستنی ای که باران آورده بود دو کاسه پر کردم و به هال بازگشتم.

_عیب نداره یه تماسم بگیری بهش تسلیت بگی کافیه.

_انقدر واسش گریه کردم! خیلی سخته. کسایی مثل من و تو درکش می کنیم!

متفکر سر تکان دادم:

_آره...ولی اینم جز لاینفک زندگیه و همه امون باهاش مواجه میشیم! فقط باید یاد بگیریم چجوری کنار بیایم و ادامه بدیم!

و با آبرو اشاره به ظرف بستنی کردم:

_بخور آب نشه!

آهی کشید و کاسه را برداشت:

_خدا بهش صبر بده! حداقل خوبه دختر قوی ای مثل تو کنارش هست!

#پارت_262

چه حس قشنگی از این جمله اش گرفتم! این که کسی_ باور داشت حضور من برای کیارش خوب است، جذاب بود!

با کمک هم یک شام حاضری مهیا کردیم و خوردیم.

ســـاعت از ده گذشـــته بود که بردیا دنبالش آمد و رفت و فرصـــت کردم خبری از کیارش بگیرم اما پیش از آنکه اقدام کنم، خودش تماس گرفت!

_سلام.

صدایش خسته بود:

_سلام عزیزم. چطوری؟

_من که خوبم خداروشکر. تو خوبی؟

_منم بد نیستم. شام خوردی؟

_اره باران پیشم بود با هم خوردیم. خودت چی؟

_منم عمارت بودم خوردم.

از لحن ناراضی اش خنده ام گرفت:

_بد گذشته؟

_دیگه عادت دارم!

پس ســـال هایی که کنارشـــان زندگی کرده، چه کشـــیده؟! تصورش سخت است زیر سایه ی آدم هایی بزرگ شوی که نمی خواهندت!

_دلم می خواست الان اینجا بودی!

لبم را زیر فشار دندان گرفتم. نمی توانستم بگویم اتفاقا من هم دلم می خواست آنجا باشم!

آه چطور باید با این اوضاع پیش رفت؟

_خب دلم پیشته!

و خنده ای هم ضمیمه ی جمله ی طنز اما صادقانه ام کردم!

صدایش خسته و خشدار بود و همین حال مرا بیشتر بهم می ریخت!

_دلت؟ دل تنها که به دردم نمی خوره! من همه ات رو می خوام! آدم قانعی هم نیستم!

وای! چرا با من اینکار را می کرد؟

زبانم بند آمده بود و او هم انتظار جواب نداشت!

_خوشم میاد وقت هایی که اینجایی. وقت هایی که آشپزی می کنی. باهام غذا می خوری. وقت هایی که انگار خانم این خونه ای!

باید حرفم را بزنم. نکند زشت باشد؟ نمی دانم! هر چه که هست، باید بگویم!

_من هم خوشم میاد. اصلا لازم به مطرح کردن نیست. خودت می دونی چقدر دوست دارم تو هر لحظه و شرایطی کنارت باشم...اما...

ف را گفتم و او تا فرحزاد رفت!

_اما نه با عنوان دوست دختر! هوم؟

ضربه ای به پیشانی ام کوبیدم. نسنجیده عمل کردم! چه وقت این صحبت ها بود آخر! او تازه از مراسم عزای پدرش بازگشته!

_به نظرم الان موقعیت خوبی نیست درباره اش حرف بزنیم. بذاریم یه وقت مناسب تر که تو هم حالت بهتر باشه. الان از صداتم مشخصه بی حال و خسته ای!

تغییری در لحنش حس نکردم و او با همان آرامش گفت:

_خیلی خب عزیزم. حق با توئه. بعدا صحبت می کنیم.

وقتی این رابطه را شروع کردم، هرچند که خودم را دست تقدیر سپردم و خواستم امتحانش کنم اما این را هم می دانستم که بالاخره روزی به این نقطه می رسیم. شاید از

بیرون اینطور بنظر برسد که زود است و دارم عجله می کنم اما...داخل رابطه مبحث زمان کمی متفاوت بود.

#پارت_263

حس می کردم هر چه جلوتر می رویم، مسائلی که ابتدا سرش تردید داشتیم پررنگ تر می شود.

باید اجازه می دادم ابتدا از بحران مرگ پدرش بگذرد و کمی روی پا شود. بعد فرصت زیاد بود!

**

_دلت چی میگه؟

کیو را بدست گرفتم:

_میگه از دستش ندم!

_خب پس دردت چیه؟

_اصلا مطمئن نیستم آمادگی دائمی کردن رابطه رو داشته باشم!

و با ضربه زدن به کیوبال، بازی را آغاز کردم.

_چرا انقدر از دائمی بودنش می ترسی؟

_همه می ترسن!

با نگاهش موقعیت توپ ها را بررسی کرد.

_آره اما یه ترس طبیعی که اقتضـــاشـــه! مال تو دیگه غیرعادیه! حتی غزل رو هم بخاطر اون ذهنیتی که از ازدواج داری از دست دادی!

تیز نگاهش کردم:

_من غزل رو از دست ندادم! خودم بیخیالش شدم که بره!

گوشه ی لبش بالا رفت. نامحسوس، اما من فهمیدم!

_آیا منظورت اینه رابطه ات با هانیه که سه چهار ماه بیشتر عمر نداره، از رابطه ی دو ساله ات با غزل عمیق تره؟

خیره در صـــورتش پلک زدم. رابطه ی من با غزل رابطه ی عمیقی بود. رابطه ای که دوســتش داشــتم. تا حدود زیادی انتظاراتم را برآورده می کرد. درک متقابلمان، کیفیت را هم بالا برده بود! منکر هیچکدام از امتیازاتش نبودم و نیســـتم امـا...قطعـا چیزی در مورد هـانیـه متفـاوت بود! چیزی کـه ربطی به عمر و عمق رابطه نداشت! چیزی که مربوط عمق

احســاســم بود! بله! احســاس من به هانیه خیلی عمیق تر است!

شــهاب ســکوت و درگیری ذهنی مرا که متوجه شــد، مســیر صحبت را به یک موضوع دوست نداشتنی تغییر داد:

_یادت که هست فردا قراره وصیت نامه خونده بشه؟

صورتم در هم رفت و او خندید:

_استرس داری؟

_می ترسم کار خودش رو کرده باشه!

_به فرض که کرده باشه! حقته! نوش جونت!

ضربه ی خشنی به توپ زدم:

_بگی زهرمارم رواتره!

_چاوش باهوش بود. مطمئنم وصیت اش هرچی که باشه، یه کاری کرده نه سیخ بسوزه نه کباب!

_من خودش رو می خواستم! ارث و میراثش به کارم نمیاد!

_دلت براش تنگ شده؟

خیلی بیشتر از چهل روز! انگار چهل سال میشد که نبود!

ادامه داد:

_هیچوقت یادمون نمیره! اما کم کم عادت می کنیم.

و بغض اش را مثل من بلعید و لودگی کرد:

_ولی خدایی اش حیف چاوش و عمو هوشـــنگ بود! واقعا که گلچین روزگار خوش ســلیقه اســت! این دو تا بمیرن بعد عمه ماه چهره هنوز زنده باشه! آخه این درسته؟ انصافه؟

لبخندی به رویش زدم. فقدان چاوش، شـــهاب را خیلی بیشـــتر از من هم عذاب می داد! اما او بخاطر من هم که شـــده، خم به آبرو نمی آورد و روحیه اش را تســـلیم قوانین تلخ این دنیا نمی کرد. پس من هم باید دل به دلش می دادم تا در کنار هم از این دوره ی تلخ عبور کنیم!

#پارت_264

به افرادی که دایره وار گرد هم آمده بودند، نگاه کردم.

اصلا حس خوبی نداشتم!

ســـلطانی که از دفعات قبل لاغرتر بنظر می آمد، پاکتی را از کیف چرمش که شاید بیشتر از ده سال میشد جز آن چیزی

در دســـتش ندیده بودم، بیرون کشـــید و با همان اعتماد بنفس مخصوص خودش گفت:

_وصیت نامه مرحوم چاوش کامیاب که مهر و موم هستش و محضری تنظیم شده و طبق رسوم و درخواست خودشون داره بعد از چهل روز باز میشـــه! یه نکته ی قابل ذکر هم این هســتش که جناب چاوش خان در زمان حیاتشــون یک بخشی از اموال رو وقف خیریه کردن. اگر یک سری از اموال داخل وصیت نامه قید نشده علتش اینه.

شهاب زیر گوشم زمزمه کرد:

_مثلا بازش کنه بگه کل اموالش رو به تو بخشـــیده! بعد تو همه رو از دم و دستگاهش بیرون کنی! واوو!

هرچند که می دانســتم همچین چیزی به لحاظ قانونی امکان ندارد، اما کرم ریختن شهاب روی اعصابم بود!

خفه وار پچ پچ کردم:

_شهاب اگر خفه نشی همینجا می زنم تو فک مک ات!

پاکت باز شــد. ســلطانی کاغذ را مقابل چشــمانش گرفت و خطاب به صبورا خانم و عمه ماه چهره گفت:

_با اجازه ی شما!

آنها سری تکان دادند سلطانی با صدای رسا شروع کرد:

_بسم الله الرحمن الرحیم. اینجانب چاوش کامیاب، فرزند کمال و به کد ملی...صادره از تهران و ساکن تهران به نشانی... و در تاریخ... در کمال صحت و سلامت و اختیار وصیت خویش را به این شرح تنظیم کردم.

و دوباره ادامه داد:

_اینجانب دو سوم اموال و دارائی هایم را که شامل موارد نامبرده در ذیل است طبق قانون میان همسرم، صبورا کامیاب به مشخصات...و فرزندانی که از او دارم، شاهرخ کامیاب، ماهرخ کامیاب و شهاب کامیاب، تقسیم می کنم.

و شروع به خواندن دارایی ها کرد و من به فکر فرو رفتم که یعنی در مورد ثلث اموالش چه تصمیمی گرفته؟

دستانم را به سینه زده و مشغول جویدن لبم شدم.

شمردن اموال که تمام شد سلطانی نفسی گرفت:

_ماشالله! امیدوارم مال ورثه هم مثل مال مرحوم با برکت و روز افزون باشه.

شاهرخ با جدیت پرسید:

_بیست و پنج درصد سهام شرکت که متعلق به دخترعموها هســـتش. پنجاه درصـــدش هم طبق وصـــیت قراره بین ما تقسیم بشه. بیست و پنج درصد مابقی چی؟

سلطانی لبخند معنادار و طعنه آلودی به رویش زد:

_الان عرض می کنم خدمتتون. ادامه ی وصیت نامه شامل ثلث اموال هست به این شرح:

و دوباره شروع به شـــمردن کرد! چشـــمانم را در کاســـه چرخاندم. جمعیت سراپا گوش بود.

_موارد ذکر شـــده را به مســـاوات میان فرزندانم شـــهاب کامیاب و کیارش کامیاب و نوه های پسری و دختری تقسیم می کنم. اختیار اموال نوه ها تا رســـیدن به ســـن قانونی بر عهده ی قیم آنهاست.

تک سرفه ای کرد و نگاهش را با همان سرعتی که متوجهم کرد، گرفت!

_و اما بیســـت و پنج درصـــد مابقی از ســـهام شرکت، طبق تصـــمیم اینجانب به فرزند آخرم، کیارش کامیاب بخشـــیده می شود.

همه ی سرها به طرفم چرخید و من خودم را به پشـــتی مبل فشار دادم.

_و در ســـخن آخر به فرزندانم، انســـانیت و درســـتکاری و حفظ و ارتقای روابط خانوادگی را توصیه می کنم.

این وصیت در دفتر اسناد رسمی به شماره...و آدرس...ثبت شده است.

و کاغذ را به سمت ما چرخاند:

_این هم امضای مرحوم.

سکوت حکم فرما شد و شهاب با تفریح و لذت زمزمه کرد:

_عجب حرکتی زد!

#پارت_265

جو بعد از رفتن سلطانی حتی سنگین تر هم شد!

باید یک طوری فلنگ را می بستم!

ثانیه ها انگار حکم شـــمارش معکوس بمبی را داشـــتند که ناگهان با این جمله ی مرسده خطاب به من منفجر شد:

_سلام رئیس!

شاهرخ مثل اسفند روی آتش بود:

_زحمتش رو من و شـهاب و شـهرام بکشـیم، حضرـت والا نتیجه رو یه لقمه ی چرب و چیلی بپیچه بذاره تو دهن سوگلی اش!

شهاب معترض و اخم آلود جواب داد:

_چی چی؟ تو چه زحمتی کشـــیدی تو شرکت؟ یا حتی من و شهرام چه کار شاقی کردیم؟ تا بوده فشار همه مسئولیت ها و بدو بدوهاش روی دوش خود بابا بوده! بعد هم مگه کم رســـیده بهت؟ از همون هتلی که اگر بابا جلوت رو نگرفته بود داشـــتی تبدیلش می کردی به فا*حشـــه خونه بار صـــد سال بعدت رو هم بستی!

شاهرخ سمت او خیز برداشت:

_تو یکی خفه شو که بدجور ازت شکارم شهاب به جان بچه ام می گیرمت زیر مشت و لگد!

صبورا خانم هشدار دهنده صدایش زد:

_شاهرخ!

شهاب با خونسردی گفت:

اولا خیلی بیجا می کنی! دوما جون کسی رو قسم بخور برات مهم باشه! بچه ات؟ حاضر شدی حضانتش رو عین آب خوردن بدی به اون ثمین بدبخت که راحت تر به کثافت کاری هات برسی!

شاهرخ آمد حمله کند که آراد و شهرام جلویش را گرفتند و صبورا خانم داد زد:

_یا تمومش می کنید یا می اندازمتون بیرون از این خونه! با هر دوتونم!

با کلافگی پیشانی ام را مالیدم. دقیقا عین این وضعیت را پیش بینی کرده بودم که دلهره داشتم!

عمه ماه چهره که مثل پلنگ زخمی نگاهم می کرد، زیر لب هم چیزی می گفت که احتمال دادم بد و بیراه باشد!

لبخند کجی تحویلش دادم که خون به صورتش حمله برد! حتما دوست داشت خرخره ام را بجود!

شاهرخ فریاد زد:

_بیا! تماشاش کن! داره به ریش ما می خنده! این موزمار عوضی رو هیچکس جز من نمی شناسه!

و آراد را پس زد و گردن سمتم کشید:

_تو با قصـــد و نیت داری گ*ه میزنی به زندگی ما! این داداش خر من نمی دونه چه فتنه ای هســتی! از کجا معلوم با اون مردک هومن دســت به یکی نبودی ها؟ مانلی میگه با خواهرش ریختی رو هم! چطوری باورم بشـه دسـتت باهاش تو یه کاسه نبوده؟ وگرنه تو رو با اون دختره چه کار؟

بسم الله! چه دری وری هایی که بهم نمی بافت!

عمه از جایش پرید:

_با خواهر اون بچه دزد ریختی رو هم؟

اشاره ی انگشت شهاب سمت مانلی بود:

_همه این آتیش ها از گور تو بلند میشه!

مانلی: به من چه این وسط؟

زنعمو با استرس گفت:

_بابا یه صلوات بفرستید تموم بشه!

#پارت_266

دیگر سکوت بس بود!

دستانم را به دسته ی مبل گرفتم و برخاستم.

_اولا اینکه من با کی می ریزم رو هم و با کی تو رابطه ام و با زندگی خصـــوصی ام چیکار می کنم به هیچکس جز خودم مربوط نمیشـه! این از این! دوما همون اندازه ای که تو بچه ی چاوش بودی، منم بودم پس هر چی بهم بخشیده حقمه! از شـــیر مادر بهم حلال تره! مطمئن باش خیلی کمتر از تویی که حتی پول بســـته ســـیگارت رو هم از بابا می گرفتی بهم رســـیده! ســـوما...بر خلاف تو، اون روزی که من بخوام از بچه ها به هر هدفی اســتفاده کنم یا بهشـــون آســـیب بزنم هرگز نیومده و نخواهد آمد! دیگه چه برسـه که اون بچه از خانواده ام باشـه! خانواده ای که من تا آخرین لحظه تلاش کردم عضوی ازش باشم، از محبتشون سهمی داشته باشم! تا آخرین لحظه تلاش کردم بهشـــون بفهمونم مهم نیســـت مادر من کی بوده و چی شـــده که من تو این خونه ام! مهم اینـه اگر اونهـا فقط یـه قـدم برای من بردارن، من ده قـدم برمیدارم! اگر اونها یه سر سوزن بهم محبت کنن، من صدها برابر پسشون میدم! آخه قلب من از جنس قلب ها شماها نبود و هنوزم نیست! خیلی تلاش کردم...ولی بالاخره یه روز ناامید شـــدم! دیدم تلاش کردن برای آدم هایی که خشـــم و ناراحتی اشـــون رو سر یه بچه ی از همه جا بی خبر و بی گناه

و بی دفاع خالی می کنن، ظلمه! من نه گدای پول بودم نه گدای محبت! حتی زمانی که تو این خونه بودم هم کار کردم! از کار کردن تو سوپری گرفته، تا گارسونی تو رستوران و کافه!

و به صبورا خانم که سرش پایین بود اشاره کردم:

_از مادرتون بپرسید خوب می دونه! من تا دنیای اطرافم رو شناختم، زحمت کشیدم! من از اون چیزی خوردم که خودم ساختم! چشمم نه به پول بابام بود، نه به ارثش! منتظرش نبودم اما الان که بهم رسیده، استفاده می کنم! چون حقمه! همون قدری که حق شماهاست!

سکوت بود، سکوت مطلق! و منی که هی داشتم سبک تر می شـــدم و بالاتر می رفتم و حس می کردم همه ی این جمعیتی که به کرات ازشان زخم خوردم، زیر پاهایم کوچک و کوچکتر می شوند!

_تا الان هم اگر هر از گاهی این فتنه رو میون خودتون می دیدید، بخاطر بابا بود! آخه اونم مثل من تلاش می کرد امیدش رو از دست نده! حالا که نیست، رشته ی به مو رسیده ای که من رو به شماها وصل می کرد پاره شده!

مطمئن باشـید دیگه من رو نمی بینید مگر به جبر روزگار! تو اون شرکت هم نماینده من شهابه! کاری باهاش ندارم!

نگاهم را یک دور میان همه شان چرخاندم:

_خدانگهدارتون!

و پیش از انکه خارج شـوم، شـهابِ برافروخته را در آغوش کشیدم، شانه اش را بوسیدم و زیر گوشش گفتم:

_ ممنونم!

#پارت_267

اپراتور هی سـعی داشـت قانعم کند که مشـترک مورد نظر پاسـخگو نمی باشـد اما من این حرف ها حالی ام نبود! اضطراب و نگرانی پا از گلویم برنمی داشت!

دیگر به یقین رسـیده بودم که امروز در آن عمارت کوفتی یک اتفاق افتاده! امکان نداشـت کیارش یک بار پا در آن خراب شده بگذارد و ناراحت بازنگردد! دیگر وقتی صحبت از ارث و میراث هم میشـد، قطعا آن جماعت دندان تیز می کردند!

لبه ی قاب موبایل را با دندان کشیدم:

_چیکار کنم؟ دیگه زنگ نزنم؟ خودش هروقت حالش خوب بشه خبرم می کنه حتما.

آهی کشیدم و کنارم روی تشک پرتش کردم.

خدا کند این جواب ندادن بابت بدحالی نبوده و فقط خواسته که تنها باشد.

برخاستم تا به آشپزخانه بروم و لیوانی چای برای خودم بریزم و میان راه، موبایل زنگ خورد.

مسیر رفته را با دو، بازگشتم. نام کیارش باعث شد از آسودگی خاطر آهی بکشم و جواب بدهم:

_کجایی پس تو؟

_در رو باز می کنی؟

چه صدایش زخمی بود!

_جلو دری؟

_آره.

با عجله سمت ایفون رفتم و دکمه ی را فشردم:

_بیا بالا.

از پنجره تماشایش کردم.

مثل همیشـــه صـــاف و اســـتوار راه می رفت اما...این باعث نمیشد بار غم را روی شانه هایش نبینم!

در را برایش باز کردم و چشـــمان منتظرم را به راه پله دوختم تا که رسید.

_سلام.

آمدم تا از جلوی در کنار بکشم که ناگهان خودم را چسبیده به سینه اش دیدم.

بزاقم را فرو دادم و دســـتانم را بعد از کمی تعلل، دور کمرش انداختم.

_خوبی؟

_نمی دونم!

لحظاتی گذشـــت. سرم را عقب کشـــیدم تا تماشـــایش کنم. دستانش کمی دور کمرم سفت تر شد.

چشمانش سرد و بی حس بود! اذیتش کرده بودند!

خشـــم آلود آرواره هایم را برهم فشرـدم. بی شرف ها! دیگر بد ذاتی هم باید یک حد مرزی داشته ب....

رشته ی افکارم از هم گسیخت و نفسم حبس شد. پاهایم از زمین جدا شده بود و بی اراده به سرشانه اش چنگ زدم تا تعادلم را حفظ کنم.

انگار که همه ی دنیا نیست شد و در آن لحظه جز من و اویی وجود نداشت!

نمی گویم ذهن عاشق و بازیگوشم این را تصور نکرده و در خیال غرق نشده بود اما...باز هم این بوسه ی بی مقدمه و نفس گیر که می دانستم تا حدی هم برای فرار از ناراحتی های روحی ست... شوک سنگینی بود.

همه ی اندام هایم از خوابی که درش فرو رفتند، به شکل وحشتناکی برخاستند و من حس کردم هیچ کنترلی روی هیچ قسمتی از خودم ندارم!

آرام حرکت کرد و من سرمای دیوار راهرو را پشت کمرم احساس کردم.

#پارت_268

فشـار دسـت ها که بیشـتر شـد، علیرغم میل باطنی ام پس کشیدم!

نفس های ملتهبمان در هم آمیخت.

از شدت شرم و هیجان نتوانستم در چشم هایش نگاه کنم.

پلک هایم را روی هم چفت کردم که زیر لب گفت:

_ببخشید!

و دستانش را کمی شل کرد و پاهای من به زمین رسید.

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزان گفتم:

_بیا بریم داخل.

با گامی که به عقب برداشـــت، آنقدری میانمان فاصـــله انداخت که بتوانم راحت تر نفس بکشم.

چقدر سخت بود که مسلط و عادی رفتار کنم.

_بشین تا برات یه چیزی بیارم.

روی مبل نشست:

_هیچی نمی خورم.

با استرس کف دستانم را به شلوارم کشیدم:

_چندبار باهات تماس گرفتم!

پلک هایش را را ماساژ داد:

_یکم بی حوصله بودم.

روبرویش نشستم و با احتیاط پرسیدم:

_اتفاق بدی که نیفتاده؟

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

_نه! فقط زیادی ازم انرژی رفت!

_می خوای دمنوشی چیزی...

عاجزانه نالید:

_نه!

به خنده افتادم:

_باشه باشه! خب پس...اوممم...می خوای بریم قدم بزنیم؟

_حوصله بیرون و ندارم!

_پی اس الان به دردمون می خورد! اها...فیلم ببینیم؟

کمی فکر کرد:

_این بهتره!

_فقط همونطور که می بینی امکانات کمه باید با گوشی ببینیم.

_عیب نداره.

وقتی مجبور شدیم چسبیده به هم بنشینیم تا فیلمی را که تازه دانلود کرده بودم با صفحه ی کوچک موبایل ببینیم، تازه فهمیدم چه پیشنهاد مزخرفی دادم و همه ی تلاش هایم برای عادی سازی فضا به سخره گرفته شد!

انقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم دارم ناخنم را می جوم!

وقتی کیارش مچ دستم را گرفت و کشید، به خودم آمدم.

با جدیت نگاهم می کرد:

_معذبی؟

معذب؟ نه! فقط از اینکه موانعی بینمان وجود داشت و مجبور بودم خودم و او را محدود کنم، عصبی بودم!

_نه!

_معذرت می خوام! یه لحظه...انگار از کنترلم خارج شد!

سرم را به طرفین تکان دادم:

_مسئله ای نیست! من از تو ناراحت نیستم!

_پس چی؟

مردمک هایم در صورتش دو دو زد...و با مکث گفتم:

_از اینکه این تفاوت ها بینمون هست!

دستم را گرفت و چیزی نگفت.

نفسی گرفتم:

_نمی تونی تصـــور کنی چقدر دوســـتت دارم! من اهل قایم کردنش نیســتم. موافق ســیاســتمداری و از موضـع غرور در اومدنم نیســتم! وقتی دوســتت دارم این رو میگم! و تو عملم نشـــونش میدم. بخاطر همین دلم می خواد تو هر شرایطی کمکـت کنم. دلم میخواد مـایـه ی آرامش همـدیگـه باشــیم...ولی...اگه بخاطر همین تفاوت ها قضــیه برعکس باشه چی؟ اگه اذیت بشیم؟ من نمی خوام از اینی که هستم فاصله بگیرم. نمی خوام بخاطر عشق از بعضی چیزهایی که برام ارزشمندن بگذرم.

#پارت_269

کاش بتوانم منظورم را برسانم!

_چون بنظرم عشـــق باید آدم رو همونجوری که هســـت بخواد. اصـــولم، اخلاقم، اعتقاداتم، همه ی چیزهاییه که این هانیه رو تشـــکیل داده. بدون این ها انگار...نصـــفه ام! انگار دیگه من نیستم!

با سردرگمی و استیصال چشمانم را بالا کشیدم و به سقف نگاه کردم:

_وای...نمی دونم چجوری بگم!

سر تکان داد:

_می دونم. فهمیدم منظورت رو.

و متفکر به اتصال دستمانمان خیره شد:

_می دونی تعریف من از رابطه ی ایده آل چیه؟

گوش هایم منتظر شنیدن تعریفش، تیز شدند!

_رابطه ی ایده آل برای من یعنی دو تا آدمی که لزوما ایده آل نیستن، همدیگه رو دوست دارن، تفاوت های اون یکی رو پذیرفتن و به این تفاوت ها و اختلاف ها و نظر دیگری احترام میذارن.

دست دیگرش را هم روی دستم قرار داد:

_فکر نکن تفاوت داشــتن ایراد و مشــکله! البته تا جایی که باعث آسیب نشه، کاملا طبیعیه. هیچ دو تا آدمی نمی تونن ادعا کنن سر همه مسائل اتفاق نظر دارن. همه جوره شبیه ان! اگرم اینجوری باشه یه جای کار داره می لنگه!

زمزمه کردم:

_اگه تفاوت های ما به رابطه امون آسیب بزنه چی؟

بازدمش را فوت کرد:

_واســـه همین هم دنبال راه حلم! نمی خوام و نمی تونم از دستت بدم! هیچوقت تو زندگیم از هیچ چیز انقدر مطمئن نبودم! اگر این راه حل ازدواجه، پس...

تعلل کرد:

_انجامش می دیم!

مبهوت پلک زدم...و آهسته جواب دادم:

_به ازدواج فقط به چشــم یه راه برای حل مشــکل نگاه می کنی؟ فکر نکنم ازدواج همچین چیزی باشه!

_نه! فقط همین نیست! بنظرم ترسناکه! و وقتی اسمش روی سر یه زوج سایه می اندازه انگار همه چیز عوض میشه! سخت میشه! نمی دونم شاید هم این تصورم اشتباهه! ذهنیت درستی از ازدواج ندارم ولی اگر به این معنیه که حضور تو رو همیشگی می کنه، اگر به این معنیه که این همه احساس پاک و خالص رو واسه ابد دارم، اگر یعنی می تونم تکیه گاهت باشم، حمایتت کنم، همونقدری که بهم عشق میدی بهت عشق بدم، می تونم از همه ی خوب و بد دنیا مثل امروز به تو پناه بیارم و آروم بشم و بالعکس، اگر می تونی بهم پناه بیاری و آروم بشی...

نگاهش لغزید روی لب هایم:

_اگر یعنی می تونم بی واهمه، بی دغدغه و با خیال راحت هرچقدر خواستم ببوسمت!

انگشت اشاره اش را سمت چشمانم اورد که پلک بستم و او پلک لرزانم را لمس کرد:

_و این چشم های لعنتی ات هر روز صبح اولین تصویری باشه که می بینم! اگر ازدواج یعنی همه ی این ها...پس می خوامش!

#پارت_270

نمی توانستم واکنشی_ نشان بدهم جز آنکه پر از شگفتی نگاهش کنم.

کاملا در برانگیختن احساساتم موفق عمل کرده بود اما مانع صدای وز وز منطقم نمی شد.

"پدرش رو از دست داده...و از دست دادن چاوش به معنای از دست دادن اون نیمچه خانواده هم هست! شاید پیشنهادش از روی فشار های روانی و حس تنهاییه! وگرنه چرا باید الان همچین چیزی رو مطرح کنه؟"

دهانم باز و بسته شد. مستاصل میان افکار و عواطف ضد و نقیضم مانده بودم.

چانه ام را گرفت:

_چیه؟

چشمانم دو دو زد:

_گیج شدم!

_از چی؟ پیامم رو واضح رسوندم.

_از اینکه...چقدر به پیشـــنهادت مطمئنی؟ از اینکه...نکنه فقط...احساساتی شدی؟

بی رمق خندید:

_عجب! فکر می کنی من آدمی ام که تحت تاثیر هیجانات همچین پیشنهاد مهمی بدم؟

هرچه بیشـــتر در این موضـــوع عمیق می شـــدم، بیشـــتر می ترسیدم!

_اگر ازدواج کردیم و همچنـان نظرت نســـبت بـه ازدواج عوض نشد؟ اگر پشیمون شدی؟ این شوخی بردار نیست!

با جمع کردن پای راســـتش روی مبل تمام رخ به ســـمتم چرخید و بازوهایم را گرفت.

_هانیه...من یه مرد بالغم که که یک ســـال بیشـــتر نمونده دهه ی سـوم زندگی امم تموم بشـه. هرچی نباشـه کلی تجربه های تلخ و شـیرین دارم. خیلی چیزها یاد گرفتم. اونقدری ام رمانتیک و احســـاسی نیســـتم که بدون فکر و برنامه ازت درخواست ازدواج کنم!

_آخه...پس چرا الان؟ تو این موقعیت؟

دستانش کمی پایین افتاد:

_چیه؟ فکر می کنی بابت مرگ چاوش قاطی کردم؟

از سرزنش چشمانش حالم بد شد!

_نه بخدا من...

_یا به خیالت قراره بیای تو زندگیم که جاهای خالی دیگران کمتر به چشم بیاد؟

خدای من! تا تهش را خوانده بود! نمی دانستم چطور باید خودم را تبرئه کنم!

دستش را میان دو دستم گرفتم:

_بهم حق بده نگران بشم!

_این چیزی نیست که یک شبه به سرم زده باشه. مدت هاست دارم بهش فکر می کنم. خیلی وقته دارم درست و غلط هاش رو می سنجم. اگر الان گفتم، بخاطر حال تو و اتفاق بود که افتاد! وگرنه قصد نداشتم تو این شرایط در موردش صحبت کنم.

دندان روی لبم فشردم...و خیره به پیراهن تیره رنگش گفتم:

_ولی هنوزم مطمئنم به ازدواج اعتقاد نداری!

_شاید به ازدواج اعتقاد نداشته باشم، ولی به تو دارم!

**

شهاب: داری میگی ازش خواستگاری کردی؟

پلک زدم که آره!

_تو؟ خواستگاری؟! باورم نمیشه!

خاکستر سیگار را داخل گیلاس تکاندم:

_خودمم باورم نمیشه!

با اشتیاق به طرفم خم شد:

_اون چی جواب داد؟

_فکر می کردم ذوق کنه ولی...

با خنده سر تکان دادم:

_خیلی منطقی و باهوشه! شاید احساسات تحت تاثیرش قرار بدن ولی نمیذاره براش تصمیم هم بگیرن!

_چطور مگه؟

#پارت_271

_فکر کرد از عواقب مرگ چاوش و ترس تنهاییه! فکر کرد فقط می خوام این شکلی خودم رو آروم کنم!

_خب؟ اشتباه فکر می کرد؟

کمرم را به پشتی صندلی کوبیدم:

_من از قبل مرگ چاوش به این قضـــیه فکر می کردم...ولی تو مخیله ام نمی گنجید بخوام عملی اش کنم چون از دید من حتی دوستی امون هم جای کار داشت! اون نمی تونست با من مدت ها تو رابطه ی کاملی باشـــه که نه رســـمیه و نه شرعی! بالاخره یه جا تموم میشـد. هر چی بیشـتر می گذشـت ذهـنـم رو درگـیرتـر می کـرد. مـخصـــوصـــا بـعـد رفـتن چـاوش...جوری که هوام رو داشـــت...حس کردم اصـــلا نمیشه که نباشه! وقتی عین پروانه دورم می چرخه...چجوری می تونم بیخیالش بشم؟ وقتی انقدر باشعوره، انقدر فهمیده ســـت! وقتی می دونم دیگه هیچکس تو زندگیم نمیاد که اندازه ی اون دوســـتم داشـــته باشـــه. وقتی مطمئنم به هیچکس دیگه ای جز اون نمی تونم پیشـــنهاد لعنتی ازدواج بدم! اوه خدایا! من از یه دختر بچه ی بیســـت ســـاله خواستگاری کردم!

حرفم را دست گرفت و با بد ذاتی زمزمه کرد:

_نچ نچ! یه خانم استاد دانشگاه بیست و هشت-نُه ساله رو پروندی که از یه دختربچه خواستگاری کنی! عقبکی میری bro!

_خفه شو!

_ولی بی شوخی! از نظر من به لحاظ عقل و ذکاوت حتی از غزل هم بالاتره! به سن اش نگاه نکن! این دختر همه جوره زن زندگیه!

_پس فکر می کنی چرا ریسک همیشگی کردن یه رابطه رو به جون خریدم؟ چون می ارزید! هیچ شکی ندارم که هانیه ارزشش رو داره!

**

_تو قرار نیست بیای کافه؟ سرم شلوغه! دست تنهام.

لحنش رئیس مابانه و طلبکار بود!

دو سه روزی میشد که نه او برای دیدنم امده بود نه من سراغش رفته بودم! فکر می کردم اگر ببینمش تلاطم ذهنم شدیدتر می شود.

_چرا چرا...الان آماده میشم میام.

_بدو!

و قطع کرد!

چرا ناراحت بود؟ خب خودش هم نخواســـت همدیگر را ببینیم!

سر کمدم حاضر شدم:

_مشنگ بازی در نیاری! مسلط و آروم رفتار کن.

منی که هرگز خودم را برای انتخاب لباس اذیت نمی کنم چرا حالا با وســـواس به دنبال هماهنگی رنگ ها می گردم؟ چرا دلم می خواهد آرایشم کمی پر رنگ تر از همیشه باشد؟

به فرق وسطم با نارضایتی نگاه کردم.

_کج بهتره!

نفسم را فوت کردم:

_انگار دارم میرم سر قرار!

باید کمی عجله به خرج می دادم پیش از آنکه کیارش دوباره تماس بگیرد.

وقتی به کافه رسـیدم و دیدم که تابلوی بسـته اسـت را روی در انداخته متعجب شدم. پس اینطور سرش شلوغ بود؟

در را هل دادم و وارد شدم.

داشـــت ظرف غذایی را کنار باقی ظرف ها روی میز دو نفره می گذاشت.

سر چرخاند و آبرویی بالا داد:

_چه عجب! تشریفتون رو آوردید بانو!

#پارت_272

آهی کشیدم و با گردن کج گفتم:

_میدونی با چه عجله ای خودم رو رسوندم؟

_دیگه اینجوری ام نمی گفتم که سر و کله ات پیدا نمیشد!

کمی جلوتر رفتم. میز رنگارنگ اشـــتها برانگیز چیزی کم نداشت!

هرچند که خبری از شـــمع و گل نبود؛ اما شـــاید این یکی از عاشـــقانه ترین میزی هاییســـت که او در تاریخ زندگی اش چیده!

لبخند روی لبم نشست.

_منتظری صندلی رو برات بکشم عقب؟

گوشه چشمی نگاهش کردم و خودم صندلی را عقب دادم:

_نه انتظارات واهی ندارم! می دونم به تو این کارها نمیاد!

ضربه ای زیر چانه ام زد:

_بلبل زبون شدی تو این چند روز!

_کی؟ من؟

ناگهان دستش را زیر شالم برد و با حرکتی خشن، نظم موهای نازنینم را بهم ریخت! با حیرت دست روی سرم گذاشتم و نالیدم:

_وای! می دونی چقدر وقت گذاشتم خط فرقم انقدر صاف و مرتب بشه؟

سواستفاده کرد:

_عه؟ پس واسه همین دیر رسیدی! خانم مشغول چیتان پیتان بوده! واسه کی؟ مشتری ها؟

پلک بر هم فشردم. لعنتی!

_آره! واسه مشتری ها!

ضربه ای دیگر و اینبار روی گونه ام:

_سر به سر من نذار!

و رفت و با دو تا نوشیدنی بازگشت و جام ها را ازش پر کرد:

_بفرمایید!

قاشق و چنگال را دست گرفتم:

_گرد و خاک کردی ها! آدم نمی دونه با کدوم شروع کنه!

_دیگه کاریه که از دستمون برمیاد!

یک تکه از لازانیا را جدا کردم:

_ولی واقعا تو اعتماد بنفس من رو تو آشپزی میاری پایین!

_نه دیگه این شکسته نفسیه! ولی ببین چه شوهر همه چی تمومی قراره گیرت بیاد!

چیزی در دلم تکان خورد!

سر از روی بشقاب بالا نیاوردم:

_ولی هنوز از من جواب نگرفتی ها!

_امشب می گیرم! یه مثبت گنده!

مردمک هایم به سمتش کشیده شدند. گویا کمر همت بسته بود!

_این یه خواستگاریه؟ قبلا رسم بود پسرها میرفتن خونه دختر!

_ هرچند اینجام خونه ی من نیست و منم اصولا به سنت ها وابســـته نیســـتم! حقیقتا دلمم یه جای آروم و دنج و خلوت می خواســـت بخـاطر همین نبردمـت بیرون! ولی ببخشـــید اگر باهات هماهنگ نکردم. من آدم خودخواهی نیستم. ایده اش یهویی به ذهنم زد و دیگه صبر نکردم!

نگاهم را روی میز چرخاندم:

_پس چه خواستگاری متفاوتی!

دیگه دفعه اولم بود عذرخواهی می کنم! تجربه نداشتم. تا حالا در هیچ مراسـم خواسـتگاری نبودم کسی ام نبود یادم بده!

ندانســـتم به حرفش بخندم یا که از پیام تلخ نهفته اش برایش غمگین شوم!

زیادی بریز و بپاش کرده بود و شاید نصف غذاها ماند!

_چقدر اضافی اومد!

#پارت_273

_وعده های فردامون تامینه. یکمش رو تو ببر یه مقدارم من می برم بخوریم.

_باشه. واقعا دستت درد نکنه خیلی عالی بود.

_نوش جونت.

میز را با کمک هم جمع کردیم.

از چای تازه دمش دو فنجان ریخت و همراه کیک گردویی آورد.

دست روی شکمم گذاشتم:

_امشب یه چند کیلویی چاق میشم!

همه چیز را به موضوعی که امشب مورد بحث بود ربط می داد:

_عیب نداره. من زن تپلم دوست دارم!

همزمان با خنده ی خجالت آلودم چشم غره رفتم!

چای و کیک را میان صحبت ها خوردیم تا که کم کم صورت او حالت جدی تری به خود گرفت و بعد از لختی تعلل گفت:

_به میز پشت سرت دقت کردی؟

میز پشت سرم چخبر بود؟!

با کنجکاوی چرخیدم و متوجه باکس بزرگ مشکی ماتی شدم که دور تا دورش نوار قرمز داشت.

_این چیه؟

چای را سمت لبش برد:

_درش رو بردار.

مشکوک نگاهش کردم. نکند از این شوخی های ترسناک باشد؟

قصد سوال پرسیدن نداشتم!

همانطور که خواسته بود، به سمت باکس رفتم. ظاهر لوکس و شیکی داشت.

لب به دندان گرفتم و درش را بلند کردم...و بی اراده لب زدم:

_واو!

حتی نمی توانستم تعداد رز های سرخی را که درش جای گرفته بود تخمین بزنم! بی نهایت زیبا بود! و ضربه ی

آخرش هم حلقه ی تک نگین براق که داخل جعبه ی مربعی اش میان گل ها می درخشید!

بهت زده نگاهی سمتش انداختم که طعنه امیز گفت:

_چیه؟ این کارم بهم نمیاد؟

چندبار پلک زدم و تنها چیزی که بر زبانم آمد، نامش بود:

_کیارش!

نفسی گرفت. برخاست و نزدیکم شد:

_متاســـفانه همونطور که در جریانی...خانواده ای ندارم تا برام ازت خواستگاری کنن!

ثانیه هایی تماشایش کردم...و لب زدم:

_متاســفانه منم خانواده ای ندارم تا ازشــون خواســتگاریم کنی!

سکوت غم آلودی شکل گرفت!

و کمی بعد او زمزمه کرد:

_چه تراژدی شــد! هرچند با بی انصــافی شــهاب و هومن رو نادیده گرفتیم!

و نفس عمیقی کشید و به صدایش قدرت بیشتری داد:

_ به هر حال...می تونیم از این به بعد خانواده هم باشـــیم. البته...نمی خواســـتم به این زودی و وقتی هنوز دو ماهم از مرگ پدرم نگذشـته مطرحش کنم اما...اتفاقی که اون شـب افتاد... حس می کنم دیگه کنترلم داره از دستم خارج میشه!

با شرم نگاهم را فرو انداختم و او ادامه داد:

_اگر جوابت مثبت باشه، حلقه پیشت می مونه تا یه شش هفت ماهی از فوت چاوش بگذره و بعدش...عقد می کنیم!

_و اگه منفی باشه چی؟

_با اعتماد بنفس تمام به این بخشش فکر نکردم!

#پارت_274

ارتباط چشمانمان با هم طولانی شد و او با لبخند گفت:

_می دونم بلد نیستم خواستگاری کنم! اینجوری نگاه نکن!

_نه اتفاقا! هرچیزی که دلی باشـــه، بیشـــتر هم به دل می شـینه! بعدش هم...دیگه چجوری می خواســت از این بهتر

باشــه؟ شــام به اون خوشــمزگی، این باکس خوشــگل، اون حلقه! تازه چایی هم که آوردی!

هر دو به این تکه ی اخر خندیدیم.

دستانم را میان دستانش گرفت:

_کامل من رو می شناسی. خودم رو، خانواده ام رو! که البته تقریبا چیزی ازش نمونده. من همه اون چیزی ام که تا الان دیدی و ازم شــنیدی. هیچی نیســت که برات ناگفته مونده باشــه...جز یه مورد. اونم احساس خامی که اوایل جوونی ام به مانلی دخترعمه ام داشــتم اونم خوشــبختانه...عاقبتی نداشــت! می دونی خیلی زندگیم راحت نبود. گذشــته ام تلخــه! ولی خــب...دســت از تلاش کردن و جنگیــدن برنداشــتم! درســت مثل خودت. من همیشــه تحسینت می کردم. از خیلی قبل تر! قبل تر از اونکه بیای تهران. از پشــتکارت، عرضــه و شــخصــیتت خوشــم می اومد. کمتر دختری رو شــبیه تو می شــناختم. یا اصــلا نمی شــناختم! دختری انقدر قوی و محکم و خودســاخته! وقتی اومدیم تهران، بیشــتر از هر وقت دیگه ای توجهم رو جلب کردی. از اینکه چطور این همه ویژگی مثبت توی یه آدم جمع شده تعجب می کردم! این که تو هم صــورت زیبا داشــتی و هم

سیرت زیبا! این که احساساتت انقدر پاک و بی آلایش بود و همین کار دستم داد. اینکه انقدر مقابل بالا پایین زندگی صبور بودی. انقدر قشنگ یکی یکی مشکلاتت رو کنار می زدی و خودت رو بالا می کشیدی. اوه...بخوام تا صبحم بشمارم وقت کم میاد!

تا حالا کسی رقص قلبش را حس کرده؟ قلبم داشت می رقصید!

نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:

_من مثل همه ی آدم ها عیب و ایراد زیاد دارم اما نامرد و بی معرفت نیستم. بدون فکر کاری نمی کنم. بی گدار به آب نمی زنم. تو همچین تصمیم مهمی ام نه عقلم رو نادیده می گیرم نه احساسم رو! پس مطمئن باش هم دارم با عقلم ازت درخواست ازدواج می کنم هم با احساسم! می تونی مطمئن باشی همه جوره حمایتت می کنم. واسه هر قدم پیشرفتت پشتت هستم و کمکم رو داری...و این رو هم بدون هیچ محدودیت مالی نیست! هیچی!

چطور مسیر زندگی ام پیچید و پیچید تا برسم به اینجا؟ به نقطه ای که کیارش از من خواستگاری کند؟

_در ضمن...سر شام شوخی می کردم. قصد ندارم تحت فشارت بذارم و به این زودی ازت جواب بخوام. فرصت داری بهش فکر کنی. هرچقدر که دلت خواست! و شاید این صحبت های من تو نتیجه گیری بهت کمک کنه!

#پارت_275

چشمانم از تماشای حلقه ی زیبا سیر نمی شد.

تصور آنکه به نشان تعهد به کیارش، روی انگشت حلقه ام باشد تمام وجودم را غرق در لذت می کرد!

_هومن!

_بله؟

_یه اتفاق عجیبی افتاده!

_چی شده؟

_کیارش...

_خب؟

_ازم خواستگاری کرد!

سکوت شد! نمی توانستم عکس العملش را پیش بینی کنم. درست که با کیارش مشکلی نداشت اما...در هر صورت به قول خودش کامیاب بود!

و در کمال تعجب او پرسید:

_چرا عجیبه؟

آبروهایم را بالا کشیدم و من و من کنان گفتم:

_خب...نمی دونم. هیچوقت فکر نمی کردم یه روزی بخوام آینده ی مشترکی باهاش داشته باشم!

_باید از خداش هم باشـــه یکی مثل تو بهش بله بده! دختر صاف و ساده و نجیبی شبیه تو دور و برش کمه! یا شاید هم اصلا نیست! خیلی زرنگه که نخواسته از دستت بده!

لبخند زدم. خوب اســت که هنوز عضــوی از خانواده ام را دارم! عضوی که هرچند پشت میله های لعنتی اسیر است! هرچند که اشـــتباه های مهلک اش زندگی خیلی ها را تحت الشعاع قرار داده اما...هنوز هست که بگوید خودم را دست کم نگیرم. که بگوید باید از خدای کیارش هم باشد!

با سرانگشت اشک را همان گوشه ی چشمم شکار کردم:

_خب؟ نظرت چیه؟

_من که نمی شـــناســـمش! منم قرار نیســـت باهاش ازدواج کنم. این نظر خودته که مهمه!

_برادرمی! نظر توام کمتر از خودم مهم نیست!

_این رو می دونم حسابش از فک و فامیلش سواست! ولی هیچوقت اونقدری بهش نزدیک نشـــدم که اخلاق های خصوصی اش رو بشناسم. اون چیزی که در ظاهر حداقل ازش میشد فهمید، پسر بدی نبود.

لبم را داخل دهان کشیدم و همانطور که لبه ی شلوارم را به بازی گرفته بودم زمزمه کردم:

_واقعا هم پسر_بدی نیست. خب...من نزدیک یک ساله که تقریبا هر روز باهاش در ارتباطم. چند ماهی هم هســت که نزدیک تر شدیم. بیشتر و بهتر شناختمش.

_دوستت داره؟

_داره.

_توام که دوستش داری!

این یکی پرسشی نبود!

_من هیچوقت اندازه ی تو عاقل و باهوش نبودم هانیه. مطمئنم خودت بهترین تصمیم رو می گیری. اگر واقعا شبیه

خانواده اش نیســـت، اگر واقعا همون چیزیه که در ظاهر نشـــون می داد، اگر دوســـتت داره، پس...قبول کن! بســـه هرچی سـختی کشـیدی. شـاید وقتشـه تکیه ات رو بدی به یکی که لیاقتت رو داره و استراحت کنی!

چشمان نمناکم را بالا کشیدم و به پنجره دوختم. به آسمان تیره و آبرهای بارانی.

_این هفته میام سرت می زنم. دلم برات تنگ شده.

_منتظرتم! فقط...

_جونم؟

_شماره ی کیارش رو بده.

_می خوای چی بهش بگی؟

_نگران نباش. دو کلام حرف برادرانه ست.

اعداد را برایش خواندم و تماس قطع شد.

شـــب که ابتدا نهال و بعد هم باران بی خبر آمدند، هول هولکی باکس گل و حلقه را زیر تخت هل دادم.

نمی خواسـتم تا قبل از آنکه همه چیز قطعی شـود کسی_ را خبردار کنم.

#پارت_276

باران مقنعه از سرش کند و غرغر کنان گفت:

_تو روح کنکور، تو روح کلاس کنکور، تو روح دانشگاه!

و جیغ خفه ای زد:

_ببخشـــید بچه ها، تلاش کردم مودب باشـــم. قرار بود چیزهای خیلی بدتری بگم!

نهال همانطور که روی مبل دراز کشـــیده بود، دســـتانش را زیر سرش گذاشت و گفت:

_هنوز آبانیم و تو اینطوری کم آوردی؟ تا تیر ماه می خوای چیکار کنی؟

حالت گریه به خودش گرفت و پلک بست:

_نمی دونم! یه غلطی کردم، توش موندم! یعنی فقط بخاطر قولیه که به مامانم دادم!

ضربه ای به پایش زدم:

_فقط مامانت؟ پس آینده ی خودت چی؟

_حالا کو تا آینده!

نهال با لبخند زمزمه کرد:

_احمق!

نهال با اصرار خودش شام ما را مهمان پیتزا کرد و گفت:

_یه خبر دارم براتون. در مورد خودمه!

من و باران خیلی زود متوجه شدیم و همزمان پرسیدیم:

_داری میری؟

پلک زد:

_آره. ماه بعد. بالاخره پدر مادرم از خر شیطون پیاده شدن!

برایش خوشحال شدم زیرا که می دانستم این تمام چیزی بود که می خواست و او را به رویاهایش می رساند!

_عزیزم! مبارکه!

باران آویزان شد:

_ولی دلمون تنگ میشه که!

نهال: دیگه با تکونولوژی الان میشه هر روز هم رو تصویری دید.

دستش را گرفتم:

_هرچند که به قول باران دلمون تنگ میشـــه ولی...واقعا خوشـــحال شـــدم. امیدوارم به همه اهدافت برسی و موفق باشی. هرکی ندونه ما می دونیم چقدر براش تلاش کردی!

با حال خوب، لبخند به رویمان زد.

می خواست قبل از رفتنش، یک مهمانی برای خداحافظی از دوستانش بگیرد و ما را هم پیش پیش دعوت کرد.

آخر شـب او رفت و باران که فردا کلاس نداشـت از مادرش برای ماندن پیش من اجازه گرفت.

_برم لباس بردارم از کمدت؟

_بردار عزیزم.

مشـــغول چای دم کردن بودم که ناگهان صـــدای جیغ بلند باران از جا پراندم!

با وحشت سمت اتاق دویدم.

_باران؟ چی شد؟

وسط اتاق نشسته بود...و باکس گل هم مقابلش!

و چنان ناباورانه دستانش را به دهانش چسبانده و تماشایش می کرد که انگار ادم فضایی دیده!

وا رفتم و آهی کشیدم:

_این رو از کجا پیدا کردی؟

انگار بغض کرده بود!

_انگشـترم...اومدم بذارمش اینجا...از دسـتم افتاد رفت زیر تخت! وای هانیه...

هجوم آورد سمتم و شانه هایم را گرفت:

_تو رو خدا بگو که کیارش داده بهت! بگو بگو!

لب گزیدم:

_فضول خانم!

داشت راستی راستی گریه می کرد!

_کار کیارشه اره؟

به ناچار سر تکان دادم و او با تمام قدرت بغلم کرد.

_حالا چرا گریه می کنی؟

_خیلی خوشحالم! خیلی خیلی!

موهایش را نوازش کردم و در حالیکه از بغض کودکانه ی او به خنده افتاده بودم گفتم:

_خب باشه...ولی داری خفه ام می کنی!

عقب کشید و زیر پلک هایش را پاک کرد:

_اصـــلا می دونی این یعنی چی؟ می دونی این یعنی کیارش چقدر دوستت داره که تا این مرحله پیش رفته؟

دلم زیر و رو شد!

#پارت_277

باران تا خود صـــبح هم پای من بیدار ماند و رویا بافت و ذوق بچه هایی را کرد که در تخیلاتش می دید و مرا هم در همه ی این تصورات شیرینی که نا آشنا نبودند، سهیم کرد!

روز بعد با وجودیکه کمتر از دو ساعت خوابیده بودم، پر از نشـــاط سرکارم حاضر شـــدم و تا اخرین لحظه آنقدر پر از انرژی بودم که حتی به سفارشات عقب افتاده هم رسیدگی کردم. وقتی کیارش هم پیام داد که بعد از کار دنبالم می آید

تا بیرون چرخی بزنیم و چیزی بخوریم به حال مثبتم دامن زد.

تا او برسد کمی به صورتم رنگ دادم.

وقتی رسید انگار چیزی داخل سینه ام شروع به پر زدن کرد!

نفس عمیقی کشیدم و داخل ماشین نشستم:

_سلام!

_علیک سلام خانم! خسته نباشی!

لبخند زدم:

_ممنونم. توام همینطور.

گونه ام را میان دو انگشت خم شده ی اشاره و میانی اش کشید:

_لپاشو! چه گلی انداخته!

خجالت زده کف دستانم را دو طرف صورتم گذاشتم:

_حالا حتما هم باید به روم بیاری!

هیچوقت کسی تو زندگیم نبوده که بخاطرم انقدر هیجان زده بشه! خوشم میاد! هر مردی یکی شبیه تو رو داشته باشه انگیزه میگیره!

من انگیزه ش بودم!

گاهی حرف هایی میزد که از هزار بار گفتن مستقیم دوستت دارم بیشتر می چسبید!

_خب؟ حالا کجا بریم؟

دستانم را به شکمم چسباندم:

_گشنمه! امروز سرم شلوغ بود حتی فرصت نشد ناهار بخورم!

_هوم...چی هوس کردی؟

_جیگر!

با لبخندی معنی دار، فرمان را به نرمی چرخاند:

_اتفاقا منم همینطور!

و چشمکی نثارم کرد. شیطان!

جگرکی تر و تمیز و شیکی را انتخاب کرد که فضای باز هم داشت و ما آنجا را برای نشستن ترجیح دادیم. مخصوصا که هوا هم کمی نسبت به روزهای قبل گرم تر بود.

کیارش که سفارش داد و بازگشت، سوالی را که توی گلویم گیر کرده بود و نمی توانستم بیشتر از این منتظر به حرف آمدن خود کیارش بمانم، پرسیدم:

_هومن باهات تماس گرفت؟

تکیه اش را به پشتی صندلی داد و ژست راحتی به خودش گرفت:

_آره.

با کنجکاوی به طرفش متمایل شدم:

_خب؟

_خب که خب! حرف های مردونه بود!

غر زدم:

_عه خب بگو چی می گفت.

کمی جدی تر جواب داد:

_گفتم که! حرف های مردونه! مسائلی که هر برادری ممکنه در موردش نگران باشه!

دستمال کاغذی را میان مشتم فشردم:

_یعنی نگرانم بود؟

_اره! کجاش عجیبه که این شکلی شدی؟

_فکر می کنی هومن دوستم داره؟

عمیق نگاهم کرد:

_بیشتر از چیزی که تصور می کردی!

انگار یک چیزی زیر پوستم وول خورد و از ذوق، موهای تنم راست شد!

_هیچوقت...بروز نمی داد! فکر می کردم اصـــلا براش مهم نیستم.

#پارت_278

و بغضم را پشت خنده پنهان کردم:

_خوشحال شدم!

دستم را زیر دستش گرفت و حمایتگرانه فشار داد.

من تنها نبودم! خدا را داشـتم، هومن را، دوسـتانم را...و این مرد را! این مرد دوست داشتنی را! خوشبخت بودم!

**

_چی گفت؟

_هم خواهش که خوشـــبختش کنم، هم تهدید اگه اذیتش کنم!

_عجب! پس غیرتی هم روی خواهرش داره!

خیره به لوستر پر تلالو گفتم:

_اون فقط یه پسربچه ی آسـیب دیده و پر از خشـم بود. تحقیر شـــده بود. نه پدری داشـــته به دادش برســـه و نه مـادری! تـازه مســـئولیـت خواهر کوچیکش هم رو دوش خودش بوده. سـال ها همچین مسـئله ای رو مجبور شـده بریزه تو خودش و حضور شاهرخ رو دور و برش تحمل کنه. معلومه آدم دیوونه میشـــه تو این شرایط. به خیالش که خواهرش رو شـوهر داده و دیگه موقعیتش امنه دسـت به همچین خریتی زده! فقط می خواسـته اون همه عصـبانیت رو خالی کنه و بدتر گند زده به همه چیز!

نمی دونم چی بگم...فقط امیـدوارم همونجور کـه بقیـه میگن واقعا اون دنیایی باشـه که کسی مثل شـاهرخ تقاص جنایت هاش رو پس بده!

و نفس عمیقی کشید و موضوع را تغییر داد:

_خب...کی قراره دوماد بشی؟ تاریخ تعیین کردید؟

_تاریخ دقیق نه! ولی بعد از عید عقدش می کنم.

_کیارش...مطمئن مطمئنی دیگه؟ ها؟ نری وسط راه پشیمون بشی دختر مردم رو بدبخت کنی؟

_شهاب بنظرت من چند سالمه؟

_حالا همچین ژست باتجربگی و همه چیز دونی به خودش گرفته انگار عمر نوح کرده! می دونم تو عاقل تر و منطقی تر از کل خاندان ما روی هم هستی ولی...اصلا قرار گرفتن تو، تو موقعیت ازدواج قدری برام عجیبه که نمی تونم باور کنم. نکنه چون بهت پا نمیده...

_شهاب...خفه شو!

آرام پس گردنم کوبید:

_جونم غیرت! جونم تعصب! بیا...بیا من و پاره کن! پاچه ام و نیگا...مال توئه! بیا! نکبت!

و قیافه ی عاقل اندر سفیهی نشانم داد و من چیزی نمانده بود که خنده ام بگیرد!

چشمان خسته ام را مالیدم:

_اخه من میام واسه همچین چیزی تعهد دائمی بدم؟

_بهم ثابت شده که هیچی از هیچکس بعید نیست!

_ولی این از من بعیده! نمیگم یه دفعه ازدواج برام جا افتاد و ساده شد. هنوز هم استرس اش رو دارم. هنوز هم برام ترسناکه اما...از دست دادن هانیه ترسناک تره! باهاش ازدواج می کنم چون...چون...

به من و من افتادم و شهاب گفت:

نَمیر! چون عاشقشی! بخوای به خودشم بگی اینجوری جون می گنی؟ همه مثل غزل نیستن ها! باید از غرورت بکشی بیرون!

من با هرکسی_ هم که مغرور باشم، با هانیه نیستم اما... تا الان نمی دانستم که چقدر گفتنش سخت است!

#پارت_279

_به مامان گفتم داری ازدواج می کنی!

تکانی خوردم:

_شهاب!

_چیه خب؟ ایرادی داره؟

_از الان لطفا بلندگو نگیر دستت! یه سیب رو بندازی هوا هزاربار چرخ میخوره تا برسه پایین! کو تا چند ماه دیگه!

_حالا منم که جز مامان به کسی نگفتم! یه جوری شد!

توجهم را کامل جلب کرد:

_چجوری؟

_اولش از اینکه طرف هانیه ست تعجب کرد. البته به لطف اون مانی دهن لق می دونست با همید ولی اینکه کارتون بخواد به ازدواج برسه یه جورایی غیرمنتظره ست برای همه. بعدش هم که...نمی دونم...شاید یه چیزی بین خوشحالی و غم! مطمئنم بابت خیلی چیزها پشیمونه.

چه پشیمانی دیرهنگامی! شاید گاهی حق داشت. زن بود و باید بزرگ شدن نتیجه ی خیانت شوهرش را، در خانه ی خودش و مقابل چشمانش تحمل می کرد اما...من هم یک جور قربانی بودم. یک بچه ی بی گناه و از همه جا بی خبر. بی انصافانه هدف خشم و عصبانیتش قرارم می داد!

_آره خلاصـــه بعدش هم که از اون حال و هوا دراومد یه نگاه چپکی ام کرد به من و از همین حالا تو رو زد تو سرم! می بینم اون روزی رو که بشی بلای جونم!

و با لبخند شیرینی زمزمه کرد:

_شادوماد!

داماد! حس می کنم این لفظ برای من وصـــله ی ناجور اسـت! هرگز در مخیله ام نمی گنجید روزی دختری بخواهد وارد زندگی ام شود که برای نگه داشتنش، به گزینه ی ازدواج فکر کنم! انگار من نبودم که در جواب چاوش وقتی پرســید نمی خواهی به فکر ازدواج باشی گفتم هنوز برای این حرف ها زود است!

"دوست داشتم تا زنده ام عروسی ات رو ببینم"

آخ! اگر می دانســتم در همین مدت کوتاه نظرم عوض می شود، زودتر دست به کار می شدم که باشد...که ببیند!

اصلا نمی دانم چه شد! کی تا به این حد گرفتار شدم؟ فقط می دانم از مرگ چاوش انگار همه چیز عمیق تر شـــد. انگار دلبســتگی ام به او قفل و زنجیر دور دســت و پایم شــد! نه اینکه تا قبل از آن به همیشــگی کردنش فکر نکرده باشــم.

اتفاقا فکر کرده بودم و حتی تصـــورش لذت بخش بود. نه اینکه ربطی به خلا حضور چاوش داشته باشد. این دو نقش های متفاوتی در زندگی ام داشـــتند و هیچکدام جایگزین دیگری نمی شـــدند اما...وقتی در آن روزها به حال و روزم رسیدگی می کرد، وقتی بود و همه کاری برای آوردن لبخند به لبم انجام می داد، وقتی حاضر بود از همه ی کار و زندگی اش بزند تا مراقبم باشـد...خب کدام احمقی حاضر اسـت چنین جواهری را از دست بدهد؟ من که احمق نبودم!

#پارت_280

با تماس دوباره ی باران آهی کشیدم و به پیشانی ام کوبیدم. دیگر شمار تعداد دفعاتی که تماس گرفته و سوال های پیش پا افتاده پرسیده بود، از دستم در رفت!

کاملا مشـــخص بود از اینکه بعد مدت ها درگیر درس و کلاس کنکور بودن دارد به مهمانی می رود ذوق زده است!

_بله؟

غش غش خندید:

_وای! ببخشـــید این دیگه دفعه آخره. موهامو باز بذارم یا ببندم؟

با حرص گفتم:

_باران! من چمیدونم! هرجور خودت دوست داری.

_تو که روسری میذاری نه؟

شـلوار پارچه ای و شـومیزی را که دیروز خریده بودم از کمد بیرون کشیدم.

_آره.

_خیلی خب یه کم قبل رسیدنتون خبرم کن.

_باشه عزیزم.

امشب مهمانی خداحافظی نهال بود. من و کیارش و باران را دعوت کرد. هرچند بنظر می رســـید کیارش خیلی از شرکت در این مهمانی غریبه خوشـــش نمی آید مخصـــوصـــا بابت بلایی که پسرهای فامیلشـان سر من آوردند اما خب...بدون مخالفت همراهی خودش را اعلام کرد.

وقتی کیارش رسید کاملا آماده بودم.

_بدو بریم دنبال باران دیر شد.

_آماده ست دیگه؟ معطلمون نکنه دوباره این آتیش پاره!

_نه جدی جدی آماده ست!

نگاهی وسواس گونه به سمتم انداخت:

_ امشب کنار خودم بمون. به فک و فامیل این ها اعتمادی نیست!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم:

_خودمم حواسم بود!

دستی نوازش گونه پشت دستم کشید:

_خوبه.

فضای مهمانی، فضای خانوادگی و آرامی داشت که بعد از نیمه ی جشن به واسطه ی حضور جوانان شور و هیجان بیشتری گرفت.

برخلاف ما که گوشه ای دنج سکنی گزیدیم، باران برای خودش می چرخید و با آدم های جدید گرم می گرفت و خوش می گذراند!

نهال هم امشب حال و هوای دیگری داشت. هرگز انقدر سر ذوق ندیده بودمش! این روز هایش را برای همه ی دختر

و پسرهایی که رویایی داشتند و بخاطرش می جنگیدند آرزو کردم!

همه چیز خوب بود جز آنکه حضور شایان آنجا کمی معذبم می کرد. مخصوصا که نگاه های خیره اش به من و کیارش شاخک های کیارش را بکار انداخته بود.

_قیافه این پسره آشناست! همون پسرعموی نهاله که چشمش دنبال تو بوده؟ یادمه گفتی یه پیشنهاد هایی بهت داده!

چشمانم درشت شد:

_آم...نه...یعنی آره! ولی خب نه به اون صورت!

_بالاخره آره یا نه؟

_آره ولی منظورم اینه چیز جدی ای نبود. خیلی زود جمعش کردم!

_اوهوم!

جنس حساسیت اش با یزدان فرق داشت. خیلی هم فرق داشت! اگر یزدان بود شاید همین حالا دستم را می گرفت و به زور از این میهمانی بیرون می برد! مطمئنم غیرت کسی—

مثل کیارش موجب آرامش و امنیت و خوشـــحالی پارتنرش می شود و نه محدودیت و اسارتش!

#پارت_281

نهال پنج روز بعدش رفت. باران سـخت تر از قبل مشـغول درس هـایش شـــد و من مـانـدم و روزمرگی هـای شـــغلی و...کیارش!

کیارشی که شاید هنوز از من جواب قاطع و مستقیمی بابت خواسـتگاری نگرفته بود اما...فکر می کنم شـاید دیگر نیازی هم نباشـد! من همه جوره جواب مثبت خودم را داده ام! و علیرغم اما و اگر و تردیدهایی که همیشه و در همه ی مراحل زندگی وجود دارند، حسی به من می گوید این تصمیم درست است!

شـــاید این روزها شـــاد ترین روزهای تاریخ زندگی ام باشـــد! شـــاید دیگر هیچوقت هیجانی چنین قوی و بکر را تجربه نکنم! آنقدر حالم خوب اســـت، آنقدر انرژی مثبت دارم و آنقـدر از لحظـه لحظـه ام بـا او لـذت می برم کـه دلم نمی

خواهد تمام شـــود! می خواهم دکمه ی توقف چرخش زمین را بزنم و تا آبد در همین حال خوب گیر کنم! مطمئنم که تکراری نمی شود!

با وجود کیارش و کار و درس متوجه گذر زمان نبودم و نفهمیدم کی زمستان تمام شد!

با باران برای کنکور ثبت نام کردم و با تشـــویق های کیارش تصمیم به آماده شدن برای آزمون گرفتم.

این عید همه چیز رنگ و بوی دیگری داشـت! یک سـال از آن اتفاقات شـــوم و آمدنم به تهران می گذشـــت! به حرف یک ســـال بود! اما برای منی که در این مدت پســـتی بلندی های زیادی را پشـــت سر گذاشـــتم و همه جور رخدادی را تجربه کردم، انگار که بگویی ده ســـال! همینقدر طولانی گذشت!

این روزها خیلی فکر می کردم. به اتفاقاتی که می توانســـت بیفتد و نیفتاد! یا برعکس! اتفاقاتی که می توانستند نیفتند و افتادند! به مسیرهای دیگری که سرنوشت ممکن بود جلوی پایمان قرار دهد! به اینکه اگر مادربزرگ یزدان شب عروسی فوت نشده بود، من الان در خانه ی او و همسرش بودم! یا اگر هومن نیاز را ندزدیده بود هم باز همینطور بود! به اینکه

اگر بعد از آن ماجراها کیارش تصـمیم نمی گرفت کمکم کند من الان کجا بودم! یا اگر وقتی که داشـتم در دام شـاهرخ می افتادم به دادم نمی رسـید چه میشـد! خیلی فکر می کردم! و نمی دانســتم باید برای خودم خوشــحال باشــم، یا برای هومنی کـه جـایش در این روزهـا پیش من خـالی بود تـا خوشحالی ام را با او تقسیم کنم، ناراحت!

در مورد تاریخ عقد با کیارش صــحبت کردیم و تصــمیم گرفتیم برای اواسـط اردیبهشـت و حوالی تولد من تنظیمش کنیم و بعد از تعطیلات عید، به سراغ خرید هایمان برویم.

_شــهاب یه برنامه ای چیده واســه عید. میگه باهاش بریم شمال. نظرت چیه؟

متفکر چشمی چرخاندم:

_نمی دونم. نظر خودت چیه؟

_من که حرفی ندارم. فقط باید این رو بدونی رفیق هاش هم میان. در قید و بند نیســتن اما عوضی ام نیســتن. می شناسمشون. معذب نمیشی؟

دستم را دور بازویش پیچیدم:

_نه! اگر توام دوست داری بریم.

_می تونیم یه ســه چهار روز با اونها باشــیم. بعدش دوتایی بریم هرجا تو خواستی. چطوره؟

لبخند زدم:

_عالیه!

#پارت_282

به اتفاق شــهاب و هانیه، با بدبختی و بعد از ســاعت ها تحمل ترافیک جاده چالوس، مثل لشکر شکست خورده به شهسوار رسیدیم! و همین که چشممان به ارتفاعات سبز و دریا افتاد حالمان سر جا آمد.

یکی دو ســاعت ابتدایی ســفر به خرید گذشــت و ســپس به ویلای مدرن و بسیار شیک ساحلی شهاب که یک ماه قبل از عید خریده بود رفتیم.

این اولین باری بود که ویلایش را می دیدم.

چرخی زد پرسید:

_چطوره؟

آبروهایم را بالا انداختم:

_عالی! مبارکت باشه!

هانیه هم مودبانه بعد من گفت:

_مبارکتون باشه آقا شهاب. خیلی ویلای خوشگلیه!

شهاب چشمکی زد:

_آقا شهاب دیگه چیه؟ با من راحت باش زن داداش!

خون به صورت هانیه هجوم برد و لبخند شیرینی زد!

خریدهایی را که دســـتم بود روی جزیره ی اشـــپزخانه قرار دادم:

_بچه ها کی میرسن؟

_آخر شب احتمالا. لحظه سال تحویل اینجان.

_اها که اینطور.

برای ناهار جوجه های طعم دار شـــده ای را که که از مغازه خریده بودیم، آماده کردیم.

شهاب داشت توضیح می داد که باقی اعضای خانواده برای عید چه برنامه ای دارند:

_آقا شـاهرخ که احتمالا پی یللی تللی، ماهرخ اینا هم انگار با خانواده شـهرام میخواسـتن برن ترکیه یا نمی دونم کجا. مانی و مرسـده با دوسـتاشـون بودن. خانواده عمه رو نمی دونم. مامان هم که گفت امسـال حوصـله جایی رو نداره خلاصـه زنعمو هم موند پیشش.

اولین عیدی که چاوش نبود و بر خلاف سـال های قبل هر کدام از اعضـای خانواده نقطه ای از این زمین پخش شـده اند! اگر بود، به هر قیمتی همه را دور هم جمع می کرد!

کمی نوشـابه داخل لیوانم ریختم و سـعی کردم به نبودنش فکر نکنم.

شهاب پرسید:

_خب؟ شـما برنامه ریزی هاتون رو کردید؟ تاریخ عقدتون مشخص شده؟

سر تکان دادم:

_احتمالا چهاردهم پونزدهم اردیبهشت باشه.

_می خوای جشن بگیری؟ یا فقط محضری و اینا؟

_یه جشن جمع و جور و مختصر. مهمون زیادی که نداریم.

_میخواید عقد بمونید؟ یا مستقیم میرید سر خونه زندگی؟

تکیه ام را به پشتی صندلی دادم:

_مستقیم سر خونه زندگی!

خندید و از آن سمت میز خم شد تا گونه ام را به دردناک ترین شکل ممکن بکشد و دادم را دربیاورد:

_ای جان! داری مرد خونه میشی ته تغاری!

دستم را روی گوشت ضربان دار گذاشتم و چپ چپ نگاهش کردم:

_وحشی!

اهمیت نداد:

_خریدهاتون رو کردید یا نه؟

من هنوز داشتم عصبانی به شهاب نگاه می کردم و این بار هانیه جواب داد:

_ قراره بعد عید بیفتیم دنبالشون.

_هوم پس کارهاتون خیلی فشرده و شلوغ میشه.

و دستش را روی ساعدم قرار داد:

_من همه جوره هستم. کاری داشتی و چیزی خواستی بهم بگو. می دونی که همه جا آشنا دارم.

پلک زدم و تشـکر کردم. حضـور و حمایتش درسـت اندازه چاوش بهم دلگرمی می داد و آرامم می کرد!

#پارت_283

هانیه خواست ظرف ها را بشوید که شهاب گفت:

_نمی خواد، سرایدار الان میاد خودش ترتیبشـــون رو میده. بیاید یکی از اتاق ها رو بردارید برید استراحت کنید.

هانیه لحظه ای خیره در صـــورت شـــهاب مکث کرد و سر تکان داد. شـاید لحظه ای یاد گذشـته ی خودش افتاد. یاد زمانی که او و هومن سرایدار ویلای کامیاب ها بودند!

زیر گوش شهاب گفتم:

_دو تا اتاق می خوایم!

قیافه ی مضحکی به خودش گرفت:

_نگو که جدا می خوابین!

_بله متاسفانه همینطوره!

_یا خود خدا! بابا شـــما که دارید یکی دو ماه دیگه عقد می کنید!

_نمی خوام اذیتش کنم. اینجوری راحت تره!

ریز ریز خندید که ضربه ای به کمرش کوبیدم:

_کوفت!

چمدان هانیه را در اتاق که انتخاب کرد قرار دادم و گفتم:

_این اتاق سرویس هم داره. راحت باش. بگیر یه کم بخواب که شب بچه ها میان و سال تحویل هم نصفه شبه احتمالا تا صبح بیداریم!

_باشه عزیزم.

نیشـــگونی از زیر چانه اش گرفتم. کاش اینطور عزیزم گفتن هایش را تمام می کرد! او که نمی دانست در من چه جنگی بر پاست! نمی دانست چه آتشی درونم می سوزد! نمی دانست این اواخر چه فشاری را تحمل کرده ام!

زود از اتاقش بیرون زدم و جســم تب زده ام را به دوش آب سرد سپردم!

وقتی از حمام بیرون آمدم، از پنجره هانیه را دیدم که داشت سمت ساحل می رفت. هرچند نامحسوس، اما من فهمیدم که شانه هایش دارند می لرزند! گریه می کرد!

نفهمیدم چطور سراسیمه لباس هایم را پوشیدم و با همان موهای خیس و پوششی که نامناسب با سرمای عید شمال بود دنبالش روانه شدم.

روی تخته سنگی نشسته بود و اکنون از این فاصله صدای نفس زدن های بغض آلودش را هم می شنیدم.

_هانیه؟

گردنش به طرفم چرخید. چشمان سرخ و ملتهبش روانم را بهم ریخت!

زیر پایش زانو زدم:

_چی شده؟

هق هقی را که داشت بالا می آمد انگار قورت داد:

_هومن زنگ زده بود.

آه! هومن! درد لاعلاج این دختر هومن بود!

در جواب فقط دســـتانم را دورش پیچیدم و او آرام از روی تخت سنگ میان آغوشم سُر خورد.

_سـال تحویل پیشـم نیسـت! کیارش دلم براش خونه! یعنی تا چهارده سال دیگه چیزی ازش باقی مونده؟

سرش را به سینه ام فشار دادم.

صدای گریه هایی که سعی می کرد خفه کند اما موفق نبود با صدای امواج متلاطم در هم می آمیخت!

نگاه عمیقم را از کف به جا مانده از امواج گرفتم و زمزمه کردم:

_هیش! آروم باش. خدا هست! کمکش می کنه!

نمی دانم چند دقیقه طول کشید و او آنقدر اشک ریخت تا که میان دستانم بی حال شد!

صـــورتش را گرفتم و عقب دادم. پلک هایش قرمز و پف کرده بود. لـب هـایم را بـه همـان پلـک هـای پف کرده چسباندم و زمزمه کردم:

_دیگه اینجوری گریه نکن!

تازه فهمیده ام که تحملش را ندارم!

#پارت_284

**

شهاب: می دونی که شاید خرج زیادی برداره! معلوم نیست باید دَم چند نفر رو ببینی!

_هرچقدر لازم باشه خرج می کنم هزینه اش مهم نیست. فقط بهش بگو انجامش بده شهاب. به هر قیمتی!

_از پس همچین کار سختی فقط سلطانی برمیاد! میدونی که خرش همه جوره میره. روابط زیادی داره. نگران نباش درست میشه احتمال زیاد!

_خوبه!

جمع دوستان شهاب همراه دوست دخترهایشان شش نفر می شدند و آشنا ترینشان برای من سیاوش و انوش بودند.

انوش به بازویم کوبید:

_چطوری شادوماد؟ شهاب ناموسا باورم نمیشه این جقله زودتر از ماها رفت قاطی مرغا!

شهاب در حال جویدن تکه چیپسی جواب داد:

_داداشم زرنگه!

همانطور که حدس می زدم کمی از حجاب هانیه تعجب کردند و یکی یکی تبریک گفتند.

هانیه هم با وجودیکه بعد از تماس هومن دمغ شـــده بود، تمام تلاشـــش را کرد تا در میان جمع سرحال و شـــاداب به نظر برسد.

بچه ها لوازم سفره ی هفت سین را خریده بودند.

سیاوش داد زد:

_بدوید ده دقیقه مونده.

هانیه با عجله سبزه را آورد و کنار من نشست. انگشتانش لای انگشتانم قفل شد و لبخند زد.

ســـال قبل این موقع حتی فکرش را هم می کردم که عید بعدی در کنار او باشم؟ دست در دست او؟

شمارش معکوس که شروع شد، چشمانش از اشک برق زد که هیچ تضادی با لبخند معصومانه اش نداشت! انگار این اشک و خنده از یک جا می آمد!

توپ به صدا در آمد و فصل جدیدی از زندگی با هانیه آغاز شد. حس خوبی بهش داشتم! حس خیلی خوب!

بچه ها به یکدیگر تبریک می گفتند.

نگاه هانیه به من سرشار از همان حسی ـ بود که من داشتم! نگاهی که برق اشک زیباترش می کرد!

زیر لب خطاب به من گفت:

_عیدت مبارک.

_عیدمون مبارک!

**

همزمان بغلم کرده و مهلت نفس کشیدن را هم ازم گرفتند!

یگانه: کثافت چرا نگفتی اومدی؟

سروناز: وای دلم تنگ شده بود. خدا رو شکر اینجایی!

گردنم را عقب دادم و با خنده گفتم:

_بچه ها بچه ها! خودتون رو کنترل کنید!

_ با کی اومدی؟

_با کیارش حتما دیگه!

_دوتایی یعنی؟

قبل از آنکه در سیل سوالات رگباری شان غرق شوم توضیح دادم:

_نه...به اضافه ی شهاب و دوستای شهاب!

سروناز متحیر شد:

_انقدر با هم صمیمی شدید یعنی؟

چشمانم را در کاسه چرخاندم:

_خب در واقع....آم...یه اتفاق افتاده!

همزمان پرسیدند:

_چی؟

_نشد زودتر بهتون بگم...یعنی منتظر بودم همه چیز قطعی بشه و خلاصه نخواستم عجله کنم. کیارش ازم خواستگاری کرد، منم قبول کردم!

قیافه هاشان دیدنی بود! خشک شده بودند!

سکوت عجیبی که برقرار شده بود با جیغ خفه ی سروناز شکست:

_دروغ نگو!

با دست خنده ام را پوشاندم:

_به خدا!

یگانه ذوق زده گفت:

_عزیزم! وای مبارکه!

دیگر هیجان و کنجکاوی دخترها کنترل شدنی نبود!

#پارت_285

قرارمان تبدیل به جشن سه نفره شد و شیرینی هم دادم!

در مورد عقد پرسیدند. گفتم که اردیبهشت خواهد بود و قول حضورشان را هم گرفتم!

بعد از ساعات خوبی که با هم گذراندیم به ویلا بازگشتم.

امشب شب آخر حضورمان در این شهر بود.

کیارش پیشنهاد سفر به کویر را داد و به طنز گفت هرچند که ممکن است از این همه تضاد و سرد و گرم شدن ترک برداریم، اما سفر جالبی می شود!

_هانیه بیا این سیخ ها رو بردار بده به شهاب تا من بقیه رو هم آماده کنم.

در جواب درخواست کیارش گفتم:

_باشه.

و سینی سیخ های جوجه را بلند کردم و به ایوان بردم.

شهاب در حال باد زدن ذغال ها گفت:

_دستت درد نکنه زن داداش.

زن داداش گفتن شهاب اصلا برایم جا نمی افتاد! اینکه قرار است نسبتی با این خانواده داشته باشم هضم نشدنی بود! چرا که من کاملا کیارش را از آنها جدا می دیدم!

_خواهش می کنم!

_خوش میگذره؟ همه چی روبراهه؟

نگاهم را در باغ چرخاندم:

_آره خدا رو شکر همه چی عالیه!

سیخ ها را روی باربیکیو قرار داد:

_از کیارش راضی هستی؟

از این سوال ناگهانی جا خوردم:

_معلومه که هستم!

خندید:

_تعجب نکن! من از این به بعد فقط برادر کیارش نیستم! ایده ای ندارم که ذهنیتت درباره ام چیه و تا الان چقدر شناختیم اما...دوست دارم بدونی هرچقدر برادر اونم، برادر توام هستم! هرچقدر هوای اون رو دارم هوای تو رو هم دارم! هرچقدر اون می تونه روم حساب کنه توام می تونی! اوکی؟

ریا و تعارف در حرفش نبود و همین باعث شد حرف های حمایتگرانه اش به دلم بنشیند!

_ممنونم آقا شهاب! این لطف شماست. خدا رو شکر که کسی مثل شما تو زندگی کیارش و...البته از این بعد تو زندگی منم هست!

_خب حالا که انقدر خدا رو شاکری میتونی از این به بعد به جای آقا، داداش صدام کنی!

خجالت می کشیدم اما جواب دادم:

_چشم.

**

کاروانسرا یک اتاق بیشتر نداشت! یک اتاق با یک تخت دو نفره!

کیارش چمدان را گوشه ای قرار داد:

_سه شب بیشتر نیست! دیگه چاره ای نبود! همینم چون نسبتی نداریم سیبیلش رو چرب کردم که داد!

خجالت آور است! اصلا از این شرایط پیش آمده ناراضی نبودم!

گوشه ی لبم را خاراندم:

_عیب نداره!

_رو زمین می خوابم.

خوب می دانستم آدم تمیزی ست و نسبت به این جور مسائل حساسیت دارد!

_نه بابا لازم نیست. تختش بزرگه!

و کمی صورتم داغ شد! چون تخت بزرگ نبود و لبخند نامحسوس کیارش هم...باعث شد فشار خونم بالا برود!

_حالش رو داری بریم سافاری الان؟ یا بذاریم فردا؟

خســـته بودم اما نه آنقدری که نخواهم از لحظه لحظه ی این سفر استفاده کنم!

_دارم! بریم!

و این شروع ســاختن یکی دیگر از زیباترین خاطراتم با کیارش بود!

#پارت_286

آنقدر خوش گذشــت و سرگرم شــدم که نفهمیدم کی هوا رو به تاریکی رفت.

اولین باری بود که شــب کویر را می دیدم و...در وصــف اش فقط می توانستم بگویم بی نظیر است!

دستانم را میان شن ها فرو بردم و به نقاشی خدا بالای سرم خیره ماندم.

_دوست داری جشن عقدمون چجوری باشه؟

با پرسش کیارش حواسم جلب او شد:

_جشـــنمون؟ اومم...خب راســـتش دوســـت دارم تو همون شـــهر خودم باشـــه...مثلا یه زمانی رویام این بود عقدم کنار دریا برگزار بشه.

_این رویا نیست. به راحتی میتونیم انجامش بدیم!

عقد و جشـــن کنار دریا! حس عجیبی زیر پوســـتم دوید که باعث شد موهایم راست شوند!

_واقعا؟

شـــالم دور گردنم افتاده بود. موهای آزادم را پشـــت گوش فرستاد:

_آره واقعا!

هیجان زده شدم:

_خیلی جذاب میشه!

مردمک هایش کشیده شد سمت لبخندم:

_همه چیز همونجوری میشـه که تو دوسـت داری! پس هر ایده و فکری که تو سرته باهام در میون بذار! حتی اونهایی که بنظرت غیرممکنه! من ممکنش می کنم!

درست مثل یک هدیه بود! یک معجزه! از طرف خدا!

میان آغوشش خزیدم:

_خیلی دوستت دارم.

سرش میان موهایم فرو رفت. جایی روی خط فرقم را بوسید و لب زد:

_منم!

وقتی به اتاق رسیدیم آنقدر خسته بودیم که حتی من نتوانستم بابت این همه نزدیکی و خوابیدن بر روی یک تخت خجالت بکشم و یا کیارش باز تعارف کند که روی زمین بخوابد!

رو به هم، به پهلو دراز کشیده بودیم.

دستم را زیر گونه ام زدم. چشم هایمان داشت می رفت!

کیارش پلکی زد و بی انرژی گفت:

_می دونستی اگه تا این حد خسته نبودیم، نمیذاشتم انقدر راحت بخوابی؟

یک لحظه نفسم بند آمد!

_منظورت چیه؟

این بار که پلک زد، دیگر بازشان نکرد! و با لبخند پر خباثتی گفت:

_فهمیدی!

و شاید در کمتر از دو دقیقه ی بعد خوابش برد! در حالیکه همان خواب راحتی را که منت گذاشته به زعم خودش به من بخشیده بود، در واقع تا ساعاتی از چشمانم دزدید!

**

هرچند که با مخالفت های سرسختانه ی کیارش روبرو بودم اما تصمیم گرفتم با پس اندازم حداقل سرویس خواب و مبلمان نه چندان لاکچری و قیمت بالا که در حد وسعم بخرم و همین کار را کردم.

کمی دکوراسیون خانه را تغییر دادیم. کیارش پرده های جدید و هماهنگ با رنگ مبلمان خرید.

ظروف و وسایل آشپرخانه را تکمیل کردیم و بعد که خیالمان از این بابت راحت شد، به سراغ مابقی کارها رفتیم.

علیرغم شلوغی این روزها، چه شخصی و چه شغلی تصمیم گرفتم برای لباس عقد ایده و دوخت خودم را اجرا کنم. کیارش می گفت خودم را خسته می کنم و بهتر است که

آماده بخریم یا حداقل سفارشش را به مزون بدهیم اما دلم می خواست کار مدنظر خودم را بپوشم. حالا اعتماد به نفس لازمه را برای این کار داشتم و خستگی هم این روزها برایم معنا نداشت! هرچه بود فقط شوق و لذت بود!

#پارت_287

مدعوین حدود بیست نفر بودند و جشنمان بیشتر شبیه یک مهمانی خیلی خصوصی بود!

کیارش از خانواده ی خودش تصمیم داشت فقط صبورا خانم و خانواده ی ماهرخ را دعوت کند، آن هم فقط بخاطر خود شهرام که می گفت مرد خوبی ست و در گذشته گاهی هوایش را داشته. به علاوه ی دو تا از دوستان مشترکش با شهاب که عید هم آنها را دیده بودیم، البته به همراه پارتنرهایشان. چندتا از همکاران من در مزون و خانم نادری، سروناز و یگانه و کمیل، باران و بردیا و خانواده! همین!

_کاش حداقل پدر مادرم بودن! یا هومن!

کیارش: حالا نه اینکه پدر مادر من هســـتن! البته عقیق اگر بود هم...بعید می دونم اهمیتی می داد!

درد را پشت چهره ی بی تفاوتش حس می کردم!

_مگه میشـه مادر به مهم ترین اتفاق زندگی بچه اش اهمیتی نده؟

نگاهش به تصویر چراغانی شهر زیر تراس بود.

_آره! عقیق همچین مادری بود!

_هنوز ازش ناراحتی؟

_آره!

_چرا اسمش رو گذاشتی روی کافه ات؟

سکوت کرد!

_تو دوســـتش داری! و ته دلت می دونی با وجودیکه کارش اشتباه بوده، فشار و سختی های زندگی همچین بلایی سرش آورده! اگر اونم یه زندگی نرمال و آروم داشـــت الان بود و برخلاف چیزی کـه فکر می کنی، هیچی براش مهم تر از تو نمیشد!

دستم را روی مشت منقبض اش گذاشتم:

_بگذر کیارش! بگذر و ببخش! باور کن اینجوری حالت بهتر میشه!

بدون آنکه تکیه ی سرش را از صندلی بردارد، ان را به سمت من چرخاند و عمیق نگاهم کرد.

جای دست هایمان عوض شد.

_قراره همین کار رو بکنم. زندگیمون باید سبک از بار همه ی غصه های گذشته شروع بشه! با ارامش، بدون کینه و غم! مطمئن باش!

**

تیم تشریفاتی که شهاب معرفی کرد و جشن را بهشان سپرده بودم کار را به نحو احسن تمام کردند. استیجی کنار ساحل و مقابل ویلای شهاب درست کرده و میز و صندلی ها را آنجا چیدند. گل آرایی و تزئینات محیط و جایگاه و سفره ی عقد به زیباترین شکل انجام شد.

رسیدگی به غذا و میوه و شیرینی را هم بر عهده ی شهاب گذاشتم و به دنبال هانیه رفتم. قرار بود دوازده و نیم در لوکیشن عکاسی باشیم.

جلوی در آرایشگاه منتظرش ماندم.

دوستانش داشتند همراهی اش می کردند.

لباس پوشیده ای که کارش دقیقا تا همین دو روز پیش طول کشـــیده بود، آنقدر روی اندامش خوب نشـــســـته و خیره کننده به نظر می آمد که ناخودآگاه با خودم زمزمه کردم:

_واو!

نگاهم از روی لباس بالا کشـیده شـد تا صـورتی که اولین بار بود با این مدل میکاپ می دیدمش! تور سـاده و بلندی که از اطراف صـورتش روی شـانه ها رها شـده بود این همه زیبایی را دو چندان می کرد.

#پارت_288

ضربان قلبم کمی از ریتم خارج شد!

هیچ چیزی جز او نظرم را جلب نمی کرد. سراپا چشم شده و تماشایش می کردم.

مشخص بود استرس دارد و هیجان زده است.

در جواب سلام دوستانش، سلامی دادم بی انکه نگاه از صورت او بردارم!

دسته گلش را به دستش دادم و پیشانی اش را بوسیدم.

_بی نظیر شدی!

انگار با همین جمله ی من نیمی از اضطرابش پر کشید:

_لباسم چی؟ خوب شده؟

_لباست که دیگه...اصلا حرفی ندارم بزنم! همه ی هنرت رو باهاش نشون دادی!

لبخند دندان نمایی زد:

_خدا رو شکر!

نگاهی به دوستانش انداختم:

_خب خانوم ها. خیلی ممنون که کنارش بودید تا الان.

هانیه بلافاصله بعد من گفت:

_مرسی بچه ها واقعا بخاطر شما استرسم کمتر شد. جبران می کنم براتون.

_عزیزدلم این چه حرفیه وظیفه امون بوده.

_انشـاالله که خوشـبخت بشـید. برید به کارهاتون برسـید. اتلیه اتون دیر نشه.

از آن دو خداحافظی کردیم و سمت لوکیشن به راه افتادیم.

_با عاقد ساعت چند هماهنگ کردی؟

_پنج و نیم.

_همه کارها انجام شده؟

_اره عزیزم خیالت راحت. همه چی ردیفه!

_خوبه خدا رو شکر. از صبح همینجور دلم شور میزنه!

دستش را زیر دستم روی دنده گذاشتم:

_طبیعیه. همه روز عروسی اشـون دلشـوره دارن خانم خوشگله!

_جدی خوب شده آرایشم؟ خیلی می ترسیدم!

از نگاه کردنش سیر نمی شدم:

_همه چی عالیه عزیزم!

شهاب زنگ می زد.

_جانم؟

_حله کیا! آوردیمش بیرون.

نفس راحتی کشیدم:

_خوبه. دستت درد نکنه. به سلطانی بگو بعدا باهاش حرف می زنم. میاد مراسم دیگه؟

_آره بابا زن و بچه اشم اورده!

خندیدم:

_اوکی. ما میریم اتلیه تا قبل پنج میرسیم اونجا.

_حله من حواسم به همه چیز هست.

_دستت درد نکنه شهاب.

سخت ترین و خسته کننده ترین مرحله ی امروز همین عکاسی و فیلم برداری اش بود و بخش زیادی از انرژی مان را گرفت اما خب این هم لذت خودش را داشت.

کارمان درست راس چهار و نیم آنجا تمام شد و به سمت ویلا راه افتادیم.

ماشین پلیس بیرون ویلا پارک بود.

داخل حیاط توقف کردم. حالا وقتش بود که بگویم. امیدوار بودم بتواند احساساتش را کنترل کند!

_هانیه...

_جانم؟

_آرایشت ضد آبه دیگه؟

به خنده افتاد:

_وا چطور؟

_قراره کسی رو ببینی که گریه ات می گیره!

خنده اش محو شد:

_چی شده؟ کی رو؟

پیاده شدم و در ماشین را برایش باز کردم.

هاج و واج تماشایم می کرد.

دستم را به سویش گرفتم و گفتم:

_بیا.

بدون سوال دستم را گرفت و پایین آمد.

تا داخل ویلا هدایتش کردم.

شهاب در سالن بود و داشت کراواتش را می بست.

_اومدید؟

_اره. کجاست؟

_همین اولین اتاق داخل راهرو کنار اشـــپزخونه. آب قند آماده کنم؟

#پارت_289

این را به شـــوخی گفت اما گمانم واقعا لازم میشـــد چرا که دمای دست هانیه داشت میان پنجه ام هی پایین و پایین تر می آمد. حتما تا الان فهمیده ماجرا از چه قرار است!

مقابل اتاقی که شهاب می گفت ایستادیم.

شانه هایش را گرفتم:

_مراقب باش آرایشـــت بهم نریزه خب؟ نیم ســـاعت هم بیشتر وقت نداریم زود بیاین اوکی؟

هیچ چیز نمی گفت. یا اصلا نمی توانست بگوید.

دسته گلش را گرفتم و گفتم:

_من تو سالن منتظرم.

**

قلبم داشت در گلویم می زد. دست لرزانم را روی دستگیره گذاشتم و به سختی پایین دادم.

آنجا بود، لبه ی تخت، با کت و شلوار...و چشمان خیس!

نفسم حبس شد.

دستش را به تشک گرفت. برخاست و لرزان گفت:

_چقدر خوشگل شدی!

حتی ثانیه ای را از دست ندادم. دامن لباس را بلند کردم و خودم را داخل آغوشش انداختم. لمسش کردم. واقعی! دیگه شیشه سرد مانعمان نبود!

اگر خواب است، کاش بیدار نشوم!

محکم کمرم را گرفت:

_گریه نکن! صورتت خراب میشه!

سخت است! چطور با این بغض سرسخت مبارزه کنم؟

دستمالی را که به دستم داد به زیر پلک هایم چسباندم تا اشک ها روی پوستم نلغزند.

_هومن!

_آروم باش. الان مراسمت شروع میشه. نباید گریه کنی.

_باورم نمیشه اینجایی. خدایا!

روی موهایم را بوسید:

_ببخشید که برادری مثل من داری!

فین فین کردم:

_اینجوری نگو. می دونستی هیچی رو بیشتر از این نمی خواستم که روز عقدم تو کنارم باشی؟ دلم می خواد از خوشحالی بمیرم!

_خدا نکنه!

و دستانم را بوسید! نه انگار همان هومن سرد و بی تفاوتی بود که اصلا مرا نمی دید!

آخ چقدر حالم خوب است! چقدر حالم خوب است خدا!

تقه ای به در خورد و کیارش بالاتنه اش را از میان در عبور داد:

_بچه ها...بیاید دیگه. عاقد رسیده هانیه.

بینی ام را بالا کشیدم:

_اومدم. بریم.

صـورتم را داخل اینه چک کردم. یک دریا پشـت چشـمانم منتظر اجازه بود تا سد را بشکند و رها شود! چطور داشتم خودم را کنترل می کردم؟

شهاب هومن را با خودش برد و من با کیارش تنها شدم.

_وای کیارش! کیارش! نمی دونم چی بگم. کیارش ممنونم!

_خب بسه الان دوباره گریه ات می گیره! آروم بگیر دختر!

بغضم را قورت دادم:

_چطوری این کار رو کردی؟

_به چطورش فکر نکن. مهم اینه که الان اینجاست!

دستمال را کنار انداختم. چقدر خوشحالم که او را در زندگی ام دارم. این پشـــتوانه ی محکم را، این همراه وفادار را، این رفیق با معرفت را، این عشق تمام عیار را!

_ولی...تنشی بین اون و خانواده ات پیش نمیاد؟

_نه از قبل در جریانشون گذاشتم. گندهای شاهرخ هم به هر حال زبون همه رو کوتاه کرده!

_خوبه پس.

دسته گلم را در دست راستم گرفتم و دست چپم را دور بازوی کیارش حلقه کردم.

#پارت_290

همه ی مهمان ها حاضر بودند.

باران با سبدی پیش آمد و گلبرگ های داخلش را تا رسیدن به جایگاه روی سرمان ریخت.

عکاس و فیلمبردار اطرافمان حرکت می کردند.

هیجانم اوج گرفته بود. یک چشمم به هومن بود که هنوز حضورش را باور نمی کردم!

سروناز و یگانه پارچه ی سفید را بالای سرمان گرفتند و باران شروع به سابیدن قند کرد.

عاقد شروع کرد. مهریه ای از کیارش نخواسته بودم. فقط چند شاخه گل! و درست بعد از این درخواست بود که کیارش عوض مهریه، سند همان آپارتمانی را که قرار بود درش زندگی کنیم به نامم زد!

قران را گشـــودم. هرچند که از شـــدت اســـترس حتی نمی توانســـتم کلمه ای را بخوانم اما همین که مقابلم باز بود، مایه ی آرامشم میشد.

رفتم گل و گلابم را اوردم و زیر لفظی ام را هم گرفتم!

نگاهم را یک دور روی همه ی حضـار چرخاندم و به هومن که رسیدم مکث کردم. انگار منتظر تاییدش بودم. به عنوان تنها عضـو خانواده، تنها بزرگتر! با لبخند غمگینی پلک زد و من در جواب سـوال عاقد برای بار چهارم، با همان صـدای مرتعش و بغض آلود گفتم:

_با توکل به خدا و اجازه ی برادرم، بله!

چشمان هومن چراغانی شد. همه دست زدند.

با بله ی کیارش این عهد شـــکوهمند بســـته شـــد...و تمام! کیارش کامیاب حالا همسرم بود. رسمی، شرعی، قانونی!

صـورتم را قاب گرفت و پیشـانی ام را بوسـید و یک بار دیگر صدای دست و سوت بالا رفت.

از حالا جشن و پایکوبی شروع شد.

هرچند که مهمان های زیادی نداشـــتیم اما همین ها هم برای گرم کردن مجلس کافی بودند! مخصـــوصـــا شـــهاب و دوستانش!

باران زیر گوشم می گفت:

_خدایی مراسـمت مثل عروسی های اروپایی شـد! شـیک و باکلاس!

زدیم، رقصـــیدیم، کیک بریدیم، عکس انداختیم، شـــام خوردیم، آتش بازی کردیم. همه چیز در کمال زیبایی برگزار شد!

و نقطه ی سقوطش زمانی بود که هومن باید می رفت.

_نمیشد یه شب بمونی؟

_نمیشه هانیه. مامور منتظرمه. همینجوریشم با کلی سناریو و دردسر اومدم! نگرانم نباش. حالم خوبه. اونجا بیشـــتر وقتم رو تو کتابخونه میگذرونم. با یه آدم خوب اشـنا شـدم که کمکم می کنه درس بخونم. میخوام لیسـانسـم رو بگیرم. خدا رو چه دیدی شاید فوقم رو هم همونجا گرفتم!

بالاخره سد اشک هایم شکست و لبخندم را شور کرد:

_جدی میگی؟

_آره.

دستم را زیر پلکم کشیدم:

_عالیه! بهت افتخار می کنم.

_ببخشید که دستم خالی بود.

_بودنت از صدتا کادو خوشحال ترم کرد. اینجوری نگو.

خم شد. صورتم را بوسید و گفت:

خوشبخت بشی! خوب زندگی کن. لذت ببر! کیارش مرد خیلی خوبیه!

**

مقابل آینه نشستم. مدل ساده و بازی را برای موهایم انتخاب کرده بودم اما باز هم پر از سنجاق بود.

کیارش وارد اتاق شد. به قیافه ام نگاهی انداخت و پرسید:

_چرا این شکلی شدی؟

#پارت_291

با استیصال نالیدم:

_حال ندارم موهامو باز کنم!

_همینجوریشم که بازه!

_جلوی موهام و تورم سنجاق داره.

کتش را روی تخت انداخت. کراواتش را باز کرد و استین هایش را تا زد و من فقط مات حرکاتش بودم.

پشت سرم که ایستاد قلبم یک ضربان جا انداخت.

ابتدا تور را از سرم جدا کرد. مردمک هایم حرکت انگشتان کشیده اش را دنبال می کرد.

_امشب بهت خوش گذشت؟

صدایش کمی خش داشت.

به تصویرش در آینه خیره شدم. او اما تمرکزش روی موها بود.

_بهترین شب زندگیم بود!

_خدا رو شکر!

موهای جلوی سرم از شر بند و گیره رها شده و دورم ریخت.

بالاخره چشـــمانش را به انعکاس چشـــمان من در آینه داد. دسـتانش از زیر موها عبور کرد و دو طرف گردنم نشـسـت. انگشتانش به نرمی روی پوستم حرکت کرد.

وضعیت انقباض و انبساط قلبم جدا نگران کننده بود!

_می خوای لباست رو عوض کنی؟

صدایش همیشه اینطور بوده؟

_آره!

_پاشو تا زیپش رو باز کنم.

مثل آدم های جادو شـــده روی پاهای لرزانم ایســـتادم. صـدای پایین کشـیده شـدن زیپ گوش هایم را قلقلک می داد.

سرشانه ها را پایین داد و...لباس افتاد.

دیگر نفسم درست بالا نمی آمد!

پشت گردنم را بوسید و دستانش روی شکمم قفل شد.

نجوا کرد:

_چرا استرس داری؟

سعی داشتم حواسم را از اینکه بدون پوشش در آغوشش هستم پرت کنم.

_استرس ندارم که! یعنی...چیزه...

حس کردم لبخند می زند:

_چیزه؟

_هیجانه! استرس نیست.

_خجالت می کشی؟

پلک فشردم:

_اوهوم!

_عیب نداره. طبیعیه! عادت می کنی! عادتت میدم!

وای هوا عجب جهنمی شده بود!

یکی از دستانش بالا امد، چانه ام را گرفت و سرم را به سمت خودش بالا کشید.

گرمای لبهایش روی لبم...به یکباره حجم زیادی از انرژی ناشناخته ای را وارد جسمم کرد که تحملش سخت بود و در عین حال نمی خواستم تمام شود!

من به ساعدش چنگ انداختم و او به موهایم.

با فشار دستانش کامل چرخیدم و میان بازوهایش فرو رفتم. نفسم که کم آمد عقب کشید.

انگشت شست اش را روی رطوبت لبم کشید:

_شیرینه!

از شرم سرم را داخل سینه اش پنهان کردم.

نیشگونی از گونه ام گرفت:

_خانم خجالتی!

و ادامه داد:

_لباس هات رو بپوش استراحت کنیم. جفتمون هلاکیم!

هرچند خودم می دانستم باشعور تر از آن است که همین شب اول و با وجود این همه خستگی توقعی داشته باشد اما باز هم حس خوبی گرفتم!

سر بالا پایین کردم:

_اوهوم.

و به سراغ چمدانم رفتم.

سنگینی نگاهش پشت سرم می آمد.

تاپ و شـلوار سـاتنی را که همین هفته ی پیش خریده بودم تن کردم و چرخیدم.

_برم صورتم رو بشورم و مسواک بزنم.

_برو. منم لباس هام رو عوض می کنم.

مژه ها را کندم و همه ی رنگ و لعاب ها را از صـــورتم شستم. دوباره به همان هانیه ی ساده برگشتم.

#پارت_292

کیارش با رکابی و شـلوارک روی تخت خوابیده و پلک بسـته بود.

آن سمت تخت رو به او دراز کشیدم.

_مرسی که امروز هومن رو آوردی. میدونم حتما کار سـختی بوده. واسم یک دنیا ارزش داشت!

نفس عمیقی کشید و او هم به طرف من غلت زد.

_گفتـه بودم کـه...اگر بخوای برات غیرممکن رو ممکن می کنم.

لبخند زدم و با سرانگشـــتم موهای شـــقیقه اش را نوازش کردم.

بی رمق گفت:

_دلم می خواد بلند شم برم دوش بگیرم. ولی حسش نیست!

انگشتانم بدون اجازه ی من روی پوست صورتش لغزیدند:

_منم همینطور! بذاریم واسه فردا صبح دیگه.

مچ دســتی را که داشــت به طرف لب هایش می رفت روی هوا قاپید:

_کرم نریز! وگرنه قید خستگی و این حرف ها رو می زنم!

ریز ریز خندیدم:

_وقتی حتی حال نداری با چشـــم باز حرف بزنی با کدوم اعتماد بنفس تهدید می کنی؟

تا این را گفتم پلک گشود و مثل عقاب نگاهم کرد.

دستم را روی چشمانش گذاشتم:

_باشه باشه، شب بخیر!

دست دور کمرم انداخت و مرا به خودش چسباند:

_شب آدم اینجوری بخیر میشه.

و لبهایم را بوسید.

لبخند زدم و با حس امنیت و آرامش میان آغوشـــش به خواب رفتم.

**

_چخبره؟ یادم نمیاد تا حالا خواسته باشی من رو ببینی!

نگاهم را داخل کافی شاپ بزرگ هتل چرخاندم.

_اومدم یه پیشنهادی بدم.

دست به سینه زد:

_پیشنهاد؟ جالب شد! چه پیشنهادی؟

با دسته ی فنجان قهوه بازی کردم:

_نظرت راجع به پنج درصد بیشتر از سهام شرکت چیه؟

چشمانش باریک شد:

_در ازای؟

_در ازای رضایت گذاشتن روی پرونده هومن!

مردمک هایش دست از دور زدن برداشتند و ثابت ماندند.

چند ثانیه ای گذشت. عکس العمل های شاهرخ هرگز قابل پیش بینی نبود هرچند که می دانستم این معامله قلقلکش خواهد داد! اگر قبول میکرد بیشترین سهام مال او بود!

_احمق! رفتی کلفت ویلای بابات رو که گرفتی تازه واسه برادرش هم بذل و بخشش می کنی؟

_دفعه ی بعدی که در مورد هانیه اینجوری صحبت کنی دفعه آخرت میشه! در مورد بقیه اش هم بهت ربطی نداره! فقط بگو آره یا نه؟

دندان روی دندان سایید:

_یک روزم از عمرم مونده باشه دهنت رو یه طوری سرویس می کنم که دیگه نتونی اینجوری واسه من شاخ و شونه بکشی!

به سردی تکرار کردم:

_آره یا نه!

_حتی اگرم رضایت بدم ادم ربایی جرم قابل گذشت نیست!

_خودم می دونم. من تخفیف میخوام. اگر حبس اش رو بی دردسر بگذرونه و نیاز هم بیاد و توضیح بده هومن از پله ها نینداختش پایین تاثیر خوبی داره.

_ده درصد!

_یا اون پنج درصد یا هیچی! گزینه سومی در کار نیست!

گوشه ی لبش را جوید. مکش طولانی شد!

_یالا شاهرخ زیاد وقت ندارم. قبوله؟

نفس عمیقی کشید و مطابق انتظارم جواب داد:

_قبوله!

**

پایان

6/5/401

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

برای پیوستن به چنل ما عکس و لمس کنید
TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL
VIP ROMAN
Drama | Comedic | Romance!
Exchange group
https://t.me/VipRoman